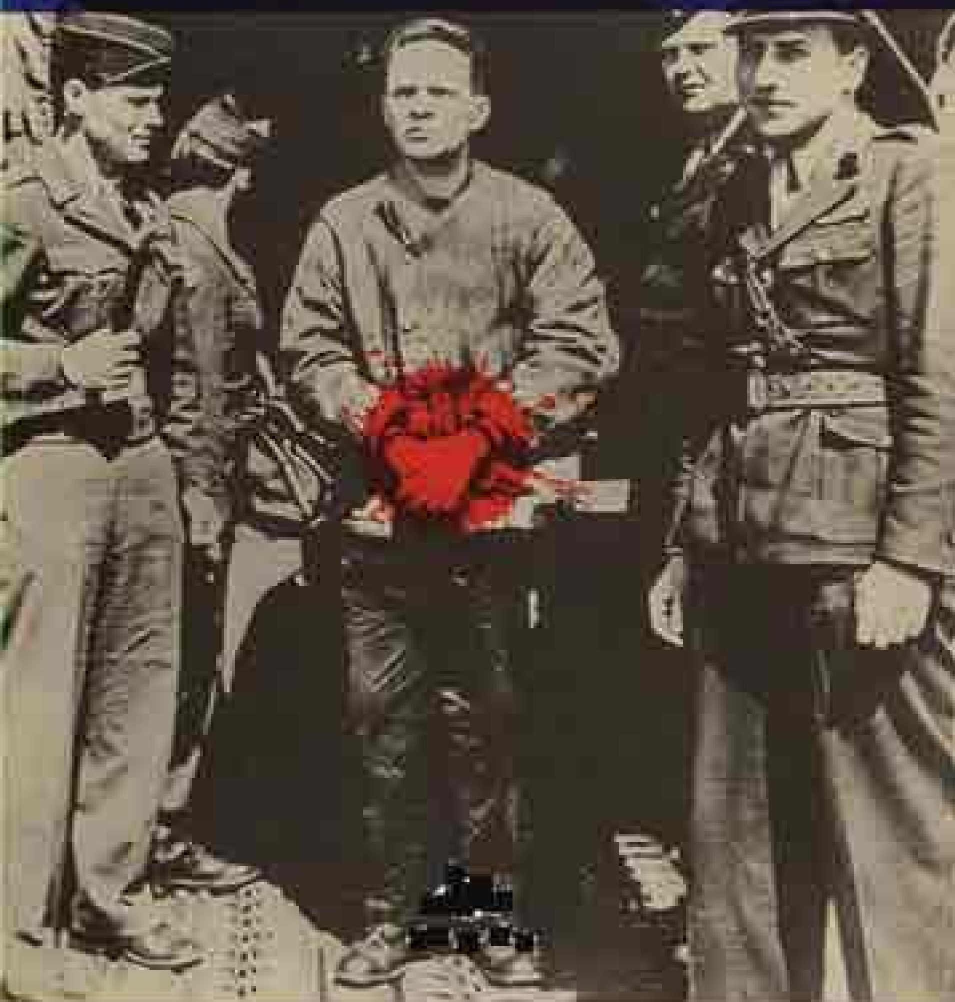
روبر مرل

مرگ کسب و کارِ من است

ترجمهٔ احمد شاملو



روبر مرل

مرگ کسب و کار من است

ترجمهٔ احمد شاملو

چاپ اول
۱۳۵۲
چاپ دوم
۲۵۳۶

یادداشتی از مترجم

مقدمهٔ این کتاب می‌توانست فرصتی طلائی باشد برای بررسی نکات فراوانی درباب توتالیتاریسم[1] و فاشیسم. افسوس که تنگی وقت و مجال کم، بهره جوئی ازچنین فرصت مغتنمی را مانع شد. معذلك در بارهٔ خودکتاب ایضاح یکی دونکته سخت لازم به نظر می‌رسد، هرچندکه به اجمال. درحقیقت، این کتاب، زندگینامهٔ یک جلاد مدرن است، وقالب زمانی آن چارچوب وقایع تاریخی مسلمی است که درنیمهٔ اول قرن حاضر

---

۱. توتالیتر Totalitaire و توتالیتاریزم را، داریوش آشوری دراثر خود «فرهنگ سیاسی» چنین شرح داده است:

«[این صفت] بر رژیم‌های سیاسی‌ئی اطلاق می‌شودکه دارای این مشخصات باشند: نظارت دولت برکلیهٔ شئون فعالیت اقتصادی واجتماعی وانحصار قدرت سیاسی در دست یك حزب حاکم، وحذف کلیهٔ اشکال نظارت دموکراتیك جامعه... وتوسل به ترور برای سرکوبی هرنوع مخالفت، وتسلط یك فرد در راس حزب و دولت، و... ازمیان بردن استقلال فرد. در دولت توتالیتر حدود قانونی‌ئی برای مداخلات دولت در حیات جامعه موجود نیست. دولت با یکسان‌کردن تعلیم و تربیت وحتی نظارت برفعالیت‌های ادبی وهنری و در دست گرفتن تمام وسائل ارتباطی وتبلیغ، مجموع قوای جامعه را در خدمت می‌گیرد و هدایت می‌کند... وجود افرادی را که بخواهند ازحوزهٔ قضاوت ونظارت او خارج باشند تحمل نمی‌کند. دولت‌های توتالیتر را غالباً جنبش‌های اجتماعی ضد دموکراتیکی به وجود می‌آورندکه درابتدا به صورت حزب در داخل یك سیستم دموکراتیك متشکل می‌شوند وپس از به قدرت رسیدن، دموکراسی را برمی‌اندازند. بارزترین نمونهٔ این نوع جنبش اجتماعی و حزبی، حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به رهبری هیتلر بودکه پس از به قدرت رسیدن از راه دموکراسی، آن را برانداخت.

براروپاگذشته. وسوای‌آنچه به‌صورت وقایع‌خانوادگی وبرخوردهای‌شخصی قهرمان داستان عنوان شده هیچ چیز آن ساخته وپرداختهٔ خیالبافی نیست؛ هرچند این وقایع فرضی نیزآنچنان واقعی می‌نمایدکه محتمل است نویسنده، اساس آن را برتحقیقاتی در زندگی خصوصی پاره‌ئی ازجنایتکاران نازی بنا نهاده باشد. ــ سال‌ها پس ازانتشارکتاب، نویسنده درمصاحبه‌ئی با خبرنگار مجلهٔ ادبی (*Litterature Magasine*) تأسف می‌خوردکه چرا براین اثر خویش مقدمه‌ئی ننوشته نکاتی ازحقایق آن را متذکر نشده‌است.

در واقع، تهرمان‌کتاب‌که رودلف لانگ نامیده شده دقیقاً کسی جز رودلف‌فرانتس هوس *R. F. Hoess* نیست[1].

در باب این شخص درکتاب ویلیام‌شایرر *William L. SHIRER* ــ که دقیق‌ترین تاریخ رایش سوم را ارائه‌کرده‌است[2] ــ می‌خوانیم‌که بازرس اردوگاه‌های‌کار اجباری به هیملر گزارش داد «برای ایجاد یك اردوی قرنطینهٔ جدید، درحوالی آوش ویتس محل بسیار مناسبی یافته است». و درست درهمین احوال، مدیران تراست عظیم آلمانی ای. گ. فاربن *I. G. Farben* نیزکه برای تأسیسات جدید خود به قصد تهیهٔ لاستیك مصنوعی واستخراج نفت از زغال سنگ درجست وجوی محل مناسبی بود طی‌گزارشی همین نقطه‌را «محلی» اعلام‌کردکه «برای منظور ما جان می‌دهد»! ــ مفهوم ثالث این دوگزارش آن بود که با ایجاد اردوگاه اسیران درجوار این تأسیسات، می‌توان برای صنایع مورد نیاز ارتش آلمان، از

۱. به احتمال قریب به یقین، نویسنده تنها بدین‌سبب‌که جزئیات بخش‌هائی از زندگی خصوصی‌تر اورا در ذهن پرداخته، نیمی از نام او را برداشته است تاکتاب، تماماً به‌صورت شرح‌حال درنیاید. ورنه، حوادث اصلی‌آن دقیقاً با حوادث اصلی زندگی هوس تطبیق می‌کند.

۲. شایرر، چنان‌که خود می‌گوید، این‌کتاب را براساس هفتصد تن اسناد ومدارك محرمانه‌ئی تهیه‌کرده است‌که انهدام سریع حکومت نازی‌ها مانع سوزاندن و ازمیان بردن آنها شد، و ازآن جمله چهارصد وهشتاد وپنج تن اسناد ومدارك مربوط به وزارت خارجهٔ آلمان‌که درتونل‌های معادن‌کوهستان هارتس Harz به چنگ ارتش آمریکا افتاد، آن هم درست درلحظه‌ئی‌که طبق دستورمحرمانهٔ برلن درشرف سوزانده شدن بود!... ازمیان دیگر منابع این‌کتاب می‌توان به رونوشت مکالمات تلفنی سران نازی اشاره‌کرد. این مکالمات به وسیلهٔ ادارهٔ مخصوصی‌که هرمان‌گورینگ در وزارت هواپیمائی خود تأسیس‌کرده بود استراق وضبط می‌شد!

یهودیان واسیران جنگی همچون بردگان قرون وسطا کارکشید[1]ــ ولاجرم، بی‌درنگ دسته‌ئی از برگزیدهٔ اوباشان اس. اس. برای‌ایجاد اردوگاه جدید کار اجباری به آوش ویتس اعزام شد که یوزف‌کرامر *Josef Kramer* و رودلف فرانتس هوس نیز درآن‌میان بودند.ــ آنگاه شای‌رر دربارهٔ این دو می‌نویسدکه:

> ... کرامر را، انگلیسی‌ها «جانور بلزن» *Beats of Belsen* می‌خواندند. وهوس قاتل‌محکوم به اعدامی بودکه پنج‌سال زندان‌کشیده بود. این‌شخص درتمام‌سال‌های عمرخویش یا زندانی‌بود یا زندانبان... وی‌که‌به‌سال۱۹۴۶ درددادگاه نورن برگ *Nurnberg* بـه جرم نظارت درسر به‌نیست‌کـردن دومیلیون و نیم انسان به‌دار آویخته شد، درسراسر مدت محاکمهٔ‌خویش لاف‌زنان ازاعمالی‌که‌کرده بود برخود می‌بالید!
> [این دومیلیون ونیم قربانی به‌جز آن نیم‌میلیون نفری‌بودکه در آوش ویتس رهاشدند تا به‌خودی خود ازگرسنگی تلف شوند!]

شای‌رر خلاصهٔ زندگینامهٔ این آدمکش بالفطره را چنین آورده است:

> «هوس به سال ۱۹۰۰ در بادن بادن متولدشد. پـدرش‌که دراین شهـر مغازه‌ئی داشت کاتولیکی سخت

---

۱. هرقطار حامل زندانی‌که به اردوگاه می‌رسید، همان دم زندانی‌هایش به وسیلهٔ دوپزشک اس. اس. معاینه می‌شدند. معاینه به این طریق صورت می‌گرفت‌که به زندانی‌ها دستورمی‌دادند راه بروند، و از روی طرز راه رفتن آنها (که اغلب هفته‌ها در راه بودند تا به مقصد برسند) رأی می‌دادندکه به‌کارکردن قادرند یا نه. وازدمها را همراه‌کودکان و سالخوردگان آنا به اتاق‌های‌گاز می‌فرستادند ومعدوم می‌کردند. ازآن‌هاکه پذیرفته شده بودند درتأسیسات کارخانهٔ شیمیائی ای. گ. فاربن وکارخانجات کروپ‌کـه مجاور اردوگاه بود تا سرحد فرسودگی وناتوانی‌کار می‌کشیدند و پس ازآن به اتاق‌های‌گاز وکورههای سوزاندن اجساد اعزامشان می‌داشتند.

متعصب بود واصرار فراوان داشت که پسرش کشیش شود، لیکن رودلف علیرغم پافشاری پدر به‌سال ۱۹۲۲ به عضویت حزب نازی درآمد ویک‌سال پس‌ازآن متهم به قتل آموزگاری شدکه گویا به لئو اشلاگه‌تر *Leo Schlageter* نامی دشنامی داده‌بود. ـ این لئو یکی از خرابکاران آلمانی منطقهٔ رور بودکه‌فرانسوی‌ها اعدامش کردند و نازی‌ها او را درشمارشهیدان خود آوردند.ـ رودلف به جرم این قتل پنج سال در زندان ماند تا آن که به سال ۱۹۲۸ به موجب یك فرمان عفو عمومی آزاد شد وبار دیگر به فعالیت‌های حزبی پرداخت. به سال ۱۹۳۴ بـه عضویت گروه جمجمه (ازگروه‌های ویژهٔ اس. اس. که درآن هنگام ماموریت اصلی آنان سرپرستی اردوگاه‌های کار اجباری بود) پذیرفته شد وبه زندان داخاو اعزام‌گشت. با پایان یافتن جنگ، هوس دستگیر شد و درطول دادرسی خود بی‌پروا، بالاف و گزاف به تمامی جنایات خود اقرارکـرد . درماه مارس سال ۱۹۴۷ به لهستان تحویلش دادند و درآوش ویتس که میدان فجیع‌ترین جنایاتش بود به‌دار مجازات‌آویخته شد.»

هوس طی دادرسی در دادگاه نورن برگ چنین گفت:

«... حل نهائی مسألهٔ جهودان به معنی انعدام تمامی یهودیان اروپا بود، ومن به سال ۱۹۴۱، در ماه ژوئن ، فرمان یافتم‌که در آوش ویتس وسایل اجرای این امر را فراهم آرم. نخست از تربلینکا *Treblinka* بازدیدکـردم تا ازشیوهٔ کار درآن اردوگاه اطلاعاتی به دست آورم. آن‌ها درعـرض شش ماه هشتاد هزارتن را نابودکرده‌بودند، ووسیلهٔ کارشان‌استعمال گاز مونوکسید بود. من‌این شیوه را مؤثرنیافتم اما هنگامی‌که ساختمان اعـدام را در آوش ویتس بـه پایان رسانـدم ، گاز

تسیکلون «ب» *Zyklon B.* راکه از اسید پروسیک متبلور درمجاورت هوا متصاعد می‌شود جانشین گاز مونوکسیدکردم. دانه‌های بلورین این‌اسیدرا ازهواکشی به درون تالارگازخورانی می‌ریختیم، وبرحسب‌خشکی یا رطوبت هوا، ظرف سه تا پانزده دقیقه‌کلک قربانی‌ها کنده می‌شد. یعنی جیغ‌وفریادشان‌که می‌برید می‌فهمیدیم کار تمام است. بعد ازنیم ساعتی درها را بازمی‌کردیم، کماندوها انگشترها و روکش طلای دندان اجساد را جمع‌آوری می‌کردند و کارسوزاندن اجساد آغازمی‌شد. اصلاح دیگری‌که درمقایسه با توبلینکا دراین امرکردم این بودکه هرتالار ما درهروعده دوهزار نفر را گاز می‌خوراند، درصورتی‌که قبلا اعدام این تعداد یهودی می‌بایست در ده اتاق دویست نفری انجام شود!»[1]

***

برای آنکه خواننده دقیقاً بتواند وقایع‌کتاب را با جریان حوادث تاریخی آن‌عهد تطبیق‌کند، مترجم، هرجاکه لازم آمده درحاشیهٔ صفحه توضیح کامل داده است. اما وی براین عقیده است‌که نویسنده نمی‌بایست در آخرین صفحات‌کتاب ـ و به خصوص درصحنهٔ گفت وگوی لانگ وسرعنگ امریکائی در زندان ـ چنین به ایجاز واشاره ازسر مهم‌ترین مساله‌ئی‌که در

---

۱. طلائی را که از دندان‌های پاره‌ئی از زندانیان گردآوری می‌شد به بانک رایش می‌فرستادند. نه فقط این طلاها، که اعدام آن بی‌گناهان منبع استفاده‌های قدرت‌ـ انگیز دیگری نیز برای حکومت رایش بود، ازآن جمله موی سر معدومان‌که برای ارتش جزء «مواد سوق‌الجیشی» محسوب می‌شد. پاره‌ئی از شهود در دادگاه نورن‌برگ شهادت دادندکه خاکسترکنندگان‌ـ‌که دربدو امر باکامیون‌های‌کمپرسی به‌رودخانهٔ سولا Sola ریخته می‌شد ـ بعدها برای‌کود به فروش می‌رسید ومنبع درآمدی شده بود. ازاین‌ها گذشته، طبق سندی که دادستان روسی دادگاه ارائه داد، مؤسسه‌ئی واقع در دانتسیگ نوعی‌کوره برقی برای تهیهٔ صابون ازچربی بدن انسان اختراع‌کرده بود. تهیهٔ صابون‌ها براساس نسخه‌ئی‌که تسلیم دادگاه شد چنین بود:

«برای هر ۱۲ پوند چربی انسان، ۱۰ کوارت آب و یك پوند سود محرق. ـ این مخلوط باید بین دو تا سه ساعت بجوشد وبعد خنك شود!»

کتابش مطرح شده‌است گذشته باشد.

مکالمه‌ئی‌که دراین‌بخش [ازصفحه ۳۵۹ تا ۳۶۲ کتاب] آمده، بی‌گمان نمونهٔ بی‌نظیری است از چیره‌دستی نویسنده‌ئی متفکر، که درآن نه فقط از شیوهٔ تفکر یك «نظامی بالفطره» و یك «آتشکار بالفعل ماشین فاشیسم» پرده برمی‌کشد، بلکه نیز در زیروبم برخورد عقاید وآراء دوتن‌که عملاً پشت و روی یك سکه‌اند، مشت بستهٔ هردو را می‌گشاید. ـ با این همه، مترجم را عقیده براین است‌که دراین صفحات نمی‌بایست مطلب فدای قدرت نمائی نویسنده شده باشد. زیـرا نویسنده از نکتهٔ شایان دقتی‌که دراین گفت وگو مطـرح می‌شود چنان بـه شتاب و ایجازگـذشته است‌کـه شاید پاره‌ئی از خوانندگان به عمق‌آن راه نبرند. این‌نکته، مقایسهٔ دو عامل جنایت است. دو مامور، دو جلاد، با این تفاوت‌کـه آمران یکی فاتح است، آمران یکی مغلوب! ـ مساله این‌است‌که اگر می‌توان رودلف لانگ را به‌عنوان «افسری‌که مأمور اجرای قتل‌عام زندانیان بوده‌است» محکوم‌شمرد، چگونه می‌توان «خلبان هواپیمائی راکـه به پرتاب بمب اتمی بـر هیروشیمـا و ناگازاکی مامور شده است» از جنایت مبری شناخت؟ـ آیا فاتح یا مغلوب بودن در نفس جنایت تغییری می‌دهد؟

نویسنده، با طرح این سؤال بی‌پاسخ، می‌خواهد بگوید: ـ متأسفانه بلی، چون اشکال عمدهٔ کار این‌است‌که درقاموس سیاست همیشه حق باحریف پیروزست!

روسپی بینوائی را سنگسار می‌خواستندکـرد. عیسای مسیح رسید و گفت: «نخستین سنگ راکسی پرتاب‌کندکه خود شرمسار گناهی نباشد!»

خلق، سرافکنده دور شدند.

این قصه درکتاب مقدس آمده است، اما درسیاست هیچ‌کتابی مقدس نیست. این جا تنها چیز مقدس قدرت است‌که ضمان پیروزی است، چراکه حق، همیشه با حریف پیروز است.

هیتلر، همیشه درتوجیه هرجنایت دیگر می‌گفت:

ـ فکرش را هم‌نکنید آقایان. این هم جزئی از «اقدامات دولت» است «درجهت چهارمیخه‌کردن قدرت قانونی حکومت». وانگهی، که دیده است کسی ازپیروزمندان حساب بکشد؟

این تنها قانون دنیای سیاست، مقدس‌ترین قانون دنیای سیاست است که دست اندرکارانش همه افراد یك خانواده‌اند؛ با سابقه‌ئی واحد، تربیتی واحد ومنطقی واحد. ــ و درپایان کار بختك نازیسم که درخوابی دوازده‌ساله برسراسر اروپا وجهان افتاده بود بالمعاینه دیدیم که کارب د این قاعدهٔ استثناناپذیر تنها در اردوی فاشیسم نبود، بلکه در اردوی دموکراسی نیز!

«... می‌توانید جلوچشم‌تان‌مجسم‌کنیدکه‌اگریك بمب اتمی‌آلمانی برواشنگتن افتاده بود چه زنجموره‌ئی راه می‌انداختید؟ ــ پس چه طور وقتی بمب اتمی امریکا هیروشیما را تاآخرین سلول عصبیش درهم می‌شکند نه فقط به تخم‌تـان نیست، بلکه آن را کبوتـر سفیدی با بال‌های صلح وآشتی درنظر مجسم می‌کنید؟

توکه این قدر سرت می‌شود.بگو ببینم: ظرفیت کشتاری‌کدام یك‌از اردوگاه‌های تمرکز ما توانسته بود به یکی ازبمب‌های شما برسد؟

نه‌داداش. دست‌کم شماها دیگربالای منبر نروید و به ماها اندرز ندهید!

من آوش ویتس را می‌دهم‌به‌تو، توهم‌هیروشیما را می‌دهی‌به‌من. وحساب‌بی‌حساب! ــ چون‌که‌خودت‌هم می‌دانی‌تودنیا دودسته‌آدمیزاد، دوتا «نژاد»بیشتروجود ندارد: آن‌هائی‌که‌بمب می‌اندازند وآن‌هائی که‌کشتارگاه علم می‌کنند این‌ور، آن‌هائی‌که بمب توسرشان می‌خورد وآن‌هائی‌کـه توکشتارگاه‌هـا ربغ رحمت را سر می‌کشند آن‌ور. ــ همین وبس!

قرن بیستم، دست‌کم این یك خاصیت را داشت که توانست حقیقت را توکلهٔ پوك آدمیزاد جماعت فرو کند وبه‌اش بفهماندکـه یك «قهرمان لاهوتی» نیست و «جسمی یزدانی و روانی فسادناپذیر» ندارد؛ بلکه ذرهٔ ناچیزی‌است ازجسمی مفلوك، که درفضای بین‌الکواکب سرگردان است وگرفتار دست وپا بستهٔ جنگ ازلی‌ابدی

وقفه ناپذیری است که درآن حق با طرف قوی‌تراست؛ وتازه، طرف قوی‌ترهم همیشهٔ خدا «قوی‌تر» نمی‌ماند؛ و درست به همین دلیل تا زور وقدرت وپول و قانون تو چنگولش افتاد باید همهٔ زورش را یکجا بزند که هر چه بیش‌تر ازش بهره‌کشی کند!»

[بختیاری «نازی» ، یا «مرگ دیگران]
اثر : میشل راشلین

به راستی اینان همه ازتباری یگانه‌اند. افراد خانوادهٔ‌ی واحد ، با مسؤولیتی‌اخلاقی نسبت به‌نژاد وآئین خانوادگی خویش. می‌بینیدکه فرانکو در آستانهٔ مرگ تنها به یك چیز فکر می‌کند : تعیین جانشینی‌که بتواند حکومت «توتالیتر» او را تا ده ، سی، پنجاه سال دیگر ادامه دهد. واگریقین کندکه این «جانشین» نیز در دم مرگ دغدغهٔ‌ی به‌جز این نخواهد داشت، با وجدانی آرام چشم برهم خواهد نهاد و با اطمینان به این‌که مسؤولیت خود را تام وتمام انجام داده است ازجهان خواهد رفت!

«هیتلر به عنوان تشکیلات دهندهٔ‌ی نابغه،نوعی پلیس‌کشوری ابداع کردکه بی‌درنگ در سراسر کشورهائی که مضاف‌الیه دموکراسی را یدك می‌کشندمورد تقلید قرارگرفت... اردوگاه‌های تمرکز در سراسرجهان برپاشد. نازیسم‌بازگشت واین باربی‌وحشت‌ازشکست. ـ ازآمریکای جنوبی تا ایرلند و تاقطب شمال و ازشرق تا غرب زمین، همه جا نازیسم بیدارشده است.هرجا که می‌کشند،هرجاکه گردن‌می‌زنند،هرجاکه‌سرراه‌برانسان‌ها می‌بندند و هرجا که گروهی اوباش به تعدی برجان و مال‌کسان دست می‌گشایند نازیسم سرمستانه سرود فتح می‌خواند. برای این «رستاخیز» انتظاری درکارنبود... خون زیباست. خونی که از سرانگشت‌ها بچکد. و هر کجا که سرنیزهٔ‌ی در گوشت زندهٔ انسانی فرو رود نازیسم از هیجانی شهوی بر خود می‌لرزد.»

[همان کتاب]

یك روز در فرانسه، در یوگسلاوی، در مجارستان، درلهستان، در بلژیك وهلند ونروژ؛ یك روز در ژاپون، درکره ودر الجزایر؛ روز دیگر در ویت‌نام وکامبوج، در ایرلند، در سراسر افریقا و سراسر خاورمیانه. امروز در این جا و فردا در جای دیگر ... همه جا جسد، جسد، جسد، جسد...

«نخستین سنگ راکسی پرتاب کند که خود شرمسارگناهی نباشد!» این جمله درکتاب مقدس آمده است، اززبان مسیح. اما در کتاب سیاست مسیحائی نیست. این جا همه حکایت از یهوداهاست، وآن‌که نخستین‌سنگ محکومیت را بر سر اعوان و انصار سرجوخهٔ اتریشی می‌شکند، خود بار جنایتی از خون صدها هزار زن و کودك بی‌گناه ژاپونی برگرده دارد، اما، «فکرش را هم نکنید آقایان. که دیده است‌کسی از پیروزمندان حساب بکشد؟»

«... در اتاق ملاقات نیمه تاریك زندان، رولفه آهسته به یانینگ می‌گفت:

ـ شما خیال می‌کنید من از قبول وکالت دراین دادگاه‌چه نفعی می‌برم؟من ناچارم دراین‌دادگاه‌اقداماتی بکنم که حتی از تصورش هم رعشه به اندامم می‌افتد! ولی می‌کنم، برای این که بالاخره باید یك چیزی هم ته‌کاسه برای ملت‌آلمان باقی بماند...

آن وقت مشت خود را به شدت برمیله‌های اتاق ملاقات‌کوبید و همچنان که اشك بر پهنای صورتش می‌دوید فریاد زد:

ـ می‌توانم‌عکسی‌از هیروشیما وناگازاکی به‌شما نشان بدهم با هزارها هزارجسد سوختهٔ زن‌ها وبچه‌ها!

[دادگاه نورن‌برگ]

اثر: ابی مان

سر وته یك‌کرباس! فاتح و مغلوب، هردو سرو ته یك‌کرباس، پشت و روی یك سکه‌!ـ تو خطاکرده‌ای. دراین تردیدی نیست. اما آیا من‌خود به راه درست رفته‌ام؟ـ

امریکاکه از ۲۰ نوامبر ۱۹۴۵ تا اول اکتبر ۱۹۴۶ در نورنبرگ برمسند تضاوت اعمال و افعال سرکردگان حکومت نازی می‌نشیند، چهار ماه پیش از آن به خود اجازه داده است که فاجعهٔ خونین هیروشیما را، پیش از آن که ژاپون فرصت تسلیم شدن یابد، در ناگازاکی تکرار کند بی این که برای این جنایت مشهود جز سادخوئی دلیلی داشته باشد.

آنچه محقق است این است که فاجعهٔ غیرقابل توجیه هیروشیما برای تسلیم بی‌قید وشرط ژاپون کافی بود، و تکرار آن در ناگازاکی تنها یك انگیزه داشت: نیاز زراد خانهٔ اتمی امریکا به یك تجربهٔ عملی دیگر ـ که بمب نخستین از اورانیوم ساخته شده بود و دستگاه نظامی آمریکا نیازمند آن بود که نتایج عملی کاربرد بمبی راکه از پلوتونیوم ساخته شده بود نیز در تجربه‌ئی زنده وعملی به دست‌آورد!

از آن پس درسراسر جهان تنها وتنها ازهیروشیما سخن رفت و از تجلی دوزخ برخاك درششم اوت ۱۹۴۵؛ و درباب آن کشتار ابلیسی دیگر چنان سکوت شد که امروز پس از نزدیك به سی‌سال، شاید بسیاری از شما که این سطور را می‌خوانید هرگز نشنیده باشید که درست سه روز بعد از آن، در سپیده‌دم روز نهم اوت همان سال، به فرمان آقای ترومن یك بار دیگرنیزدریچه‌ئی از دوزخ برزمینیان گشوده شده‌است: دربندر ناگازاکی!ـ چراکه حتی دائرةالمعارف لاروس نیزکه‌ازتعداد موی دم الاغ ملانصرالدین خبر می‌دهد در این باره به جز همین مختصر که «بمبی هم بر ناگازاکی افتاد» اشاره‌ئی نمی‌کند!ـ آخر، فاتح‌که شدید دیگرکسی از شما حساب نمی‌کشد!

واین‌جدول، فشردهٔ بیلان دوزخ هیروشیما است «بمب. نخستین».ـ و من آن را نقل می‌کنم تا دلیلی باشد براین مدعا که برای تسلیم ژاپن، همین یك قدرت نمائی هسته‌ئی نیزکفایت می‌کرده و به تکرار فاجعه کم‌ترین نیازی نبوده است:

فاصله به متر از نقطهٔ صفر (نقطهٔ مرکزی انفجار)	سرعت بادِ توفان حاصله از انفجار (به کیلومتر در ساعت)	ویرانی‌های حاصله: زیان‌های مادی	زیان‌های جانی
۷۵۰	۸۰۰	نابودی کامل ومطلق همه چیز	
۱۲۵۰	۴۵۰	نابودی کامل ومطلق هرگونه‌ساختمانی‌بادیوار آجری به‌قطر نیم‌متر تمام.	مرگ پنجاه درصد کسانی که‌ظاهراً از انفجار جان‌در برده‌اند، طی دوتا دوازده هفتهٔ آینده.
۱۶۰۰	۳۰۰	انهدام واز هم پاشیدگی کامل هرگونه ساختمان بتونی وآجری.	سوختگی های درجهٔ سه.
۲۴۰۰	۱۶۰	از هم پاشیدگی جدی ساختمان‌ها و اشیایی که بعدها به دست‌آمد.	سوختگی‌های درجهٔ دو.
۳۳۰۰	۸۰	از میان رفتگی هرگونه بام و پوشش بناها.	سوختگی‌های درجهٔ یك.

حد ویرانی‌های سبك تا شعاع ۱۲۰۰۰ متر از نقطهٔ صفر می‌رسد.

قاضیان حق به جانب دادگاه نورن برگ که برمسند قضاوت عادلانه نشستند تا بر توسعه‌طلبی وجنایات نژاد پرستانهٔ نازی‌های آلمان خط بطلان کشند، خود نمایندگان کشورها و دولت‌هائی بودند که هریك در محکمهٔ «عدالت غیر سیاسی»، در محکمهٔ وجدان بشری، پرونده‌های آلوده‌ئی از ننگین‌ترین جنایات قدرت طلبانه ، توسعه‌طلبانه و نژاد پرستانه دارند:

پروندهٔ جنایات انگلیسیان در سراسر مستعمرات بریتانیای کبیر که «آفتاب درپهنهٔ مستعمراتش غروب نمی‌کرد!»۔

پروندهٔ فجایع فرانسه در مستملکات آن کشور و به خصوص درالجزایر، که تازه سال‌ها پس از سقوط حکومت هیتلر ، نظامیانش تمامی مرده ریگ او را دروجب به وجب خاك این سرزمین تجربه کردند.۔

پروندهٔ فجایع استالین، که درعطش قدرت طلبی به‌وصیت نامهٔ لنین و دستاوردهای نخستین انقلاب سوسیالیستی جهان تف‌کرده بود و تنها سال‌ها بعد درپیش‌پردهٔ نمایشات قدرت طلبانهٔ دیگری، پرده از راز اردوگاه‌های مشابهش برافکنده شد.۔

وپروندهٔ فجایع آمریکا که، خون سیاهان وسرخ پوستان، آن روز هم مثل امروز بردست و دامنش تازه بود ، و هنوز سه ماهی بیش از قصابی مجنونانه‌اش در هیروشیما وناگازاکی نمی‌گذشت.۔

پس درسنگسار روسپی سیاستی که به‌شکست انجامیده‌است، نخستین سنگ‌ها را کسانی باید پرتاب کنندکه بار رسوائی‌شان سبك‌تر نباشد. آیهٔ مقدس مذهب سیاست این است. ورنه اگر آیشمن‌را به‌کیفر جنایت بردار می‌باید آویخت، چه‌چیز عاملان قتل‌عام دیریاسین[1] را ازکیفرمعاف‌می‌دارد؟ وکدام محکمه ستوان کالی ـ قصاب روستای مای‌لای[2]ـ را تبرئه می‌کند؟ وتازه کدام ابله باور می‌کندکه در تجاوز رسوا به فلسطین وویت‌نام ، تنها یکی روستای دیریاسین یا مای‌لای بوده است که خون بی‌گناهانش عطش رنجر های خون تشنهٔ این یاآن کشور را تشفی داده؟

۱. دهکده‌ئی عرب‌نشین درکنارهٔ غربی اورشلیم، که یهودیان به تاریخ نهم آوریل ۱۹۴۸، دویست وپنجاه وچهارتن ازساکنان آن را قتل عام‌کردند. به شهادت بسیاری‌کسان، هنگامی‌که‌یهودان وارد دهکده شدند جز پیرمردان و زنان وکودکان‌کسی درآن نبود، زیرا مردانشان درشهرکار می‌کردند.

۲. دهکده‌ئی در ویتنام جنوبی، که تمام اهالی آن به فرمان ستوان آمریکائی‌کالی قتل عام شدند.

به هرحال، این نکته‌ئی بودکه به‌گمان من می‌بایست گفته‌شود.
اما نکات دیگری‌نیزدرکتاب هست‌که متأسفانه تنگی‌وقت مجال‌گفت و گوی‌کافی دربارهٔ آن‌ها باقی نمی‌گذارد، که ازآن جمله، برداشت حوادث است به‌گونه‌ئی که گوئـی آقای مرل قصد دارد بـا مقصر جلـوه دادن سردمداران‌حکومت‌های توتالیتر، جلادان و مأموران اجرائی‌را ازنجابع‌شان تبرئه‌کند.ـ فی‌المثل درفصل‌گفت وگوی لانگ و هیملر [صفحات ۲۳۹تا ۲۴٤] وگفت‌وگوی لانگ و وولفسلانگ [صفحات ۲۴۷ تا۲۵۱]برداشت به‌گونه‌ئی است که پنداری لانگ انـدك اندك خود را در تله‌ئـی گرفتـار می‌بیندکه در نهایت زرنگی و بدون تمایل درآن گـرفتارش کرده‌اند! و به خصوص با تأکید روی مطالبی از نوع رفتارهیملر با اس. اس. هائی که‌در کار خویش تعلل کنند [به طور نمونه صفحهٔ ۲۳٤، سطر ۱۰ به‌بعد] انکار نویسنده می‌خواهد نشان دهدکه حلقهٔ دام چه‌گونه اندك انـدك به گـردن «قربانی» تنگ می‌شود!ـ حال‌آن‌که حقیقت جزاین‌است، وخوانندهٔ کتاب به خوبی می‌تواند حداقل‌ازمطابقهٔ‌مطالبی‌که من‌درابتدای این‌یادداشت‌از ویلیام شای‌رر آورده‌ام با شخصیت قاطع و «آقامنش» و به ویژه «درستکار وصحیح العملی» که آقای مرل به قهرمان کتاب خویش داده است به حقیقت امر پی برد.
امیدوارم درچاپ‌های‌آتی‌کتاب برای بررسی این‌حقایق فرصت‌بیشتری به دست آرم.

* * *

بر این کتاب طرح‌هائی افزوده‌ایم‌که متن اصلی فاقدآن است.
این طرح‌ها، باگویائی صریح‌شان‌بهترمی‌توانند بر آنچه‌درآوش‌ویتس گذشته است شهادت دهند.
میه‌چیسلاس‌کوشچیلنیاك *Miecislas Koscielniak* هنرجوی سابق هنرستان هنرهای زیبای کراکووی *Cracovie* در اوائل تشکیل اردوگاه آوش‌ویتس‌دستگیر وبه‌دانجا اعزام شد و درسراسر دوران اقامت خود در آن مهلکه فلاکت و رنج بیشمار تحمل‌کرد. وی که خالکوبی شمارهٔ ۱۵۲۶۱ را همچون داغ‌سرنوشت برمچ دست‌خود دارد درکوماندوهای‌مختلف‌کارآن اردوگاه به انواع اعمال شاقه وا داشته‌شد. در ژانویهٔ ۱۹۴۵ با گروهی قریب به‌چهار هزار زندانی دیگر، پس از تحمل خستگی‌های جانفرسا به

اردوگاه ماوت هاوزن *Mauthausen* ، و به فاصلهٔ چند روز به‌زندان ملك *Melk* و از آن جا به ابنسه *Ebensee* در اتریش اعزام شد، و سرانجام در این اردوگاه، در ششم مه ۱۹٤۵ به وسیلهٔ قوای متفقین آزاد گردید.

میه‌چیسلاس از نخستین روزهای آزادی خود به طراحی صحنه‌هائی پرداخت که نمایش دهندهٔ زندگی در «درهٔ تحطی زدگان» بود. از آن هنگام به بعد، اردوگاه آوش ویتس بارها و بارها موضوع گروهی از آثار این هنرمند قرار گرفت که در مجموع آلبوم «یك روز زندان» را فراهم آورده است؛ مجموعه‌ئی که از زندگی هزاران هزار زندانی بی‌گناه، از سرگذشت آنان و از رنج‌های آنان سخن می‌گوید. این نقاشی‌ها باواقعگرائی تمام، مفهوم غم‌انگیز اردوگاه آوش ویتس را بهتر بیان می‌کند.

پنج پرده از نقاشی‌هائی که بر کتاب حاضر افزوده‌ایم از این آلبوم برداشته شده است.

سه طرح دیگر نیز به ترتیب کار سه زندانی سابق آوش‌ویتس است به نام‌های ماریا هیسپانسکا ـ نویمن، کارول فرستر، ومیه‌چیسلاو والورسکی.

احمد شاملو

جز به قربانیان آن‌کسان که
مرگ ازبرای‌شان کسب وکاری‌است
این‌کتاب رابه‌که‌اهدا می‌توانم کرد؟

۱۹۱۳

ازنبش خیابان قیصر پیچیدم. سوز و باران یخزده‌ئی تازیانه‌وار به‌پروپای لختم پیچید و با دلواپسی یادم آمدکه آن روز، شنبه است. چند قدمی راکه تا خانه مانده بود دوان دوان طی‌کردم ، خودم را انداختم تو دهلیز ، پنج طبقهٔ ساختمان را چهارپله یکی بالا رفتم و دو دق‌کوتاه به‌در زدم.

لخّ ولخّ پاکشیدن ماریا خیکی را شناختم ودلم‌آرام‌گرفت. درباز‌شد. ماریا طرهٔ فلفل نمکیش را زد بالا ، با چشم‌های آبی مهربانش نگاهم کرد، دولا شد وبا صدای پستی دزدکی بم‌گفت:

ـ دیر کرده‌ای.

و با این حرف، پدرم با آن قامت تکیدهٔ سیاه جلو چشمم سبز شد وبا صدای بـریده بـریده‌اش‌گفـت: «وقت شناسی ، یك فضیلت‌آلمانـی است ، ماین‌هر[۱]!»*

به پچپچه پرسیدم:

ـ کجاست؟

ماریا آهسته در خانه را بست.

---

۱. Mein Herr آقای من. معادل حضرت آقا (به‌آلمانی)

* پدر، بریده بریده‌حرف می‌زند. ویرگول‌های زائدی‌که درجملات اوگذاشته‌شده و ازاین پس می‌شود، نشانهٔ این مکث‌هاست.

ـ تو اتاق کارش است. حساب‌های مغازه را می‌رسد.
بعد گفت:
ـ راحتی‌هایت را برایت آورده‌ام. دیگر مجبور نیستی بروی اتاقت.
برای رفتن به‌اتاقم ناچار می‌بایست از جلو اتاق کار پدر بگذرم. یك زانویم را گذاشتم زمین ومشغول واکردن بندکفش‌هایم شدم. ماریا باآن‌تنهٔ گنده‌اش همان جور بی‌حرکت ایستاده بود. سرم را بلندکردم، گفتم:
ـ حوله‌ام چی؟
ـ خودم میارمش.جخ بایدکف اتاقت را هم واکس بزنم.
بلوزم را درآوردم‌کنار بالاپوش‌سیاه وگندهٔ پدر آویزان‌کردم وگفتم:
ـ دستت درد نکند ماریا.
سرش را تکان داد وطرهٔ فلفل نمکیش دوباره افتاد روچشمش، وتپوکی زد به‌شانه‌ام.
راه افتادم طرف آشپزخانه. در راآهسته واکردم وپشت سرم بستم. مادر جلو ظرفشوئی ایستاده بود داشت چیز می‌شست.
ـ سلام مادر.
برگشت به‌این‌ور. چشم‌های بی‌فروغش برچشم‌های‌من‌لغزید. به‌ساعت گنجهٔ ظروف نگاه‌کرد وبا لحن ترس‌زده‌ئی گفت:
ـ دیرکرده‌ای.
ـ بچه‌هائی‌که برای اعتراف آمده بودند خیلی بودند. بعدش هم پدر تالر[1] معطلم‌کرد.
دوباره مشغول کار ظرف‌شوئیش‌شد. جوری که‌فقط‌پشتش‌را می‌توانستم ببینم. بدون این‌که نگاهم‌کند گفت:
ـ تشتك و تابدستمال‌هایت روی میز است. خواهرهایت کارشان را شروع‌کرده‌اند، بجنب!
ـ چشم مادر.
تشتك وتابدستمال‌ها را برداشتم رفتم به‌راهرو. یواش پا برمی‌داشتم که آب تشتك لب‌پر نزند.
از جلواتاق غذاخوری گذشتم. در باز بود. گردا و برتا[2] جلو پنجره

---

۱. Thaler ضمناً، پدر، کلمه‌ئی است‌که جلو نام‌کشیش‌ها می‌گذارند.
۲. Gerda و Berta

روصندلی ایستاده بودند. پشت‌شان را به‌من کردند. بعد از دم تالار ردشدم رفتم تـو اتاق مادر. ماریا داشت چارپـایه‌ئی جلو پنجره می‌گذاشت. آن‌را برای من از تو انباری جسته بود. نگاهش‌کردم و تو دلم گفتم «دستت درد نکند ماریا» ، اما دهـن وانکردم : مـوقع شستن شیشه‌ها اجازه نـداشتیم حرف بزنیم.

بعدش‌چارپایه را بردم به‌اتاق پدر، بر گشتم دنبال‌تشتك وتابدستمال‌ها، رفتم رو چارپایه وشروع کردم به سائیدن شیشه‌ها.

قطاری سوت‌کشید. آن روبـه‌رو ، خط‌آهن از دود و سرصدا پرشد. یك‌بار به خودم‌آمدم‌که دیـدم دارم بفهمی نفهمی برای تماشا از پنجره خم می‌شوم. بـا وحشت تو دلم گفتم: «خـداجان، الهی تو کـوچه نگاه نکرده باشم!» و دوباره‌گفتم: «خدای مهربان، الهی موقع شیشه‌شوئی گناهی ازم سر نزند!»

بعد دعائی خواندم، زیر لب مشغول خواندن یك سرود مذهبی‌شدم و دیدم حالم بهتر است.

تمیزکردن شیشه‌های پنجرهٔ اتاق پدرکه تمام شد، رفتم طرف تـالار. گردا وبرتا ته راهرو پیداشان شد. تشتك به دست دنبال هم پیش می‌آمدند. می‌رفتند پنجرهٔ اتـاق خـودشان را تمیزکنند. چارپایه را راست پای دیوار گذاشتم وخودم را کشیدم‌کنار. ازجلوم‌گذشتند و من سرم را برگردانـدم. آن‌ها ازمن‌کوچك‌تر بودند اما رشدشان بیشتر بود.

چارپایه راگذاشتم جلو پنجرهٔ تالار. بـر گشتم به‌اتاق پدر ، تشتك و تابدستمال‌ها را آوردم‌گذاشتم یك‌گوشه. قلبم بناکرد به‌کوبیدن. در را بستم و مشغول تماشای عکس‌ها شدم. سه تا برادرها ، عمو ، پدر و بابا بزرگ پدرم آن‌جا بودند : همه‌شان افسر . همه‌شان درلباس تمام رسمی . از همه بیش‌تر تو نخ عکس پدر بزرگ خودم رفتم‌که سرهنگ تمام بود و می‌گفتند من به‌او رفته‌ام.

پنجره را بازکردم، رفتم بالای چارپایه. سوز وباران زد تو اتاق. من نگهبانی هستم تو خط مقدم جبهه، کـه ایستاده‌ام و در دل توفان مراقب نزدیك شدن دشمن هستم. صحنه عوض شد. دیدم تو محوطهٔ سربازخانه‌ئی هستم و افسری تنبیهم‌کرده. افسر چشم‌های درخشان وقیافهٔ تکیدهٔ پدرم را دارد. خبردارمی‌ایستم وبااحترام تمام‌می‌گویم: «یاوول ، هرهاوپت‌مان!»[۱]

---

۱. جملهٔ آلمانی: Jawohl Herr Hauptmann اطاعت، جناب سروان.

تیرهٔ پشتم مور مور شد. قابدستمال، خود به‌خود، با دقت روی شیشه می‌رفت و می‌آمد. نگاه سنگدلانهٔ نظامی‌های خانواده را با کیف ولذت روشانه‌ها و پشتم حس می‌کردم.

کارم که تمام شد چارپایه را بردم گذاشتم تو انبار، برگشتم تشتك و قابدستمال‌ها را برداشتم رفتم به آشپزخانه.

مادر بدون این‌که برگردد گفت:

ـ چیزهایت را بگذار زمین، بیا دست‌هایت را بشوی!

رفتم جلو دستشوئی. مادر برایم جا بازکرد. دست‌هایم را فرو بردم توی‌آب: گرم بود. پدر شست وشوی باآب گرم را برای ما قدغن کرده‌بود. آهسته گفتم:

ـ این که‌آب گرم است!

مادرآهی کشید، تشتك‌رابرداشت بی‌یك کلمه‌حرف خالی کردتودستشوئی و شیر آب را بازکرد. صابون را برداشتم. مادر، خودش را پس کشید ویك پهلو ایستاد. دست راستش راگذاشته بود رولبهٔ دستشوئی وچشم‌هایش را دوخته بود به‌گنجه. دست راستش بفهمی نفهمی می‌لرزید.

دست شستنم که تمام شد شانه را به طرفم درازکرد و بی‌اینکه نگاهم کند گفت:

ـ مویت را شانه‌کن.

رفتم طرف‌آینهٔ گنجه. مامان دوباره لاوك رختشوئی راگذاشت رو دستشوئی: ازصداش فهمیدم.

خودم را توآینه نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم راستی راستی به‌بابا بزرگ رفته‌ام یا نه. دانستنش برایم مهم بود. چون اگر به او رفته بودم می‌توانستم دلم را قرص کنم که من هم مثل او سرهنگ می‌شوم.

مادر ازپشت سرم گفت:

ـ پدرت منتظرت است.

شانه راگذاشتم روی‌گنجه وبناکردم به‌لرزیدن.

مادرگفت: ـ شانه را روگنجه نگذار.

دوقدمی آمد جلو، شانه را برداشت باپیشبندش پاك کردگذاشتش تو کشو گنجه. نومیدانه نگاهش کردم. رویش را برگرداند، پشتش را به‌ام کرد و برگشت سرجایش جلو دستشوئی.

ازآشپزخانه‌آمدم بیرون و آهسته به‌طرف اطاق کار پدر راه افتادم. تو

راهرو دوباره به‌خواهرهایم برخوردم. ازنگاه‌های موذیانه‌ئی‌که بم انداختند نهمیدم شست‌شان خبردار شده‌است‌که‌کجا می‌روم.

جلو در اتاق کارایستادم. فشار زیادی به خودم‌آوردم تا توانستم‌جلو سک‌لرزم را بگیرم. و در زدم. پدر داد زد: «بیائید تو!» در را باز کردم، بستم، وبرایش خبردارکردم.

هنوز هیچی نشده سرمای وحشتناکی به‌لباس‌هایم نفوذکـرد و تا مغز استخوانم فرو رفت.

پدر جلو پنجره‌ئی‌که چارطاق بازبود نشسته بود پشت میزش. پشتش به من بود و تکان نمی‌خـورد. من همان جور خبردار ، بی‌حرکت ایستادم. با هرسوز تند باد، رگباری ازباران به‌اتاق می‌ریخت. دیدم پای پنجره مثل استخرکوچکی‌آب جمع شده.

پدر با صدای بریده بریده‌اش گفت:

- بگیر، بنشین.

رفتم جلو ، روصندلی‌کوتـاهی طرف چپش نشستم. پـدر صندلیش را گرداند و نگاهم‌کرد. چشم‌هایش ازهمیشه‌گودافتاده‌تر بود و صورتش چنان تکیده شده بودکه می‌شد عضله‌هایش را یکی به‌یکی شمرد.

چراغ‌کوچك رومیزیش روشن بود و ، من از این‌که تو تاریکی قرار گرفته بودم سخت خوشحال شدم.

- سردت است؟

- خیر، پدر.

- انشاءالله ، که، نمی‌لرزی؟

- خیر، پدر.

ومتوجه شدم‌که خودش هم به‌زحمت زیاد جلو لرزیدنش را می‌گیرد: صورت و دست‌هایش‌کبود شده بود.

- شیشه پاك‌کنیت را، تمام، کردی؟

- بله پدر.

- حرف، هم، زدی؟

- خیر، پدر.

به‌وضعی‌که‌انگار اصلا آنجا نیست سرش را خم‌کرد. وچون‌دیگرچیزی نگفت، به دنبال حرفم اضافه‌کردم‌که:

ـ یك دعا خواندم فقط.

سرش را بلند کرد و، همان‌جور بریده بریده گفت:

ـ سعی کن، فقط، به‌سوآلات من، جواب بدهی.

ـ چشم، پدر.

دوباره شروع کرد به‌استنطاق کردن. گیرم خیلی گیج و سربه‌هوا. مثل کاری که رو عادت بکنند:

ـ خواهرهایت، حرف، زدند؟

ـ خیر، پدر.

ـ آب‌ها را، ریختی؟

ـ خیر، پدر.

ـ به‌کوچه، نگاه، کردی؟

یك لحظه وا زدم:

ـ خیر، پدر.

چشم‌هایش را دوخت به‌من:

ـ خیلی، دقت کن: هیچ، به‌کوچه، نگاه، کردی؟

ـ خیر، پدر.

چشم‌هایش را بست. راستی‌راستی می‌بایست خیلی پریشان خیال بوده باشد، اگرنه به‌این مفتی‌ها ول‌کن نبود.

سکوتی پیش‌آمد. هیکل بلند شق و رقش را تو صندلی جا به‌جا کرد. باران به‌شدت زد تو ومن حس‌کردم زانوی چپم خیس‌آب شده. سرما حسابم را رسیده بود، اما چیزی که آزارم می‌داد سرما نبود: وحشت این بود که پدر ببیند آن جور به سگ لرز افتاده‌ام.

ـ رودلف[1]، می‌خواهم، بات، حرف بزنم.

ـ بله پدر.

سرش جگرتراشی چهارستون‌تنش را تکان‌داد. بعد نگاهی به‌پنجره کرد. خیال‌کردم می‌خواهد بلند شود لنگه‌هایش را ببندد ، اما رأیش عوض شد و دوباره گفت:

ـ در بارهٔ آینده‌ات، رودلف، می‌خواهم، بات حرف بزنم.

ـ بله پدر.

---

۱. Rudolf.

مدت درازی درسکوت پنجره را نگاه‌کرد. دست‌هایش ازسرماکبودشده بود اماکم‌ترین حرکتی به‌شان نمی‌داد.

ـ اول، دعائی، می‌خوانیم.

بلند شد. من هم فوری پا شدم. رفت طرف شمایل مسیح که پشت‌یك صندلی‌کوتاه به دیوار آویزان بود، و روزمین جلوش. زانو زد. من هم زانو زدم ؛ البته نــه پهلوش ، پشت سرش . ـ صلیب‌کشید و مشغول خــواندن «پدرما»[1] شد. خیلی یــواش وشمرده شمرده ، بی‌این‌کــه حتی یك واوش را بیندازد. دعا خواندنش دیگر آن جور بریده بریده نبود.

من چشم‌هایم را به هیکل بزرگ شق و رقی‌که جلوم زانو زده بود دوخته بودم ومثل همیشه، حس می‌کردم دعایم بیش از آن‌که به‌درگاه خدا باشد خطاب به اوست.

پدر «آمین» محکمی گفت و پا شد. من هم پاشدم. پشت میزش‌نشست و گفت:

ـ بنشین!

رو صندلی‌کوتاه نشستم. شقیقه‌هایم می‌کوبید.

نگاه دور و درازی بم‌کرد واین تصور عجیب وغریب برایم‌پیش‌آمد که جرأت نمی‌کند حرفش را بزند.

همان‌طورکه تو شش وبش شروع‌کردن و شروع نکردن مطلب بود، باران ناگهان بندآمد. پدرقیافه‌اش ازهم بازشد ومن تا آخرقضیه‌را خواندم. پدر پا شد پنجره را بست: خدا خودش ریاضت‌کشیدن را کافی دانسته بود!

پدر دوباره‌گرفت نشست، و به‌نظرم‌آمدکه جرأتش را پیداکرده.

گفت : ـ رودلف ! تو ، پــا گــذاشته‌ای ، توی سیزده. و به‌سنی، رسیده‌ای‌که، عقلت برسد. بــه فضل خداوند ، بچهٔ باهوشی هستی. و ، با عنایت من...

دوباره‌گفت: ـ ... یا بیش‌تر: به‌لطف انواری‌که، خواست‌خداوندی، برای تربیت تــو ، راهنمای من‌کرده ، در مدرسه ، شاگــرد خوبی هستی. چون‌که من، رودلف ! یادت.داده‌ام‌که تکالیفت را، همان‌جورکه ، شیشه‌ها را پاك می‌کنی ، از ته دل، انجام بدهی!

---

۱. Pater Noster، نام دعای‌مسیحی‌بسیاررایجی است که بااین جمله شروع‌می‌شود: «پدر ماکه در آسمان‌هایی!»

یك لحظه خاموش ماند و بعد با صدائی محکم ، تقریباً دادکشان گفت:

ـ از ته دل!

فهمیدم که باید چیزی بگویم، و با صدای ضعیفی گفتم:

ـ بله پدر.

از وقتی پنجره بسته شده بود حس می‌کردم که اتاق یخزده‌تر شده.

ـ بنابراین ، خیال دارم ، تصمیمی راکه ، در بارهٔ آینده‌ات گرفته‌ام، به‌ات بگویم.

بعد گفت: ـ منتها، می‌خواهم ، دلایل تصمیمم را هم ، بدانی، درك کنی.

ساکت شد. دست‌هایش را به‌هم فشرد و لب‌هایش بناکرد به لرزیدن.

ـ رودلف! پیش‌ترها، من ، گناهی مرتکب شده‌ام!

مات ومبهوت نگاهش کردم.

ـ و ، برای این‌که ، تصمیم مرا ، کاملا درك کنی ، باید ، امروز باید ، گناهم را، بت بگویم. گناه، رودلف! معصیتی، چنان بزرگ، چنان وحشتناك ، که من هرگز نمی‌توانم، و نباید هم بتوانم ، امیدوارباشم که، خدای عالم، دست‌کم دراین دنیا، عفوم‌کند...

چشم‌ها را بست، تشنج شدیدی لب‌هایش را می‌لرزاند. چنان حالت نومیدانه‌ئی داشت که بغض گلویم راگرفت و چند لحظه‌ئی از لرزیدن واماندم.

پدر به‌زحمت دست‌هایش را از هم بازکرد و صاف گذاشت‌شان رو زانوهایش.

ـ باید خوب فکرکنی که برای من، چه قدر رنج‌آور است، که خودم را این جور ، پیش تو سرافکنده می‌کنم ، حقیر می‌کنم. گرچه ، درد و رنج من، مهم نیست. من، هیچی نیستم.

چشم‌ها را بست وتکرارکرد:

ـ من، هیچی نیستم.

این جملهٔ موردعلاقه‌اش‌بود. ومثل‌هربار دیگری که‌آن‌رابه‌زبان‌می‌آورد، خودم را به‌طرز وحشتباری اسباب زحمت و گناهکار حس‌کردم. انگارمن‌باعث شده بودم موجود نیمه‌خدائی که پدرم بود «هیچی نباشد».

چشم‌ها را بازکرد و به خلاء دوخت:

ـ مـن ، رودلف ! یك وقت ، یـا دقیق‌تر بگویم: درست چند هفته پیش از ، تولد تو ، ناچار شدم ، به‌خاطر کارهایم ، سفری بکنم... (و بـا نفرت گفت:) به‌فرانسه ، به‌پاریس...

درماند . چشم‌ها را بست و همهٔ نشانه‌های حیات از صورتش پریـد.

ـ پاریس، رودلف، پایتخت همهٔ پدرسوختگی‌هاست!

ناگهان روی صندلی قد راست‌کرد وچشم‌هایش راکه‌کینه ازش شعله می‌کشید به من دوخت:

ـ می‌فهمی؟

نفهمیده بودم، اما نگاهش قبض روحم‌کرد و با صدای خفه‌ئـی گفتم:

ـ بله، پدر.

با صدای بمی‌گفت:

ـ خدای عالم ، درنهایت غضب ، جسم و روح مرا ، مورد آزمایش قرار داد.

چشمش راه‌کشید وبا لحنی‌که نفرتی باورنکردنی درآن بودگفت:

ـ مریض شدم. معالجه‌کردم، وخوب شدم. اما روح، شفا پیداکردنی نیست.

وناگهان فریادکشان گفت:

ـ روح، نمی‌بایست هم شفا پیداکند !

سکوت دور و درازی شد. بعد انگار دوباره متوجه شدکـه من آن‌جا هستم. بی‌اختیار پرسید:

ـ می‌لرزی؟

ـ خیر، پدر.

دنبال حرفش راگرفت‌که:

ـ برگشتم، به‌آلمان. گناهم را، به مادرت ، اعتراف‌کردم. وتصمیم، گرفتم، ازآن به بعـد ، علاوه برگناهان خودم، گناهان بچه‌ها ، وگناهان زنم‌را هم، به‌گردن بگیرم ، وبرای‌آن‌ها هم، مثل‌خودم، از درگاه‌خداوند، طلب بخشایش‌کنم.

پس از لحظه‌ئی دوباره بـه حرف آمد . و این‌بار حرف زدنش درست به دعاخواندنش می‌ماند، چون‌که دیگر آن‌طور بریده بریده نبود:

ـ وبالاخره رسماً در درگاه قدیسهٔ عذرا عهدکردم اگر فرزندی‌که در راه دارم پسر شد به خدمتگذاری او وقفش‌کنم.

راست تو چشم‌های من نگاه کرد:
ـ و مشیت قدیسهٔ عذرا بود، که بچه پسر شد.
. با جرأتی غیرقابل تصور حرکتی عجیب ازم سرزد: یعنی از جا بلند شدم. بدون این‌که صدایش را بلندکند، گفت:
ـ بنشین!
ـ پدر...
ـ بنشین!
نشستم.
ـ تمام‌که‌کردم تو حرف خواهی زد.
گفتم : «چشم، پدر». اما همان وقتش هم می‌دانستم‌که وقتی حرفش تمام بشود لالمانی خواهم‌گرفت ونخواهم توانست چیزی بگویم.
دنبال حرفش را گرفت‌که: ـ رودلف ! از وقتی تو به سنی رسیده‌ای، که مرتکب گناه، بشوی، من، گناهانت را ، یکی‌یکی ، به‌گردن‌گرفته‌ام . برایت از درگاه خداوند ، چنان طلب بخشایش‌کرده‌ام ، که انگار ، گناهکار اصلی، خودمم. و تا وقتی‌که، صغیر هستی هم، این‌کار را ، خواهم‌کرد.
افتاد به سرفه‌کردن.
ـ تو هم ، رودلف ، در عوض ، وقتی فتوای‌کشیشی گرفتی ، دست کم اگر تا آن روز، حیات داشته باشم ، باید گناهان مرا، گردن بگیری...
من حرکتی به خودم دادم و او فریادکشید:
ـ حرفم را قطع نکن!
و باز به سرفه‌افتاد. گیرم این‌بار چنان سرفهٔ جگرخراشی بودکه روی میز خمش‌کرد و ناگهان این فکر از سر من‌گذشت کـه اگر بمیرد مجبور نخواهم شد زیر بارکشیش شدن بروم.
مثل این‌که فکر مرا خوانده باشد درآمدکه : « اگر بمیرم...» ، و موجی ازخجالت سراپای مراگرفت.
ـ اگر بمیرم ، و تـو هنوز ، فتوای‌کشیشی نگرفته بـاشی ، با قیم آینده‌ات ، ترتیب کار را ، داده‌ام‌که ، مرگ من ، وضع را عوض نکند . حتی پس از مرگ من هم ، رودلف ، حتی پس ازمرگ من ، وظیفهٔ تو ، وظیفهٔ کشیشی تو، این است‌که ، برای من ، درپیشگاه باری‌تعالی، شفاعت کنی.
انگار انتظار جواب مرا می‌کشید . اما من نتوانستم چیزی بگویم .

پی حرفش را گرفت که:

ـ شاید، رودلف، گاهی به‌این‌نکته، پی برده‌باشی، که با تو، ازخواهرها یا مادرت ، سختگیرتر بوده‌ام . اما بفهم ایـن را ، رودلف . این را درك کن، که تو ، شخص تو ! ، حق این را نداری که ... می‌فهمی ؟ « حق » نداری ـ حق ! ـ که گناهی، بکنی.

و با هیجان اضافه کرد:

ـ انگار گناهان خودم ، بسم نیست؛ که باید این بار را، این‌بارکمر شکن را ، همهٔ اهل این خانه ، همه‌تان از دم ، از دم ! (با شدت افتاد به سرفه کردن) هرروز خدا، سنگین‌ترش کنید!

پا شد دراتاق شروع به قدم زدن‌کرد . وصدایش از خشم می‌لرزید:

ـ آنچه در حق من، می‌کنید ، این‌است ! فروتر می‌بریدم! همه‌تان ! همه‌تان ! فروتر می‌بریدم! هرروز خدا، یك خرده بیش‌تر ، فروم می‌برید!

از خود بی‌خود، آمد طرف من . من هاج و واج نگاهش می‌کردم. تا آن وقت هرگز دست برویم بلند نکرده بود.

دریك قدمی من ، یکهو ایستاد ، نفس عمیقی‌کشید ، صندلیم را دور زد و خودش را به پای شمایل مسیح مصلوب انداخت . من خود به خود از جا بلند شدم.

از بالای شانه‌اش گفت :

ـ همان سرجات. به تو ربطی ندارد.

با همان طرز تلفظ آرام وکامل خاص خودش‌که موقع دعا خواندن داشت مشغول خواندن دعای «پاتر»[1] شد.

مدت درازی دعا خواند ، بعد آمد نشست پشت میزش و چنان نگاه مدیدی به من انداخت‌که از نو بناکردم به لرزیدن.

ـ حرفی داری‌که بگوئی؟

ـ خیر، پدر.

ـ انگار چیزی می‌خواستی بگوئی؟

ـ خیر، پدر.

ـ بسیار خوب. می‌توانی بروی.

پاشدم وخبردارکردم. با دست اشارهٔ مختصری‌کرد . عقب گردکردم

۱. نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲.

آمدم بیرون و در را بستم.

رفتم به اتاقم، پنجره را بازکردم وکرکره‌ئی‌ها را بستم. چراغ را روشن‌کردم، نشستم پشت میزم و روی یك مسألهٔ حساب مشغول کارشدم، اما نتوانستم دنبالش‌را بگیرم. چنان بغضی گلویم راگرفته بودکه داشتم‌خفه می‌شدم.

پاشدم رفتم‌کفش‌هایم را از زیر تختم درآوردم مشغول تمیزکردن‌شان شدم ـ ازموقع برگشتنم از مدرسه تا آن وقت، حسابی خشك شده بود ـ، وبعد از این‌که‌کمی واکس‌شان زدم با لته‌ئی افتادم بـه جان‌شان. لحظه‌ئی بعد مثل آینه برق می‌زدند، اما من همان طور به لته‌کشیدن ادامه دادم. هی تندتر و هی تندتر. تا این‌که‌کتم از زور خستگی به درد افتاد.

سرساعت هفت و نیم، ماریا، زنگ‌کوچولو را برای شام بـا صدا درآورد. بعد از شام نماز شبانه خوانده شد. پدر سوآل‌های همیشگیش را ازمان‌کرد: هیچ‌کس درطـول روز مرتکب گناهی نشده بود. و پدر چپید تو اتاق کارش.

ساعت هشت و نیم رفتم به اتاق خودم. و ساعت نـه، مادر آمـد چراغ را خاموش‌کند. من جخ رفته بودم توی رختخواب. بی‌یك‌کلمه حرف و بی‌این‌که نگاهی بم‌بکند در را بست، و من درتاریکی تنها ماندم.

لحظه‌ئی بعد، صاف وسیخ درازکشیدم، پاها، کشیده و به هم‌چسبیده. سر، سیخ. چشم‌ها بسته. دو تا دست‌ها بالای سینه روی هم. تازه مرده بودم. اهل خانه، دور تخت، کف اتاقم زانو زده بودند و دعا می‌خواندند. ماریا اشك می‌ریخت. این وضع مدت زیادی طول‌کشید. دست آخر بالاخره پدر بلند شد، سیاه و تکیده، با قـدم‌های‌کشیده‌اش راه افتاد رفت چپید تو اتاق یخچالش، گرفت جلو پنجرهٔ چارطاق‌نشست. منتظر بندآمدن‌باران‌شد تا ببندش. گیرم حالا دیگر این کار فایده‌ئی نداشت. آخر دیگر من نبودم‌که کشیش بشوم یا در پیشگاه باری‌تعالی شفاعتش‌کنم.

دوشنبهٔ بعد، طبق معمول ساعت پنج بیدار شدم. سرمائی بود زمهریر. وکرکره‌ئی‌هایم راکه واکردم، دیدم بام ایستگاه راه‌آهن را برف‌گرفته.

ساعت پنج و نیم تو اتاق غذاخوری با پدر صبحانه خوردم. به‌اتاقم که برمی‌گشتم، ناگهان تـوی راهرو ماریا جلوم سبز شد. آنجا انتظارم را می‌کشید.

دست پت و پهن سرخش را روشانه‌ام گذاشت وبـا صدای آهسته‌ئی گفت:

ـ رفتن آنجا یادت نرود ها!

نگاهم را ازش برداشتم وگفتم:

ـ چشم، ماریا.

اما تکان نخوردم. شانه‌ام را فشرد و نجواکنان گفت:

ـ «چشم ماریا» گفتن فایده ندارد. باید بروی. همین الآن.

ـ چشم، ماریا.

فشاری محکم‌تر بم داد وگفت:

ـ یاالله رودلف!

و ولم کرد. راه افتادم طرف‌مستراح. حس می‌کردم نگاهش پس گردنم سنگینی می‌کند. در را واکردم و به روی خودم بستم. کلید نداشت و پدر لامپ برق را هم بازکرده بود. روشنی خاکستری‌رنگ‌کرگ و میش ازیك پنجرهٔ شیروانی‌که مدام باز بود می‌آمد تـو. مثل قبر تـاریك بود مثل یخچال سرد.

سك‌لرز زنان‌نشستم وعمداً چشم‌هایم را دوختم به‌زمین. اما فایده‌ئی نداشت: یارو، با آن شاخ‌هاش، با آن چشم‌های دربدهٔ وق‌زده‌اش، با آن دماغ آویزان ولب‌های‌کت وکلفتش آن‌جا بود. کاغذش یك خرده زرد شده بود، چون یك سالی می‌شدکه پدر، آن‌جا رو به‌روی چاهك، درست جلو چشم، روی در پونزش‌کرده بود.

عرق رومهرهٔ پشتم راه افتاد. تو دلم‌گفتم: «یك نقاشی‌که بیش‌تر نیست. نقاشی هم‌که ترس ندارد!» و سرم را بلندکردم. ابلیس، صاف تو چشم‌هایم زل زد و لب‌های نانجیبش بناکرد بـه خندیدن. از جا جستم، شلوارم را بالا کشیدم و به تاخت پریدم تو راهرو.

ماریا مراگرفت چسباند به خودش. پرسید: ـ کردی؟

ـ نه، ماریا.

سرش را تکان داد و چشم‌های مهربان غمگینش را دوخت به من:

ـ ترست‌گرفت؟

به یك نفس گفتم : ـ آره .

ـ نگاهش نمی‌کردی دیگر.

خودم‌را به‌اش چسباندم. ترسم ازاین‌بودکه به‌ام دستور بدهد دوباره برگردم. اما او همین قدر گفت:

ـ پسر به این گندگی!

از اتاق کار پدر صدای پائی آمد و ماریا به سرعت، دریك لب جنبه گفت :

ـ تو مدرسه بکنی‌ها . یادت نرود!

ـ نه ماریا.

ولم‌کرد . رفتم تو اتاقم. دکمه‌های شلوارم را بستم، کفش وجورابم را پایم‌کردم، حوله‌ام را از روی میز برداشتم گذاشتم رو زانوهام ونشستم رو صندلی . درست مثل این‌که دریك اتاق انتظار نشسته باشم.

لحظه‌ئی بعد صدای پدر ازآن ور در بلند شدکه : ـ شش و ده دقیقه است، ماین‌هر[1] !

پدر، این ماین‌هر را جوری می‌گفت‌که صدای شلاق می‌داد.

هنوز هیچ نشده برف مفصلی‌کف‌کوچه نشسته بـود . پدر قدم‌های کشیده و منظم برمی‌داشت ، راست رو به رویش را نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت . با همهٔ تلاشی‌که می‌کردم، سرم به زور تا شانه‌هایش می‌رسید . بدون این‌که سرش را برگرداند گفت :

ـ پایت را درست‌کن!

پایم راعوض‌کردم‌وزیرلب شروع کردم به‌شمردن: «چپ... چپ...».

اما قدم‌های پدر خیلی‌کشیده‌تر بود و باز پایم غلط شد . و او ، همان‌جور بریده بریده گفت:

ـ پایت را، گفتم، درست‌کن !

برای این‌که قدم‌هائی به‌کشیدگی قدم‌های او بردارم آن قدر به جلو خم شدم‌که ازکمر تا خوردم . اما بازهم فایده نداشت . دوباره پایم غلط شد و آن بالا بالاها قیافهٔ پدر را دیدم‌که از غضب سگرمه‌اش تو هم رفت.

مثل همیشه ده دقیقه پیش ازنماز به‌کلیسا رسیدیم. جائی پیداکردیم، زانو زدیم و مشغول دعا شدیم . بعد پدر پاشدکتاب دعایش را گذاشت رو

---

۱. نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۷ .

رحل، نشست و بازویش را روی سینه به‌هم انداخت.

من هم مو به‌مو از او تقلید می‌کردم.

هوا سرد بود. برف روی شیشه‌ها می‌نشست. من تو صحرای‌درندشت یخزده‌ئی ایستاده بودم. با نفراتم به عنوان عقبدار، مشغول تیراندازی بودم. صحرا ازمیان رفت. حالا تفنك به‌دست توجنگل انبوه دست‌نخورده‌ئی بودم، حیوانات درنده سر به‌دنبالم گذاشته‌بودند، بومی‌ها تعقیبم‌می‌کردند، از گرما و گرسنگی جان بـه لبم رسیده بود. لبادهٔ سفیدکشیشی تنم بـود. بومی‌ها ریختندگرفتندم، بستندم بـه یك دیرك، و گوش و دمـاغ و دادار دودورم را بریدند. ناگهان خودم را تو قصر فرمانداری دیدم، که سیاه‌ها دور تا دورش را محاصره‌کرده بودند. یك سرباز، کنار من تیرخورد وافتاد. تفنگش را قاپیدم و ، حالا تیر نینداز کی بینداز . با دقتی نشانه می‌رفتم‌که شگفت‌آور بود.

نماز شروع شد. پا شدم ایستادم. با خلوص‌نیت تو دلـم می‌گفتم: «خداجان، یك‌کاری بکن‌که دست‌کم میسیونر[1] بشوم.»

پدر خم شدکه کتاب دعایش را از روی رحل بردارد. من هم به او تأسی‌کردم و دعا را، بدون این‌که یك واوش بیفتد روی‌کتاب دنبال‌کردم.

بعد از نماز ده دقیقه‌ئی تـوکلیسا ماندیـم و ناگهان بغض گلویم را گرفت. فکرکردم نکند پدر تصمیم گرفته باشد به سلك‌کشیش‌های غیررسمی درم بیاورد. آمدیم بیرون. چند قدمی‌که تو کوچه رفتیم، به هر زحمتی‌که بود به‌لرزه‌ئی‌که همهٔ تنم را تکان می‌داد مسلط شدم وگفتم:

ـ بی‌زحمت، پدر.

بی‌اینکه سر برگرداند گفت: ـ یا[2] ؟

ـ بی‌زحمت، پدر، اجازه بفرمائید عرضی بکنم.

عضله‌های فکش منقبض شد. بالحن ناراضی خشکی گفت: ـ یا ؟

ـ لطفاً پدر، اجازه بفرمائید من میسیونر بشوم.

به‌خشکی گفت:

ـ هرچه به‌تو گفتند بکن، بگو چشم!

کار تمام بود. پایم را عوض‌کردم و تو دلم شروع‌کردم شمردن :

۱. مبلغ مذهبی‌که برای تبلیغ مسیحیت به‌نقاط غیرمتمدن اعزام میشود.

۲. Ja بلی، به‌آلمانی.

«چپ... چپ...»

پدر یکهو ایستاد و نگاهش را دوخت به‌من:

ـ علتش چیست که، می‌خواهی، میسیونر بشوی؟

چاخان کردم که: ـ آخر سخت‌تر است!

ـ پس چون سخت‌تر است، می‌خواهی میسیونر بشوی.

ـ بله پدر.

دوباره به راه افتاد. بیست قدمی دیگر که رفتیم، آهسته رویش را به‌طرف من کرد و با دو دلی گفت:

ـ تا ببینیم.

و چندقدم دورتر، از نو به‌حرف درآمد:

ـ که تو، دلت می‌خواهد، میسیونر بشوی؟

سرم را بلندکردم. با سماجت نگاهم کرد، ابروهایش را به‌هم کشید و با لحنی جدی گفت:

ـ تا ببینیم.

به‌نبش خیابان اشلوس[1] که رسیدیم ایستاد:

ـ به‌امید دیدار، رودلف!

برایش خبردارکردم و گفتم: ـ به‌امید دیدار، پدر!

اشارهٔ کوچکی کرد. طبق معمول عقب گردی کردم، شانه‌هایم را عقب دادم ودرجهت خیابان «اشلوس» به‌راه افتادم. وقتی به‌عقب نگاه کردم ودیدم پدر نیست، دیوانه‌وار پاگذاشتم به‌دو. آخر حادثهٔ عجیبی اتفاق افتاده‌بود: پدر نگفته بود «نه»!

همان‌جور به‌حال دو، تفنگی راکه تو کاخ فرماندار از سرباز مجروح گرفته بودم درهوا تکان دادم و به‌طرف شیطان رجیم شروع به تیراندازی کردم. همان اولین‌تیری‌که درکردم طرف‌چپ صورتش را به‌کلی ازهم‌پاشید. نیمی از مخش پرید به در مستراح و چشم چپش درآمد و آویزان ماند، در حالی‌که با چشم راستش وحشت‌زده به من نگاه می‌کرد، و زبانش همان‌جور تو دهان از شکل افتاده‌اش‌که غرق خون بود می‌جنبید. تیر دوم راکه در کردم به طرف راستش خورد و آن را هم برد، اما قسمت چپش مثل برق برگشت سر جاش، و این بار چشم چپش بودکه با احساس تنفرانگیزی از

---

۱. Schloss Strasse ، خیابادکاخ.

عجز و الحاح و دلهره به‌ام نگاه می‌کرد.

از درگاهی مدرسه گذشتم. برای سلام‌دادن به دربان کاسکتم را برداشتم و از تیراندازی دست‌کشیدم. زنگ را زدند، رفتم تو صف، و پدر تالو آمد.

ساعت ده رفتیم سردرس، هانس‌ورنر نشست‌کنار من. چشم‌راستش سیاه شده ورم‌کرده بود. نگاهش که‌کردم با لحن غرورآمیزی زیر لب گفت:

ـ منش[1]! کتکی نوش جان‌کرده‌ام که نگو!

و به‌سرعت اضافه‌کرد:

ـ زنگ تفریح برایت تعریف می‌کنم.

سرم را برگرداندم و رفتم تو کتابم. زنگ‌که خورد، رفتیم تو حیاط بزرگترها. برف، به شدت لغزان شده بود. خودم را رساندم به دیوار نمازخانه و شروع کردم به شمردن قدم‌هایم. از دیوار نمازخانه تا دیوار کلاس نقاشی درست صد و پنجاه و دو قدم بود. اگر این فاصله را با صد و پنجاه و یك یا صد و پنجاه و سه قدم طی می‌کردم، آن دور حساب نبود. تا آخر وقت، می‌بایست چهل دور رفته باشم. اگر اشتباه می‌کردم یا مثلاً همه‌اش سی و هشت دور می‌رفتم، زنگ تفریح بعدی نه تنها می‌بایست دو دور باقی‌ماندهٔ را جبران‌کنم، بلکه مجبور بودم دو دور هم جریمه بروم.

شروع‌کردم به قدم‌شماری: «ـ یك، دو، سه، چهار...» که ناگهان هانس‌ورنر خوش‌خندهٔ حنائی مو کنارم سبز شد، بازویم را چسبید کشیدم جلو و داد زد:

ـ منش! نمی‌دانی چه‌کتکی نوش جان‌کرده‌ام!

حساب قدم‌هام از دستم در رفت. راه رفته را برگشتم آمدم پای دیوار نمازخانه، از نو راه افتادم وباز شروع کردم به‌شمردن: ـ یك، دو...

ورنر چشمش را با دست نشان داد و گفت:

ـ این را می‌بینی؟ شاهکار بابام است!

ترجیح دادم‌که وا ایستم.

ـ کتکت زد؟

تاه تاه زد زیرخنده‌که:

ـ هه هه! کتك! اسمش این نیست: بهتر بود بگوئی «بزن بزن»!

---

۱. Mensch! کلمهٔ آلمانی. تکیه‌کلامی‌معادل «باباجان» و «داداش» و جزاین‌ها...

منش، یك بزن‌بزن جانانه!
و با غش‌غش خندیدن و ریسه‌رفتن پی‌حرفش را گرفت‌که:
- حالا بگو چه کارکرده بودم؟... هاه هاه هاه... گلدان چینی... اتاق پذیرائی را... شکسته بودم...
بعد، یك نفس، بدون اینکه دیگر بخندد، و با یك جور خوشحالی فوق‌العاده تکرارکرد:
- گلدان چینی اتاق پذیرائی را شکسته بودم!
دوباره درحالی‌که خیلی آهسته قدم‌هایم را می‌شمردم به راه افتادم: «سه، چهار، پنج...» اما از حرکت واماندم. این‌که می‌توانست با یك‌چنان عمل قبیحی‌که ازش سرزده آن‌جور خوشحال باشد هاج و واجم‌کرد:
- خوب. آن‌وقت رفتی به پدرت گفتی؟
- من و گفتن؟ خیال می‌کنی! خود پیری ته وتوی قضیه را درآورد!
- پیری؟
- پدرم‌دیگر!
عجب! به پدرش می‌گفت «پیری» ، و از آن بی‌احترامی عجیب‌تر این‌که، توی چنین خطابی محبت هم قاتی می‌کرد!
- پیری پی قضیه را گرفت. از آن ناکس‌هاست این پیری، منش ! خلاصه ته و توش را درآورد!
ورنر را نگاه‌کردم. موهای سرخش زیر آفتاب شعله‌می‌زد. توی‌برف، سر جایش می‌رقصید و با وجود آن چشم کبود و ورم‌کرده کبکش خروس می‌خواند. یاد قدم‌هام افتادم‌که حسابش پاك از دستم در رفته بود. با حالی ناخشنود وگنهکار، دوان دوان برگشتم پای دیوار نمازخانه.
ورنرکه پا به‌پایم می‌دوید گفت:
- هی! چه مرگت‌است رودلف ؟ چرا شلنگ می‌اندازی؟ می‌خواهی توی این برف سر وکله‌مان بشکند!
بدون‌اینکه چیزی بگویم پای دیوار ایستادم و دوباره شروع کردم به‌شمردن.
ورنر که بی‌اختیار سعی می‌کرد پاهایش را با من میزان‌کند گفت:
- خلاصه، پیری کتکی به‌ام زدکه بیا و ببین! اولش شوخی بود، اما وقتی با لگد زدم به‌قلم پایش...
حیرت‌زده و متوحش ایستادم:

ـ لگد زدی، به‌قلم پایش؟

ورنو که بی‌اختیار سعی می‌کرد پاهایش‌را با پاهای‌من میزان‌کند گفت:

ـ پس چه، منش؟ آن هم وقتی‌که پیری آن جور پدر سوختگی می‌کند!... بناکرد به زدن من! چه کتکی از دستش نوش جان کردم!... هی زد، هی زد، تادست آخر ناك‌اوتم‌کرد!

این را گفت و شلیك خنده را سرداد:

ـ با این‌که حسابی ازکوره در رفته بود، آب به صورتم زد و کنیاك به‌ام خوراند. طفلك‌پیری! چنان دست وپایش را گم‌کرده بودکه نمی‌دانست چه خاکی به‌سرش بریزد!

ـ خوب، بعدش؟

ـ بعدش؟ خوب دیگر، من هم باش قهرکردم.

آب دهنم را قورت دادم:

ـ قهرکردی؟

ـ معلوم است. پس چه؟ آخر، پیری هنوز هم اوقاتش که مرغی‌بود. دست آخر رفت آشپزخانه را گشت یك‌دانه شیرینی پیداکرد آورد داده‌بهام.

ـ شیرینی داد به‌ات؟

ـ البته‌که داد. تازه گوش‌کن ببین چی به‌اش گفتم! به‌اش‌گفتم «حالا که این‌جور شد، می‌روم آن یکی گلدان را هم می‌شکنم!»...

هاج و واج براندازش‌کردم. گفتم:

ـ این را به‌اش گفتی؟ او چه کارکرد؟

ـ خندید.

ـ خندید؟

ـ پیری روده‌بر شد! از بس خندید اشکش درآمد! آن وقت گفت... ترا به‌خدا گوش بده ببین چه پدرسوختهٔ ناکسی است این پیری!... گفت: «بچه خوك! اگر آن یکی گلدان را بشکنی، من هم می‌زنم آن‌یکی چشمت را هم باباقوری می‌کنم!»

بی‌اختیار گفتم: ـ بعدش؟

ـ من خندیدم و دوتائی باهم مشغول بازی شدیم.

با دهان باز نگاهش‌کردم:

ـ بازی‌کردید؟

ـ معلوم است!

و با خوشحالی اضافه‌کرد:
- «بچه خوك»!... به‌ام گفت «بچه خوك»!
ازمنگی درآمدم. حساب قدم‌هام‌پاك از دستم در رفته بود. ساعتم را نگاه‌کردم: از زنگ تفریح نیم ساعتش گذشته بود. بیست دور از رفت و آمدم عقب‌افتاده بودم‌که با جریمه‌اش می‌کرد چهل‌دور. حسابش راکه‌کردم دیدم دیگر امکان ندارد بتوانم جبرانش‌کنم. احساسی از نگرانی سراپایم را گرفت و حس‌کردم به ورنر یك دنیاکینه دارم.
ورنر که دنبالم می‌دوید گفت:
- چه‌ات شد؟ کجا داری می‌روی ؟ چرا هی بر می‌گردی پای این دیوار؟
جوابش را ندادم و شروع‌کردم به‌شمردن. اما او ول‌کن نبود. گفت:
- راستی، امروز صبح سرنماز دیدمت. هرروز به‌کلیسا می‌روی؟
- بله.
- مثل من. پس چطور است‌که هیچ‌وقت برگشتنا نمی‌بینمت؟
- پدر همیشه بعداز نماز ده دقیقه‌ئی توکلیسا می‌ماند.
- دیگر چرا؟ نمازکه تمام شده باشد دیگر می‌ماندکه چه؟
با خشونت ایستادم وگفتم:
- راجع به‌گلدان... دعا نخواندید؟
ورنر با چشم‌های گرد شده نگاهم‌کرد وگفت:
- دعا؟ دعا برای چه؟ برای این‌که‌گلدان را شکستم؟
و شلیك خنده‌را سرداد. نگاهش را روی خودم حس می‌کردم. ناگهان بازویم را چسبید به‌زور نگهم داشت وگفت:
- خودت اگر شکسته بودی برایش دعا می‌خواندی؟
با ناامیدی متوجه شدم‌که باز حساب قدم‌ها ازدستم در رفته.
- ولم‌کن!
- جواب مرا بده! برای‌گلدان دعا می‌خواندی؟
- ولم‌کن!
ولم‌کرد. برگشتم پای دیوارنمازخانه. اوهم دنبالم‌آمد. بادندان‌های به‌هم فشرده از نو راه افتادم. یك خرده درسکوت پهلو به‌پهلویم راه آمد، بعد ناگهان بناکرد به‌خندیدن.
- خوب. که این‌جور. ها؟ اگر تو بودی دعا خوانده بودی!

ایستادم و با غیظ نگاهش‌کردم:
ـ من نه! من نه! پدرم دعا می‌خواند.
باز با چشم‌های‌گرد به‌من خیره شد:
ـ پدرت؟
و دوباره زد زیرخنده و این‌بار دیگر ازآن خنده‌ها!
ـ پدرت ؟ آخ چه مضحك است! دعاکـردن پدرت، برای خاطر این که تو زدی فلان‌چیز را شکسته‌ای!
ـ خفقان بگیر!
اما او دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد!
ـ آخ! عجب مضحك است، **منش** ! تو بزنی گلدان را بشکنی وآن وقت پدرت دعا بخواند! راستی‌که ، **رودلف** ، پیری تو یك خل و دیوانهٔ درست و حسابی است!
فریادکشیدم:
ـ خفه شو!
ـ خوب، هست دیگر...
با مشت‌های گره‌کرده خـودم را انداختم رویش. پس زد، سکندری رفت، سعی‌کرد خودش را نگهدارد اما روی برف سرخورد وکله‌پا شد ویك پایش زیرش ماند. صدای خشکی بلندشد و جیغ جگرخراشی‌کشید، و تیزی استخوان شکستهٔ زانویش از زیرپوست بیرون زد.

معلم و سه تا از نره‌خـر میرزاهای مدرسه با احتیاط روی بـرف‌ها گذاشتند به‌دو. لحظه‌ئی بعد **ورنر** را روی نیمکتی درازکرده بودند وبچه‌ها حلقه زده بودند دورش. من، هاج و واج، چشمم راه‌کشیده‌بود به‌استخوان که پوست‌زانو را سوراخ‌کرده بود. **ورنر** رنگ به‌رو نداشت. چشم‌هـایش بسته بود و آرام آرام ناله می‌کرد.
معلم‌گفت:
ـ دست وپا چلفتی؟ چه کارکردی؟
ورنر چشم‌هایش را بازکرد. مرا دید و لبخندی تحویلم داد. گفت:
ـ دویدم، خوردم زمین.
ـ چه‌قدر به‌تان گفته شد روی این برف نباید دوید؟
ورنر گفت: ـ زمین خوردم.
سرش پس افتاد و ازهوش رفت. گنده‌بك‌ها آهسته بلندش‌کردندبردند.

من همان جا هاج و واج سر جایم میخ شده‌بودم. از بزرگی گناهم از پا درآمده بودم. لحظه‌ئی بعد رفتم سراغ معلم، خبردار ایستادم و گفتم:

ـ لطفاً، اجازه دارم بروم پدر تالر را ببینم؟

معلم نگاهی به‌من و نگاهی به ساعتش کرد و با حرکت سر گفت بله.

پلکان شمالی را گرفتم و چهارتا پله یکی رفتم بالا. قلبم می‌تپید. به طبقهٔ سوم که رسیدم پیچیدم به‌چپ، چندقدم دیگر برداشتم و دری را زدم.

صدای محکمی به فریاد گفت: ـ بیائید تو!

رفتم تو، در را بستم و خبردار کردم. پدر تالر میان ابـری از دود ایستاده‌بود. برای اینکه دودها را ابراند، بناکرد دستش را جلوصورتش تکان دادن.

ـ توئی رودلف؟ چه می‌خواهی؟

ـ بی‌زحمت، پدر، می‌خواستم اعتراف کنم

ـ توکه دوشنبه اعتراف کردی.

ـ گناهی مرتکب شده‌ام.

پدرتالر به‌پیپش نگاه کرد و به‌لحن حرف آخر گفت:

ـ حالا وقتش نیست.

ـ خواهش می‌کنم، پدر. کار خیلی بدی کرده‌ام.

با شستش بیخ ریشش را خاراند و پرسید:

ـ چه کارکرده‌ای؟

ـ بی‌زحمت پدر، می‌خواستم به‌شکل «اعتراف رسمی» خدمت‌تان عرض کنم.

ـ چرا همین حالا نمی‌گوئی؟

ساکت ماندم. پدر تالر قلاجی به‌پیپش زد و لحظه‌ئی نگاهم کرد:

ـ یعنی این‌قدر مهم است؟

رنگ و رویم سرخ شد اما هیچی نگفتم.

با ریشخندی که بفهمی نفهمی درصدایش بود گفت:

ـ باشد. گوشم به‌تو است.

با تأسف نگاهی به پیپ کرد و گذاشتش روی میز و خودش گرفت رو صندلی نشست. جلوش به‌زانو درآمدم و قضیه‌را از اول تا آخر برایش گفتم. با دقت گوش داد. چند تا سؤال ازم کرد. به‌عنوان کفاره موظفم کرد بیست بار پاتر و بیست‌بار آوه[۱] را بخوانم، و عفوم کرد.

---

۱. یکی‌از دعاهای رایج مسیحیان است خطاب به‌مریم عذرا. برای «پاتر» نگاه کنید به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۱۳.

باشد و همان‌جورکه چشم به‌ام دوخته بود پیپش را روشن کرد.
ـ برای همین بودکه می‌خواستی اعتراف پنهانی باشد؟
ـ بله پدر.
شانه‌هایش را بالا انداخت، بعد نگاه تندی به‌ام کرد و حالت قیافه‌اش عوض شد:
ـ هانس‌ورنر گفت که تقصیر تو بود؟
ـ خیر، پدر.
ـ چه گفت؟
ـ گفت زمین‌خورده.
همان‌جورکه چشم به‌من دوخته بود گفت:
ـ زو! زو![1] پس حالا فقط منم که این قضیه را می‌دانم. و، من هم که رازداری زبانم را بسته[2].
پیپش را گذاشت روی میز و باغیظ و نفرت گفت:
ـ کلك‌باز یك وجبی! پس به این ترتیب حقه‌ئی سوارکردی که، هم وجدانت را آسوده‌کنی، هم از زیر تنبیه در بروی!
با ناراحتی داد زدم:
ـ خیر، پدر! خیر! این جور نیست. برای فرار از تنبیه نبود! تو مدرسه هرقدر تنبیهم کنند عیبی ندارد.
شگفت‌زده نگاهم کرد:
ـ پس برای چیست؟
ـ برای این است که نمی‌خواهم پدرم بفهمد.
شستش را تو ریشش فروبرد و باصدائی آرام‌تر گفت:
ـ آها، پس به‌این‌علت است. یعنی این‌قدر ازپدرت وحشت داری؟
دوباره‌ گرفت نشست پیپش را برداشت ومدتی درسکوت مشغول دود کردن شد:
ـ چه کارت می‌کند؟ کتکت می‌زند؟
ـ خیر، پدر.
انگار می‌خواست چیزهای دیگری بپرسد. اما تغییر رأی داد وسرگرم

---

۱. کلمهٔ آلمانی معادل «که این‌طور»!
۲. کشیش اعتراف‌گیر نمی‌تواند راز اعتراف‌کننده را برملاکند.

پیپ کشیدن شد، دست‌آخر با مهربانی گفت:
ـ رودلف!
ـ بله پدر.
ـ باوجود این بهتر است جریان را به‌اش بگوئی.
سراپا به‌لرزه افتادم.
ـ آخ! نه‌پدر! نه، پدر! شمارا به‌خدا!
پاشد و حیرت‌زده تو نخ من رفت.
ـ عجبا! چه‌ات شد؟ داری می‌لرزی! انشاءالله خیال نداری از حال بروی که؟
شانه‌هایم را گرفت تکانم داد، دو تا تپوك آهسته به صورتم زد و ولم‌کرد رفت پنجره راگشود و پس‌ازلحظه‌ئی پرسید:
ـ بهتر شدی؟
ـ بله پدر.
ـ پس بگیر بنشین.
اطاعت‌کردم. و خودش در آن اتاقك تنگ و ترش شروع‌کرد به قدم زدن و درهمان حال ترترکردن و گاه به‌گاه گوشهٔ چشمی به من انداختن. لحظه‌ئی که گذشت پنجره را بست. زنگ را زدند.
ـ حالا دیگر برو، از درست عقب می‌مانی.
بلند شدم راه‌افتادم طرف در.
ـ رودلف.
برگشتم. پشت سرم ایستاده بود. تقریباً باصدائی آهسته گفت:
ـ از بابت پدرت هم، هرجورکه خودت خواستی عمل‌کن.
چند ثانیه دستش را روی سرم گذاشت، بعد در را بازکرد و بیرونم راند.

آن‌شب وقتی ماریا در خانه را به‌رویم بازکرد خیلی آهسته گفت:
ـ عموجانت فرانتس[1] این‌جا است.
باحرارت گفتم:

۱. Franz.

ـ اونیفورم تنش است؟

عمو فرانتس یك‌افسر جزء بیش‌تر نبود وعکسش‌راکنارعکس افسرهای تالار نگذاشته بودند، اما باهمهٔ اینها من سخت می‌ستودمش.

ماریا بالحنی جدی گفت:ـ آره. اما تو نباید باش حرف بزنی.

ـ چرا؟

ـ «هرلانگ»[1] قدغن کرده.

بلـوزم را در آوردم آویزان‌کردم ، و دیدم بالاپوش پدر به جارختی نیست.

ـ پدرکجاست؟

ـ رفته بیرون.

ـ آخر برای‌چه من‌نباید باعمو فرانتس حرف بزنم؟

ـ کفرگوئی کرده.

ـ چی گفته؟

ماریا خیلی جدی گفت: ـ اینش دیگر به‌تو دخلی ندارد!

و بعد بالحنی متظاهرانه و ترسخورده گفت:

ـ گفته‌که: کلیسا «یك‌کلك‌گل وگشاد» است!

سروصدائی ازتوی آشپزخانه شنیدم. گوش‌هایم را تیزکردم و صدای عمو فرانتس را شناختم.

ماریا گفت:ـ برای‌همین هرلانگ هم قدغن کرده‌که توباش‌حرف‌نزنی.

ـ می‌توانم بروم سلامش‌کنم؟

ماریا با دو دلی‌گفت: ـ لابد. مؤدب‌بودن‌که عیبی ندارد.

رفتم دم آشپزخانه. درش چارطاق باز بود. ایستادم و خبردارکردم. عمو فرانتس نشسته‌بود. گیلاسی تودستش‌داشت، دکمه‌های پیراهن‌نظامیش باز بود و پاهایش را درازکرده بود روی صندلی. و مادر، با حالتی شاد و خطاکار ایستاده بودکنارش.

عمو فرانتس مراکه دید صدایش را انداخت به‌سرش‌که:

ـ خوب. این‌هم جوجه‌کشیش! سلام، جوجه‌کشیش!

مادر بالحن ابراز سرزنشی گفت: ـ فرانتس.

ـ پس چه بایدگفت ؟ آعا، باید گفت « قربانی‌کوچولو » . . . خیلی

---

۱. Herr Lang آقای لانگ.

خوب: سلام، قربانی کوچولو!
مامان گفت: ـ فرانتس!
و با چنان حالت وحشت‌زده‌ئی برگشت طرف من که، انگار نگران بود همان‌دم پدر پشت‌سرش سبز بشود.
عمو فرانتس گفت: ـ واس‌دن[1] ؟ حقیقتش‌راگفتم دیگر، نیشت‌وار[2]؟
من‌همان‌جور به‌حال‌خبردار، دم در ایستاده‌بودم و عموفرانتس رانگاه می‌کردم.
مادر بالحن خشکی گفت: ـ رودلف! زود برو تو اتاقت!
عمو فرانتس چشمکی به من زد و گفت: ـ د! بابا یک دقیقه راحتش بگذار!
گیلاسش را به طرف من بلندکرد، دوباره بم چشمکی زد و با آن سبکسری خاصی که در رفتارش بود ومن مرده‌اش بودم گفت:
ـ بگذار گاه‌به‌گاهی هم یك‌آدم حسابی ببیند!
مادر گفت: ـ رودلف، برو تو اتاقت!
عقب گردی کردم و تو راهرو به راه افتادم. از پشت سر صدای عمو فرانتس را شنیدم که می‌گفت:
ـ آرمس‌کیند[3]! قبول‌نمی‌کنی‌یك‌خرده زورمی‌بردکه‌این‌طفلك‌را وادار کنند برودکشیش‌بشود، آن‌هم فقط برای‌خاطر این‌که شوهرتو، توفرانسه...
درآشپزخانه تق خشکی کرد و دیگر بقیه‌اش را نشنیدم. بعد صدای مادرم آمدکه تروتری کرد، اما حرفش مفهوم نبود. و دوباره صدای عمو فرانتس بلند شد وبه‌وضوح شنیدم‌که گفت: «... یك‌کلك‌گل‌وگشاد است.»
چون پدر قرار بود در جلسهٔ اولیای شاگردان مدرسه شرکت‌کند آن شب کمی زودتر ازمعمول شام‌خوردیم. پس‌ازشام‌دراتاق‌غذاخوری زانوزدیم و مراسم دعای شبانه را انجام دادیم، پدر دعا راکه تمام‌کرد، روکرد به برتا و گفت:
ـ برتا، تو گناه قابل‌سرزنشی کرده‌ای؟
ـ خیر، پدر.

---

۱. Was denn پس چه ؟
۲. nicht wahr مگر نه ؟
۳. Armes Kind طفلکی بچه !

بعد روکرد به گردا:

ـ گردا، تو گناه قابل‌سرزنشی کرده‌ای؟

ـ خیر، پدر.

من اولاد ارشد بودم. به همین‌جهت مرا می‌گذاشت برای آخر سر.

ـ رودلف، تو گناه قابل‌سرزنشی کرده‌ای؟

ـ خیر، پدر.

بلند شد و، همه‌مان به او تأسی کردیم. ساعتش را درآورد، به مادر نگاهی کرد و گفت:

ـ هشت است. سرساعت نه همه می‌خوابند!

مادر باسر اشاره‌کرد که چشم. پدر روکرد به ماریا خیکی و گفت:

ـ همین‌جور شما،ماینه دامه[1].

ماریا گفت: ـ بله‌آقا.

پدر باسر از همهٔ خانواده خداحافظی کرد، رفت تو دهلیز بالاپوشش را پوشید، شال‌گردنش را انداخت وکلاهش را سرش گذاشت. ما ازجای‌مان نجنبیدیم ، آخر به‌مان نگفته بود از جای‌مان بجنبیم. کفش و کلاه کرده و دستکش‌های سیاهش‌را پوشیده، برگشت دم درگاه، وروشنائی اتاق‌غذاخوری تو چشم‌های گودافتاده‌اش درخشید. نگاهش را روی ما گردش داد و گفت:

ـ گوته ناخت[2].

سه‌تا گوته ناخت یکجا بلند شد؛ و با یك لحظه تأخیر، گوته‌ناخت هرلانگ[3] ماریا.

مادر تا دم در دنبال پدر رفت، در را برایش باز کرد و خودش را کنارکشیدکه بگذرد. هرچه نباشد، مادر به‌اندازهٔ یك گوته ناخت انحصاری که حق داشت.

ده دقیقه‌ئی از رفتنم به رختخواب گذشته بودکه مادر آمد به اتاقم. ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کردکه، چشم‌هایم‌را واکردم و مچش را گرفتم. کاری‌که به سرعت برق انجام گرفت. چون بی‌درنگ نگاهش را برگرداند و چراغ را خاموش کرد . آن‌وقت بی‌یك‌کلمه حرف در را بست

---

۱. «خانم‌من»، جملهٔ آلمانی، معادل سرکار خانم.

۲. Gute Nacht جملهٔ آلمانی: شب‌به‌خیر.

۳. شب‌به‌خیر، آقای‌لانگ! (به‌آلمانی)

وصدای قدم‌هایش را درسرپائی‌های نمدی شنیدم که در راهرو دور می‌شد.

از صدای به‌هم‌خوردن در خانه و قدم‌های سنگینی که راهرو را می‌کوبید از خواب جستم . نور تندی چشم‌هایم را زد. پلک‌زنان به نظرم آمد که پدر پای تختم ایستاده، بالاپوش به‌تن و کلاه برسر. دستی تکانم داد و کاملاً بیدارم کرد: واقعاً پدر آن‌جا بود. ایستاده، سراپا سیاه و بی‌حرکت، و چشم‌هایش درگودی حدقه‌ها مثل آتش جرقه می‌زد.

باصدای یخزده‌ئی گفت: ـ پاشو!

نگاهش کردم. از وحشت هوش ازسرم پریده بود.

ـ پاشو!

با دست پوشیده در دستکش سیاهش، به خشونت رواندازم را پس زد به هر ترتیبی که بود از تختخواب پائین خزیدم و دولا شدم که سرپائی‌هایم را پیداکنم، با لگد راندشان زیر تخت و فریاد زد:

ـ همان‌جوری بیا!

رفت تو راهرو، مرا انداخت جلو، در اتاقم‌را بست، بعد با قدم‌های سنگین به‌طرف اتاق ماریا راه افتاد، به‌شدت در راکوبید و فریادکشید:

ـ آوف اشته‌هن [1]!

بعد در اتاق خواهرهایم‌راکوبید:

ـ آوف اشته‌هن !

و بالاخره با تمام حدت وشدتی که ممکن بود در اتاق مادر را:

ـ آوف اشته‌هن !

اول ماریا پیداش شد. با سروکلهٔ بیگودی پیچیده و پیرهن سبزگلدار به‌پدرم که بالاپوشش به‌تن وکلاهش به‌سرش بود، و به‌من که پابرهنه کنارش می‌لرزیدم نگاهی کرد.

مادر و خواهرهایم از اتاق‌هاشان درآمدند. همه‌شان مات و مبهوت پلک می‌زدند.

پدر برگشت طرف‌شان وگفت:

ـ بالاپوش‌هاتان را بپوشید بیائید!

---

۱. جملهٔ آلمانی معادل «برپا!»

و به انتظارشان ایستاد ، بدون این‌که چیزی بگوید ، بدون این‌که حرکتی بکند.

زن‌ها از اتاق‌هاشان در آمدند. پدر به طرف غذاخوری راه افتاد و ما هم دنبالش رفتیم. چراغ را روشن‌کرد ، کلاهش را برداشت گذاشت رو گنجهٔ ظروف، وگفت:

ـ دعائی می‌خوانیم!

همه به زانو درآمدیم و پدر شروع به دعا خواندن‌کرد. بخاری خاموش شده بود، اما من بااین‌که یك تا پیرهن روی موزائیك یخزدهٔ اتاق زانو زده‌بودم به‌زحمت سرما را حس می‌کردم.

پدرگفت «آمین» و بلندشد. شق و رق، دستکش به‌دست و بی‌حرکت، جلوه‌ئی غول‌آسا داشت.

بدون‌این‌که صدایش را بلندکند گفت:

ـ این‌جا یك یهودا[1] هست.

هیچ‌کس حرکتی نکرد، هیچ‌کس سر بلند نکرد و نگاهی بش نینداخت.

ـ شنیدی مارتا؟

مامان باصدائی‌که از ته چاه می‌آمد گفت:

ـ بله، هاینریخ.

پدر دوباره گفت:

ـ امشب ، موقع دعا ، همه‌تان شنیدیدکه، از رودلف پرسیدم، گناه قابل‌سرزنشی، کرده یانه؟[2]

به‌مادر نگاه‌کرد ومادر باحرکت سر گفت: بله.

ـ و همه‌تان ، شنیدید . همه‌تان ، درست شنیدید ، مگر نه ؟ ، که رودلف گفت «نه»؟

مادرگفت: ـ بله هاینریخ.

پدرگفت: ـ رودلف، بلند شو!

بلند شدم. ازفرق سر تا نوك‌پا می‌لرزیدم.

ـ نگاهش‌کنید!

مادر، خواهرهایم و ماریا ، همه به‌من خیره شدند.

---

۱. یکی‌از حواریون مسیح‌که به خیانت اورا لو داد و اکنون ، در فرهنگ مسیحی نامش مترادف کلمهٔ خائن است.

۲. پدرعادتاً بریده‌بریده‌حرف‌می‌زند.ویرگول‌های‌اضافی‌میان‌جمله‌نشانهٔ‌مکث‌های‌اوست.

پدر بالحنی پیروزمندانه گفت:

ـ پس گفت « نه »! دراین‌صورت، بدانید که، فقط چند ساعت، پیش از آن‌که، درجواب من بگوید « نه »، عملی مرتکب شده، که از وحشیگریش دهان انسان، باز می‌ماند.

و باصدائی یخزده ادامه داد:

ـ یك همشاگردی ضعیف، و بی‌دفاعش را زده، قلم پایش‌را، شکسته!

دیگر لازم نبود پدر تکرارکند «نگاهش کنید!»، چون‌که دیگر هیچ کس چشم ازمن برنمی‌داشت.

پدر صدایش را بلندکرد و ادامه داد:

ـ و بعد، این موجود وحشی ، آمده میان ما نشسته ، نان‌مان را خورده، و بدون این‌که لام تاکام حرفی بزند ، همراه ما ، دعا خوانده ... دعا، خوانده!

نگاهش را به‌تحقیر روی مادر پائین آورد و گفت:

ـ این‌هم، پسری‌که تو به‌من، تحویل داده‌ای!

مادرم رویش را برگرداند.

ـ پدر با بی‌رحمی گفت:

ـ تماشایش کن!

مادر ازنو نگاهش را به‌من دوخت و لب‌هایش بناکرد به‌لرزیدن.

پدر باصدای مطنطنی ادامه داد:

ـ آن‌هم، پسری، که این‌جا، جز محبت به‌اش چیزی، یاد نداده‌اند!

و آن‌وقت اتفاق عجیبی افتاد: ماریا خیکی زیرلب چیزی گفت.

پدر قد راست‌کرد، نگاه‌تندی به‌ماانداخت، وخیلی‌آرام، خیلی‌سنگین، و بفهمی‌نفهمی لبخندزنان، گفت:

ـ خوب. اگرکسی، حرفی برای‌گفتن دارد، بگوید!

من به‌ماریا نگاه‌کردم. چشم‌هایش را انداخته بود به‌زیر، اما لب‌های تلوه‌ئیش آهسته باز می‌شد و انگشت‌های چولهٔ خپلش بـالاپوشش را مچاله می‌کرد. یك‌لحظه بعد من درنهایت حیرت صدای خودم را شنیدم‌که گفت:

ـ اعتراف‌کرده بودم.

پدر بالحنی پیروزمندانه فریاد زد:

ـ خبرش را دارم!

ازجا درآمده نگاهش‌کردم و او باصدائی پرطنین به‌دنبال حرفش گفت:

- پس شما هم بدانید،که این عفریت، پس ازارتکاب جنایتش، می‌رود یکی از پدرها را ، پیدا می‌کند ، وبا دغلی ، و تظاهر به پشیمانی ، ازش بخشش می‌خواهد! و با آن‌که ، هنوزکلمهٔ مقدس عفو، توی گوشش است ، جنایتش را از پدرش ، لاپوشانی می‌کند ، وبه این ترتیب ، احترامی راکه، باید برای پدرش ، قائل باشد ، لوث می‌کند ... واگرمن ، برحسب‌اتفاق، از این جنایت ، مطلع نمی‌شدم، من، که پدرش هستم...

یك لحظه واماند. صدایش لحن گریه‌آلودي پیدا کرد :

- من‌که پدرش هستم، و از وقتی به‌دنیا آمده ، از روی‌کمال محبت، چنان‌گناهانش را، به‌گردن گرفته‌ام که، انگارواقعاً،گناهان خودم‌بوده! بدون این‌که روحم، خبرداشته باشد، مشغول ذمهٔ او، می‌شدم...

وناگهان بناکرد به فریادکشیدن:

- بی این‌که، روحم خبرداشته باشد . . . مشغول ذمه‌اش، می‌شدم!

برگشت و بی‌رحمانه به‌مادر نگاه‌کرد :

- گوشت با من است، مارتا؟ ... حالیت می‌شود؟... اگر برحسب اتفاق، خبرپیدا نمی‌کردم،که پسرت، مرتکب چه معصیتی‌شده! من‌بدبخت، می‌بایستی، درپیشگاه جلال خداوندی ...

به سینهٔ خودش‌کوفت :

- بی‌این‌که ، روحم خبرداشته باشد ، تا ابدالآباد، بار بی‌رحمی و ، دروغگوئیش را، به‌دوش بکشم!

آن وقت ناگهان به زانو افتاد وگفت :

- بارالها! آن‌وقت، چه‌طورامکان داشت، عفوت را، شامل‌حال‌من، گردانی؟

ساکت شد و قطرات درشت اشك در شیارهای صورتش دوید . سرش را میان دوتا دست‌هایش‌گرفت، خم شد وبناکرد ازجلوبه عقب تاب‌خوردن و درهمان حال با آهنگی یکنواخت وجگر خراش نالیدن که :

- بارالها، عفوکن! بارالها، عُفوکن! بارالها، عفوکن!...

بعد انگار تو دلش مشغول دعا خواندن شد.کم‌کم‌آرام گرفت، سرش را بلندکرد وگفت :

- زانو بزن، وگناهت را ، اعتراف‌کن، رودلف !

زانو زدم ، دست‌هایم را به هم جفت کردم ، دهانم را باز کردم اما کمترین صدائی ازم درنیامد.

ـ گناهت را، اعتراف کن !

همهٔ نگاه‌ها به من دوخته شد. نومیدانه به خودم فشارآوردم. از نو دهن بازکردم، اما بازهم کمترین صدائی ازم درنیامد. پدر سبعانه فریاد زد :

ـ این ابلیس است ! ابلیس است، که نمی گذارد، حرف بزنند!

به مادر نگاه کردم و درسکوت، با همهٔ قدرتم از اوکومك خواستم . سعی کرد رویش را از من بگرداند اما نتوانست . مدت درازی همان طور با چشم‌های گشاد به‌من خیره ماند. بعد نگاهش پر از حیرت شد، رنگ از رویش پرید وبی‌یك‌کلمه حرف، دراز به‌دراز نقش زمین شد.

مثل برق ازآنچه داشت اتفاق می‌افتاد سردرآوردم : باز داشت مرا تو چنگ پدرم وامی گذاشت!

ماریا از جا نیم‌خیز شده بود، که عربدهٔ خوف‌انگیز پدربلند شد :

ـ تکان نخورید !

ماریا از حرکت ماند، و بعد، دوباره آهسته به زانو درآمد.

پدر به لش مادرم که دراز به‌دراز جلو رویش افتاده بود نگاهی کرد و با نوعی شعف زیرلب گفت :

ـ مجازات دارد شروع می‌شود.

نگاهش را متوجه من کرد و باصدای خفه‌ئی گفت:

ـ گناهت را اعتراف کن !

اما انگاری ابلیس همهٔ وجود مرا مسخرکرده بود، چون هرچه کردم لام تاکام تتم درنیامد.

پدرگفت : این ابلیس است!

برتا صورتش را در دست‌هایش پنهان‌کرد و هقهقش بلند شد.

پدرگفت: ـ بارالها ! اگر مشیت ربانیت، براین قرارگرفته، که پسر مرا، طرد بفرمائی ؛ با دریای رحمتت، اجازه بفرما ، یك‌بار دیگر هم، بار معصیت او را ، من به دوش خودم بگیرم!

قیانه‌اش از درد به‌هم رفت، دست‌هایش به‌هم تابید و بعد، این کلمات یکی‌یکی با صدای زشت خورخورواری ازگلویش بیرون آمد :

ـ بارالها،ازبابت، شکستن، پای، هانس ورلر، ازتو، عفو، می‌طلبم.

دیگرهیچ‌کدام ازحرف‌هائی که تا آن لحظه توانسته بود بگوید اثری روی من نداشت.

پدر سرش را بلندکرد، نگاه آتشریزش را روی ماگردش داد وگفت:

ـ دعا کنیم!

و به خواندن پاتر شروع کرد . ماریا و خواهرهام هم با یك لحظه تأخیر صدا به صداش انداختند. پدر، مرا نگاه‌کرد. من دهن وا‌کردم اما کم‌ترین صدائی ازم درنیامد. ابلیس همهٔ وجودم را تسخیرکرده بود. شروع کردم به تکان دادن لب‌هایم، که یعنی دارم با صدای‌آهسته دعا می‌خوانم؛ در همان حال به‌خودم فشارمی‌آوردم که به‌کلمه‌های دعا فکرکنم، اماهمه‌اش بی‌فایده بود. موفق نمی‌شدم.

پدر به خودش صلیب‌کشید، پاشد رفت به‌آشپزخانه، یك لیوان آب آورد و به‌صورت مادرم پاشید. مادرآهسته تکانی خورد، چشم‌هایش را باز کرد وتلوتلوخوران ازجا بلند شد.

پدرگفت: ـ بروید بخوابید.

امامن‌که خواستم راه بیفتم بالحن سردی گفت: ـ شما نه،ماین‌هر[۱] !

مادر بدون این‌که چشمی به من بیندازد رفت بیرون. خواهرهاهم به دنبالش. تو درگاه، ماریا برگشت پدر را نگاه‌کرد و آرام وشمرده گفت:

ـ قباحت دارد!

و رفت.

خواستم فریاد بزنم : « ماریا ! » اما صدام درنیامد. لخ‌لخ قدم‌هایش راکه در راهرو تحلیل می‌رفت شنیدم . صدای تق دری آمد . و من با پدر تنها ماندم.

برگشت وباچنان‌کینه‌ئی نگاهم‌کردکه یك دم امیدوارشدم : فکرکردم می‌خواهد کتکم بزند.

باصدای خفه‌ئی گفت: ـ بیا!

با قدم‌های‌کشیده‌اش راه افتاد و من هم به دنبالش . بعد از آجر فرش اتاق غذاخوری، کف راهرو به پاهای لختم‌گرم می‌آمد.

پدردراتاق‌کارش راباز‌کرد.عینهوزمهریر.مرا پیش‌انداخت ودرراپشت سرخودش بست. چراغ را روشن نکرد. پرده‌های پنجره را کنار زد.شب روشنی بود، وبام‌های ایستگاه پوشیده ازبرف بود.

ـ دعاکنیم.

---

۱. mein herr به معنی تقریبی «قربان» که در تخاطب به‌کار می‌رود . (در متن به آلمانی آمده است)

زیر صلیب زانو زد . من هم پشت سرش به زانو درآمدم. پس از لحظه‌ئی روکرد به من که: ـ دعا نمی‌کنی؟
نگاهش کردم و باسر گفتم «چرا».
ـ بلند دعا کن !
خواستم بگویم «نمی‌توانم»، لب‌هایم همان جور غنچه ماند. دست‌هایم را به گلویم بردم اما کم‌ترین صدائی ازم درنیامد.
پدر، مثل این که بخواهد تکانم بدهد شانه‌هایم را چسبید ، اما چنان که پنداری از دست زدن به من وحشتش گرفته باشد بی‌درنگ ولم کرد و با کینه گفت:
ـ دعاکن! دعاکن! دعاکن!
لب‌هایم را تکان دادم اما چیزی بیرون نیامد.
پدر به زانو درآمده بود. نیم چرخی به طرف من زده بود وچشم‌های گود و درخشانش را به من دوخته بود . ازقرار معلوم ، صدای خودش‌هم درنمی‌آمد.
پس از لحظه‌ئی رویش را برگرداند و گفت:
ـ خیلی خوب. تو دلت دعاکن!
بعد برگشت، وشروع به خواندن آوه[۱] کرد. این بار دیگر حتی برای جنباندن لب‌هایم هم کوششی نکردم.
سرم خالی بود وداغ. دیگر سعی نکردم جلو لرزم را بگیرم. گاه به گاه دامن پیرهنم را به پهلوهایم فشار می‌دادم.
پدربه خودش صلیب کشید، برگشت به من خیره شد و بالحن پیروزمندانه‌ئی گفت :
ـ بعد از، این جریان، رودلف ! باید فهمیده باشی ، یعنی انشاءالله ، فهمیده‌ای که ، اگرهنوز، احتمال کشیش شدنت، باقی باشد، دیگر میسیونر ، نمی‌توانی بشوی...

فردای آن شب، ناخوش شدم و بی‌هوش وگوش تو رختخواب افتادم. نه کسی را می‌شناختم ، نه می‌فهمیدم چی بهم می‌گویند ،

۱. دعائی که باکلمات آوه ماریا Ave Maria شروع می‌شود.

نه حرف می‌توانستم بزنم . این پهلو آن پهلوم می‌کردند ، رفاده[۱] به‌ام می‌انداختند ،آب به‌دهنم می‌دادند ، یخ رو سرم می‌گذاشتند و تر وخشکم می‌کردند. روابط من و خانواده‌ام به همین محدود می‌شد. ـ آنچه حسابی کیفم راکوك می‌کرد این بودکه دیگرقیانه‌ها را تشخیص نمی‌دادم . همه را به شکل دایره‌های سفید توپری می‌دیدم، بی‌دماغ، بی‌چشم، بی‌دهن، وبی مو. این دایره‌ها می‌آمدند تو اتاق و می‌رفتند بیرون، خم می‌شدند روی من ومی‌رفتند کنار، و درهمان حال ازصداها زمزمه‌ئی می‌شنیدم که ، یکنواخت و نامفهوم ، به وز وز حشرات می‌مانست. دایره‌ها محو بود، و خط‌کناره‌شان یك روند می‌لرزید. عینهو لرزانك. درصداها هم، مثل‌قیانه‌ها، چیز شل ولرزانی وجود داشت . نه دایره‌ها و نه صداها ، هیچ کدام باعث ترسم نمی‌شدند.

یك‌روزصبح، به‌کمك بالش‌هائی‌که پشتم گذاشته‌بودنددربسترم‌نشسته بودم و گیج و گوِج به دایره‌ئی‌که برسطح لحافم می‌جنبید نگاه می‌کردم،که به ناگهان چیزی موحش اتفاق افتاد : دایره رنگ برداشت. اول این ور و آن ورلکهٔ زردرنگی‌که حالتی‌اصلی‌ترداشت وبه نظرمی‌آمدکه‌یك‌ریزمی‌جنبد دولکهٔ‌سرخ‌به چشمم نشست. بعد، تصویر، وضوح بیشتری گرفت وبازدوباره درهم شد. لحظه‌ئی‌امیدوارشدم.کوشیدم روبرگردانم اما چشم‌هایم بی‌اراده به تصویر دوخته شد. وتصویر با سرعتی ترسناك صراحت پیداکرد. سری بزرگ شکل‌گرفت، با دو نوار سرخ در دو سویش . وچهره‌ئی شتابان طرح بست : چشم‌ها و بینی و دهانی نقش شد، و من به ناگهان خواهرم برتا را شناختم‌که‌کناربسترم برصندلی نشسته روی‌کتاب خود خم شده بود.قلبم چنان به تپش درآمدکه‌گفتم الآن است از جاکنده شود. چشم‌هایم را بستم. وقتی بازشان‌کردم ، بله، برتا بود.

اضطرابی‌گلویم را چسبید. از روی بالش‌هایم بلند شدم وپیش ازآن که بفهمم چه برسرم آمده، آهسته ، به زحمت ، و عینهو بچه‌ئی که درکار هجی‌کردن چیزی باشد‌گفتم :

ـ ماری‌یا، کجا، است؟

برتا بـاچشم‌های حیرت‌زده‌اش مرا نگاه‌کرد، به‌یك جست پاشد،کتاب

---

۱. به‌کسر اول، معادل‌کمپرس Compresse، پارچه‌ئی‌که خیس می‌کنند وبرسر بیمار می‌گذارند تا حرارت تب به مغز آسیب نرساند.

به زمین غلتید و او زوزه‌کشان از اتاق بیرون جست‌که :
ـ رودلف حرف زد ! رودلف حرف زد !
یك لحظه نکشیدکه مامان وبرتا وآن یکی خواهرم با قدم‌های بروم یا نروم وارد اتاق من شدند وهمان‌جورکه باترس به‌ام نگاه می‌کردندپائین تخت من خشك‌شان زد.
ـ رودلف ؟
ـ بله.
ـ حرف می‌توانی بزنی ؟
ـ بله.
ـ من، مامانتم.
ـ بله.
ـ مرا جاآوردی؟
ـ بله، بله.
باکج خلقی رویم را برگرداندم وگفتم:
ـ ماریاکجاست؟
مادر به شتاب‌گفت : ـ گذاشته رفته.
توی دلم خالی شد و دست‌هایم بناکرد به لرزیدن.
جان‌کندم تا پرسیدم : ـ کی؟
ـ همان روزی‌که تو ناخوش شدی افتادی.
ـ چرا ؟
مادر جواب نداد. من دوباره ازسر گرفتم :
ـ پدر عذرش را خواست؟
ـ نه.
ـ خودش خواست برود؟
ـ آره.
ـ همان روزکه من ناخوش افتادم؟
ـ آره.
پس ماریا هم مرا به امان خدا گذاشته بود. چشم‌هایم را بستم.
ـ دلت می‌خواهد من پهلویت بمانم، رودلف ؟
بی این‌که چشم واکنم‌گفتم :
ـ نه‌خیر.

صدای راه رفتنش را توی اتاق شنیدم. دواها روی دولابچهٔ پاتختیم به صدادرآمد. آهی کشید وبعد صدای نمدی قدم‌هایش دورشد. زبانهٔ کشوئی در به نرمی تقی‌کرد وبالاخره من توانستم چشم‌هایم را واکنم.

طی هفته‌های بعد، همه‌اش توفکرخیانتکاری پدرتالو بودم و، ایمانم را پاك از دست دادم.

مادر روزی چند نوبت می‌آمد تو اتاق من :

ـ حالت بهتر است ؟

ـ بله.

ـ کتابی چیزی می‌خواهی؟

ـ نه‌خیر.

ـ دلت می‌خواهد خواهرهایت بیایند پهلوت ؟

ـ نه خیر.

سکوتی پیش می‌آمد، ومادر می‌گفت:

ـ می‌خواهی خودم پیشت بمانم؟

ـ نه‌خیر.

دواها را روی دولابچهٔ پاتختی مرتب می‌کرد، بالش‌هایم را صاف و صوف می‌کرد، وبی‌هدف در اتاق این وروآن ور می‌گشت. از لای پلك‌های نیمه بسته‌ام نگاهش می‌کردم. وقتی‌که برمی‌گشت به پشتش چشم می‌دوختم و تو دلم اصرارش می‌کردم که : «برو دیگر ! برو دیگر !» . و راهش را که می‌کشید و می‌رفت احساس خوشبختی می‌کردم، انگار نشارنگاه من بود که روانه‌اش کرده بود.

یك شب کمی پیش ازشام آمد به‌اتاق من. گرفته بود وحالتی گناهکارانه داشت. طبق معمول وانمودکرد که اتاق را جمع وجور می‌کند، وبی‌این‌که نگاهم کند پرسید :

ـ امشب چی دلت می‌خواهد بخوری، رودلف ؟

ـ هرچی همه خوردند.

رفت پشت‌دری‌ها را بکشد، وبدون این‌که رویش را برگرداند گفت :

ـ پدرگفت امشب با ما شام بخوری.

پس قضیه این بود !

خیلی خشك گفتم : ـ باشد.

ـ فکرمی‌کنی بتوانی؟

ـ بله.

پاشدم . خواست کومکم کند ، نگذاشتم . بعد، خودم تنهائی رفتم به سفره‌خانه. توی درگاه ایستادم . پدر و دو تا خواهرهایم سر میز نشسته بودند.

ـ سلام پدر.

سرش را بلندکرد. تکیده وناخوش احوال به نظر می‌آمد.

ـ سلام رودلف.

و بعد اضافه‌کرد :

ـ حالت خوب است ؟

ـ بله پدر.

ـ بنشین.

نشستم و دیگر هیچی نگفتم.

شام که تمام شد ، پدرساعتش را درآورد نگاه‌کرد وگفت:

ـ خوب، حالا دعا می‌کنیم.

به زانو درآمدیم. کلفت تازه هم از آشپزخانه آمد و با ما زانو زد . سردی آجر فرش اتاق از زانوهای لختم به تنم نفوذ می‌کرد.

پدرشروع کرد به‌خواندن دعای پاتر. من بدون این‌که کم‌ترین صدائی درآرم، همین قدرحرکت لب‌های اورا تقلید کردم. نگاهش را به‌ام دوخت. چشم‌های گود افتاده‌اش غصه‌داروخسته بود. دعا را برید وبا صدای خفه‌ئی گفت :

ـ با صدای بلند بخوان، رودلف.

همهٔ نگاه‌ها به روی من چرخیدند . نگاهی طولانی به پدرکردم و با تلاش فراوان گفتم:

ـ نمی‌توانم.

پدر، هاج و واج براندازم‌کرد :

ـ نمی‌توانی؟

ـ خیر پدر.

یك مدت دیگر مرا نگاه‌کرد، وبعد گفت:

ـ اگر نمی‌توانی،آهسته بخوان.

ـ چشم پدر.

دعاخواندنش را ازسر گرفت ومن هم دوباره مشغول‌جنباندن لب‌هایم

شدم. به خودم فشار می‌آوردم که به هیچ چیز فکر نکنم.
دو روز بعد از آن، برگشتم به مدرسه. هیچ‌کس درباب حادثه چیزی بم نگفت.
در زنگ تفریح صبح ، دوباره رفتم سر قدم شماری خودم: شش‌باری فاصله را طی‌کرده بودم‌که، یکی میان من و آفتاب سبز شد ، وسرم را که بلندکردم دیدم هانس ورنر است.
ـ سلام رودلف.
محلش نگذاشتم و دنبال‌کار خودم را گرفتم . او هم پهلو به پهلوی من راه افتاد . همان‌جور که قدم‌هایم را می‌شمردم ، پاهایش را نگاه‌کردم : یك خرده ، بفهمی نفهمی ، می‌شلید.
ـ من باید بات حرف بزنم رودلف .
ایستادم و گفتم:
ـ من با تو هیچ حرفی ندارم.
لحظه‌ئی گذشت تا گفت « زو [1] ا» ـ انگاری سرجایش میخش‌کردند .
من دوباره به‌راه افتادم ورسیدم به دیوارنمازخانه. ورنوهنوزهمان‌جا که ولش‌کرده بودم ایستاده بود. به طرفش راه افتادم. یك خرده دل به‌شك ماند، بعد روپاشنهٔ پایش چرخی خورد وراهش راکشید و رفت.
همان روز در راهرو مدرسه به پدرتالر برخوردم. صدایم‌زد. ایستادم وبرایش خبردارکردم.
ـ پس توئی !
ـ بله‌پدر.
ـ به‌ام‌گفتند بدجور ناخوش بودی.
ـ بله پدر.
ـ اما حالاکه بهتری؟
ـ بله‌پدر.
درسکوت، خوب براندازم‌کرد. انگار به‌جاآوردن من سختش بود.
ـ پاك عوض شده‌ای.
و پشت حرفش را گرفت که:
ـ حالا تو چند سالت است، رودلف؟

---

۱. Sol.

ـ سیزده سال، پدر.

سرش را تکان داد.

ـ سیزده سال! سیزده سال فقط!

میان ریشش چیزی بلغورکرد ، تپوکی بـه‌گـونه‌ام زد و، رفت.. از پشت‌سرنگاهش‌کردم. پت وپهن وپر قدرت بود. فکرکردم «این یك خیانتکار است!» ـ وکینهٔ دیوانه‌واری جانم را پرکرد.

فردای‌آن‌روز، بعد ازآن‌که ازپدرم جدا شدم وازنبش خیابان‌اشلوس *Schloss* پیچیدم، صدای پائی پشت سرم شنیدم.

ـ رودلف!

برگشتم.هانس ورنربود. پشتم را به‌اش‌کردم وراه افتادم. نفس‌زنان گفت:

ـ رودلف، بات حرف دارم.

حتی سرم را هم برنگرداندم.

ـ آخر چرا حالیت نمی‌شود رودلف؟ باید بات حرف بزنم.

قدم‌هایم را تندکردم.

ـ ترا خدا این قدر تند نرو رودلف، نمی‌توانم پا به پایت بیایم.

تندترکردم واو، یك وری،جست زنان، شروع‌کرد دنبالم دویدن. از گوشهٔ چشم نگاهی بش‌انداختم ودیدم بس‌که زورزده رنگش سرخ وقیافه‌اش مچاله شده. نفس زنان گفت:

ـ می‌فهمم ... بعدازآن کاری‌که ... من بات‌کردم ... طبیعی است‌که نخواهی ... بام حرف بزنی...

یك ضرب ایستادم:

ـ کاری‌که تو بام‌کردی؟

به زحمت‌گفت: ـ من نه... کار، کار «پیری» بود ... «پیری» بودکه تورا لو داد.

هاج و واج نگاهش‌کردم:

ـ پس اورفته جریان را به همه‌گفته؟

ورنرگفت:

ـ همان شب! همان شب رفته همه‌شان را ازدم به باد فحش گرفته. میان انجمن اولیاء دانش‌آموزان به طرف پدرتو وپدر تالر حمله برده‌وجلو تمام عالم، جنت‌شان راکشیده به فحش ، و هزار بدوبیراه بارشان‌کرده.

ـ اسم مراهم برده؟

ـ پس چه؟ حتی گفته « اگریك مشت وحشی میان شاگردها هستند ، باید فوراً از مدرسه اخراج بشوند! »

ـ همچین حرفی زده؟

ورنر ، تقریباً باخوشحالی گفت:

ـ آره. اما ناراحت نشو ، چون‌که فردایش برداشت به رئیس نوشت که‌گناه برف بوده نه‌گناه تو ، ومایل نیست تورا تنبیه‌کنند.

آهسته‌گفتم:

ـ که این‌جورا

وبا نوك‌کفشم مشغول تراشیدن پیاده رو شدم.

ورنر گفت : ـ تورا تنبیهت‌کردند؟

ـ نه.

با تردید و بگویم نگویم گفت: ـ خوب، پد ... (می‌خواست بگوید پیری‌تو، اما به‌موقع جلو دهنش راگرفت) پدرت چی؟

با تندی‌گفتم:

ـ هیچی بم نگفت.

بعد از لحظه‌ئی سربالاکردم و یکنفس گفتم:

ـ هانس ، بابت‌پایت ازت معذرت می‌خواهم.

ناراحت شد وبه عجله‌گفت:

ـ چیزی‌نیست، چیزی نیست. تقصیر برف بود.

بازگفتم:

ـ دیگر همیشه لنگ می‌مانی؟

با خنده‌گفت:ـ ای وای، نه! این... (دنبال‌کلمه‌گشت) موقتی است. می‌فهمی؟ موقتی.

باحالت شادی‌کلمه را تکرارکرد و افزود:

ـ معنیش این است‌که همیشه این جور نمی‌ماند.

پیش ازآن‌که ازجلوخان مدرسه بگذریم به طرف من چرخید، لبخندی زد و دستش را به‌طرف من درازکرد. به دستش نگاه کردم وحس‌کردم‌که یخ زده‌ام. به زحمت زیادی‌گفتم:

ـ بات دست می‌دهم، اما بعدش دیگر بات حرف نمی‌زنم.

دادش از حیرت درآمد که:

ـ آبرمنش[1] هنوز هم که ازم دلخوری؟
ـ نه. از تو دلخور نیستم.
و اضافه کردم که :
ـ اصلا با هیچ کس نمی‌خواهم حرف بزنم.
دستم را آهسته، بی‌اراده بالا بردم، دستش را فشردم و به سرعت پس کشیدم. ورنر، بهت‌زده، درسکوت نگاهم می‌کرد.
ـ آدم مضحکی هستی ، رودلف .
همچنان لحظه‌ئی نگاهم کرد، بعد پشتش را بم کردو ازجلوخان مدرسه گذشت. صبرکردم تا ازم فاصله بگیرد، وآن وقت خودم هم رفتم تو.
تمام‌آن روزوسراسرهفتهٔ بعد را تو فکراین گفت و گو بودم،و دست‌آخر باتعجب متوجه شدم که جز احساسات فردیم نسبت به پدرتالوهیچ‌چیزعوض نشده. ایمانم را ازدست داده بودم و درست وحسابی هم ازدست داده‌بودم.

پدر، پانزدهم مهٔ ۱۹۱۴ مرد، اما از رسم وراه وترتیبات خانواده چیزی عوض نشد. من همچنان هر روزبه نمازصبحگاهی می‌رفتم. مادر، ادارهٔ مغازه را به عهده گرفت ووضع مادی‌مان بهترشد. مادرهم مثل پدر ازخیاطهای‌کلیمی نفرت داشت وازشان پرهیزمی‌کرد، اما این را فهمیده بودکه خودداری از فروش پارچه به آن‌ها هیچ دلیل منطقی ندارد . ازاین گذشته ، مادر بعض‌قیمت‌ها را هم بالا برد. این قیمت هـا به حد مضحکی پائین بود؛ یعنی درحدی‌که ـ به قول عمو فرانتس ـ آدم راخواه ناخواه‌به این فکرمی‌انداخت‌که نکند پدرسعی می‌کرده دستی به منافع شخصیش لطمه بزند.
هشت روزی بعد ازمرگ پدر، یك روز صبح ، واردکلیسا که شدم ، احساس دلتنگی شدیدی‌کردم: جای همیشگی‌مان را گرفته بودند. دو ردیف عقب‌تر نشستم . نماز شروع شد. تو زادالمعاد خودم‌کلمه به‌کلمه دنبالش می‌کردم‌که، ناگهان یك‌جور حالت پرتی بی‌مقدمه‌ئی‌بم دست داد. سرم‌راباِلا آوردم و طاق را نگاه کردم.
احساس‌کردم کـه کلیسا دارد تا حـد بی‌کرانگی بزرگ می‌شود، و

---
۱. Aber mensch! تکیه‌کلامی شبیه «یا با ای‌بابا»

صندلی‌ها، مجسمه‌ها ، ستون‌ها، به شتابی دیوانه‌وار در فضا پس می‌نشینند. ناگهان درست مثل جعبه‌ئی که دیواره‌هایش کج شود دیوارها خوابید . دیگر چیزی جز بیابان نمی‌دیدم: بیابانی مثل بیابان‌های ماه، برهوت ونامسکون. دلواپسی توگلویم گـره شد. بنا کردم به لرزیدن. تهدید خوف انگیزی تو هوا بود. همه‌چیز دریك انتظار شوم یخ زده بود . انگار دنیا داشت منهدم می‌شد تا فقط من یکی درخلاء باقی بمانم.

زنگی صداکرد. زانو زدم وسرم را خم‌کردم . چوب عسلی زیرآرنجی را زیردست چپم حس‌کردم، احساسی ازگرما و استحکام ازکف دستم به تنم نفوذ کرد وهمه چیز به حال عادی برگشت.

گذشت.

این بحران هفته‌های بعد هم تکرارشد. به این نتیجه رسیدم‌که درست هروقت از ترتیبات همیشگی زندگیم عدول می‌کنم گرفتار این حال می‌شوم. ازآن پس دیگرجرئت نمی‌کردم کم‌ترین حرکتی‌بکنم، مگر این که‌یقین‌داشته باشم کاملا جزو حرکات عادی وترتیبات همیشگی زندگیم است. وقتی دست بر قضا حرکتی ازم سرمی‌زدکه خارج از«رویه» به‌نظرم می‌آمد، چیزی‌توی گلویم گره می‌شد. چشم‌هایم را می‌بستم و دیگر جرأت نمی‌کردم به چیزی نگاه‌کنم. ازاین‌که ببینم همه چیز دارد منهدم می‌شود ترسم بر می‌داشت.

دریك چنان موقعی اگردراتاق خودم بودم بی‌درنگ سرم را به‌کاری غیر ارادی‌گرم می‌کردم . مثلا مشغول واکس زدن کفش‌هام می‌شدم. کهنه ، روی سطح صیقلی می‌رفت و برمی‌گشت. آهسته ، باملایمت، وبعد به‌تدریج سریع‌تر و سریع‌تر... چشم‌هایم را بش می‌دوختم، بوی واکس وچرم را بالا می‌کشیدم وپس ازلحظه‌ئی احساس امنیت دروجودم نشت می‌کرد . خودم‌را تسلی یافته و درامان می‌دیدم.

یك شب، پیش ازشام، مادرآمد به‌اتاقم. گفتن نداردکه، فورا ازجایم پا شدم.

ـ باید بات حرف بزنم.

ـ بله مادر.

آهی‌کشید، نشست. ونشستن همان وخستگی‌ازقیافه‌اش‌دادزدن همان.

ـ رودلف ...

ـ بله مادر؟

نگاهش را برگرداند وباصدائی که تردید ازش می‌بارید گفت:

ـ تو می‌خواهی همین‌جور هر روزخدا ساعت پنج بلند بشوی بروی نماز؟

دلواپسی خرم را چسبید. خواستم جواب بدهم دیدم صدا ندارم. مادر، به خیال خودش، پیشدامنش را روی زانوهاش صاف و صوف کرد و دنبال حرفش را گرفت‌که:

ـ فکر کردم شاید یك روز در میان هم بشود رفت نمازخانه.

دادم درآمد که «نه!»

مادر ازگوشهٔ چشم، به حیرت نگاهی به من انداخت و باز با همان صدای شك‌زده درآمدکه: ـ خسته به نظر می‌آیی، رودلف.

ـ خسته نیستم.

بعد، دوباره نگاهی زیر چشمی بم انداخت و آهی کشید و بی این‌که دیگر نگاهم کندگفت:

ـ دعای شب را هم... فکرکردم... هرکه می‌تواند به‌میل خودش، تو اتاق خودش بخواند.

ـ نه.

مادر، خودش را روی صندلی جا به جا کرد و چشم‌هایش برقی زد. سکوتی شد و بعد، با صدای محجوبش گفت:

ـ آخر، تو خودت‌هم که...

فکرکردم می‌خواهد بگوید: «تو خودت‌هم که اهل دعا معا خواندن نیستی»، اما فقط گفت:

ـ آخر تو خودت‌هم که دعایت را تو دلت می‌خوانی.

ـ بله، مادر.

نگاهش را به من دوخت. من‌بدون این‌که صدایم را بلندکنم، درست مثل مواقعی که پدرم دستوری صادر می‌کردگفتم:

ـ به هیچ وجه قرارنیست چیزی عوض بشود.

پس ازلحظه‌ئی‌آهی‌کشید، پاشد وبی‌یك‌کلمه حرف ازاتاق بیرون‌رفت.

یك شب ماه اوت، وسط شام، ناگهان سروکلهٔ عمو فرانتس توخانه پیدا شد.باقیافهٔ برافروخته وشاد. وازمیان درگاه بالحنی‌پیروزمندانه‌دادزد:

ـ جنگ شروع شد!

مادر با رنگ و روی پریده ازجاش‌پا شد، وعمو فرانتس‌گفت:

- لازم نیست آن تیانه را به خودت بگیری. سه ماهه تالش کنده است.
شاد و شنگول دست‌ها را به هم مالید و گفت:
- زنم از عصبانیت دارد خود خودش را می‌خورد!
مادر پا شد رفت بطری عرق آلبالو را ازگنجه آورد. عموفرانتس نشست، به پشتی صندلی یله داد، چکمه‌هایش را جلوش درازکرد، دکمهٔ بلوزش را واکرد و چشمك زنان به من نگاه‌کرد، وسرخوش وکیفورگفت:
- نا، یونگه[۱]! عقیدهٔ توچیست؟
نگاهش کردم وگفتم:
- داوطلب می‌شوم.
مادر داد زد:
- رودلف!
شق ورق، اما بارنگ وروی پریده، بطری عرق‌آلبالو به دست، جلو گنجه ایستاده بود.
عمو فرانتس به من نگاه کرد. تیانهٔ جدی و موقری گرفته بود:
- بسیار خوب است، رودلف. فوراً به فکر وظیفه‌ات افتادی.
روکردبه مادروبالحن ریشخندآمیزی گفت:
- آن بطری را بگذار دیگر، می‌شکنیش.
مادر بطری را گذاشت. عمو فرانتس نگاهش‌کرد وساده‌لوحانه گفت:
- خیالت راحت باشد، سنش کم است.
و اضافه‌کرد که:
- هنوزیك خرده مانده. اما تابه‌آن سن‌برسد تال جنگ هم‌کنده شده.
بدون اینکه چیزی بگویم پاشدم رفتم به‌اتاقم در را روی خودم بستم و حالاگریه نکن کی گریه‌کن.
چند روزبعد ازآن موفق شدم برای ساعت‌هائی‌که درس نداشتم، به عنوان‌کومك‌برانکارکش داوطلب صلیب سرخ، دردسته‌ئی که‌ماًمورخالی‌کردن قطار حامل زخمی‌ها بود اسمم نویسی کنم.
آن حالت‌های‌بحرانیم پاك ازمیان رفت. باحرص وولع خبرهای‌جنگ را درروزنامه‌ها می‌خواندم. تصاویری‌راکه‌توده‌های اجساددشمن رادرمیدان جنگ نشان می‌داد از مجله‌ها در می‌آوردم و دورو برخودم به‌چهار دیوار

---

۱. Na, Jungel خوب، جوان!

اتاقم می‌چسباندم.

مادر، لامپی توی مستراح زده بود و من هر روز صبح، پیش از رفتن به نماز، روزنامه‌ئی را که دیروز خوانده بودم آن جا از نو می‌خواندم. همه‌اش خبر سفاکی‌هائی بود که فرانسوی‌ها مرتکب می‌شدند تا شکست‌شان را لاپوشانی کنند. از نفرت و غیظ سرا پا به لرزه درمی‌آمدم. وقتی سر بلند می‌کردم، شیطان را روبه رویم می‌دیدم که تو نخ من بود. دیگر ازش نمی‌ترسیدم و نگاهش را با نگاه جواب می‌دادم. موی خرمائی و چشم سیاه داشت. از ریختش بدسگالی می‌بارید. مو به مو به فرانسوی‌ها می‌ماند. از جیب شلوارم مدادی درآوردم به مسخرگی زیر عکس نوشتم درتویفل[1]، و بالایش نوشتم: درفرانتزوزه[2].

ده دقیقه‌ئی زودتر از موعد به کلیسا می‌رسیدم، جای پدرم را می‌گرفتم، زادالمعادم را روی زیر آرنجی می‌گذاشتم، می‌نشستم و دست‌هایم را روی سینه‌ام درهم می‌انداختم. هزارها شیطان زیر چشمم سبز می‌شدند و مغلوب و توسری خورده و خلع سلاح شده، با کلاه کپی‌های فرانسوی که لای شاخ‌هاشان بود و دست‌هائی که بالاسرشان نگهداشته بودند جلوم رژه می‌رفتند. وادارشان می‌کردم که لباس‌شان را درآرند و یك دور دیگر گشت بزنند. آنوقت به طرف من سوق داده می‌شدند . . . من نشسته بودم، با کلاه‌خود و چکمه، و سیگاری دود می‌کردم، مسلسل درخشانی میان ساق‌هایم بود، و همین که به اندازهٔ کافی به‌ام نزدیك می‌شدند صلیبی می‌کشیدم و بنا می‌کردم شلیك کردن. خون فواره می‌زد، آن‌ها زوزه کشان می‌افتادند، روی شکم‌های شل و ول‌شان به طرف من می‌خزیدند و طلب بخشش می‌کردند. به ضرب چکمه صورت‌هاشان را له می‌کردم و همان‌طور به شلیك کردن ادامه می‌دادم. اما شیطان‌های دیگری بیرون می‌جستند. همین جور شیطان بود که بیرون می‌جست. هزارها و هزارها. و من همان طور یك بند با مسلسلم دروشان می‌کردم. آن‌ها فریادزنان به زمین می‌ریختند و جوی خون بود که از هر طرف راه می‌افتاد. جنازه‌ها جلو من توده می‌شد و من یك‌بند شلیك می‌کردم. و بعد ناگهان همه چیز تمام می‌شد. حتی یکی‌شان هم باقی نمی‌ماند. بلند می‌شدم و در دو کلمه به افرادم دستور می‌دادم همه را بروبند. بعد، دستکش به دست و چکمه به پا و شسته رفته به ناهارخوری افسران می‌رفتم تا جام کنیاکی بنوشم. تنها بودم، خودم را درست و سختگیر

---

۱. Der Teufel شیطان.
۲. Der Frazose فرانسوی.

احساس می‌کردم و زنجیر کوچك طلائی به مچ دست راستم داشتم.

حالا دیگر به خاطر وظایف «کومك بر انکار کشی» و بازوبندی که داشتم، در ایستگاه حسابی سرشناس بودم.

در بهار سال ۱۹۱۵ دیگر آن‌جا نماندم: به‌مجردی که یك‌تطار نظامی به حرکت درآمد به‌روی رکاب جستم و دست‌هائی گرفتندم، کشیدندم بالا؛ وفقط موقعی به‌فکر سربازها رسید ازحال و روزمن بپرسند، که درجمع آن‌ها بودم. منظورم راکه پرسیدند، به‌شان گفتم می‌خواهم باآن‌ها برای جنگ به جبهه بروم؛ وموقعی که سن وسالم را پرسیدند وگفتم «پانزده سالم است»، شلیك خنده‌راسر دادندوتاپ‌وتوپ به‌پشتم‌زدند. دست‌آخر، یکی که همه «پیری» صدایش می‌کردند خاطرنشان کردکه به‌هرحال، به‌مجردرسیدن به‌مقصد، مرا می‌گیرند وبرم می‌گردانند به خانه. اما شاید برای من بد نباشدکه دراین فاصله مزهٔ زندگی سربازی را بچشم وببینم چه مزه‌ئی می‌دهد. این بودکه میان خود جائی به‌من‌دادند ویکی‌شان هم به‌ام نان دادکه سیاه وبدبود. وپیری باخنده بم گفت:

- بس‌سر «کا» بروت، آلس کاین بروت.[1]

نان را بالذت تمام خوردم، بعد سربازها شروع کردند به خواندن و آواز قوی ومردانه‌شان همچون پیکانی درمن نفوذکرد.

شب‌شد. شیرقلاب کمرها را واکردند، یخه‌هارا واکردند وپاها را به جلو درازکردند. درتاریکی نمور واگن، بوی‌چرم وعرقی راکه ازآن‌ها بلند بود با حرص بالا می‌کشیدم.

اوائل‌ماه‌مارس ۱۹۱۶ هم‌یك‌بار دیگر سعی‌کردم، که موفقیتی بیش از بار اول نصیبم‌نکرد. به‌مجرد رسیدن به‌جبهه توقیفم‌کردند، استنطاقم‌کردند و به خانه برم‌گرداندند.

ازآن به بعد، دیگر دم در ورودی ایستگاه جلوم را می‌گرفتند. از بیمارستان هم دیگر مرا برای خالی‌کردن تطارزخمی‌ها نفرستادند، بلکه کار پیشخدمتی تالار بیمارستان را به‌ام دادند.

---

۱. Besser K.-Brot als kein Brot نان «کا» بهتر از بی نانی است-ضرب المثل آلمانی معادل: کاچی به‌از هیچی است. (کا، حرف اختصاری «کمپ» است، به‌معنی اردوگاه یاسربازخانه)

۱۹۱۶

ازتالار شمارهٔ شش گذشتم، پیچیدم به راست، از داروخانه که گذشتم دوباره پیچیدم به راست . اتاق‌های افسران دراین قسمت بود. سرعتم راکم کردم . ریت مایستر[۱] گونتر *Gunther* طبق معمول دراتاقش باز بود ، و می‌دانستم که الان با هیکلی که از فرق سر تا نوك پا نوارپیچ شده روی نازبالش‌هاش نشسته و چشم دوخته به راهرو .

از جلو درگذشتم و ازگوشهٔ چشم نگاهی به‌اش انداختم . با صدای رعدآسائی داد زد :

ـ یونگه[۲]!

دلم ریخت پائین.

ـ بیا !

سطل وگونی وتابدستمال‌هایم را تو راهروگذاشتم و رفتم تو.

ـ یك سیگار برایم روشن‌کن.

ـ من ، هر[۳] ریت‌مایستر ؟

ـ بله، همین تو، دوم‌کوپف[۴] ! مگرکس دیگری هم تواتاق‌هست؟

---

۱. Rittmeister سروان (درسوار نظام)

۲. Junge جوان .

۳. Herr آقا (اینجا درمجموع : جناب سروان)

۴. Dummkopf ساده‌لوح، تلفلی.

و درهمان‌حال، جفت دست‌هایش را بلندکرد تا نوارهای‌زخمبندی‌شان را ببینم.

گفتم:

- یاوول[۱]، هرمایستر!

سیگار را لای لب‌هایش گذاشتم و روشن‌کردم. پشت سرهم سه‌چهار تا پُك به‌اش زد و، موجزو مختصر گفت:

- راوس[۲]!

سیگار را با ظرافت ازلبش‌برداشتم ومنتظرماندم. ریت‌مایستر چشمش راه‌کشیده‌بود ولبخند می‌زد. تاآن‌جاکه وجود آن‌همه نواری‌که به‌سرتاپایش پیچیده شده بود می‌گذاشت درباره‌اش اظهـار عقیده‌ئی بکنم، مردی بسیار زیبا بود و چیزگستاخی درخنده و درنگاهش بودکـه عمو فرانتس را بـه یادم می‌آورد.

فرمان داد: - راین[۳]!

سیگار را لای لب‌هایش گذاشتم. پك زد.

- راوس!

از دهانش برش داشتم. خوب درسکوت برانداز‌م‌کرد و بعدگفت:

- اسمت چیست؟

- رودلف، هرریت مایستر.

با خوشروئی گفت: - خوب، رودلف، آن‌جورکه پیداست‌تو به‌چلمنی پاول *Paul* نیستی، آن‌گوساله، هروقت یك سیگار آتش می‌زند دست‌کم نصفش را می‌سوزاند. ازآن‌گذشته، یك وقت هم نشدکه صداش‌کنم و ایـن جا باشد.

اشاره‌کردکه سیگار را بگذارم لای لب‌هاش. پکی زد وگفت:

- راوس!

نگاهم می‌کرد.

- ازکدام سوراخ بیرونت‌کشیده‌اند، فسقلی؟

- ازمدرسه، هرریت مایستر!

---

۱. Jawohl! کلمه‌ئی بامعانی مشترك: چشم، اطاعت می‌شود، صحیح است، البته، وبسیارخوب.

۲. Raus! خارج، بیرون. (اینجا: سیگار را بردار!)

۳. Rein! تو، داخل. (اینجا: سیگار را به‌لب‌هایم بگذار!)

ـ پس، به این حساب، می‌توانی بنویسی.
ـ یا [1]، هرریت مایستر.
ـ بنشین، یك نامه بگویم برای اسوارانم بنویسی.
وگفت:
ـ می‌دانی اسواران من کجا هستند؟
ـ تالار شمارهٔ هشت، هر ریت مایستر.
رضایتمندانه گفت:
ـ خیلی خوب. بنشین.

پشت میز نشستم. شروع کرد به‌گفتن ونوشتم. تمام‌که شد، نامه را بردم‌پیشش. همان طورکه بازخوانش می‌کرد سرش را تکان می‌داد. بعد گفت بنشینم و مطلب دیگری را ـ بعدالتحریر ـ به‌اش اضافه‌کنم، که صدای سرپرستار ازپشت سرم بلند شد:

ـ تو این جا چه کار می‌کنی رودلف؟

بلند شدم. سرپرستار، درشت وکشیده، با موهای طلائی صاف و دست‌هائی‌که روی سینه درهم انداخته بود و حالتی جدی و سختگیر وسط درگاه ایستاده بود.

ریت مایسترگونتر، سرپرستار را با دریدگی برانداز‌کرد وگفت:
ـ رودلف دارد برای من کار می‌کند.
سرپرستار بدون این‌که به او نگاهی بکند گفت:
ـ رودلف! من به تو دستور دادم تالارشمارهٔ دوازده را تمیزکنی. این‌جا دستور دستور من است و بس!

ریت‌مایسترگونتر که لبخند می‌زد با ادب و احترامی وقیحانه درآمدکه:

ـ ماینه‌گنه دیگه [2]! رودلف تالار دوازده را تمیزنمی‌کند. نه امروز، نه فردا!

سرپرستار تمام قد به‌طرف او چرخید وگفت:

ـ زو [3]!... خوب، می‌توانم علتش را بپرسم، هر ریت مایستر؟

---

۱. Ja آری. بلی.
۲. Meine Gnädige سرکارخانم.
۳. So! که اینجور! نه بابا!

ـ علتش این است که او ازامروز درخدمت من و اسواران است... و اما پاول ... اگر مایل باشید، او می‌تواند بـرای‌تان تالار شمارهٔ دوازده را تمیز کند، ماینه‌گنه دیگه .

سرپرستار قد راست‌کرد وخیلی خشك‌گفت:

ـ از پاول شکایتی دارید، هرریت مایستر ؟

ـ مسلم‌است، ماینه‌گنه دیگه . از پاول شکایت‌دارم.دست‌هایش غرق کثافت است ، درعوض دست‌های رودلف بسیار تمیز است. پاول مثل دبو سیگار روشن می‌کند ، عوضش آدم از سیگار روشن‌کردن رودلف حظ می‌کند . خط پاول مثل خط اجنه است، عوضش رودلف مثل ماه می‌نویسد . به همهٔ این دلایل ، ماینه‌گنه دیگه ، و به این دلیل‌که هیچ وقت خدا این جا نیست و معلوم نیست‌کدام جهنم‌دره است، پاول می‌تواند برود خودش را دار بزند. رودلف ازهمین امروز درخدمت من است.

ازچشم‌های سرپرستار آتش بیرون می‌جست.

ـ ممکن است از هرریت مایستر بپرسم‌کی این تصمیم را گـرفته ؟

ـ من خودم.

سرپرستارکه پستان‌هایش از زور نفس می‌رفت ومی‌آمد، داد زد:

ـ هرریت مایستر ! دلم می‌خواهد یك‌بار برای همیشه این‌را بفهمید که این‌جا فقط من راجع به وظایف اشخاص تصمیم می‌گیرم.

ریت‌مایسترگفت : ـ زو !

و لبخند زنان ، با وقاحتی باورنکردنی ، چشم‌هایش را چنان براندام سرپرستار به‌گردش واداشت‌که انگار داشت لختش می‌کرد.

سرپرستار باصدائی‌که ازخشم می‌لرزید داد زد :

ـ یاالله رودلف ، دنبال من بیا! فوراً دنبال من بیا!

ریت‌مایسترگونتر با صدای آرامی‌گفت:

ـ بنشین رودلف .

من نگاه‌شان می‌کـردم . گاه این وگاه آن را. وحسابی دو دل مانده بودم.

سرپرستار داد زد:

ـ رودلف !

ریت‌مـایستر هیچی نگفت. همان‌جور لبخند می‌زد . با عمو فرانتس سیبی بودکه از وسط نصف‌کرده باشند.

سرپرستار با صدائی غضبناک فریادکشید:

ـ رودلف !

گرفتم نشستم. زنك روی پاشنه‌هایش چرخی زد وازاتاق بیرون‌رفت. ریت‌مایستر با صدای رعدآسائی داد زد:

ـ معلوم نیست یك پتیارهٔ لندهور طلائی موی به این شق و رقی تو رختخواب چند مرده حلاج است ! نباید چیز زیادی بارش باشد . ها ؟ تو چه فکر می‌کنی، رودلف ؟...

فردای‌آن‌روز سرپرستار عوض‌شد و، من‌دربست به‌خدمت ریت‌مایستر گونتر و اسوارانش درآمدم.

یك روز صبح، همان‌جورکه داشتم اتاقش را مرتب می‌کردم از پشت سرم گفت:

ـ چیزهائی درباره‌ات شنیده‌ام!

برگشتم. خیلی جدی نگاهم می‌کرد. چیزی درگلویم گره شد.

ـ بیا این‌جا.

به تختش نزدیك شدم. روی نازبالش‌هایش چرخید تا کاملا رو‌به من قرار بگیرد.

ـ انگار ازکارت درایستگاه استفاده‌کرده‌ای و دوبار خودت را تو تطاری‌که عازم جبهه بوده جازده‌ای، درست است؟

ـ یا ، هرریت‌مایستر.

یك لحظه در سکوت با قیافه‌ئی جدی براندازم‌کرد.

ـ بنشین!

جز برای این‌که نامه‌های اسواران را بنویسم هیچ‌وقت جلو اوننشسته بودم، و دل به شك ماندم.

ـ بنشین، دوم‌کوپف !

یك صندلی‌کشیدم نزدیك تخت، ونشستم. قلبم می‌زد.

ـ یك سیگار بردار.

سیگاری برداشتم و به طرفش درازکردم. با دست پسش زد وگفت:

ـ برای خودت.

موجی ازغرور غرقم‌کرد . سیگار را به لب‌هایم‌گذاشتم ، روشنش کردم ، چند پك پشت هم‌کشیدم و افتادم به سرفه‌کردن. ریت مایستر که مرا نگاه می‌کرد دست‌گذاشت به خنده. بعد، یکهو خودش راگرفت وگفت:

ـ رودلف ا من حسابی تونخت بوده‌ام: تـو هنوز خیلی کوچکی . آن قدرها جنبه نداری . حرف هم نمی‌زنی، اما در عوض باهوش هستی، درس خوانده‌ای، و هر کاری هم که انجام می‌دهی درست همان جور انجامش می‌دهی که آدم ازیك «آلمانی خوب» انتظارش را دارد: یعنی کامل ا

و این جمله را عیناً با لحن پدرم گفت ، و حتی کم و بیش این جور به‌نظرم آمدکه، باصدای پدرم!

ـ بنابراین توبچهٔ باغیرت وهمتی هستی ووظیفه‌ات را درقبال میهن درك می‌کنی.

ـ یا ، هرریت مایستر .

وحالا سرفه نکن‌کی بکن!

مرا نگاه‌کرد وخندید وگفت :

ـ اگر دلت نمی‌خواهد بکشی نکش رودلف .

ـ متشکرم هرریت مایستر .

سیگار را توی زیرسیگاری روی دولابچهٔ‌کنار تخت خـواب گذاشتم وبا شصت و انگشت اشاره، با دقت وسواس‌آمیزی خاموشش‌کردم. سرگرد درسکوت تو نخ من بود. بعد دستش را که سراسر نوارپیچ بود بلندکرد و گفت:

ـ رودلف ا

ـ یا ، هرریت مایستر ؟

ـ این که درپانزده سالگی‌خواسته‌ای بروی بجنگی خیلی خوب است.

ـ یا ، هرریت مایستر .

ـ این هم‌که یك‌بار شکست خوردی اما از نو دست به‌کارشدی خیلی خوب است.

ـ یا ، هرریت مایستر .

ـ کارکردن این جا خیلی خوب است.

ـ یا ، هرریت مایستر .

ـ اما از همه عالی‌ترش، سواره نظام‌شدن است!

دست وپا گم‌کرده ازجایم بلند شدم:

ـ من، هرریت مایستر؟

مثل تندر فریاد زد:

ـ بگیر بنشین! کی به تو فرمان داد بلند بشوی؟

برایش خبردار کردم و گفتم:
- یاوول، هرریت مایستر!
ونشستم.
پس از لحظه‌ئی گفت:
- خوب. دراین‌باره چه فکر می‌کنی؟
باصدای لرزانی جواب دادم:
- خواهش می‌کنم هرریت مایستر! همین‌قدر فکر می‌کنم که، خیلی ساده، معجزه است!
باچشم‌هائی که از غرور می‌درخشید نگاهم کرد، سری تکان داد و دو یا سه‌بار تکرار کرد:
- که خیلی ساده، معجزه است!
بعد به طور جدی، اما با محبت، وتقریباً آهسته گفت:
- بسیار خوب رودلف، بسیارخوب.
درسینه دلم تپید. سکوتی شد و ریت مایستر گفت:
- رودلف، من دستور دارم به مجردی که این خراش‌ها خوب شد نوجم را تشکیل بدهم...
و ادامه داد:
- برای یکی ازجبهه‌هامان... پیش ازحرکت ازاین‌جا نشانی‌سربازخانه را به‌ات می‌دهم، توآن‌جاخودت را به‌من معرفی کن، باقیش را خودم‌روبه‌راه می‌کنم.
من که از فرق سر تا نوك پا می‌لرزیدم گفتم:
- یا، هرریت مایستر.
بعد، بلافاصله فکر وحشتناکی ازخاطرم گذشت. تته‌پته‌کنان گفتم:
- اما، هرریت مایستر! آن‌ها مراقبول نمی‌کنند. آخرمن سیزده‌سالم هم تمام نیست.
ریت مایستر، به خنده گفت:
- آخ واس[۱]! جز این نیست! درسیزده سالگی، سن وسال آدم کاملا برای جنگیدن کافی است! این هم ازقوانین احمقانه‌شان! اما تو ازهیچ چیز نترس رودلف، خودم ترتیبش را می‌دهم!

---

۱. Ach Was تکیه‌کلامی معادل: پس‌چه! عجبا! وجز اینها ...

روی‌نازبالش‌ها تدراست‌کرد. چشم‌هایش درخشید، به‌طرف‌درنرپادزد:
- سلام، گنج من!
برگشتم. دخترك موطلائی‌کوچولوئی‌که ازش پرستاری می‌کرد آمده بود. رفتم دست‌هایم را تو دستشوئی‌اتاق شستم و در بازکردن زخمبندهای ریت مایستر کومکش‌کردم. کار، مدتی وقت‌گرفت، و درتمام این مدت، ریت مایستر که انکار راستی‌راستی درمقابل دردحساسیتش را از دست داده بود یك دم ازشوخی وخنده‌کوتاه نیامد. پرستار از نو درست مثل یك جنازهٔ مومیائی شده نوارپیچش‌کرد. سرگرد با دست نوارپیچ شده‌اش صورت او را بلندکرد وبا لحنی نیمه‌جدی ونیمه‌شوخی ازش پرسیدکی خیال دارد «تصمیم بگیرد، هرگوت[1]، که بالاخره بغلش بخوابد؟»
پرستارگفت:
- آخ! اما آخر، هرریت مایستر، من‌که چنین خیالی ندارم.
سروان‌که به طرز ریشخندآمیزی نگاهش می‌کردگفت:
- چه طور مگر؟ ازمن خوش‌تان نمی‌آید؟
دختر به‌خنده‌گفت: - دوخ، دوخ[2]! هرریت مایستر! شما مردخیلی زیبائی هستید!
وبعد با لحن کاملا جدی به دنبال حرفش افزود:
- اما آن‌کار معصیت دارد.
سروان باکج خلقی‌گفت:
- آخ واس! معصیت! چه حرف احمقانه‌ئی!
دیگر تاآخرکار دندانهای به هم‌فشرده‌اش را رها نکرد. دخترك‌که ازاتاق بیرون رفت، با غضب رو به من‌کرد وگفت:
- شنیدی رودلف؟ عجب دخترهٔ احمقی است! آدم، چشم‌اندازی به این میزانی داشته باشد واز معصیت واین‌کس‌شعرها حرف‌بزند! هرگوت، معصیت! چه احمقانه! این‌ها چرندیاتی است‌که پفافن[3]‌ها توکله‌شان فرو می‌کنند! آلمانی‌های خوب مارا این جوری از راه به درمی‌کنند! خوك‌های بی‌شرف، پول آلمانی‌های خوب را ازشان می‌دوشند وعوضش به‌شان وصلهٔ

۱. Herrgott تکیه‌کلامی معادل: خداوندا! الله‌اکبر! استغفرالله! وجز اینها...

۲. Doch, Doch چرا، چرا.

۳. Pfaffen خوری، کشیش.

معصیت می‌چسبانند. تازه هرقدر هم‌آن شپش‌ها خون این‌ها را بیش‌تر بمکند، دوم‌کوپف‌های ما راضی‌تر می‌شوند. شپش‌هستند، رودلف ، شپش! این‌ها از جهودها هم بدترند! اگر تو چنگ من می‌افتادند، هرگوت ، روزگارشان‌را سیاه می‌کردم!ـ معصیت!... «به مجردی‌که به دنیا آمدید، همان اول‌یك گناه به حساب‌تان نوشته می‌شود!» با یك چنین مزخرفاتی آلمانی‌های‌خوب ما را خرمی‌کنند. آن‌هم‌باترس. وآن‌وقت این‌کس‌خل‌ها چنان هالو می‌شوند که دیگر حتی جرئت نمی‌کنند بغل هم بخوابند. عوض بوس وکنار و بغل خوابی، زانو به زمین می‌زنند و ـ خدایا ، چه‌گوساله‌هائی ! ـ دعا و نماز می‌خوانند وسینه‌می‌زنند: «مارا بیامرز، ای‌کریم! مارا بیامرز، ای‌رحیم!»...

وچنان استادانه تقلید مؤمن توبه‌کاری را درآورد، که یك دم‌به‌راستی خیال‌کردم دارم پدرم را می‌بینم!

ـ دون‌نر وت‌تر[1]! عجب حماقتی است! یك‌گناه، یك معصیت بیش‌تر وجود ندارد رودلف . خوب‌گوش‌هایت را واکن ببین چه می‌گویم. ـ آن گناه ، آن معصیت، این است‌که آدم ، آلمانی خوبی نباشد. اگرمعصیتی وجود داشته باشد همین است و والسلام ! ومن‌که ریت‌مایسترگونتر هستم یك‌آلمانی خوبم. کاری راکه آلمان به‌ام می‌گوید بکن ، می‌کنم! کاری را که رؤسای‌آلمانی من بم می‌گویند بکن، می‌کنم! والسلام ونامه تمام! دیگر بعدش حاضر نیستم این شپش‌ها خونم را بمکند!

روی نازبالش‌هایش نیمخیز شده بود ، بالاتنهٔ پرقدرتش بـه طرف من چرخیده بود و ازچشم‌هایش جرقه می‌جست: هیچ وقت آن‌قدر زیبا به نظرم جلوه نکرده بود.

پس ازلحظه‌ئی میل‌کرد بلند شود وبا تکیه دادن به شانهٔ من دراتاق چند قدم راه برود. دوباره همان حالت با نمك بذله‌گوئیش را پیداکرده بود وسر هیچ وپوچ ازخنده غش می‌کرد.

ـ بگو ببینم رودلف ، این‌جا راجع به من چه چیزها می‌گویند؟

ـ این‌جا؟ دربیمارستان؟

ـ یا ، دوم‌کوپف ! دربیمارستان. پس خیال می‌کنی کجائیم؟

با دقت ذهنم را کاویدم.

ـ می‌گویند شما یك قهرمان واقعی آلمانید، هرریت‌مایستر.

---

۱. Donnerwetter صاعقه! (دراین‌جاحالت نفرین دارد؛ مثلا: صاعقه برندت!)

ـ آه! آه! این‌جور می‌گویند؟ خوب، دیگر؟
ـ وخیلی هم بامزه‌اید، هرریت مایستر.
ـ دیگر؟
ـ زن‌ها هم می‌گویندکه شما...
ـ چی؟
ـ حتماً باید بگویم هرریت مایستر؟
ـ معلوم است دوم‌کوپف!
ـ ازآن الپر[1]هاش هستید.
ـ آه! آه! ازقضا این یکی را عوضی نفهمیده‌اند. نشان‌شان می‌دهم!
ـ دیگر... می‌گویند شما آدم پرهیبتی هستید.
ـ دیگر؟
ـ دیگر این‌که، می‌گویند افرادتان را هم خیلی دوست دارید.

واین را راست می‌گفتند. خیال می‌کردم ازشنیدن این موضوع خوشش بیاید، اما به عکس، تو هم رفت:

ـ کواچ[2]! چه‌حماقتی! «افرادم را دوست دارم!» ـ این هم ازآن احساسات احمقانه‌شان است. باید عشق را همه‌جا اردنگش‌کرد! گوش‌کن رودلف: من افرادم را «دوست» ندارم، بلکه مواظب‌شانم. این دوتا با هم فرق دارند. ازآن‌ها مواظبت می‌کنم چون‌که افراد سواره نظامند و‌من هم افسر سواره نظامم، وآلمان به سوارنظام احتیاج دارد. همین وبس!

ـ آخرمی‌گویندوقتی «اریك‌کوچیکه» *Erik* مرد، شمانصف مواجب خودتان را فرستادید برای زنش.

ریت مایستر چشمك‌زنان گفت:

ـ یا، یا[3]، به اضافهٔ نامهٔ خوشگلی‌که توش به هزار زبان مجیزاین اریك کثافت‌کون‌گشاد را گفته بودم‌که حتی پیزی روی اسب بندشدن را هم نداشت... خوب رودلف، چرا این‌کار راکردم؟ برای این‌که اریك را دوست داشتم؟ ـ آخ! یك خرده فکرکن رودلف! این عنینه مرده بود: پس او دیگر جزو سوارنظام نبود. نه، اگر من آن‌کار راکردم برای این‌بود

۱. الپر (بروزن اکبر)، ناقلا، زرنگ، زبالباز. دراین‌جا: مردی‌که می‌تواند زنها را به‌طریقی رام‌کند.

۲. Quatsch تکیه‌کلامی معادل «زکی» و «دکیه» درفارسی.

۳. Ja , Ja بلی، بلی. (این جا: درست است، درست است.)

که توی ده ، همهٔ خلایق نامهٔ مرا بخوانند و بگویند : «اریك یك آلمانی باغیرت بود وفرماندهش هم یك افسر آلمانی است».

ایستاد ونگاهش را توی چشم‌های من دوخت.

ـ این یك سرمشق است، می‌فهمی؟ اگر روزی روزگاری افسیرشدی این را به خاطر بیار: پول را ، نامه را ، همه چیز را . کاری که باید کرد این است. دقیقاً این است. به عنوان یك سرمشق، رودلف ، وبرای آلمان .

رو به رویم ایستاد ، دست‌هـای نواربیچ شده‌اش را به شدت روی شانه‌های من گذاشت ومرا به طرف خودش کشید:

ـ رودلف !

ـ یاوول ، هرریت مایستر!

ازبالای قامت بلندش نگاهش را تو چشم من فروکرد:

ـ خوب گوش بده!

ـ یا ، هرریت مایستر !

مرا به خودش نشرد واین جمله را باقدرت تمام، کلمه به کلمه تلفظ کرد:

ـ فورمیش گیبتس نورآینه کیرشه، اوند دی هایست دویچلاند[1] !

لرزشی ازفرق سرم گرفت و ازنوك پایم گذشت. باصدای پرطنینی گفتم:

ـ یاوول ، هرریت مایستر !

رویم خم شد وچنان بی‌رحمانه مرا به‌خودش نشرد که لهم کرد.

ـ ماینه کیرش‌هایست دویچلاند[2] . تکرارکن!

ـ ماینه کیرش‌هایست دویچلاند !

ـ محکم‌تر!

باصدای پرطنین‌تری تکرارکردم:

ـ ماینه کیرش‌هایست دویچلاند !

ـ بسیارخوب رودلف .

ولم کرد وبدون کومك من برگشت به تختخوابش. لحظه‌ئی بعدچشم‌هایش را بست و به‌من اشاره‌کردکه بروم. پیش ازاین‌که خارج بشوم سیگاری را که به‌ام داده بود به‌شتاب از روی زیرسیگاری قاپیدم و به راه‌رو رسیدم‌که

---

۱. Für mich gibt's nur eine Kirche, und die heisst Deutschland!
برای من یك کلیسا بیش‌تر وجود ندارد، وآن هم آلمان است!

۲. Meine Kirsche heisst Deutschland کلیسای من آلمان است !

گذاشتمش توی کیفم.

آن شب وقتی به خانه رسیدم هفت‌ونیم گذشته بود. مادر و دوتا خواهرهایم نشسته بودند پشت میز انتظار مرا می‌کشیدند . توی درگاه ایستادم ونگاهم را روی نگاه آن‌ها چرخ دادم.

- گوتن‌آبند[1] .

اول مادر گفت: «گوتن‌آبند ، رودلف» ولحظه‌ئی بعد خواهرهایم ، مثل بازتاب صدای مادر.

نشستم. مادر آبگوشت راکشید. من قاشق را به طرف دهنم بردم و همه به من تأسی کردند.

آبگوشت‌که تمام شد مادر یك دیس سیب‌زمینی آورد گذاشت روی میز. برتا با اخم وتخم بشقابش را عقب زد و گفت:

- اه، بازهم سیب زمینی!

من نگاهش کردم و گفتم:

- برتا ، توی سنگرها حتی سیب‌زمینی هم هرروز گیرشان نمی‌آید.

برتا سرخ شد اما گفت:

- تو ازکجا می‌دانی؟ توکه آنجا نرفته‌ای.

چنگالم را گذاشتم روی میز ونگاهش‌کردم. گفتم:

- برتا ، من دوبار سعی‌کردم به‌جبهه بروم. قبولم نکردند. وحالاهم منتظرم و روزی دوساعت توی یك بیمارستان کار می کنم...

مکثی‌کردم وخیلی محکم گفتم:

- کاری‌که من‌برای‌آلمان انجام می‌دهم این است... اما تو برای آلمان چه می‌کنی برتا ؟

مادر گفت :

- برتا ، تو باید خجالت بکشی‌که...

من حرفش را بریدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم مادر.

ساکت شد، روکردم به برتا ، چشم تو چشمش دوختم و بی این‌که صدایم را بلندکنم تکرارکردم:

- تو برای آلمان چه‌کار می‌کنی برتا ؟

---

۱. Guten Abend سلام شب.

برتا زد زیر گریه و دیگر تا موقع پس غذائی[1] هیچکی هیچی نگفت. وقتی مادر می‌خواست بلند شود سفره را برچیند، گفتم:

ـ مادر...

دوباره نشست. نگاهش کردم و گفتم:

ـ من فکرهایم را کردم. شاید اگر دعای دسته جمعی شب را ترک کنیم بهتر باشد. هرکسی تو اتاق خودش دعایش را می‌خواند.

نگاهم کرد و گفت:

ـ تو خودت بودی که گفتی «نه»، رودلف.

ـ اما بعد درباره‌اش فکر کردم.

سکوتی شد.

مادر گفت: ـ خیلی خوب رودلف، هرطور که تو بخواهی.

انگار می‌خواست چیز دیگری بگوید اما منصرف شد و با خواهرهایم به جمع وجور کردن روی میز پرداخت. من همان‌جور نشستم و ازجایم تکان نخوردم. وقتی سه‌تائی‌شان ازآشپزخانه برگشتند گفتم:

ـ مادر...

ـ بله رودلف؟

ـ یك چیز دیگر.

ـ چی رودلف؟

ـ بعد ازاین من هم صبحانه را با شما می‌خورم.

حس کردم خواهرهایم به‌ام خیره شده‌اند. وقتی به‌طرف‌شان چرخیدم فوراً نگاه‌شان را به زمین دوختند. مادر بی‌اختیار لیوانی راکه داشت از روی‌میز برمی‌داشت گذاشت سرجاش. اوهم چشم‌هایش را پائین انداخته بود.

پس ازلحظه‌ئی گفت:

ـ تو تاحالا هرروز ساعت پنج بلند می‌شدی رودلف.

ـ بله مادر.

ـ حالا دیگر خیال نداری... ادامه بدهی؟

ـ نه خیر مادر.

واضافه کردم که:

ـ بعد ازاین صبح‌ها ساعت هفت بیدار می‌شوم.

---

۱. پس غذائی، معادل «دسر» Dessert.ـ شیرینی، مربا، یامیوه‌ئی که در پایان غذاصرف می‌شود.

مادر حرکتی نکرد، فقط کمی رنگش پریده بود و دست‌هایش روی میز، لیوان را مدام برمی‌داشت و می‌گذاشت. با لحن مرددی گفت:

ـ ساعت هفت یك خرده دیر نیست رودلف ؟

همان جور نگاهش می‌کردم.

گفتم: ـ نه خیر مادر. ازاین‌جا یك راست می‌روم مدرسه.

و روی «یك راست» تکیه‌کردم . مادر مـژك زد اما لام تاکام چیزی نگفت.

من دنبال حرفم را گرفتم که:

ـ یك خرده احساس خستگی می‌کنم.

قیافهٔ مادر روشن شد. با عجله ، و انگارکـه این توضیح ازفشار بار سنگینی آزادش‌کرده باشد گفت:

ـ طبیعی است. با این همه کاری‌که برای خودت جورکرده‌ای طبیعی است‌که...

حرفش را بریدم و گفتم:

ـ پس روشن شد؟

سرش را تکان دادکه بله.

گفتم: ـ گوته ناخت[1].

صبر کردم تا ازهمه جواب بگیرم، وآن وقت چپیدم به اتاقم.

کتاب هندسه‌ام را واکردم ومشغول مطالعهٔ درس فردایم شدم. بـه سختی می‌توانستم‌حواسم را جمع‌کنم. کتاب راگذاشتم روی میز، کفش‌هایم را برداشتم وسرگرم واکس زدن شدم . هرچند دقیقه برق انداد. در خودم رضایتی‌احساس‌کردم وکفش‌ها را با دقت‌گذاشتم پای تخت، مواظب بودم‌که پاشنه‌هاشان درست روی یك خط مشمع‌کف‌پوش قرار بگیرد. بعد جلو قفسهٔ آینه‌دار ایستادم ومثل این‌که صدائی به‌فرمان داده باشد، به سرعت خبردار کردم. کم وبیش، یك دقیقه‌ئی ، سرصبر ، وضع خبردار ایستادنم را بررسی و اصلاح کردم تا این‌که واقعاً کامل‌شد. توآینه، چشم توچشم خودم دوختم وآرام ، شمرده ، با تلفظ دقیق حروف و صداها ، عیناً به‌همان دقتی‌که پدر دعاهایش را می‌خواند گفتم:

ـ ماینه‌کیرش، هایست دویچلاندا

---

۱. Gute Nacht شب خوش !

بعد لباسم را کندم، درازکشیدم، روزنامه را از روی صندلی برداشتم ومشغول خواندن خبرهای جنگ شدم. از بای بسم‌الله تا تای‌تمتش. ساعت ایستگاه زنگ نه را زد. روزنامه را تا زدم گذاشتم روی صندلی و تو تختم فرو رفتم. چشم‌هایم وا بود؛ اما حاضر وآماده که اگر مادر برای خاموش کردن چراغ بیاید تو فوراً به‌هم‌شان بگذارم. صدای دراتاق خواهرهایم را که تروچهٔ اندکی داشت شنیدم. وبعد، تدم‌های سبکی راکه ازجلو اتاق من گذشت. صدای در اتاق مادر هم به نوبهٔ خود شنیده شد. زبانهٔ قفل صدائی کرد. پشت تیغه، مادر شروع به سرفه‌کرد وبعد، سکوت حاکم شد.

بی‌هیچ حرکتی یك دقیقهٔ دیگر هم صبرکردم. بعد دوباره روزنامه را برداشتم بازش کردم و مشغول خواندن شدم. وقتی بـه ساعت نگاه‌کـردم نه ونیم بود.

روزنامه راگذاشتم وپاشدم چراغ را خاموش‌کردم.

اول اوت ۱۹۱۶.

درسومین اقدامی‌که برای فرار ازخانه به عمل آوردم، به لطف ریت‌مایستر گونتر توانستم در هنگ ب . د ۲۳ ، درشهر ب . وارد خدمت شوم. درست پانزده سال وشش ماهم بود.

کلاس‌هـا سریع ونشرده بود. من‌کوچك بودم اما هیکل ورزیده‌ئـی داشتم وجلو خستگی تعلیمات، آبرومندانه مقاومت مي‌کردم. یك امتیازهم من‌به دیگر جوجه‌سربازهاداشتم وآن این‌بودکه چون چند سالی تعطیلات را درمزرعهٔ مکلمبورگ *Mecklembourg* گذرانده بودم ، تا حدی سواری می‌دانستم. به خصوص‌که به اسب علاقهٔ زیادی داشتم. نه نقط به سواری، بلکه دوست داشتم تماشای‌شان‌کنم، به‌شان برسم، بوشان‌کنم و نزدیك‌شان باشم. توی سربازخانه خیلی زود به حاضر خدمتی اسم درکردم ؛ چون‌کـه همیشه باکمال میل حاضر می‌شدم به‌جای همقطارهایم نوبتچی اصطبل بشوم. البته دراین عمل هیچ جور شایستگی ولیاقتی وجود ندارد : این‌قدر بودکه بودن با حیوانات را ترجیح می‌دادم.

شیوهٔ زندگی سربازخانه‌هم‌برایم سرچشمهٔ کیف و دلخوشی عمیقی‌بود. پیش خودم خیال می‌کردم معنی نظم وترتیب را می‌دانم، چون‌که درخانه،

همهٔ اوقات‌مان بسیار دقیق و از روی قاعده تنظیم شده بود. اما هنوز خیلی از مرحله پرت بـودم. در خانه، بازگاه‌گذاری فرجه‌ئی بـاز می‌شد وفرصتی پیش می‌آمد که برایش برنامه‌ئی ریخته نشده‌باشد؛ اما درسربازخانه، نظم، واقعاً کامل بود. وررفتن به‌اسلحه‌مخصوصاً‌خیلی کیفورم‌می‌کرد.دلم‌می‌خواست امکان داشت که زندگی آدم هم بتواند همین جوری به حرکت قابل تفکیك باشد.

صبح‌هاکه بیدار باش‌زده می‌شد بازی کوچکی برای خودم ساخته‌بودم که مخصوصاً نگذاشته بودم هیچ‌کدام از همقطارهای دور و برم ازش بوئی ببرند. ـ برای بلند شدن و دست و رو شستن و لباس‌پوشیدن ، حرکاتم را ازهم تفکیك‌کرده بودم. مثلا برای بلندشدن:

۱. پس‌زدن پتوها،
۲. بلندکردن پاها ازتخت،
۳. گذاشتن پاها برزمین،
۴. بلندشدن و ایستادن.

این بازی‌کوچك احساسی از رضایت و اطمینان درم به‌وجودمی‌آورد. درتمام مدت دورهٔ تعلیماتی حتی یك بار هم آن را تـرك نگفتم. حتی فکر می‌کنم اگر ترس از این‌که‌کسی متوجه بشود درمیان نبود، در طول روز و برای امور دیگرهم همین شیوه را پیش می‌گرفتم.

ریت‌مایستر‌گونتر یك‌ریز با شادی به‌مان می‌گفت‌که به «جای دیگر، هرگوت ، جای‌دیگر» می‌رویم. وبدبین‌ها می‌گفتند دلخوشی‌او، درحقیقت، یك «لاف و گزاف‌کثیف» بیش‌تر نیست ، و ما را بی‌گفت وگو می‌فرستند به جبههٔ روسیه.

اما یك روز صبح به‌مان دستور دادندکه برای دریافت لباس‌های تازه برویم به انبار. جلو در صف بستیم ، و وقتی‌که اولین نفرات بغبندی‌هاشان را گرفتند و برگشتند، دیدیم شامل البسهٔ خاکی‌رنگ و کلاه‌چوب پنبه‌ئی[1] است. همان دم کلمه‌ئی مثل یك ارتعاش ، به‌سرعت درتمام طول صف دوید و دست‌آخر، درشادی و سبکباری، مثل بمبی ترکید:

ـ تورکای[2] !

---

۱. کاسك‌کولونیال Casque Colonial
۲. Turkei ترکیه.

ریت‌مایستر گونتر لبخندزنان رسید. آذین نشان لیاقتی که همان دم دریافت کرده بود دور گردنش برق می‌زد. یکی از افراد را نگهداشت و چیزهای توی بغبندی را یکی یکی نشان‌مان داد و به‌مان خاطرنشان کرد که:

ـ بالای همهٔ این‌ها مارك خرج شده!

به شلوارکوتاه‌که رسید، بازش‌کرد و جور مضحکی نوك انگشت‌هاش چرخاندش و به‌مان گفت:

ـ ارتش مارا به‌ریخت پسربچه‌ها درمی‌آوردکه انگلیس‌هارا زهره‌ترك نکنیم.

اسواران زدند زیرخنده و یکی‌شان درآمدکه:

ـ پسربچه‌ها می‌دانند چه‌جوری آن‌ها را بدوانند!

ریت‌مایستر گونتر گفت:

ـ یاوول، ماین‌هر[1]!

و اضافه کردکه:

ـ عجالتاً این انگلیسی‌های لاابالی، تو ساحل نیل، وقت‌شان را به چای‌خوردن و فوتبال بازی‌کردن می‌گذرانند؛ اما ما، بای‌گوت[2] نشان‌شان خواهیم دادکه مصر، نه چایخانه است نه زمین‌فوتبال!

به قسطنطنیه که رسیدیم، مارا آن‌جورکه‌اول گفته بودند به طرف فلسطین نبردند، بلکه روانهٔ عراق مان‌کردند. در بغداد ازقطار پیاده شدیم. قسمت، اسب‌ها را سوار شد و در چند مرحلهٔ کوتاه‌کوتاه، به دهکدهٔ فلکزده‌ئی رسید به اسم فلالیه *Fellalieh* که ساختمان‌های دراز و توسری‌خوردهٔ کاهگلی داشت. استحکاماتی در آن‌جا وجود داشت، و ماهم درتقریباً دویست‌متری قرارگاه ترك‌ها اردو زدیم.

درست یك هفته پس‌از رسیدن ما، در هوائی‌که به طور شگفت‌آوری روشن بود، انگلیس‌ها پس از یك بمباران بسیار شدید با دسته‌های هندوشان دست به‌حمله زدند.

---

۱. Jawohl, mein Herr همین طور است آقاجان.

۲. bei Gott به‌قدرت خدا.

نزدیک‌هـای ظهر ، **اونته‌روفیت‌زیر**[۱] سه نفر (اشمیتز *Schmitz* و بکر *Becker* و من) و یک مسلسل برداشت و ما را مسافت زیادی جلوتر، درجناح راست گروه‌مان، به‌گودال پرت کم‌عمقی بردکه میان ماسه‌ها حفر شده بود . جلوروی‌مان صحرای درندشتی بود با چند نخلستان‌کوچک این‌جا و آن‌جایش. خطوط حملهٔ هندوهاکه به جلو می‌دویدند ، تقریباً مـوازی ما بود و افرادکاملا دیده می‌شدند.

مسلسل را سوارکردیم و **اونته‌روفیت‌زیر** با صدای خشکی گفت:

ـ هرکه زنده ماند مسلسل را باخودش برگرداند به‌قرارگاه.

اشمیتز روکرد به‌من. لپ‌های گوشتالویش مثل ماست سفید شده بود. از لای دندانش‌هاش گفت:

ـ می‌شنوی چه می گوید؟

اونته‌روفیت‌زیر گفت:

ـ بکر!

بکر نشست پشت‌مسلسل، و لب‌هایش‌را به‌هم فشرد. **اونته‌روفیت‌زیر** گفت:

ـ آتش به‌اختیار.

چندلحظه بعد، خمپاره بودکه ایـن‌ور و آن‌ور ما منفجر می‌شد. بکر دراز به‌دراز پس افتاد. دیگر صورت نداشت.

اونته‌روفیت‌زیر به‌دستش حرکت‌کوچکی داد وگفت:

ـ اشمیتز!

اشمیتز جسد بکر راعقب‌کشید. گونه‌هاش‌می‌لرزید. **اونته‌روفیت‌زیر** داد زد:

ـ لوس ، منش[۲]!

اشمیتز پشت مسلسل جابه‌جا شد و شروع‌کرد به تیراندازی. عـرق از دوطرف دهنش سرازیر بود.

اونته‌روفیت‌زیر از طرف راست دو سه متری از ما فـاصله گرفت . حتی این زحمت راهم به خودش نمی‌دادکه سرش را بدزدد . اشمیتز همین جور یک روند زیر لب بد و بیراه می‌گفت. تق خشکی بلند شد وبارانی از

۱. Unteroffizier معین نایب. استوار.
۲. Los , Mensch! عجله‌کن بابا!

شن روی ما ریخت. وقتی سرمان را بلند کردیم اونته‌روفیت‌زیر غیب شده بود.

اشمیتز گفت:

ـ بروم ببینم.

و سینه‌مال جلو خزید. چندتا از میخ‌های پاشنهٔ چکمه‌اش افتاده بود. چند لحظه گذشت. اشمیتز برگشت. لپ‌هاش خاکستری شده بود. با صدای بی‌طنینی گفت:

ـ دوشقه شده.

و بعد صدایش را پائین آورد . که انگار اونته‌روفیت‌زیر ممکن بود بشنود. و گفت:

ـ مردکهٔ مجنون! راست زیر خمپاره‌ها گرفته ایستاده !... خیال کرده بود چی؟ که دارند مارا دور می‌زنند؟

دوباره گرفت پشت مسلسل نشست . بی‌این‌که شلیك کند یا از جایش جنب بخورد. صدای گلوله‌های توپ‌را از دور، درسمت چپ‌مان‌می‌شنیدیم. اما از وقتی مسلسل‌مان‌صدایش بریده بود دیگر دشمن با ما کاری نداشت. عجیب بودکه این گوشه آن قدر آرام باشد ، درحالی‌که باقی جبهه غرق آتش بود.

اشمیتز یك مشت ماسه برداشت، گذاشت ازلای انگشت‌هایش‌بریزد، وبا تنفر گفت:

ـ برای‌خاطر این همدیگر را بکشند!

به‌آرامی صورتش را به‌مسلسل چسباند، اما عوض شلیك‌کردن کجکی نگاهی به‌من‌کرد وگفت:

ـ خوب. حالا اگر ما...

من نگاهش می‌کردم: خم شده بود به جلو، لپ گرد گوشتالودش‌را چسبانده بود به‌مسلسل، و صورت ترگل ورگلش را نیم‌چرخی داده‌بودطرف من. گفت:

ـ از همه‌چیزگذشته، وظیفه‌مان را تا آخر انجام داده‌ایم.

دوباره‌گفت:

ـ دستوری نداریم.

بعد، چون من همان‌جور ساکت بودم افزود:

ـ اونته‌روفیت‌زیر گفت: آنهائی‌که زنده‌ماندند مسلسل‌را برگرداند.

من خیلی خشك گفتم:
ـ اونته‌روفیت‌زیر گفت: «هر که زنده ماند...»
اشمیتز به‌من ماتش برد وچشم‌های بارنتنی‌اش گردشد.
گفت: ـ یونگه[1] ! دیوانه‌ئی مگر ؟ هیچ دلیلی نداردکه این‌جا صبر کنیم تا یکی‌مان سقط بشود.
بدون این‌که جوابی به‌اش بدهم نگاهش می‌کردم.
دوباره گفت:
ـ آخر این دیوانگی است! می‌توانیم برگردیم به قرارگاه . هیچ‌کس به‌مان نمی‌گوید بالای چشم‌مان ابروست! کسی چه‌می‌داند اونته‌روفیت‌زیر به‌مان چه‌گفته؟
کلهٔ گردش را آورد جلو و دستش را گذاشت روی بازوی‌من. دستم را کشیدم عقب.
گفت:
ـ هرگوت[2] ! آخر من زن دارم. سه‌تا بچهٔ دارم...
سکوتی شد. بعد باحالتی گستاخانه گفت:
ـ یاالله راه بیفت ! من هیچ خیالش را ندارم‌که ازکمر دو تا بشوم ! این‌جور خوش‌غیرتی‌های بی‌جا ، مفت اونته‌روفیت‌زیر ها ! به ما نیامده !
این‌را گفت ومثل‌این‌که بخواهد مسلسل را بلندکند، دستش‌راگذاشت زیر آن. من به‌سرعت دستم‌را گذاشتم پهلوی دست‌او و گفتم:
ـ اگر تو دلت بخواهد می‌توانی بروی . اما من می‌مانم . مسلسل همین‌جور.
دستش را پس‌کشید و هاج و واج نگاهم‌کرد. خیلی شمرده گفت:
ـ آبرمنش[3] ! راستی راستی تو پاك دیوانه‌ای ! اگر من بی‌مسلسل برگردم‌که تیربارانم می‌کنند! مثل روز روشن است!
ناگهان چشم‌هایش قرمزشد وبرق زد، فحشی پراند ومشتش‌را حوالهٔ تختهٔ سینه‌ام کرد . پس پسکی سکندری رفتم و او مسلسل را دو دستی چسبید و بلندش کرد. من به سرعت تفنگ لوله کوتاهم را گرفتم ، فشنگ

۱. Junge جوان.
۲. Herrgott نگاه‌کنیدبه حاشیهٔ صفحهٔ۶۱.
۳. Aber Mensch آخر ، بابا... (آلمانی).

زدم و به‌طرفش قراول رفتم. مات و متحیر چشمش به من راه‌کشید وتته‌پته کنان گفت:

ـ پن، بگوا... پس، بگوا... پس، بگوا...

همان‌جور ساکت و بی‌حرکت ماندم ولولهٔ‌تفنگ‌را رو‌به‌او نگهداشتم. آهسته مسلسل‌را گذاشت زمین وجلوش‌گرفت نشست، ورویش‌را بر گرداند.

تفنگم را همان‌جورکه لوله‌اش رو به او بود رو زانوهام گذاشتم و نوار نشنگ مسلسل را عوض‌کردم. اشمیتز نگاهم کرد ، دهن واکرد ، با چشم‌های بارفتنی‌اش چندبار مژك زد، بعد بی‌یك‌کلمه حرف لپ گردش را چسباند به مسلسل و شروع به تیراندازی‌کرد. چندثانیه بعد، خمپاره‌ها از هرطرف بناکردند برسرما باریدن و، هربار ماسه‌باران‌مان‌کردن.

مسلسل‌که بناکرد به‌دودکردن، گفتم:

ـ دست نگهدار!

اشمیتز دست از شلیك برداشت و مرا نگاه‌کرد. همان‌جورکه با دست راست تفنگم را نگهداشته بودم با دست چپ قمقمه‌ام را برداشتم، درش را با دندان پیچاندم و خالیش کردم روی مسلسل. آبی‌که روی فلز فرود می‌آمد تکرگی می‌شد ، جز می‌زد و بر می‌جست و بخار می‌شد. دشمن دیگر به‌طرف ما تیراندازی نمی‌کرد.

اشمیتز روی خودش کزکرده بود و بی‌این‌که چیزی بگوید کار مرا تماشا می‌کرد. آب و عرق از هرطرف دهنش سرازیر بود. باصدائی‌که ازش خجلت‌زدگی می‌بارید گفت:

ـ مرا ول‌کن بگذار بروم.

باسر گفتم «نه!». لب‌هایش‌را با زبان ترکرد، چشم‌هایش‌را برگرداند و باصدای بی‌طنینی گفت:

ـ مسلسل مال تو، مرا بگذار بروم.

ـ اگربخواهی می‌توانی بروی، منتها بدون‌تفنگت.

دهنش را واکرد و چشمش را به‌من دوخت:

ـ عقلت پریده! خوب آن‌وقت برای خاطر تفنگ تیرباران می‌شوم!

وچون خاموش ماندم گفت:

ـ بی‌تفنگ خودم چرا؟

ـ دلم نمی‌خواهد برای برداشتن مسلسل یك‌گلوله تو پشتم شلیك کنی.

نگاهم کرد و گفت:
ـ قسم می‌خورم که همچین فکری نکرده بودم.
چشم‌هایش را برگرداند و مثل بچه‌ها با صدای بم پر از خواهش و التماسی گفت:
ـ بگذار بروم.
نوار فشنگ دیگری در مسلسل گذاشتم. ضامنش افتاد. سر بلندکرد و نگاهی بم انداخت، بعد بی‌یك‌کلمه حرف لپ گردش را چسباند به‌بدنه‌اش و شلیك‌کرد. دوباره خمپاره‌ها هم شروع کردند به‌باریدن. با صدای خشکی پشت سرمان به زمین می‌افتادند و هربار یك بیل ماسه به پشت ما می‌پراندند.
اشمیتز با صدائی خیلی عادی درآمدکه:
ـ بدجوری نشسته‌ام.
سرش را بالا آورد و خودش را آهسته روی نشیمنگاهش بلند کرد، بعد، یکهو دو تا دستش را مثل عروسك خیمه شب‌بازی به هوا انداخت و روی من پائین آمد. وقتی برش گرداندم سوراخ گشاد سیاهی وسط سینه‌اش بود و من سرتاپا از خونش پوشیده شده بودم.
اشمیتز درشت و سنگین بود. جان‌کندم تا توانستم بکشمش عقب. کار راکه تمام کردم، تمقمه‌اش را گرفتم. تمقمهٔ بکر را هم. مسلسل را آبپاشی‌کردم و منتظر ماندم. داغ‌تر از آن بودکه بشود باش شلیك کرد. اشمیتز را نگاه‌کردم. دراز به‌دراز طاقباز افتاده بود. پلك‌های نیمه‌بسته‌اش حالت آن عروسك‌هائی را به‌اش داده بودندکه وقتی بلندشان‌کنی بنشانی، چشم‌هاشان را وا می‌کنند.
مسلسل را برداشتم دویست‌متری بالاتر به حفرهٔ تنگ‌تر و نسبتاً گودتری بردم، سوارش‌کردم و گونه‌ام را به‌اش چسباندم. خودم‌راتنهاحس می‌کردم. مسلسل لای پاهایم برق می‌زد.
احساس رضایتی همهٔ وجودم را پرکرد.
تقریباً در هشتصد متری خودم ناگهان دیدم هندوها با تأنی عجیبی که خیلی مضحك به نظرم آمد از روی خاك بلند شدند و با قدم دوکوتاه، درصف درازی‌که کم وبیش موازی جهت من بود شروع کردند به پیشروی. حرکت پاهای دراز و باریك‌شان را به وضوح می‌دیدم. پشت‌سرشان یك صف‌دیگرپیداشد وپشت‌سر اینهاهم یك‌صف‌دیگر. من‌ازپهلو به‌همه‌شان‌مسلط

بودم. مسلسل را کمی جلوتر از ردیف جلو تراول رفتم و ماشه‌راکشیدم. شلیک‌کنان، لولهٔ مسلسل‌را آهسته ازجلو به‌عقب‌می‌گرداندم وبازبرمی‌گشتم به‌جای اول و باز ازجلو به‌عقب... وبعد شلیک را قطع‌کردم.

درست همان‌دم چیزی مثل اصابت شدید یک مشت را روی شانهٔ‌چپم حس‌کردم. پس افتادم اما بلافاصله پاشدم و نشستم. به شانه‌ام‌که نگاه‌کردم غرق خون بود . کم‌ترین دردی احساس نمی‌کردم اما قادر نبودم بازویم را تکان بدهم. یک‌بستهٔ زخم‌بندی را با دست راست گرفتم، با دندان پاره‌کردم و تنزیب را لای‌پیرهن و شانه‌ام لغزاندم. حتی ازلمس‌کردن هم هیچی حالیم نشد. فکرکردم و دیدم دیگر وقتش است‌که برگردم و مسلسل را با خودم ببرم.

در بازگشت ، چهار یا پنج سوار هندو را دیدم‌که روی پشته‌ئی جلو یک‌نخلستان بی‌حرکت ایستاده‌اند. نیزه‌های‌شان باریک و بلند از زمینهٔ‌آسمان جدا شده بود.

با وقار تمام، مسلسل را آماده‌کردم و دروشان‌کردم.

بعد، همچنان چند صدمتر دیگر هم درجهت خطوط‌مان پیش رفتم اما گمان می‌کنم کمی پیش‌از رسیدن از هوش رفته بوده باشم ، چون دیگر هیچی یادم نمی‌آید.

پس از آن‌که بهبودی پیداکردم، نشان صلیب آهنی زیب پیکرم کردند و فرستادندم به جبههٔ فلسطین، در برسابه *Birseba*؛ اما آن‌جا چندانی دوام نیاوردم، چون‌که مالاریا گرفتم و مثل برق پرتم‌کردند به دمشق .

در بیمارستان دمشق یک مدت‌که هوش و حواس درستی نداشتم . اولین‌خاطرهٔ واضحی‌که دارم، قیافهٔ زن مو بوری است‌که رویم خم شده‌بود.

صدای خندانی درآمدکه:

ـ خوبی، یونگه ؟

ـ یا ، فراولین[1] .

۱. Fraulein کلمه‌ئی آلمانی، معادل «مادمازل»،که به دختران و زنان فاقدشوهر خطاب می‌شود.

صدا گفت : ـ فراولین نه ، بگو فه‌را[1] *Vera*. من برای سربازهای آلمانی فه‌را هستم... خوب، حالا مواظب باش!

دو دست تر کل ورکل اما قوی به زیرتنهٔ من خزیدند و بلندم کردند.

همه چیز درهم برهم بود . زنی داشت مرا سر دست می‌برد ! صدای نفس‌زدنش را می‌شنیدم و درست زیر چشم‌هایم قطره‌های درشت عرق را می‌دیدم که بر گردنش می‌نشست.

حس کردم که مرا روی تختی گذاشتند.

صدای خندان گفت: ـ حالا ، شد! پائین‌آمدن تب نی‌نی کوچولومان را غنیمت می‌شمریم وسر و تنش‌را می‌شوئیم!

احساس کردم دارم لخت می‌شوم . دستی روی تنم به‌حرکت درآمد و پارچهٔ زبری مالشم داد.

تر و تازه ، با چشم‌های نیم‌بسته روی بالش‌ها یله دادم. سرم راکه چرخاندم ، پشت گردنم تیرکشید ، و آن‌وقت بودکه متوجه شدم در اتاق کوچکی هستم.

ـ نا ، یونگه[2] اوضاع و احوال روبه‌راه است؟

ـ یا ، فراولین.

ـ فه‌را ... برای سربازهای آلمانی، فه‌را .

دست سرخی گردنم‌را بلندکرد ، بالش‌هایم را دست زد و مرتب کرد، و سرم را آرام روی روبالشی خنك گذاشت.

ـ از تنهابودن توی یك اتاق ناراحت نمی‌شوی ؟ می‌دانی چرا تورا آورده‌اند این‌جا ؟

ـ نه، فه‌را .

ـ چون‌که شب‌ها وقتی به هذیان‌گوئی می‌افتی چنان قیل و قالی راه می‌اندازی‌که نمی‌گذاری دیگران چشم هم بگذارند.

بناکرد به خندیدن و خم شدکه لب ملافه را زیر دوشك بزند . پوست گردنش چنان سرخ بودکه انگاری همان دم از حمام درآمده، موهای بورش را صاف کشیده و بافته بود و بوی خوش صابون عطری می‌داد.

ـ اسمت چیست؟

ـ رودلف‌لانگ. *R.Lang*

---

۱. عامیانهٔ فراو Frau است به‌معنی زن شوهردار.
۲. Na, Junge خوب، جوان.

ـ خیلی خوب. من رودلف خالی صدایت می‌کنم. سر کار **دراگون**[1] اجازه می‌دهند؟

ـ خواهش می‌کنم فه‌را.

ـ تو خیلی با تربیت‌تر از آنی‌که یك **دراگون** باشی **رودلف**! چند سالت است؟

ـ سیزده‌سال و نیم.

ـ **گوت‌ایم‌هیمل**[2]! سیزده‌سال!

ـ وشش‌ماه!

غش‌غش خندید.

ـ آن شش‌ماه را نباید ندیده بگیریم **رودلف**. اصل کاری همان شش ماه است، **نیشت‌وار**[3]؟

و لبخندزنان مرا نگاه‌کرد.

ـ بچهٔ کجائی؟

ـ باویر *Bavier*.

ـ بچهٔ باویری؟ آخ! باویری‌ها خیلی کله شقند! تو هم کله شقی **رودلف**؟

ـ نمی‌دانم.

دوباره خندید، پشت دستش را به صورتم کشید و بعد باحالتی جدی نگاهم‌کرد و آه‌کشان گفت:

ـ سیزده‌سال سن، سه‌تا زخم، و مالاریا!

و افزود:

ـ یقین‌داری‌که بچهٔ کله‌شقی نیستی **رودلف**؟

ـ نمی‌دانم **فه‌را**.

خندید.

ـ خوب است. خیلی خوب‌است‌که جواب بدهی: «نمی‌دانم **فه‌را**»... لابد نمی‌دانی‌که بدام‌جواب می‌دهی: «نمی‌دانم، **فه‌را**»... اگر می‌دانستی،

---

۱. Dragon دسته‌ئی از سوار نظام‌که هم سواره و هم پیاده می‌جنگیدند. سوار، یك‌فرد از اسواران.

۲. Gott im Himmel! تکیه‌کلامی معادل: «ای‌خدای بزرگ!»

۳. Nicht wahr? مگر نه؟

جواب می‌دادی «آره، فه‌را» یا «نه، فه‌را». همچین نیست؟
ـ بله فه‌را.
غش‌غش زد زیرخنده.
ـ «بله فه‌را». . . خوب دیگر، پرچانگی ممنوع! انگار دارد تبت بالا می‌رود. دوباره رنگ ورویت ترمز شده رودلف. خداحافظ تا امشب، نی‌نی کوچولو!
چندقدم طرف در برداشت، بعد لبخندزنان برگشت و گفت:
ـ به‌من بگو ببینم رودلف، کی‌بوده‌که زده‌ای ساق‌پایش‌را شکسته‌ای؟
بلند شدم. قلبم به جدار سینه‌ام می‌کوفت. آشفته نگاهش‌کردم. به سرعت خودش‌را به‌تخت من رساند و وحشتزده گفت:
ـ عجبا! چه‌ات شد؟ ای وای! بگیر دراز بکش! چه معنی دارد؟ خودت این‌را مدام توی هذیان‌هایت تعریف می‌کنی... خوب دیگر، بگیر دراز شو بخواب رودلف!
شانه‌هایم را گرفت واز نو وادارم‌کرد دراز بکشم. بعد یکی نشست لب تخت و دستش‌را روی پیشانیم‌گذاشت و صدائی گفت:
ـ نا[۱]! بهتر شد؟ به من چه‌که تو بزنی ساق پای ده عزارنفر را هم بشکنی؟
اتاق از چرخیدن دور سرم دست برداشت و دیدم آن‌که لب تختم نشسته خود فه‌را است. فه‌را با پوست سرخ و موهای‌کشیده و بوی صابون عطریش. سرم را گرداندم‌که بهتر ببینمش، اما یکهو در مه سرخ‌رنگی محو شد.
ـ فه‌را!
ـ بله؟
ـ شمائید؟
ـ منم. خود منم، بچهٔ بدا منم، فه‌را... خوب، بگیر دیگر بخواب.
ـ آن پائی‌که شکست، فه‌را، تقصیر من نبود. تقصیر برف بود.
ـ می‌دانم. می‌دانم. عزاردفعه این‌را گفته‌ای. حالا دیگر آرام باش.
حس‌کردم دو دست بزرگ خنك مچ دست‌هایم‌را گرفتند.
ـ این موضوع دیگر بس است. دارد تبت بالا می‌رود.

۱. Na تکیه‌کلامی معادل «خوب» درفارسی.

ـ تقصیر من نبود فه‌را .
ـ می‌دانم . می‌دانم.
لب‌های خنکی را نزدیك گوشم حس کردم. صدائی گفت:
ـ تقصیر ازتو نبود، می‌شنوی؟
ـ بله.
یکی دستش‌را گذاشت روی پیشانیم ومدت درازی همان‌جا ماند.
ـ حالا دیگر بخواب، رودلف.
به‌خیالم رسیدکه دستی لبهٔ تختم راگرفته تکان می‌دهد. صدایی گفت: «نا!» و من چشم‌هایم را واکردم.
ـ شمائید فه‌را ؟
ـ آره، آره. خوب. حالا ساکت باش.
ـ یکی تخت‌را تکان می‌دهد.
ـ چیزی نیست.
ـ چرا تخت‌را تکان می‌دهند؟
چهرهٔ بوری رویم خم شد و بوی صابون عطری تو دماغم پیچید.
ـ شمائید فه‌را ؟
ـ منم، نی‌نی کوچولو.
ـ ترا خدا یك‌خرده پیشم بمانید.
صدای خندهٔ آشکاری را شنیدم. بعد ، سیاهی‌کنار رفت ، سوزسردی مرا درخود پیچید وگیج و منگ افتادم.
ـ فه‌را ! فه‌را ! فه‌را !
صدائی از دوردست‌ها شنیدم:
ـ یا، یونگه[1]؟
ـ گناه من نبود.
ـ نه، نه، ماین‌شفشن[2] ! گناه تو نبود. حالا دیگر ولش‌کن!
صدائی سخت محکم مثل فرمانی دم‌گوشم طنین انداخت:
ـ دیگر ولش‌کن!
و من با چنان رضایت خاطری‌که تصورش را هم نمی‌شودکرد تو دلم

۱. Ja, Yuneye ? چیه جوان؟
۲. mein Schäfchen برهٔ کوچولوی من !

گفتم:

ـ این یك فرمان است!

جلو چشمم تاریك شد، بعد زمزمهٔ درهم صداهائی توگوشم پیچید ؛ و موقعی‌که چشم‌هایم را بازکردم دیدم اتاق غرق تاریکی است و یکی‌که نمی‌توانستم ببینمش یك ریزپایهٔ تختم را تکان می‌دهد . با صدای محکمی فریادکشیدم:

ـ این‌قدر تخت را تکان نده!

سکوت سنگینی به‌وجود آمد و بعد، پدر، سرتا پا سیاهپوش‌کنار تختم سبز شد، چشم‌های‌گود درخشانش را تو چشم‌های من دوخت وبا همان‌طرز بریده‌بریده حرف‌زدنش‌گفت:

ـ رو، دلف! همان‌جورکه هستی، پاشو، و بیا!

و بی‌درنگ بدون این‌که کم‌ترین حرکتی بـه خودش بدهد با سرعتی عجیب درفضا پس نشست و به یك چشم به هم‌زدن ازش جز سیاهـی بلند بالائی میان سیاهی‌های دیگر چیزی باقی‌نماند. پاهایش دراز و نی‌قلیانی‌شد. دیدم یك هندو است ، و همراه آن‌ها پاگذاشت به‌دو. من لب تختم نشسته بودم و مسلسلی میان ساق پاهایم داشتم و به طرف صفوف هندوهاکه می‌دویدند آتش می‌کردم. مسلسل، روی دوشك برمی‌جست و من تو دلم می‌گفتم: «پس دیگر تعجبی نداردکه تخت تکان بخورد!»

چشم‌هایم را بازکـردم . فه‌را جلوم ایستاده بود. نور آفتاب اتاق را پرکرده بود.

گفتم: ـ باید یك‌خرده خوابیده باشم.

فه‌را گفت: ـ یك‌خرده!

وبعد پرسید:

ـ گرسنه‌ات است؟

ـ بله فه‌را .

ـ خوب، خوب. تبت ببرده. دیشب را هم‌که تو باز تا صبح برنامه داشتی؟

ـ دیشب؟ مگر صبح شده؟

خندید:

ـ نه، صبح نشده!... چی فکر می‌کنی؟ آفتاب وقت را اشتباه‌کرده . ایستاد به تماشای غذاخوردن من. و تمام‌که‌کردم، سینی را برداشت

و رویم خم شد که رختخواب را مرتب کند . موهای بورش را که محکم کشیده بود، و گردن کمی قرمزش را دیدم وعطر صابونش را استنشاق کردم. وقتی سرش کاملا نزدیك شد دست‌هایم را به گردنش انداختم.

تلاشی نکرد که خودش را آزاد کند. همین‌قدر صورتش را به‌طرف من گرداند و نگاهم کرد:

ـ خوب. این‌هم رفتار یك دراگون !

کم‌ترین حرکتی نکردم. همان‌جور نگاهم کرد. بعد لبخندش را خورد و با صدای آهستهٔ سرزنش‌باری گفت:

ـ نی‌نی‌جان، توهم بله؟

و ناگهان حالتی اندوهگین و خسته پیدا کرد . حس‌کردم الان چیزی می‌گوید که باید به‌اش جواب بدهم، وفوراً دست‌هایم‌را ازگردنش بازکردم. با پشت دست صورتم را نوازش‌کرد، سری تکان داد و گفت:

ـ طبیعی است.

و باصدای پستی اضافه‌کرد: ـ بعد.

با حالتی اندوهگین لبخندی زد و رفت.

رفتنش را نگاه کردم. از رفتار خودم متعجب بودم. و حالا دیگر کار از کارگذشته بود و راه بازگشت بسته . هرچه می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم به‌این موضوع علاقه دارم یا نه.

بعدازظهر ، فه‌را روزنامه‌ها و نامه‌های آلمان را برایم آورد . یکیش از دکتر فوگل *Vogel* بود که می‌گفت سه‌ماه تمام دنبالم گشته . خبر مرگ مادرم را داده بود. دونامهٔ مختصر دیگر هم (درهمین موضوع) از خواهر-هایم برتا و گردا *Gerda* داشتم. نامه‌هائی خرچنگ قورباغه وسرتاپا غلط غلوط.

دکتر فوگل در نامه‌اش اطلاع داده بود که قیمومت و سرپرستی ما را به عهده دارد، خواهرهایم را به زن عمو فرانتس سپرده و برای مغازه هم‌کفیلی پیداکرده . واما دربارهٔ خودِ من، یقیناً محرك وطن‌پرستانه‌ئی راکه باداوطلب‌شدنم ازآن تبعیت‌کرده‌ام به‌طورکامل درك می‌کند؛ ولی باوجود این متذکر می‌شود که فرار شتابناك من برای بیچاره مادرم غم و غصهٔ بی‌اندازه‌ئی تولیدکرد، که مسلماً همین‌فرار و به‌عبارت بهتر: همین ترك‌کردن و تنهاگذاشتن اوبود که باعث وخامت حال وحتی احتمالاً پیش‌افتادن‌مرگش شد. واظهارامیدواری‌کرده بود که، دست‌کم، در جبهه وظایف خودم‌را کاملا

انجام بدهم وضمناً یادآور می‌شودکه وقتی جنگ تمام بشود تعهدات‌دیگری هم دارم‌که باید انجام بدهم.

نامه‌ها را بادقت تاکردم‌گذاشتم توی‌کیفم. بعد روزنامه‌ها را واکردم و تمام مطالبی راکه دربارهٔ وضع جنگ درفرانسه نوشته‌بود خواندم. تمام‌شان‌کردم ، همه‌شان را تا زدم و دوباره لای نواری‌که دورشان بسته بود چپاندم‌گذاشتم روی صندلی‌کنار تختم. آن وقت دست‌هایم را روی سینه‌ام توی هم انداختم و از پنجره مشغول تماشای آفتاب شدم‌که روی بام‌های تخت دراز می‌شد.

شب شد.

با فه‌را خوابیدم.

برگشتم به‌جبههٔ فلسطین، دوباره زخم برداشتم و شهرنشین شدم و نشان‌گرفتم، ودر بازگشت به‌خط جبهه، علیرغم سن و سالم اسمم راگذاشتند «درجه‌دار».

کمی بعد، واحدگونتر به‌هنگ‌سوم سوارنظام ملحق شدکه‌فرماندهیش با سرهنگ ترك اسعدبیك بود؛ و در حملهٔ متقابل به‌قلعهٔ السلط که عرب‌ها با اسباب‌چینی ودسیسه تسلیم انگلیسی‌هاکرده بودند شرکت جست.

جنگ‌کشنده‌ئی بود. پیاده شدیم، به زمین چسبیدیم ، و پس از چهل و هشت ساعت جنگ تن‌به‌تن بالاخره توانستیم به‌قلعه راه پیداکنیم.

صبح روز بعد به صدای ضربه‌های قوی خفه‌ئی از خواب پریدم . از منزلگاه‌که بیرون آمدم ، آفتاب‌کورم‌کرد. به دیواری تکیه دادم وکمی لای پلك‌هایم را واکردم . توده‌ئی سفید و خیره‌کننده دیدم ؛ جماعتی تنگاتنگ به‌هم‌فشرده ازعرب‌هاکه ، بی‌حرکت و خاموش ، سرهاشان را بالانگهداشته بودند. من هم سرم را بلندکردم و چهل‌تائی عرب را دیدم باگردن‌هائی‌که روی شاله‌شان پیچ‌خورده بود در آفتابی‌که از پشت سر به‌شان می‌تابید به طرزی عجیب در هوا تاب می‌خوردند و جان می‌کندند . انگار با پاهای لخت‌شان‌رو سر جمعیتی‌که به تماشای‌شان‌گرد آمده بود می‌رقصیدند . بعد کم‌کم حرکات‌شان ضعیف شد ، بی‌این‌که کاملا قطع بشود . و همچنان درجا به تاب‌خوردن و دورخود چرخیدن ادامه دادند ، درحالی‌که گاه‌تمام‌رخ‌شان

پیدا می‌شدگاه نیمرخ‌شان.

چند قدمی برداشتم . سایهٔ خانه‌ئی ، روی خاك درخشان ، چارگوش سیاهی انداخته بود . تـوی این چارگوش رفتم و خنکیِ مطبوعی مرا فرا گرفت . چشم‌هایم را کاملا واکردم و فقط آن‌وقت بـودکه توانستم تـازه طناب‌ها را ببینم.

سلیمان ، مترجم ترك ، کمی عقب‌تر ایستاده دست‌ها را روی سینه درهم انداخته بود. از قیافه‌اش تحقیر ونارضایت می‌بارید.

رفتم پیشش و اعدام شده‌ها را نشانش دادم. ابروهایش را روی دماغ عقابیش به‌هم‌کشید و گفت:

ـ ها! این‌ها؟ شورشی‌های امیرفیصل اند.

من همان‌جور نگاهش می‌کردم.

ـ ... سردسته‌هائی‌که استحکامات السلط را به‌انگلیس‌ها تسلیم‌کردند. مسطورهٔ بسیارکوچکی است ماین‌فروینت[1] ! عالیجناب جمال‌پاشا واقعاً آدم باگذشتی تشریف دارد! کار درست‌تر این بودکه همه‌شان را دار بزنند!

ـ همه‌شان ؟

نگاهی به‌ام‌کرد وهمهٔ دندان‌های سفیدش‌را بیرون انداخت:

ـ همهٔ عرب‌ها را، از دم!

از وقتی‌که وارد ترکیه شده بودم، مرده فراوان دیده بودم . اما این دار زده‌شده‌هـا احساسی عجیب تنفرانگیز در من به‌وجود آورد . پشت به آن‌هاکردم و رفتم.

شب، ریت‌مایسترگونتر مرا احضارکرد . تو چادرش رو صندلی تاشو کوچکی نشسته بود . خبردارکـردم و سلام دادم . اشاره‌کردکه آزاد باشم و بی‌این‌که چیزی بگوید همان‌طور به بازی با خنجری عربی‌که دستهٔ نقره داشت وتوی دست‌هاش می‌گرداند ومی‌چرخاند ادامه داد.

چندلحظه بعد ستوان سوم فون‌ریترباخ *Von Ritterbach* هم رسید. مردی بالابلند و بسیار لاغر بود و ابروهای سیاهی داشت‌که تا شقیقه‌هایش بالا می‌رفت . ریت‌مایستر باش دست داد و بی‌این‌که نگاهش کندگفت:

ـ برای‌تان امشب مأموریت شاقی دارم ستوان. ترك‌ها تصمیم‌دارند به‌قصد تنبیه به‌یك دهکدهٔ عربی‌که این دور وبرهاست تاخت وتازی بکنند.

---

۱. Mein Freund دوست عزیز ! رفیق‌جان !

دهکده‌ئی است که اهالیش، وقتی انگلیس‌ها ترک‌ها را از السط بیرون می‌ریختند، رفتار خوبی نشان نداده‌اند.

ازگوشهٔ چشم به فون‌ریترباخ نگاهی انداخت و با کج خلقی ادامه داد:

ـ به عقیدهٔ من،این قضیه‌ئی است‌که فقط به‌خود ترک‌ها مربوط است. گیرم آن‌ها مایلند آلمانی‌ها هم در این عملیات شرکتی داشته باشند.

فون‌ریترباخ متکبرانه ابروهایش را بالا برد. ریت‌مایستر درکمال بی‌حوصلگی بلند شد پشتش را به اوکرد و دوقدمی توی‌چادر راه رفت.بعد برگشت وگفت:

ـ هرگوت ! من‌که این‌جا نیامده‌ام با عرب‌ها سرشاخ بشوم!

فون‌ریترباخ هیچ نگفت. ریت‌مایستر دوسه قدمی درچادر برداشت، بعد چرخی زد و تقریباً با خوشروئی گفت:

ـ گوش بدهید ستوان. شما سی‌نفری همراه‌تان برمی‌دارید. با این رودلف‌کوچولومان‌که این‌جا حی و حاضر است. و تنها کاری‌که‌می‌کنید محاصرهٔ دهکده است.

فون‌ریترباخ گفت:

ـ تزوبه‌فل، هرریت‌مایستر!

ریت‌مایستر خنجر عربی را برداشت به راحتی توی غلافش جا داد و کجکی نگاهی به فون‌ریترباخ انداخت.

ـ دستوراتی‌که به‌تان داده می‌شود همین‌هاست: گرفتن دور دهکده و ممانعت از عبور یاغی‌ها. همین‌وبس.

ابروهای سیاه فون‌ریترباخ به طرف شقیقه‌هایش بالا رفت.

ـ هرریت‌مایستر...

ـ یا؟

ـ اگر زن‌ها خواستند از سد ما بگذرند؟

ریت‌مایستر نگاهی‌ناراضی به اوکرد، لحظه‌ئی ساکت ماند، بعدبالحن خشکی‌گفت:

ـ در فرمان تصریح نشده.

فون‌ریترباخ چانه‌اش رابالا داد ومن سیبک‌گلویش را دیدم که‌درگردن

---

۱. Zu Befehl به فرمان شما! فرمانبردارم!

لاغرش بالا پائین می‌رفت.

ـ آیا باید زن‌ها و بچه‌ها را هم یاغی به حساب آورد هرریت‌مایستر؟

سرگرد بلند شد با صدای رعدآسائی گفت:

ـ هرگوت، لویتنانت[1] ! یك‌بار به‌تان گفتم که این موضوع در فرمان تصریح نشده!

فون‌ریترباخ کمی رنگش را باخت. وضعش را اصلاح کرد و با ادب سردی گفت:

ـ و یك سؤال دیگر، هرریت‌مایستر: اگرخود یاغی‌ها خواستند عبور کنند چه؟

ـ به‌شان دستور بدهید عقب بروند.

ـ اگر نخواستند عقب بروند چه؟

ریت‌مایستر داد زد: ـ لویتنانت ! شما سرباز هستید یا نه؟

فون‌ریترباخ ناگهان کاری کرد که انتظارش نمی‌رفت: یعنی لبخند زد. و آن‌وقت با لحن تلخی گفت:

ـ مسلماً سربازم.

ریت‌مایستر دستش را تکان داد. فون‌ریترباخ با صلابتی باور نکردنی سلام داد و بیرون رفت. در تمام طول مدت گفت و گو، حتی موقعی هم که ریت‌مایستر گفت «اون زرن کلای‌نم رودلف[2]»، ستوان فون‌ریترباخ مرا قابل آن ندانست که نگاهی بم بیندازد.

ریت‌مایستر که اورا با نگاهش تعقیب می‌کرد غرغرکنان گفت:

ـ آخ، رودلف! امان از دست این نجیب‌زاده‌های دهاتی! آن ریخت و روزشان! آن نیس و افاده‌شان! و آن وجدان لعنتی مسیحی‌شان! یکی از همین روزهاست که دمب همهٔ این «فون[3]»ها را با کهنهٔ آبی بگیریم و بیندازیم‌شان بیرون!

من مأموریت را برای نفراتم توضیح دادم، وحدود ساعت یازده‌شب ستوان فون‌ریترباخ ،علامت داد که حرکت کنیم. هوا عجیب روشن بود.

---

۱. Leutnant ستوان.

۲. Unsern kleinem Rudoef رودلف کوچولوی ما.

۳. Von حرف اضافهٔ دارای که‌تالمت نسبت است (فون‌ریترباخ = از ریترباخ یا منسوب به آنجا) ودرجلو اسامی خانوادگی نشانهٔ اشرافیت و نجیب‌زادگی است.

یك ربعی‌که تاختیم، سلیمان‌که ارتباط ما را با واحد ترك تأمین می‌کرد خودش را به ما رساند و اطلاع دادکه داریم نزدیك‌می‌شویم، و او از قسمت خودش جدا شده‌که مارا راهنمائی‌کند. و راستی‌هم‌که چند دقیقه‌بعد لکه‌های سفیدی در مهتاب به چشم‌مان خورد و اولین خانه‌های دهکده پیدا شد.

فون‌ریتر‌باخ به من دستور داد با افرادم ازجهت شرقی بروم‌وخودش با دستهٔ دیگر درجهت‌غربی راه افتاد، وظرف چند دقیقه، پس از تقسیم‌کردن نفراتم، آن‌ور ده به دستهٔ دوم ملحق شدم.

حتی یك سگ هم به‌طرف ما پارس نکرد.

چند دقیقه منتظر ماندیم. صدای تـاخت ترك‌ها کـه از سمت جنوب می‌آمدند زمین را لرزاند. سکوت سنگینی به وجود آمـد، فـرمان واضحی هوا را درید و چکش‌کاری سم اسب‌ها از سر گرفته شد. غـریو و هیاهوی وحشیانه‌ئی بلند شد، صدای دو تیر تفنگ آمد و یکی از اسواران از سمت چپ من با صدای خفه‌ئی گفت:

ـ دست به‌کار شدند.

فریادها برید. یك‌تیر دیگردرجای پرتی‌خالی شد. وهمه‌چیز درسکوت فرو رفت.

یك دراگون خودش را به‌من رساند و داد زد:

ـ هر، اونته روفیت‌زیر[۱]، دستور سرکار ستوان: همه درضلع جنوبی! و اضافه‌کردکه:

ـ ترك‌ها دهکده را عوضی‌گرفته‌اند.

در خلاف جهتی‌که آمده‌بودیم برگشتم و افراد را جمع‌کردم. دم‌دهنهٔ ورودی دهکده، فون‌ریتر‌باخ با سلیمان سرگرم بگومگوی تندی بـود. در چند متـری‌شان ایستادم. فون‌ریتر‌باخ شق و رق روی اسبش نشسته بـود، چهرهٔ بی‌رنگش از مهتاب روشن بود وبا تحقیر سرتاپای سلیمان را برانداز می‌کرد. یك لحظه صدایش بلند شد ومن به‌وضوح شنیدم‌که می‌گفت:

ـ ناین[۲]!... نابن!... نابن!...

سلیمان به سرعت برق رفت و چند لحظه بعد بـا یك سرگرد ترك‌که

۱. Her Unteroffizier سرکار استوار.

۲. Nein نه، خیر.

قد و هیکلی به‌بزرگی و چاقی اسبش داشت و کاملا پیدا بود که حیوان زیر تنهٔ سنگینش جان می‌کند تا قدم ازقدم بردارد برگشت.

سرگرد ترك شمشیرش را بیرون کشید و در حالی که آن‌را جلو خودش تکان‌تکان می‌داد خطابهٔ مفصلی به‌ترکی ایراد کرد. فون‌ریترباخ چنان بی‌حرکت سرجایش ایستاده بود که انگاری مجسمه‌ئی است. وقتی سرگرد ترك افاضاتش را تمام کرد، صدای سلیمان، تند و موتر و زنگدار، به آلمانی بلند شد.

من اینها را شنیدم:

ـ سرگرد... تول شرف... به شمشیرش... نه یك ده خوب...

آن‌وقت فون‌ریترباخ سلام خشکی داد و به طرف ما آمـد. به مـن نزدیك شد و با لحن سردی گفت:

ـ اشتباه شده. حرکت می‌کنیم.

اسبش کاملا نزدیك اسب من بود، ودیدم که دست‌های بلند سیاه‌سوخته‌اش روی دسته‌جلوها می‌لرزید. پس از لحظه‌ئی گفت:

ـ شما بیفتید جلو. این سلیمان راه رانشان‌تان می‌دهد.

گفتم:

ـ تزوبه‌فل، هرلویتنانت[1]

راست جلو رویش در خلاء نگاه کرد و ناگهان با خشم فریاد کشید:

ـ جز این «تزوبه‌فل‌هرلویتنانت» دیگر چیزی بلد نیستید بگوئید؟

نیم‌ساعتی که اسب تاختیم سلیمان دستش را تا محاذات سینهٔ من بالا آورد، و وقتی ایستادم گفت:

ـ گوش بدهید! صدای سگ‌ها شنیده می‌شود.

و اضافه کرد:

ـ این دفعه دیگر حتماً ده یاغی‌هاست.

یك دراگون رافرستادم که به‌ستوان خبر بدهد، وهمان نقشهٔ دفعهٔ قبل اجرا شد، منتها این‌بار همراه پارس شدید سگ‌ها. نفرات، هرکدام سرجـای خودشان ایستادند. کج خلق و خاموش بودند.

چیز سفید خیلی کوچکی میان‌خانه‌ها به‌نظر رسید. دراگون‌ها حرکتی نکردند اما احساس کردم که اضطرابی بر سرتاسر صف‌شان گـذشت. سفیدی، با صدای عجیبی به ما نزدیك شد ودست‌آخر ایستاد. یك‌سگ بود. ودرحالی

---

۱. ... Zu Befehl گوش به فرمانم، سرکار ستوان!

که قدم‌به‌قدم جلو ما پس می‌نشست و پائین تنه‌اش را محاذی زمین نگه می‌داشت، نالان و مویه‌کنان بناکرد به پارس‌کردن.

درهمان لحظه صدای چکشی چارنعلی، شلیك تیری، و درسکوت‌کوتاه پشت آن فریاد زنی برخاست: صدای «ها!ها!ها!»ی تیز جگرخراشی که تمامی نداشت. لحظه‌ئی بعد، صدای تفنگ بودکه، همه با هم‌انگاری، ازهر گوشه وکناری بلند شد. آن‌وقت نورتندی آسمان را روشن‌کرد، وصداهای خفهٔ‌کوفت‌وکوب، صدای‌ناله وزاری وعجزوالحاح به آسمان رفت واسب‌ها شروع کردند به‌بیقراری.

سه تا سگ به تاخت ازدهکده خارج شدند، شتابان‌به‌طرف ماجستند، وتقریباً درست زیرپای اسب‌های ماکه رسیدند ایستادند. یکی شکاف پهن خونالودی درگودی شانه‌اش داشت. بناکردند به‌پارس‌کردن و مثل بچه‌ها ناله‌های بریده سر دادن. بعد، ناگهان یکی‌شان‌قوت‌قلبی به‌خودش داد، مثل تیری میان اسب من و بورکل *Burkel* چپید، وآن دوتای دیگر هم سربه دنبالش‌گذاشتند. روی زین چرخیدم تا بانگاه تعقیب‌شان‌کنم: چندبار جستند وبعد، ناگهان ایستادند، روی دم‌هاشان نشستند و زوزهٔ مرگ سردادند.

«ها!ها!ها!»ی زننده‌ئی بلندشد. دوباره به‌آن سمت برگشتم. ازطرف دهکده‌ضربات خفه‌ئی‌به‌شدت طنین می‌انداخت و دوبارگلوله‌عائی صفیرکشان از بالای سرماگذشت.

سگ‌ها پشت سرمان زوزهٔ مرگ می‌کشیدندواسب‌ها زیر پای‌مان‌سخت بی‌قراری می‌کردند.

سرم را به‌طرف راست چرخاندم وگفتم:

ـ بورکل، تیری بیندازید این حیوان‌ها را دورکنید.

ـ خودشان را بزنم، هراولته روفیت‌زیر ؟

با خشونت گفتم:

ـ البته‌که نه. حیوان‌های زبان‌بسته. تیرهوائی درکنید.

بورکل تیری خالی‌کرد.

دسته‌ئی اشباح سفید، دوان دوان از دهکده بیرون جسته از سرازیری شیب به طرف ما دویدند. صدای بسیار تیز زنی‌بلند شد. من روی زین تد راست‌کردم و به عربی فریادکشیدم:

ـ بروا

اشباح سفید ایستادند،برگشتند، وچون دو دل ماندند، اشباح تیره‌ئی

به‌طرف‌شان حمله بردند. تیغهٔ شمشیرها برقی زد و... والسلام.

حالا، در سی‌متری جلوما تودهٔ سفیدی به‌وضوح متمایز ازخاك به‌چشم می‌خورد که حرکتی نمی‌کرد وبه راستی جای بسیار مختصری گرفته بود.

طرف راست من شعلهٔ آبی رنگ کوچکی دست‌ها وصورت دراگونی‌را روشن کرد. متوجه‌شدم که دارد ساعتش رانگاه می‌کند. وچون دیگربه‌راستی اشکالی درمیان نبود داد زدم:

- می‌توانید سیگار بکشید.

صدائی با خوشحالی جواب داد:

- **شونن دانك**[1].

و نقطه‌های کوچك قرمزی‌درتمام طول‌صف درخشید و اعصاب‌آرامشی پیداکرد.

فریادها و زوزه‌هاباچنان‌توتی‌ازسر گرفته شدکه زوزهٔ سگ‌هاراپوشاند. ممکن نبود آدم بتواند صدای مرد و زن را درآن ازهم تمیز بدهد. صدائی که می‌آمد یك «هاهاها»ی تیز و درعین‌حال واضح بودکه به نوحه‌خوانی یکنواختی شباهت داشت.

آرامشی پیدا شد و بورکل گفت:

- **هراونته روفیت‌زیر** ، نگاه‌کنید!

هیکل کوچك سفیدی از سرازیری به‌طرف ما می‌آمد. کنجکاوانه دو دل بود.

صدائی بی‌قیدانه گفت: - سگ است.

سفیدی، آهسته ونگ می‌زد. عینهو بچه‌ئی که نق‌نق کند. روی تلوه سنگ‌ها سکندری می‌خورد و چنان آرام و با تأنی‌جلومی‌آمدکه‌آدم را ازجا در می‌برد. یك‌باربه زمین افتاد وانگار چندمتری به‌پائین غلتید، امادوباره‌به پا برخاست. سایهٔ خانه‌ئی رویش افتاد و به‌کلی‌ازنظرمحو شد، امابعدناگهان از مهتاب سر درآورد.

سرانجام رسید به ما. پسربچه‌ئی بود پنج‌شش ساله، پیرهن به تن و پاپتی، بازخمی خونالودبه‌گردنش. ایستاده‌بود و روی‌پاهایش‌تلوتلومی‌خورد. با چشم‌های تیره‌اش مارا نگاه‌کرد وناگهان‌با صدائی سخت‌بلند شروع به‌فریاد زدن کرد:

---

۱. Schönen Dank! خیلی ممنون.

ـ بابا! بابا!...

و آن‌وقت، درازبه‌دراز، با صورت به زمین افتاد.

بورکل از اسبش به‌زیر جست، به‌طرف او دوید و کنارش زانـو زد. اسبش جستی به عقب زد، ولی من توانستم دهنه‌اش را بگیرم. صدا زدم:

ـ بورکل!

جوابی نیامد. دوباره، بدون این‌که صدایم را بلندتر کنم صدا زدم:

ـ بورکل!

بلند شد و آهسته به‌طرف من آمد وکناراسبم ایستاد. کلهٔ چارگوشش درمهتاب برق می‌زد. نگاهش‌کردم وگفتم:

ـ کی به شما اجازه داد پیاده شوید؟

ـ هیچ‌کس، هراونته‌روفیت‌زیر.

ـ من به‌شما امرکردم پیاده بشوید؟

ـ ناین، هراونته‌روفیت‌زیر.

ـ پس چرا این‌کار راکردید؟

سکوتی‌کرد وگفت:

ـ خیال‌کردم کارخوبی می‌کنم، هراونته‌روفیت‌زیر.

ـ خیال نبایدکرد بورکل، اطاعت بایدکرد.

لب‌هایش را به‌هم فشرد، و دیدم‌که عرق برچانهٔ منقبضش می‌دود. به زحمت‌گفت:

ـ یا، هراونته‌روفیت‌زیر!

ـ تنبیه خواهید شد، بورکل.

سکوتی به‌وجود آمد. حس‌کردم‌که افراد، عمکی‌گوش به این سکوت تیزکرده‌اند، وگفتم:

ـ سوار شوید.

بورکل لحظه‌ئی طولانی نگاهم‌کرد. عرق از چانه‌اش سرازیر بـود. حالتی ُبله و منگ داشت:

ـ هراونته‌روفیت‌زیر! من یك پسر این‌قدری دارم.

ـ سوار شوید بورکل!

دسته‌جلو را از دست من‌گرفت و سوار شد. لحظه‌ئی که گذشت، دیدم سیگار روشنی شیاری نورانی در تاریکی شب ایجادکرد وباجرقه‌های کوچك

به زمین افتاد. بعد، دومی، وباز یکی پس ازآن، وباز یکی دیگر،وباز یکی دیگر، ازسرتا ته ستون. و دریافتم‌که افرادنسبت‌به من اظهار تنفر می‌کنند.

در ساعت راحت‌باش بعد از ناهار، سلیمان گفت:
ـ بعد ازجنگ، ما به‌کلی عرب‌ها را «حذف» خواهیم‌کرد. درست به‌همان شکلی‌که رعایای ارمنی‌مان را حذف کردیم، و دقیقاً به همان علت.
حتی زیرچادر هم حرارت آفتاب غیرقابل تحمل بود. روی آرنجم نیم‌خیز شدم و همان دم‌کف دست‌هایم عرق‌کرد. پرسیدم:
ـ به‌کدام علت؟
سلیمان به فوریت با لحنی فضل فروشانه گفت:
ـ در ترکیه، برای عرب‌ها و ترک‌ها هردو، جا نیست.
راست نشست و ناگهان نیشش تا بناگوش باز شد:
ـ این همان مطلبی است‌که دیشب، فرماندهٔ هیکل‌دار ما سعی‌می‌کرد به ستوان فون‌ریترباخ شما حالی‌کند. خوشبختانه ستوان شما ترکی سرش نمی‌شود...
مکثی‌کرد.
ـ ... چون ظاهراً هیچ‌نباید متوجه شده باشدکه وقتی دهکدهٔ یاغی‌ها با آن‌همه احتیاط ازمیان می‌رفت، ده عرب‌نشین مجاور را هم مثل‌آب‌خوردن نابودکردیم...
من با دهان باز نگاهش‌کردم و او زد زیر خنده. خنده‌ئی تیز وزنانه. شانه‌هایش درحال تشنج بالا می‌جست، بالاتنه‌اش را از جلو بـه عقب تـاب می‌داد، و موقعی‌که به جلو برمی‌گشت دوتا دست‌هایش را محکم برزمین می‌کوفت.
کم‌کم آرام‌گرفت. سیگاری روشن‌کرد، دود دور و درازی ازدماغش بیرون داد وگفت:
ـ وجود یك مترجم خوب، این جورجاهاست‌که به درد می‌خورد.
من پس از لحظه‌ئی گفتم:
ـ آخر این دهکده گناهی نداشت‌که!
سرش را تکان داد وگفت:

ـ ماین‌لی‌بر[۱]! شما حالی‌تان نیست! این دهکده، عرب بود. پس نمی‌توانست بی‌گناه باشد...

و دندان‌های سفیدش را انداخت بیرون:

ـ می‌دانید؟ نکتهٔ جالبی است. همین ایراد شما را آن‌وقت‌ها درمورد مشابهی به‌پیغمبرما محمد هم گرفتند...

سیگار را ازلب برداشت، قیافه‌اش‌عوض‌شدوبالحن‌موقر وپارسایانه‌ئی گفت:

ـ صلواةالله‌علیه‌وآله‌اجمعین!

و دنبال صحبتش را گرفت که:

ـ بله... و پیغمبر ما محمد درجواب فرمود: «اگرشبگزی تراگزیده باشد، پس آیا تو تمامی شبگزان را نمی‌کشی؟»

چون وظیفه‌ام اقتضا می‌کرد، همان شب تمام مطالبی را که سلیمان گفته بود به ریت‌مایسترگونترگزارش دادم. یك دقیقهٔ تمام قاه‌قاه خندید، با قیافه‌ئی شاد چندبار جملهٔ پیغمبر را دربارهٔ شبگزها تکرارکرد. فهمیدم‌که به‌تمام این قضیه، فقط به‌عنوان‌کلك جالبی‌که ترك‌ها به «این فون‌ریتر باخ کس‌خل» زده‌اند نگاه می‌کند.

خبر ندارم‌که پس ازآن، سرگرد، با نقل اصل قضیه برای ستوان، تفریح بیش‌تری هم‌کرد یانه؛ و دانستنش هم به هرحال اهمیتی نداشت؛ چون که ستوان، دو روزبعد از آن جریان به‌طرزی احمقانه، بیخود وبی‌جهت زیر چشم‌های من خودش را به‌کشتن داد. و انگارکه دستی‌عم این کار راکرد؛ چون‌که درست همان روز خوشدوخت‌ترین اونیفورمش راتنش‌کرده بود و همهٔ نشان‌هایش را هم زده بود به‌سینه‌اش.

دادم بردندش توی چادرش، فرستادم پی ریت‌مایسترگونتر، و خودم با استوار شرادر *Schrader* کنار جسد ماندم. چندلحظه‌بعد ریت‌مایستر آمد، پائین تخت سفری خبردار ایستاد، سلام داد، شرادر را فرستادبیرون‌و جریان ماوقع را از من پرسید. حادثه را جزء به جزء برایش تعریف‌کردم. اخم‌هایش را درهم‌کشیده بود و وقتی حرف من تمام شد بناکرد تو چادر از این وربه‌آن‌ور راه رفتن و دست‌ها را پشت‌سرش به‌هم‌دادن وازهم گشودن. بعد ایستاد، با قیافه‌ئی ناراضی به‌جسد نگاه‌کرد و زیرلب غرید:

---

۱. Mein Lieber عزیزم!

ـ کی فکر می‌کرد که این احمق...؟
آن‌وقت نگاه تندی به من انداخت و حرفش را خورد.
فردای آن‌روز نفرات سلاح وتجهیزات کامل برداشتند و ریت‌مایستر نطق کوتاهی کردکه به‌نظر من نطق خوبی‌بود و مخصوصاً آن را برای روحیهٔ افراد مفید یافتم. گیرم شاید سرگرد یك خرده بیش از آن‌که فون‌ریتر باخ شایستگیش را داشت ازش ستایش کرد.

نوزده سپتامبر ۱۹۱۸.
انگلیسی‌ها دست به‌حملهٔ شدیدی‌زدند وجبهه درهم شکست. ترك‌ها فرار را برقرار ترجیح دادند و به‌طرف شمال گریختند.
ما در دمشق ماندیم، اما استراحت‌مان‌سخت کوتاه‌بود ودوباره مجبور شدیم تاحلب *Alep* عقب بنشینیم.
اوائل اکتبر، قسمت به آدانا *Adana* منتقل شد، نزدیك خلیج اسکندرون. و چند روزی آن‌جا ماندیم بی‌این‌که کاری بکنیم، فقط سلیمان به‌پاس شجاعت‌هائی‌که درجریان عقب‌نشینی از خودش نشان داده بودبه دریافت یك‌قطعه نشان صلیب‌آهن مفتخر شد.
حدود آخر اکتبر، در دهات اطراف آدانا وبا شایع شد وکم‌کم تمام منطقه را گرفت. و روز بیست‌وهشتم اکتبر، ریت مایستر گونتر را ظرف‌چند ساعت ازپا درآورد.
این برای یك «تیرمان» پایانی غم‌انگیز بود.
من ریت مایستر گونتر را می‌پرستیدم. به‌لطف اوبودکه توانسته بودم وارد ارتش‌شوم. وآن روز و روزهای‌بعد ازآن، ازاین‌که مرگش چندان‌اثری درم نکرد سخت متعجب بودم. وقتی‌به‌این موضوع‌فکر می‌کردم به‌این‌نتیجه رسیدم‌که مسألهٔ دانستن این‌که من او را دوست می‌داشتم یا نه، درمورد او هم بیش از آن برایم مطرح نبودکه، مثلا درمورد فه‌را.
شب سی‌ویکم اکتبر خبرشدیم‌که‌ترکیه‌با آنتانت[1] *Entente* قرارداد متارکهٔ جنگ امضاکرده است.

۱. نام اتحادیه‌ای است‌که میان‌کشورهای یوگسلاوی، چکسلواکی، و رومانی به‌وجود آمد تا اعتبار عهدنامه‌ها راکه پس از جنگ بزرگ به امضا خواهد رسید حفظ‌کنند.

سلیمان با سرافکندگی به من گفت:

ـ ترکیه تسلیم شده و با وجود این آلمان هنوز دارد می‌جنگد!

فرماندهی واحد گونتر به‌سروان‌کنت فون‌رکوف *C. von Reckow* محول شد و اعزام به میهن‌آغاز گردید. با عبور ازکشورهای بالکان، آرام آرام راه آلمان را پیش گرفتیم. سفر بسیار رنج‌آوری بود، چرا که پوشاکی جز همان البسهٔ نازك مستعمراتی‌مان نداشتیم وسرما هم ازقضا بیش‌ازآن‌بود که با فصل متناسب باشد. لاجرم تلفات سنگینی به‌مان وارد شد.

روز دوازدهم نوامبر، در مقدونیه، یك صبح گرفتهٔ بارانـی، وقتی از دهکدهٔ مفلوکی‌که شب پیش درآن اتراق‌کرده بودیم بیرون‌آمدیم، سروان کنت‌فون‌رکوف فرمان داد ستون متوقف شود و افراد رو به سمت‌چپ‌جاده صف بکشند. و خودش درمزرعهٔ شخم‌زدهٔ آن‌ورجاده‌آن‌قدرپس رفت‌تابتواند سروته‌ستون را ببیند. مدت مدیدی‌بدون این‌که‌چیزی‌بگوید همان‌جا ایستاد. تکان نمی‌خورد، روخودش‌کزکرده بود، و اسب سفید و اونیفورم مندرسش برزمینهٔ تیرهٔ کشتزار لکهٔ روشنی ساخته بود. سرانجام سر بلندکرد، به دست راستش حرکت‌کوچکی داد و با صدائی بی‌نهایت ضعیف وبی‌طنین‌گفت:

ـ آلمان تسلیم شد.

قسمت عمدهٔ افراد نشنیدند چه‌گفت. تردیدی به‌وجودآمد، وپچپچه‌ئی از این‌سو به‌آن‌سوی ستون‌کشیده شد، و فون‌رکوف بـا صـدای همیشگیش فریاد زد:

ـ روهه[۱]!

سکوت برقرار شد و او، حرفش را دوباره، خیلی به زحمت بلندتر از دفعهٔ پیش تکرارکرد:

ـ آلمان تسلیم شد.

و آن‌وقت رکاب‌کشید و درجلو ستون جاگرفت؛ و دیگر جز تق‌وتق سم اسب‌ها صدائی شنیده نشد.

من راست جلو رویم را نگاه می‌کردم. پنداری نـاگهان حفرهٔ عظیم سیاهی زیرپایم دهن واکرده بود. پس ازچند دقیقه صدائی طنین‌انداز شد:

ما می‌جنگیم
ما فرانسه را فتح می‌کنیم.

---

۱. Ruhe ! ساکت!

عده‌ئی از دراگون ها وحشیانه شروع به سرود خواندن کردند.
باران تندتر شد.

سم اسب‌ها هماهنگی نابه‌جائی به‌وجودآورده‌بود. وناگهان چنان بادی سرکرد وچنان بارانی گرفت که سرود ضعیف شد، آشفته شد، پراکنده شد، و فرو مرد.

و پس ازآن، چنان شد که کاش از اول سرود را نخوانده بودیم!

۱۹۱۸

در آلمان، واحد ما از این مرکز به‌آن مرکز اعزام می‌شد بدون این که هیچ‌کس بداند کی مسئول ما است. و استوار شرادر به من گفت:

ـ دیگر کسی مارا لازم ندارد. واحد ما حسابش رسیده است.

دست آخر به نقطهٔ حرکت‌مان، یعنی به شهر کوچك ب. رسیدیم، که آن‌جا بی‌درنگ خلع‌سلاح‌مان کردندتا خورد وخوراك‌مان‌به‌گردن‌شان‌نیفتد. لباس‌های شخصی‌مان راتحویل‌مان‌دادند، پول‌مختصری‌تومشت‌مان‌گذاشتند، و ورقهٔ عبوری‌برای‌مان صادرکردندکه بتوانیم سرخانه‌زندگی‌مان‌برگردیم.

به مقصد شهر ه. سوار قطار شدم. توی اتاقك قطار، در نیم‌تنه و شلواری‌که حالا دیگر کلی هم‌برایم‌کوتاه‌شده‌بودخودم‌را سخت‌مضحك‌احساس می‌کردم. آمدم‌بیرون‌تو راهرو‌ایستادم. چشمم ازپشت به‌جلمبر سیاه‌سوختهٔ قد دراز تکیده‌ئی افتادکه سر تراشیده داشت و شانه‌های پهنش نزدیك بود درز و دورز نیم‌تنهٔ نخ‌نمایش را از هم بدرد. وقتی برگشت، دیدم شرادر است. مرا برانداز‌کرد، دماغ شکسته‌اش را باپشت دستش‌مالید و شلیك‌خنده را سرداد:

ـ اهه، توئی؟ این چیست تنت‌کرده‌ای! خودت را ریخت آقاپسرها درآورده‌ای؟

ـ توهم مثل من!

نگاهی به سروریخت خودش کرد و گفت:

ـ من‌هم مثل تو.

ابروهای مشکیش در یك خط‌مستقیم کت‌وکلفت روی چشم‌هایش افتاده بود. لحظه‌ئی مرا نگاه‌کرد و قیافه‌اش توهم رفت:

ـ ریخت و روز یك جفت دلقك ریغو را به هم رسانده‌ایم.

روی شیشهٔ واگن ضرب گرفت، بعدگفت:

ـ توکجا می‌روی؟

ـ شهر ه.

سوتی زدکه:

ـ عین من. پدر و مادرت آنجا هستند ؟

ـ آن‌ها مرده‌اند، اما قیم و خواهرهام آن‌جااند.

ـ خوب. خیال داری چه‌کارکنی؟

ـ نمی‌دانم.

روی شیشه مشغول ضرب‌گرفتن شد وچیزی نگفت. بعد سیگاری از جیبش درآورد نصف‌کرد و نصفش را به من داد.

با لحن تلخی گفت:

ـ می‌بینی؟ ما این‌جا زیادی هستیم. نمی‌بایست برگشته باشیم.

سکوتی شد. بعدگفت:

ـ بفرما! یك نمونه‌اش را برایت بگویم: یك موطلائی کوچولوموچولو آن‌تو هست.

وبا انگشت به اتاتك خودش در واگن اشاره‌کرد.

ـ تکهٔ خوشگلی است. درست روبروی من... خوب: چنان نگاهم می‌کردکه پنداری سنده‌ام!

دستش را به شدت به‌طرف زمین حرکت داد.

ـ عینهو یك پارچه عن! صلیب آهن و همه‌چیز! عینهو یك‌پارچه عن!

و اضافه کرد:

ـ برای همین است‌که زده‌ام بیرون.

دود سیگارش را بیرون داد، سرش را به‌طرف من خم‌کرد و گفت:

ـ می‌دانی دربرلن مردم‌با افسرهائی‌که با اونیفورم توکوچه‌ها پکردند چه می‌کنند؟

نگاهم‌کرد و با لحنی یك‌پارچه ازخشم گفت:

ـ سردوشی‌هاشان را می‌کنند!
چیزی توگلویم گره شد. گفتم:
ـ اطمینان داری؟
سرتکان داد. لحظه‌ئی ساکت ماندیم و او دوباره ازنو پرسید:
ـ خوب، حالا تو می‌خواهی چه کارکنی؟
ـ نمی‌دانم.
پرسید: ـ اصلا چه کاری بلدی‌بکنی؟
و بدون این‌که فرصت جواب دادن بم بدهد ریشخندکنان گفت:
ـ خودت را خسته‌نکن‌بیخود،من‌به‌جایت‌جواب می‌دهم: «هیچی!»... وبنده خودم چه کاری ازم‌برمی‌آید؟ هیچی!ـ مافقط ازمان برمی‌آیدکه جنگ کنیم، اما انگار دیگرکسی احتیاجی به جنگیدن ندارد... خوب، اگر دلت می‌خواهد بگذار بهات بگویم: ماها بیکاره‌ایم.
و فحشی داد.
ـ اما چه بهتر! هرگوت ، مـن یکی تـرجیح می‌دهم همهٔ عمرم را بیکاره باشم، تا این‌که برای جمهوری لعنتی‌آن‌ها کارکنم!
دست‌های پت‌وپهنش را پشت سرش‌گرفت وبه چشم‌اندازی‌که ازجلو نظرمان رژه می‌رفت نگاه‌کرد. بعد تکه کاغذ و ته مدادی از جیبش درآورد، روی شیشه تکیه داد و چیزهائی رویش نوشت وبه طرف من درازکرد:
ـ بیا. این نشانی من است. اگر نمی‌دانی‌کجا بروی صاف‌بیا پیش‌من. یك اتاق بیش‌تر ندارم، اما همیشه تو اتاقم بـرای یك همقطار قدیمی واحد گونتر جا هست.
ـ یقین‌داری‌که اتاقت سرجایش است؟
به خنده افتاد وگفت:
ـ اوه! آن‌که، بع‌ـله!
و افزودکه:
ـ صاحبخانه‌ام یك بیوه زن است.
درشهر هـ. یك‌راست به خانهٔ عمو فرانتس رفتم. هواتاریك شده‌بودو باران ریزخفیفی می‌بارید. بالاپوش نداشتم و سرتاپا خیس شده‌بودم.
زن‌عمو فرانتس در را به‌رویم بازکرد.
ـ اوه، توئی؟ بیا تو.
و این جمله را طوری‌گفت‌که انگار دیروزش هم مرا دیده بود.

زنی بود دراز وعبوس وقاقاله خشکه، با اندکک سبیلی پشت‌لبش،و پشم سیاهی برگونه‌هایش. زیر چراغ دهلیزخیلی پیرتر ازسابق به‌نظرم‌آمد.

ـ خواهرهایت این‌جا هستند.

گفتم:

ـ عمو فرانتس چطور؟

از بالای قامت لندهورش به‌تحقیر نگاهم‌کرد و خیلی خشک‌گفت:

ـ در فرانسه‌کشته شد.

و بی‌درنگ اضافه‌کردکه:

ـ قندره‌هایت را از پایت درآر. همه‌جا را به‌کثافت می‌کشی.

جلو افتاد و در آشپزخانه را بازکرد. دوتا دختر آن‌جا مشغول دوخت‌ودوز بودند. می‌دانستم‌آن‌ها خواهرهایم‌اند وبا وجود این به‌زحمت توانستم به‌جا بیاورم‌شان.

زن‌عموم‌گفت:ـ بیاتو دیگر.

دخترها بلند شدند وهمان‌جور بی‌حرکت، بربر نگاهم‌کردند.

زن‌عموگفت: ـ برادرتان رودلف است.

آمدند جلو و بدون این‌که لام تاکام چیزی‌بگویند یکی‌یکی بام‌دست دادند رفتند سرجاشان‌نشستند.

زن‌عموگفت:

ـ خوب، بگیر بنشین، خرج برنمی‌دارد!

نشستم وخواهرهایم رانگاه‌کردم.آن‌ها همیشه‌یک‌خرده شبیه‌هم‌بودند، وحالا دیگر برای من تشخیص‌شان ازهم به‌کلی ناممکن بود. دوباره مشغول دوخت‌ودوزشان شده بودند وگاه‌به‌گاه دزدکی نگاهی بم می‌انداختند.

زن‌عمو پرسید:ـ گرسنه‌ات است؟

صدایش طنینی قلابی داشت.

گفتم:ـ نه‌خیر، خاله[۱].

ـ ما غذامان را خورده‌ایم، اما اگرتوگرسنه‌ات باشد...

ـ متشکرم خاله.

دوباره سکوتی برقرار شد. وخاله‌گفت:

ـ اما عجب سرو وضع افتضاحی داری رودلف!

خواهرهایم سربرداشتند و مرا نگاه‌کردند.

---

۱. مانند رسم ما، که «زن‌عمو» را برای آسانی «خاله» می‌خوانیم.

ـ این‌همان نیم‌تنه‌ئی است که رفتنا تنم بود.

خاله، این را که شنید کله‌ئی به‌سر کوفت من‌جنباند و به‌کارش پرداخت.

و من اضافه کردم:

ـ نخواستند اونیفورم‌مان تن‌مان بماند؛ چون که اونیفورم مستعمراتی بود.

دوباره سکوتی برقرار شد.

خاله گفت:

ـ خوب. که بالاخره توهم آمدی!

ـ بله، خاله.

ـ خواهرهایت بزرگ شده‌اند.

ـ بله، خاله.

ـ شاید این‌جا بعضی چیزها را جور دیگر ببینی. خوب، زندگی واقعاً سخت است. دیگر هیچی نداریم بخوریم.

ـ می‌دانم.

آهی کشید و سرگرم کارش شد. خواهرهایم سرشان را انداخته بودند پائین و بی‌این‌که چیزی بگویند سوزن می‌زدند. مدت درازی گذشت. بعد ناگهان سکوت یخ‌زد. یک‌جورناراحتی پیدا شد که‌فوراً ازعلتش سر درآوردم. زن‌عمو منتظر بود: اخر حتماً باید درمورد مادر یک‌چیزی می گفتم و ازجزئیات ناخوشی و مرگش سوآلاتی می‌کردم. آن‌وقت خواهرهایم می‌زدند زیر گریه، زن‌عمو قصهٔ سوزناکی می‌گفت وبدون این که‌هیچ‌جا رو راست مرامتهم‌کند از قصه‌اش این‌جور نتیجه می گرفت که من باعث مرگ مادر شده‌ام.

بالاخره به‌زبان آمد و گفت:

ـ خوب، آدم چندان حرافی نیستی **رودلف**.

ـ نه، خاله.

ـ انگارنه‌انگارکه دو سالی از خانه زندگیت دور بودی.

ـ چرا خاله. دوسال تمام.

ـ به نظر نمی‌آیدکه چندانی مارا خوش داشته‌باشی.

ـ چرا، خاله.

چیزی درگلویم غده شد. فکر کردم «دیگر وقتش است»، و زیر میز مشت‌هایم را به‌هم فشردم.

گفتم:ـ می‌خواستم دقیقاً ازتان بپرسم که...

زن‌ها هرسه سر ازکارشان برداشتند و مرانگاه‌کردند. حرفم رابریدم.

در انتظارشان چیزی‌وحشتناك و درعین‌حال شاد وجود داشت که‌منجمدم کرد، ونمی‌دانم چه‌طوری به‌جای «مادر چه‌جورمرد» که می‌خواستم‌بگویم، گفتم:
ـ عمو فرانتس چه‌جور مرد؟
سکوت سنگینی به‌وجود آمد، و خواهرهایم به زن‌عمو نگاه کردند.
زن‌عمو با لحن سردی گفت:
ـ ازآن هرزهٔ بی‌قابلیت با من حرف نزن.
و بعد افزود:
ـ مثل همهٔ مردها یك‌فکر بیش‌تر توکله‌اش نبود: جنگیدن، جنگیدن، مدام جنگیدن... و دنبال نشمه‌ها افتادن!
بعد از این حرف من ازجایم پا شدم.
زن‌عمونگاهم کرد و گفت:
ـ به این زودی می‌روی؟
ـ بله.
ـ جائی پیدا کرده‌ای برای ماندن؟
به‌دروغ گفتم: ـ بله.
ازجایش بلند شد:
ـ چه‌بهتر. این‌جا خیلی‌کوچك است. ازآن‌گذشته، خواهرهایت هم اینجا هستند. اما برای یکی دوشب می‌توانستیم یك جوری بسازیم.
ـ ممنونم خاله.
به‌تحقیر سرو وضعم را برانداز کرد و گفت:
ـ بالاپوش نداری؟
ـ نه خاله.
فکری کرد و گفت:
ـ صبر کن، انگار یك بالاپوش‌کهنهٔ عموت را دارم.
رفت ومن وخواهرهایم تنهاماندیم. بدون این‌که سربلندکنندبه‌دوخت و دوزشان پرداختند. من ازیکی به دیگری نگاه‌کردم و گفتم:
ـ برتا کدام‌تانید؟
ـ منم.
آن‌که جواب داده بود، چانه‌اش را آورد بالا. چشم‌هامان به هم افتاد و او بی‌درنگ نگاهش را برگرداند. ازقرار معلوم توی خانواده آن‌قدرها ازمن به‌خوبی یاد نمی‌کنند.

برگشتنا، زن‌عمو گفت:

ـ بیا، این را امتحان کن.

بالاپوشی بود سبز رنگ، ژنده و بیدخورده ونخ‌نما، وبرای من بسیار گل‌وگشاد. یادم نمی‌آمد هیچ‌وقت عمویم را با آن دیده‌باشم. عمو فرانتس، در لباس شخصی، همیشه بسیار خوش‌پوش بود.

ـ ممنونم خاله.

و بالاپوش را روی شانه‌ام انداختم.

ـ باید بدهی برایت تنگش‌کنند.

ـ بله خاله.

ـ هنوز خوب است، می‌دانی؟ اگر ازش مواظبت‌کنی حسابی برایت کار می‌کند.

ـ بله خاله.

لبخند می‌زد. ریخت مغرور آدم دلسوزی را به‌خودش‌گرفته بود. یك بالاپوش به من عنایت‌کرده بود. من دربارهٔ‌مادر هیچی‌نگفته بودم وبا وجود این او یك بالاپوش به‌ام داده بود. همهٔ گناه‌ها گردن خودم بود.

ـ راضی هستی؟

ـ بله خاله.

ـ مطمئنی که یك فنجان قهوه میل نداری؟

ـ نه خاله.

ـ بازهم می‌توانی یك خرده بمانی اگر دلت بخواهد، رودلف.

ـ ممنونم خاله، باید حتماً بروم.

ـ خوب. باشد پس. مانعت نمی‌شوم.

برتا وگردا بلند شدند آمدند بام دست دادند. جفت‌شان کمی از من بلندتر بودند.

خاله گفت:

ـ هروقت خواستی دیدن ما بیا.

تو درگاه آشپزخانه وسط سه‌تا زن‌ها ایستاده بودم. سرشانه‌های بالاپوش از سر کتف‌هایم آویزان بود ودست‌هایم توآستین‌ها گم شده‌بود. ناگهان سه‌تا زن‌ها سخت‌بالابلندبه‌نظرم‌آمدند. یکی‌شان سرش را یك‌برکرد، صدائی مثل صدای قلقل وانفعال بلند شد و این فکر بم دست دادکه دیگر پاهای آن‌ها روی زمین نیست، بلکه مثل عرب‌های دارآویختهٔ السلط تو هوا تاب

می‌خورند. بعد صورت‌هاشان محو شد، دیوارهای آشپزخانه ازمیان رفت، و برهوتی ساکن و یخرده جلو نظرم آمدکه در وسعت بی‌حد و حدودش تا جائی که چشم کار می‌کرد چیزی جز عروسك‌هائی که در هوا آویزان بودند و بی‌وقفه دور خود می‌چرخیدند دیده نمی‌شد.

صدائی گفت:

ـ خوب، نمی‌شنوی؟ می‌گویم هروقت دلت خواست می‌توانی بیائی.

گفتم «ممنون». و به سرعت راه افتادم طرف در. لبه‌های شکاف‌پشت بالاپوش، تقریباً به پاشنه‌های کفشم می‌خورد.

خواهرهایم همان‌جا تو آشپزخانه ماندند. خاله مشایعتم کرد. گفت:

ـ فرداصبح بایدبروی دکتر **فوگل** راببینی. همین‌فردا حتماً. نکندنروی!

ـ نه خاله.

ـ خوب، به امید دیدار **رودلف**.

در را بازکرد. دستش تودست من خشك و سرد بود.

ـ که گفتی از بابت بالاپوش خوشحالی. ها؟

ـ خیلی خوشحالم خاله، ممنون.

خودم را درکوچه دیدم. در را به سرعت بست و صدایش را شنیدم، ازتو، که جنتش کرد. پشت در ماندم و به صدای قدم‌هایش که رو به خاموشی رفت گوش‌دادم. درست‌مثل این‌بودکه هنوزتوی‌خانه هستم. خاله را می‌دیدم که در آشپزخانه را باز می‌کند، می‌نشیند، بافتنیش را برمی‌دارد و تك‌تك ساعت دیواری در سکوت صدائی خشك و خشن می‌کند. بعد از لحظه‌ئی خاله نگاهی به خواهرهایم می‌اندازد و با تکان دادن سر می‌گوید: «حتی یك‌کلمه هم از مادرش نگفت!». آن‌وقت‌خواهرهایم می‌زنند زیرگریه. خاله تسلی‌شان می‌دهد و هرسه با هم احساس سبکبالی می‌کنند.

شب سردی بود. باران‌ریزآرامی می‌بارید. راه را درست بلد نبودم، و برای پیداکردن نشانی‌ئی‌که **شرادر** بم داده بود ناچار شدم نیم ساعتی خیابان گزکنم.

در را زدم ولحظه‌ئی‌بعد زنی‌دم‌درآمد. هیکل‌دار وبوربود وپستانهای پری داشت.

ـ فراو[1] لیپمان؟ *Lipman*

---

۱. Frau خانم.

ـ منم.
ـ می‌خواستم اونته‌روفیت‌زیر[1] شرادر را ببینم.
بالاپوشم را نگاهی کرد و خیلی خشك پرسید:
ـ برای چه؟
ـ یکی از دوستانشم.
ـ یکی از دوستانشید؟
خوب براندازم کرد و بالاخره گفت:
ـ بیائید تو.
رفتم تو. دوباره بالاپوشم را نگاه کرد.
ـ دنبال من بیائید.
راهرو درازی را پشت سرش طی کردم. در اتاقی را زد و بی‌این‌که منتظر جواب بماند بازش کرد و با لب‌های به‌هم فشرده گفت:
ـ یکی از دوستان‌تان، هرشرادر.
شرادر که یك‌تا پیرهن بود، هاج و واج برگشت:
ـ توئی پس! چه زود! بیا تو! ازآن حافظه‌ها داری‌ها!... بالاپوشش را نگاه! یك‌همچین جلی را ازکجاکش رفته‌ای؟ د بیاتو د! فراو« لیپ‌مان »، معرفی‌می‌کنم: اونته‌روفیت‌زیر«لا کک»، از واحد گونترایك‌آلمانی قهرمان، فراو«لیپ‌مان»!
فراو«لیپ‌مان» مختصر سری جنباند اما بام دست نداد.
شرادر با شادی بی‌مقدمه‌ئی گفت:
ـ د بیا تو! بیا تودیگر! شماعم، فراو«لیپ‌مان»! منتها اول آن کثافت را از تنت درآر! همین جوریش خیلی بهتری!... فراو «لیپ‌مان»! فراو «لیپ‌مان»!
فراو«لیپ‌مان» بغبغو کنان گفت:
ـ یا، هر «شرادر»؟
ـ فراو«لیپ‌مان»، مرا دوست دارید یا نه؟
فراو«لیپ‌مان» نگاه مکش مرگ مائی بش انداخت و گفت:
ـ آخ! چه‌حرف‌هامی‌زنید شماعم، هر«شرادر»! آن‌هم‌جلودوست‌تان!
ـ چون‌که‌اگرمرا دوست‌داشته‌باشید، برای‌خاطرمن مثل‌برق می‌روید

---

۱. استوار.

بی‌آبجو و... نان مربائی... خوب، هرچی گیرتان آمد... برای این شازده پسر و، برای من و،برای خودتان، فراو«لیپ‌مان»! البته اگر دست‌کم‌مرا قابل آن بدانیدکه بام شام بخوربد!

ابروهای پاچه بزیش را بالا برد، چشمك رذیلانه‌ئی بش زد، بغلش‌کرد و به‌اش پیچید، و سوت‌زنان چند قدمی با پای والس در اتاق چرخش داد.

فراو«لیپ‌مان» با غش‌غش خنده‌ئی عشوه‌ئی گفت:

ـ آخ! هر«شرادر»! من دیگر پیرتر از آنم‌که والس برقصم! ماشین کهنه دیگر خوب نمی‌کشد. گوشی‌که دست‌تان است!

شرادر گفت:

ـ چی! پیر؟ پس انگارآن ضرب‌المثل فرانسوی‌ها را نشنیده‌اید...

وچیزی به‌گوشش پچ‌پچ کردکه زنك از زور خنده به‌پیچ‌وتاب درآمد.

ولش‌کرد وگفت:

ـ بعدش هم، گوش بدهید فراو«لیپ‌مان»، برای این شازده‌پسر یك تشك بم بدهید. امشب همین‌جا می‌خوابد.

فراو«لیپ‌مان» خنده‌اش‌را برید و لب‌هایش را به‌هم نشرد:

ـ این‌جا؟

شرادر گفت:

ـ یاالله بابا! این طفلك یتیم‌است؛ کنج خیابان‌که نمی‌تواند بخوابد، فراو«لیپ‌مان»! بالاخره‌آدم باید درحق یك آلمانی‌تهرمان خدمتی از دستش بربیاید!

زنك اخم و ترشش را به‌هم کشید و شرادر فریادش درآمدکه:

ـ فراو«لیپ‌مان»! فراو«لیپ‌مان»! نمی‌دانم اگر بگوئید «نه» چه بلائی سرتان می‌آورم!

بغل‌گرفتنش مثل پر به‌هوا بلندش‌کرد و در اتاق شروع‌کرد به شلنگ انداختن و هوارکشیدن‌که:

ـ الآن‌گرگه می‌خوردش! الآن‌گرگه می‌خوردش!

و زنك‌که مثل دختربچه‌ها ازخنده ریسه می‌رفت می‌گفت:

ـ وا! وا! مگر به سرتان زده هــر«شرادر»؟مگربه سرتان زده؟

شرادر ، همان‌جورکه اورا زمین می‌گذاشت (ونسبتاً خشونت‌آمیزهم به‌نظر من آمد)گفت:

ـ لوس، ماین‌شاتز! لوس، ماینه‌لیبه! لوس![1]

ـ آخ! اما فقط برای خوشایند دل شماست‌ها، هر«شرادر» !

و از درکه داشت می‌رفت بیرون، شرادر تپوک پر صدائی بـه کپلش زدکه گفت:

ـ امان! هر«شرادر»!

و خنده‌اش راکه به بغبغو مـی‌مانست و در راهـرو دراز دور می‌شد شنیدیم.

پس ازلحظه‌ئی برگشت. آبجو خوردیم ونان‌وچربی‌خوك. و شرادر، فراو«لیپ‌مان»را وا داشت که اشناپس *Schnaps*[2] خودش‌راهم‌وقف‌ماکند. و روی آن‌هم، دوباره آبجو. دوباره عرق‌زدیم. وشرادر یك‌بند ور زد. وبیوه زن صورتش بیش‌تر گل‌انداخت وبیش‌تر بغبغوکرد.نزدیك‌های یازده، شرادر برش داشت و جیم شد ونیم‌ساعتی‌که گذشت خودش‌تنها برگشت. بایك‌چنگه سیگار تو مشتش.

با قیافهٔ گرفته، نیمی از سیگارها را روی تشك من ریخت و گفت:

ـ بردار. بالاخره آدم باید درحق یك‌آلمانی قهرمان خدمتی از دستش بربیاید!

فردا عصرش سراغ دکتر فوگل رفتم. اسمم را به‌کلفت گفتم. رفت‌و برگشت‌که:«هردکتر تا چند دقیقهٔ دیگر می‌پذیرندتان.»

سه ربع ساعتی در تالار منتظرش شدم. ظاهراً، بعد از جنگی، کار وبار دکتر فوگل سکه بود؛ اتاق چنان مجلل شده بودکه اول نشناختم.

آخرش‌کلفت برگشت و مرا به اتاق دفتر برد. دکتر فوگل پشت‌میز تحریر وسیع و برهنه‌ئی نشسته بود. پیه‌آورده بود، موها را سفیدکرده‌بود، اما هنوز به‌همان خوش قیافگی سابق بود.

نگاهی به‌بالاپوشم انداخت، اشاره‌کرد بروم‌پیش، دست سردی بم‌داد و تعارفم کردکه بنشینم. کف جفت دست‌هـایش را تخت روی میز تحریرش گذاشت و گفت:

ـ خوب، رودلف، بالاخره آمدی.

ـ یا، هردکتر«فوگل».

۱. Los,mein Schatz! Los meine Liebe! Los! بجنب،گنج مـن! بجنب، عشق من! بجنب!

۲. نوعی عرق.

مدت درازی نگاهم کرد. بالاتنه و دست‌هایش کاملا بی‌حرکت بود. قیافه‌اش که خطوطی موزون و پرقدرت داشت، (قیافهٔ به‌قول پدرم «امپراتور رومی»اش،) حالت نقاب زیبای منجمدی را داشت که چشم‌های کوچک کبودش پشت آن می‌جنبید و یکریز مشغول کاوش و جست‌وجو بود.

با صدای خشن و پرزنگی گفت:

ـ سرزنشت نمی‌کنم رودلف.

مکثی کرد ونگاهم کرد و با تکیه روی کلمات از نو درآمدکه:

ـ نه، رودلف، «سرزنشت» نمی‌کنم. هیچ کس نمی‌تواند کاری را که تو کردی محکوم کند. احساس مسؤولیتی که تو می‌کنی «بسیار سنگین» است. چیز دیگری هم درباره‌اش نمی‌گویم. از این گذشته، دربارهٔ «فرارت» وعواقب «جبران ناپذیر»ی که به‌وجود آورد هم، هرچه فکر می‌کردم برایت نوشتم.

با وضع دردناکی سرش را بلندکرد و دنبال حرفش گفت:

ـ امیدوارم آنچه لازم بوده گفته باشم.

آهسته دست راستش را بلندکرد:

ـ گذشته، گذشته. حالا آینده‌ات مطرح است.

با حالتی جدی نگاهم کرد، انگار منتظر جوابی بود. اما من لام‌تاکام چیزی نگفتم. آهسته سرش را به جلوخم کرد، مثل این‌که می‌خواست حواسش را جمع کند:

ـ ازمقاصدی که پدرت داشت خودت خبرداری. حالا «امین» او منم. برای این‌که پدرت از اجرای نیاتش خاطرجمع باشد به‌اش قول دادم‌که در موارد اخلاقی هم عیناً مثل موارد مادی هرچه از دستم بربیاید انجام بدهم.

سرش را بلندکرد و نگاهش را راست در چشم‌هایم دوخت:

ـ حالا باید ازت سؤالی بکنم رودلف. قصد این را داری‌که به نیات پدرت «احترام بگذاری»؟

در سکوتی‌که پیش آمد با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت. و من گفتم: ـ نه!

دکتر فوگل لحظه‌ئی چشم‌هایش را به‌هم گذاشت اما حتی یکی از عضلات صورتش حرکت نکرد. با لحنی جدی گفت:

ـ رودلف، نیات کسی‌که «مرده» مقدس است.

من به این حرف جوابی ندادم.

دوباره درآمدکه:

ـ بی‌خبر نیستی که پدرت در این خصوص «به‌قید سوگند» متعهدشده بود.
و چون من چیزی نگفتم اضافه‌کرد:
ـ به‌قید یك سوگندمقدس.
همان‌طور ساکت ماندم. پس از لحظه‌ئی که گذشت، دوباره گفت:
ـ تو دلسخت‌شده‌ای رودلف، وشك‌نیست که این‌راباید نتیجهٔ گناهانت شمرد. اما خودت به این نکته پی‌خواهی برد رودلف، که راستی راستی «مشیت ربانی» کارها می‌کند. چون، درهمان‌حال که‌به قصد تنبیه تو در دلت برهوتی به‌وجود می‌آورد، درواقع «دوائی» هم‌کنار دردت‌مـی گذارد و برای «توبه و انابه‌ات» شرایط مساعدی ایجاد می‌کند.
دوباره پس از لحظه‌ئی گفت:
ـ موقعی که تومادرت را گذاشتی و رفتی رودلف، مغازه حسابی کار می‌کرد و وضع مالی‌تان خوب بود...
و با لحن غرورآمیزی اضافه‌کرد:
ـ یا دست کم« کافی» بود... با فوت‌مادرت، برای‌مغازه مباشری گرفتم. مردکارگری است که کاتولیك با ایمانی‌هم هست. هیچ‌جور سوءظنی هم‌به‌اش نمی‌چسبد، مـاورای این حرف‌هاست. منتها، کار، واقعاً خراب است. و در حال حاضر، مغازه فقط آن‌قدری درمی‌آوردکه خرج جاوخوراك خواهرهایت را اوستا برسان‌کنیم.
دست‌هایش را روی سینه‌اش درهم انداخت.
ـ من تا حالا به این وضع دشوار دل سوزانده‌ام، گیرم امروز می‌بینم آنچه یك بدبختی بی‌انصافانه حساب می‌کردم، در واقع جز یك «احسان در لباس مبدل» چیزی نبوده... بله رودلف، خواست خداوندی کارها می‌کند، و مشیت ربانی خیلی واضح به‌نظر من می‌آید: **راه تو را دارد به‌ات نشان می‌دهد.**
مکثی کرد و نگاهم کرد و با لحن محکم‌تری ادامه داد:
ـ تو باید بدانی رودلف که در حال حاضـر یك راه، و فقط یك راه، بیش‌تر نداری. و آن‌هم تحصیل در دانشگاه است. یعنی این که بـا عنوان دانشجوی رشتهٔ الهیات یك‌بورس اسقفی بگیری و مسالهٔ خورد و خوراك را هم با یك خانواده ترتیب‌بدهی. اضافه‌برآن، هرچه‌لازمت بود من شخصاً پرداختش را پیشاپیش تعهد می‌کنم.

چشم‌های آبیش ناگهان شروع به درخشیدن‌کرد، انگار بی‌اطلاع خودش، و پلک‌هایش روی‌آن‌ها فرو افتاد. بعدکف هردو دستش را با دقت تمام، تخت روی میز تحریرش گذاشت و منتظر ماند. تونخ قیافهٔ زیبای تأثر ناپذیرش رفتم و ناگهان با تمام قلبم از او احساس تنفر کردم.

گفت:

ـ خوب، رودلف؟

آب دهنم را فرو دادم و گفتم:

ـ نمی‌توانید مبلغی پیشکی به‌ام بدهید که در رشتهٔ دیگری به جزالهیات تحصیل کنم؟

درهمان‌حال‌که به‌خودش اجازه می‌داد نیمچه لبخندی بزند درآمدکه:

ـ رودلف! رودلف! چه‌طور می‌توانی همچین سؤالی از من بکنی رودلف؟ چه‌طور می‌توانی از من بخواهی بت‌کومک‌کنم‌که از اطاعت‌پدرت سرببیچی، درصورتی‌که من امین آخرین وصایای او هستم؟

پس دیگر مطلبی باقی نمانده بود. بلند شدم. با مهربانی گفت:

ـ بنشین رودلف، حرفم تمام نشده.

گرفتم نشستم. با آهنگی از اندوه در صدای تشنگ جدیش، گفت:

ـ تودراوج عصیان و گردنکشی‌هستی رودلف، ونمی‌خواهی اشاراتی راکه از طرف مشیت ربانی به تو می‌شود ببینی. معذلك این اشارات در نهایت‌وضوح‌است: با خانه‌خراب‌کردن و به‌فقروبدبختی‌کشیدن‌تو، دارد تنها راه ممکن، راهی را که مایل است تو طی‌کنی، راهی راکه پدرت برایت انتخاب‌کرده نشانت می‌دهد...

به این حرف‌هایش هم هیچ جوابی ندادم. دست‌ها را روی‌سینه درهم انداخت،کمی به جلو خم شد، چشم‌های نافذش را به من دوخت و گفت:

ـ تو مطمئنی رودلف که راهت این نیست؟

بعد صدایش را پائین‌آورد، وبا نرمش وتقریباً به‌مهربانی گفت:

ـ مطمئنی‌که‌برای‌کشیش شدن ساخته‌نشده‌ای؟ خودت را آزمایش کن رودلف. هیچ چیز در وجودت نیست‌که تورا به زندگی‌کشیشی بخواند؟

سرسفید تشنگش را بلندکرد و گفت:

ـ هیچ به‌کشیش شدن وسوسه نشده‌ای؟

پس از لحظه‌ئی گفت:

ـ خوب،که جواب نمی‌دهی، رودلف! می‌دانم‌که آن‌وقت‌ها همهٔ‌فکر

و ذکرت افسر شدن بود. اما خودت که می‌دانی رودلف، دیگر ارتش آلمانی وجود ندارد. پس فکرهایت را جمع کن ببین حالا چه کار می‌توانی بکنی. من که اصلاً از وضع تو سر در نمی‌آورم.

سکوتی کرد وچون دید من همچنان جواب نمی‌دهم با بی‌حوصلگی مختصری تکرار کرد:

- هیچ از وضعت سر در نمی‌آورم. چی جلو کشیش شدنت را می‌گیرد؟

گفتم:

- پدرم.

دکتر فوگل تا بناگوش قرمز شد، چشم‌هایش برق زد، تمام تدبرخاست و فریاد کشید:

- رودلف!

من هم ازجایم پاشدم. با صدای خفه‌ئی گفت:

- برو گم شو!

تمام طول اتاق را در بالاپوش درازم طی کردم. دم در رسیده بودم که صدایش را شنیدم:

- رودلف!

برگشتم. پشت میزش نشسته کف جفت دست‌هایش را روی آن گذاشته بود. توانسته بود مجدداً نظم را درقیافهٔ زیبایش برقرار کند.

- فکرهایت را بکن. هروقت دلت خواست می‌توانی برگردی. پیشنهادهای من به قوت خودش باقی می‌ماند.

گفتم:

- متشکرم هردکتر «فوگل».

و بیرون آمدم.

درکوچه بارانك یخزده‌ئی می‌بارید. یخهٔ بالاپوشم رابالا دادم وفکر کردم: «خوب. والسلام. این هم درست وحسابی تالش کنده شد.»

بی‌هدف راه افتادم. اتومبیلی به‌ام مالید و راننده‌فحشی به‌نانم بست. به خودم که آمدم دیدم مثل سرباز مسلحی وسط سواره‌رو پا می‌دهم. به پیاده‌رو رفتم و راهم را ادامه دادم.

به محلهٔ شلوغی رسیدم. یك مشت دختر، خندان خندان ازم گذشتند و برای تماشای بالاپوشم‌سربرگرداندند. کامیون روبازی گذشت. پر ازسرباز بود وکارگرهائی که لباس آبی کار تن‌شان بود. عمکی تفنگ دست‌شان بود

و بازوبندهای سرخ داشتند. سرود بین‌الملل می‌خواندند. ازمیان جمعیت هم صداهائی با آن‌ها دم‌گرفت. مرد لاغری با سربرهنه و صورت متورم از ازکنارم گذشت. لباس متحدالشکل فلدگراو[1] *Feldgrau* تنش بودکه روی شانه‌ها رنگ پارچه سیرترک می‌زد. پیدا بودکه سردوشی‌هایش راکنده‌اند.

کامیون دیگری گذشت، پر از کارگرکه تفنگ‌ها را تو هوا تکان می‌دادند وفریاد می‌کشیدند: ـ

ـ زنده باد لیبکنخت[2] *Liebknecht*!

جمعیت با هم دم‌گرفت:

ـ لیبکنخت! لیبکنخت!

حالا دیگر چنان جمعیت انبوه بودکه نمی‌توانستم قدم ازقدم بردارم. چیزی مثل گرداب، تقریباً به زمینم انداخت‌که بازوی همسایهٔ دست راستیم را چسبیدم و گفتم:

ـ انشاءالله می‌بخشید.

مرد سرش را بلندکرد . پیر پیر بود اما رخت و لباس آراسته‌ئـی به تنش داشت و ازنگاهش غم وغصه می‌بارید.

گفت: ـ کاینه اورزاخه[3] .

جمعیت جلو رفت. من از نو افتادم رویش، وپرسیدم:

ـ لیبکنخت کیست؟

نگاه مرددی به من انداخت، دور وبرش را نگاه‌کرد وبـدون این‌که جواب بدهد سرش را پائین انداخت. بعد صدای تیراندازی آمـد. پنجره‌ها همه بسته شد ومردم پاگذاشتند به فرار.

جمعیت، مرا هم به جلو راند. طرف راست چشمم به‌کوچه‌ئی افتاد. خودم راکنارکشیدم، زدم به‌کوچه وپا به‌دوگذاشتم. پنج دقیقه‌ئی‌که گذشت

---

۱. خاکستری سیر، منظور لباس نظامی است.

۲. کارل لیبکنخت، رهبر انقلابیون آلمان (۱۸۷۱–۱۹۱۹). وی به‌سال ۱۹۱۲ به‌اتفاق منفردین در رایشتاگ با تصویب بودجهٔ نظامی (۱۹۱۴–۱۵) آلمان مخالفت‌کـرد و به مخالفت باجنگ نمایشات اعتراض آمیز فراوان به راه انداخت. درماه مارس ۱۹۱۶ حـزب اسپارتاکوس را بنا نهادکه هستهٔ مرکزی حزب‌کمونیست آلمان شد . درنخستین روز ماه مه همان سال دستگیر شد وتا نوامبر ۱۹۱۸ در زندان ماند. درنوامبر این سال از قبول عضویت درحکومت انقلابی «ابرت» و «شایده‌مان» تن زد و به اتفاق بانوی همرزمش «روزا لوکزامبورگ»، در ژانویهٔ ۱۹۱۹ قیام اسپارتاکیست‌ها را رهبری‌کرد. درهمین سال دربرلن دستگیر شد و در زندان براثر شکنجهٔ بسیار به قتل رسید.

۳. Keine Ursache مهم نیست، اهمیتی ندارد.

خودم را دزخم وپیچ کوچه‌پس کوچه‌های محلهٔ ناشناسی تنها دیدم. قضا را تکی یکی از کوچه‌ها را گرفتم وراه افتادم. باران ایستاده‌بود. یکی داد زد:

ـ اوهوی! با توام، بچه جهود!

سربر گرداندم. ده متری آن طرف‌تر، تو دهنهٔ کوچهٔ باریکی که به‌این کوچه می‌افتاد یك دسته سرباز ویك استوار دیدم.

ـ آهای، با توام!

ـ من؟

ـ آره، تو!

با صدای پرخشمی داد زدم:

ـ من جهود نیستم!

اونته روفیت زیر گفت:

ـ آخ واس ! فقط یك جهود ممکن است همچین خرقه‌ئی تنش کند!

سربازها که تو نخ من رفته بودند زدند زیرخنده. ازخشم می‌لرزیدم.

ـ می‌گویم حق ندارید به من بگوئید جهود!

اونته روفیت زیر گفت:

ـ هی، یواش‌تر، کرل[1] ! خیال کرده‌ای باکی طرفی؟ بیا جلو اوراق ومدارکت را نشان بده ببینم!

رفتم جلو، دوقدمیش ایستادم، خبردار کردم و گفتم:

ـ اونته روفیت زیر «لانگ»، د. ب. لشکر ۲۳ قسمت آسیا.

اونته روفیت زیر ابروهایش را بالا انداخت ویك کلام گفت:

ـ اوراقت.

اوراقم را به طرفش درازکردم. مدت درازی با دو دلی زیر و روشان کرد، بعد قیافه‌اش ازهم واشد، تپوك محکمی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ باید ببخشی دراگون ! گناهش گردن بالاپوشت است، متوجهی که. ریخت مضحکی داشتی: هرکه می‌دیدت می‌گفت بی‌برو برگرد یك اسپارتاکیستی[2] ! *Spartakiste*

ـ خوب، عیبی ندارد.

ـ این‌جاها چه کار می‌کنی؟

ـ می‌گردم.

---

۱. Kerl پسر.

۲. حزب انقلابی آلمان.

سربازها زدند زیر خنده ویکی‌شان گفت:

ـ حالاکه وقت گردش‌کردن نیست!

اونته روفیت زیر درآمدکه :

ـ حق‌دارد. برگرد خانه‌ات. همین‌حالاست که بزن‌وبکش درگیربشود.

نگاهش می‌کردم. همین دو روز پیش بودکه من هم اونیفورم تنم‌بود، با نفراتی‌که به‌شان فرمان می‌دادم ومافوقی‌که بم فرمان می‌داد.

فریادهای جمعیّت به یادم‌آمد وپرسیدم:

ـ می‌توانی به من بگوئی لیبکنخت کی است؟

سربازها غش غش بـه خنده افتادنـد و اونته روفیت زیر لبخند زنان گفت:

ـ عجب! نمی‌دانی؟ ازکدام سوراخ درآمده‌ای؟

ـ ازترکیه.

اونته روفیت زیر گفت:

ـ آها ! راست است!

سرباز سیاسوختهٔ ریزه نقشی‌گفت:

ـ لیبکنخت ، تیصر[1] جدید است!

وهمه‌شان قاه قاه به خنده افتادند. بعد موطلائی هیکل داری‌که قیافهٔ موقری داشت مرا نگاه‌کرد و آهسته، با لهجهٔ غلیظ باویر[2]ی گفت:

ـ لیبکنخت کثافتی است‌که باعث شده ما این‌جا باشیم.

اونته روفیت زیر لبخند زنان به من نگاه‌کرد. گفت:

ـ یاالله ، برگرد به خانه‌ات.

وسرباز ریزه نقش سیاسوخته داد زد:

ـ لیبکنخت را اگر دیدی به‌اش بگو منتظرشیم!

وتفنگش‌را تو هوا تکان داد. رفقایش‌شلیك خنده را سردادند! خنده‌ئی سربازی، دریده و شاد.

از آن‌ها دور شدم، خنده‌شان دور ومحو شد و دلم‌گرفت . حالا من یك غیرنظامی بودم. تختخواب لکنته‌ئی تو اتاق شرادر داشتم. بیکاربودم وکل پولم آن‌تدری بودکه یك هشت روزی شکمم را سیر نگهدارم.

۱. Kaiser لقب امپراطوران آلمان.

۲. Bavier بخشی از آلمان، واقع درفاصلهٔ ارتفاعات بوهم وسلسله جبال آلپ‌که مرکز آن مونیخ است.

به مرکز شهر رسیدم و از جنب وجوش عجیبی‌که دیدم حیرت‌کردم. مغازه‌ها بسته اماکوچه‌ها غلغله بود. رفت وآمد به‌اشکال صورت می‌گرفت. انگار نه انگارکـه ده دقیقه پیش تیرانـدازی شده بود . بی‌اختیار به جلو کشیده می‌شدم‌که ناگهـان اوضاع به هم ریخت . زنـی درست از پهلوی من گذشت. خندیـد. دهنش باز بازشد، جوری‌کـه من لثه‌های صورتی رنگ و دندان‌های سفید برفیش را توانستم ببینم. و دندان‌هاش عجیب درشت به نظرم آمد. وحشت سراپایم راگرفت. قیافه‌های گذرندگان جای هم را می‌گرفتند، یك‌ریز بزرگ‌می‌شدندو ازنظر محو می‌شدند و ناگهـان ، مثل‌یك مشت‌دایره گرد می‌شدند: چشم‌ها، دماغ، دهن، رنگ و رو، همه‌ازمیان‌می‌رفت‌و جز دوایری‌سفیدی‌که به چشم‌های باباقوری‌می‌مانست چیزی ازشان باقی نمی‌ماند. واین دایره‌ها بزرگ وبزرگ‌تر می‌شد، مثل رویخی می‌لرزید و به طرف من می‌آمد، بازهم بزرگ‌تر می‌شد، تقریباً به صورتم می‌خورد و ازترس ونفرت به لرزه‌ام می‌انداخت. تق خشکی‌بلند می‌شد وهمه ازنظرم محو می‌شدند . بعد دایرهٔ دیگری، شل و شیری رنگ، در ده قدمی پیداش می‌شد، صاف به طرفم می‌آمد وپهن و بـزرگ می‌شد. چشم‌هایم را بستم . ایستادم. از ترس بی‌حس شده بودم ، و دستی‌گلویم را می‌فشرد انگار می‌خواست خفه‌ام‌کند. خیس عرق شده بودم و به شدت نفس نفس می‌زدم.

کم‌کم آرام‌گرفتم وبی‌هدف ، راست شکمم را گـرفتم و راه افتادم . همه چیز بی‌رنگ ومحو بود.

ناگهان، بدون‌این‌که خودم بخواهم، و درست مثل این‌که یکی فریاد زده باشد «ایست!» ایستادم. جلو رویم سردری سنگی بود. قیافهٔ زمخت و دریده‌ئی پیدا شد وصدائی‌گفت:

ـ چه می‌خواهید؟

ایستادم دور وبرم‌را نگاه‌کردم. همه‌چیز محو ومثل خواب خاکستری بود. باصدائی بیگانه ازخود‌گفتم:

ـ می‌خواستم پدر تالو را ببینم.

ـ او این‌جا نیست دیگر.

تکرار کردم:

ـ نیست دیگر؟

ـ نه.

گفتم:

ـ یك شاگرد سابقم.

صداگفت: ـ من هم همین فکر را کردم. صبر کنید ببینم: شما همان کوچولوئی نیستیدکه تو سیزده سالگی داوطلب شد؟

ـ چرا.

صداگفت: ـ تو سیزده سالگی!

سکوتی پیش‌آمد. همه چیز خاکستری و بی‌شکل بود. پنداری‌صورت مردك مثل بادکنك بالاسر من تاب می‌خورد. دوباره ترس به همه وجودم چنگ انداخت. چشم‌هایم را آن‌ورکردم و گفتم:

ـ می‌شود بیایم توگشتی بزنم؟

ـ معلوم است که می‌شود. بچه‌ها سر کلاسند.

گفتم: «ممنون!» و رفتم‌تو. ازحیاط خردسالان وبعد ازحیاط میانسالان گذشتم وبالاخره به «حیاط خودم» رسیدم. آن را اریب طی‌کردم. جلو رویم یك نیمکت سنگی دیدم. همان نیمکتی‌که ورنر را رویش خواباندند. برای این‌که به‌اش نخورم آن را دور زدم و راهم را ادامه دادم. بعد نیم‌چرخی زدم، پاشنه‌هایم را پای دیوارگذاشتم، راه افتادم و شروع‌کردم به شمردن قدم‌هایم.

لحظه‌ئی طولانی‌گذشت، مثل این بودکه موجود مهربان و مقتدری بغلم‌کرده بود و به لالائی تکانم می‌داد.

.

درست موقعی‌که چند فنیگ[۱] بیش‌تر ته جیب‌مان نمانده بود، شرادر درکارخانهٔ‌کوچکی که تنسهٔ نلزی می‌ساخت کاری برای هردومان پیداکرد. شرادر به قسمت رنگ‌کاری فرستاده شدکه درنتیجهٔ‌آن روزی نیم لیتر شیر بی‌چربی هم‌گیرش می‌آمد.

کاری‌که به من دادندکار آسانی بود. درهای تنسه‌ها را یکی‌یکی بر می‌داشتم وسمبه‌ئی فولادی را با چکش در زه آهنی آن‌ها فرومی‌کردم تا به قوارهٔ لولا دربیاید. یك ضربهٔ چکش به‌کلهٔ سمبه می‌کوبیدم‌که فرو برود، و دوضربهٔ‌کجکی‌آرام‌برای‌این‌که‌شل‌بشود، بعد هم سمبه‌را بادست‌چپ می‌کشیدم

۱. Pfennig سکهٔ آلمانی که معادل یك صدم مارك است.

بیرون . لنگه‌هـــای در را چهارتاچهارتا روی میز کارگاه بالای هم می‌چیدم، وکار هرکدام‌که تمام می‌شد سُرش می‌دادم پائین وسرپا تکیه‌اش می‌دادم به ستون. وکار هرچهارتا لنگه‌کـه تمام می‌شد ، می‌بردم تکیه‌شان می‌دادم به ستون دیگری‌که سمت چپ کارگـر بعدی بود ، تـا روی لولاهـای تنسه‌ها سوارشان‌کند.

چون درها یك خرده سنگین بود اول‌کار یکی‌یکی می‌بـردم. اما یك ساعتی‌که گذشت، مایستر[1] دستور داد برای صرفه‌جوئی در وقت جفت جفت ببرم ومن هم اطاعت‌کردم، گیرم‌اشکال‌کار هم ازهمین‌جا شروع‌شد: کارگری که درها را روی قنسه‌ها سوار می‌کـرد ـ پیرپاتالی به اسم کارل *Karl* ـ خیلی‌کندتر ازمن پیش‌می‌رفت؛ چون‌که بعد ازکارگذاشتن درها رویِ لولاها، تازه مجبور بود قنسه‌های به‌آن سنگینی و دست وپاگیری راجابه‌جاهم‌بکند: بگذاردشان روی چارچرخه‌هائی‌که آن‌ها را به قسمت رنگ‌کاری می‌بردند. بنابراین، وقتی من سرعت‌گـرفتم، درهائی‌که از زیر دستم‌گذشته بود جلو جرز کارل رویِ هم‌تلمبار شد. مایستر که چشمش به‌آن‌ها افتاد به پیری‌گفت تیزتر بجنبد. اوهم سعی‌خودش راکرد اماکاری ازپیش نبرد. و ازآن به‌بعد، هربارکه درهای تازه‌ئی بردم جلو درهای قبلی به جرز تکیه بدهم بم غر زد که : لانگ‌زام ، منش ، لانگ‌زام![2]ـ منتها من‌که مجبوربودم هربار یك جفت دربیرم‌نمی‌دانستم چه جوری می‌شودکندترکارکرد. دست‌آخر لنگه‌ای دری‌که دم دست کارل می‌گذاشتم چنان زیاد شدکه باز مایستر آمد واین‌بار با لحن‌خشك‌تری پیری را توبیخ‌کرد. کارل آهنگ‌کارش را تندترکرد، قرمز شد وعرق ازهفت بندش راه افتاد اما فایده‌ئی نکرد: وقتی سوت تعطیل‌کار به صدا درآمد، هنوز عقب بود.

دست و رویم را تو دستشوئی‌هـای رختکن شستم. کارل پیره‌کنارم بود. پروسی[3] تکیده‌ٔ کندمکونی بودکه ظاهر موقری داشت و پنجاهی ازش می‌گذشت. گفت: ـ دم در منتظرم شو، بات حرف دارم.

با سرگفتم چشم، بالاپوشم را پوشیدم، بـرگ‌کارم را به‌بازبین دادم و ازنرده‌ها گذشتم. کارل پیره منتظرم‌بود. اشاره‌ئی بم‌کرد و دنبالش رفتم.

---

۱. Meister سرکارگر، اوستا.

۲. Langsam, Mensch, Langsam! کندلر، بابا، کندلر! (به‌آلمانی)

۳. اهل پروس Prusse، کشور قدیم آلمان، که اکنون میان جمهوری دموکراتیك آلمان شرقی وجمهوری فدرال آلمان غربی تقسیم شده است.

دوسه دقیقه‌ئی درسکوت راه رفتیم تا این‌که ایستاد و رو به من‌کرد:
ـ گوش‌کن یونگه[۱]، من با تو دشمنی‌ئی ندارم اما این وضعش نمی‌شود. تو باعث می‌شوی که کار من عیب‌وایراد پیدا کند.
نگاهش را به من دوخت وتکرارکرد:
ـ باعث عیب وایرادکارمن می‌شوی. وکارم که‌عیب وایراد پیداکرد، دیگرسندیکا نمی‌تواند ازم دفاع کند.
من هیچی نگفتم.
دنبال‌حرفش راگرفت‌که: ـ انگار حالیت نیست چه می‌گویم. می‌دانی اگرکارم عیب وایراد پیداکند چه پیش می‌آید؟
ـ نه.
ـ اول چندتا توبیخ، بعد چندبار جریمه، و دست آخر...
انگشت‌هایش را درکرد:
ـ اخراج!
سکوتی پیش آمد.
گفتم: ـ من‌که آن جا نه سر پیازم‌نه‌ته‌پیاز. فقط کاری را کـه مایستر گفت کردم.
نگاه دور و درازی بم کرد:
ـ اول دفعهٔ است که تو کارخانه کار می‌کنی؟
ـ بله.
ـ قبلش چی؟ کجا بودی؟
ـ تو قشون.
ـ به‌عنوان داوطلب؟
ـ بله.
سری تکان داد و گفت:
ـ پس گوش کن. باید خیلی کند کار کنی.
ـ آخر ازاین‌کندترکه نمی‌توانم. شما خودتان هم‌که دیدید...
حرفم را بریدکه:
ـ اولاً که به من «شما» نگو. این دیگر چه جورش است؟
وبعدگفت:
ـ با رفیقی کـه پیش از تـو آن‌روکار مـی‌کرد اوضاع‌مان حسابی

---

۱. !Junge جوان! (به‌آلمانی).

رو بـه راه بـود. او هـم دسـتـور داشت درهـا را جفت جفت بـرای من بیاورد.

پیپ سیاهی راکه ازفرط کهنگی دندان موشی شده بود چاق کرد.

ـ از برگه‌های لولائی‌که تواره می‌زنی ، چندتاشان آن‌قدر تنگ در می‌آیندکه مجبور باشی سمبه را ازشان به زحمت بیرون بکشی؟

حساب‌کردم و گفتم:

ـ تو هرپانزده بیست تائی یکی.

ـ وقتت را می گیرد دیگر. نه؟

ـ بله.

ـ خوب. حالا گوش بده : لابد لولاهائی هم میان‌شان هست‌که سمبه بی‌چکش توش فرو می‌رود؛ درست مثل‌اینکه سمبه را تو قالب‌کره فروکنی؟

ـ بله.

ـ در وقتت صرفه‌جوئی می‌شود دیگر. نه؟

ـ بله.

ـ خوب، حالا خوب گوش‌کن ببین چه می گویم یونکه : فردا، از هر ده‌تا لولا یکیش تنگ درمی‌آید.

هاج و واج نگاهش‌کردم.

گفت: ـ شیرفهم نشدی؟

دل به‌شك، گفتم:

ـ می‌خواهید بگوئید وانمودکنم‌که تو هر ده تا لولا، یکیش، سر در آوردن سمبه وقتم را می گیرد؟

بالحن رضایتمندانه‌ئی گفت:

ـ پس فهمیدی! اما این همه‌اش‌نیست. به‌لولاهای گشاد هم‌که رسیدی، باید سمبه را با چکش توشان فروکنی و با چکش درآری. حالیت شد؟ حتی وقتی سمبه چنان راحت توش فرو برودکه پنداری تو قالب‌کره فرومی‌کنی. آن‌وقت خواهی دیدکه‌همه‌چیز درست‌می‌شود. گیرم باید این شیوه را ازعین فردا اول وقت به‌کار بگیری . چون‌که امروز من درست پنج‌تا تنسه زیادی سوارکردم. یك‌دفعه‌اش عیبی‌ندارد: بروبچه‌های قسمت رنگ‌کاری‌لبش‌را تو گذاشتند. اما اگر بخواهد همین‌جور پیش برود دیگر هیچ کـاریش نمی‌شود کرد. می‌فهمی؟ مایستر می‌بیندو، وقتی‌هم‌که‌دید دیگر کار تمام‌است! آن‌وقت دیگر هرروز باید آن پنج‌تا تنسهٔ اضافه را تحویلش داد! و چون این کـار از

عهدهٔ من خارج است، هیچی، زیرش می‌زایم!

دوباره پیپش را چاق کرد.

ـ خوب، حسابی حالیت شد؟ از فردا اول وقت.

سکوتی پیش آمد.

گفتم: ـ من همچو کاری نمی‌توانم بکنم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ از مایستر نباید حساب برد، یونگه . رفیقی که پیش‌از تو آن‌جا بود پنج‌سال تمام این‌کار را می‌کرد و هیچ کس بو نبرد.

ـ من از مایستر خورده برده‌ئی ندارم.

کارل‌پیره با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ پس برای چه نمی‌خواهی؟

راست تو رویش نگاه‌کردم و گفتم:

ـ این «خرابکاری» است.

کارل‌پیره تا بناگوش قرمز شد و چشم‌هاش از غضب درخشید:

ـ پس‌خوب گـوش‌هایت را بازکن یونگه ، این‌جا دیگر تـوی تشون نیستی!... خرابکاری! خواهر خرابکاری‌را هم گائیدم! من یك کارگرحسابیم و درعمرم تو هیچ‌کاری خرابی بالا نیاورده‌ام.

واماند. دیگر نمی‌توانست چیزی‌بگوید. پیپ‌را چنان تومشت راستش فشردکه انگشت‌هایش سفید شد.

پس‌از لحظه‌ئی نگاهی به‌من‌کرد و با ملایمت گفت:

ـ این «خرابکاری» نیست یونگه ، «همکاری» است.

جوابی بش ندادم. پی‌حرفش را گرفت‌که:

ـ فکرکن. تو ارتش مافوقی هست و فرمانی و ، دیگر هیچی . امـا این‌جا بروبچه‌ها هم هستند. و اگر آدم ملاحظهٔ بروبچه‌هـا را نکند هیچ‌وقت یك «کارگر»نمی‌شود.

بازمدتی‌نگاهم‌کرد. بعد سری تکان داد وگفت:

ـ فکرهایت را بکن یونگه . فردا معلوم می‌شودکـه شیرفهم شده‌ای یا نه.

وپشتش‌را به‌من‌کرد و رفت.

برگشتم به‌خانهٔ فراو[۱] «لیپ‌مان» و شرادر راکه‌مشغول ریش‌تراشیدن

---

۱. Frau خانم.

بود تو اتاقش گیر آوردم. شرادر هرروز غروب ریشش را می‌تراشید.

واردِ اتاق که می‌شدم بطـری نیم‌لیتری شیر بی‌چربی را که توکارخانه به‌اش داده بودند روی میز دیدم. هنوز نصفه بود.

شرادر همان‌جور که برمی‌گشت بالبهٔ تیغش به‌بطری اشاره‌کرد وگفت:

ـ بردار، مال توست.

بطری‌را نگاه‌کردم. شیرش کبود می‌زد اما به‌هرحال شیر بود. سرم را برگرداندم وگفتم:

ـ نه. قربان‌تو شرادر!

دوباره برگشت وگفت:

ـ من دیگر نمی‌خواهم.

نصفه سیگاری از جیبم درآوردم و روشن‌کردم:

ـ نه شرادر. این شیر تو است. برات حکم دوا را دارد.

شرادر تیغش را به‌هوا بلندکرد و داد زد:

ـ مرگ من حرف این احمق جان راگوش‌کنید!... مگر نگفتم «دیگر نمی‌خواهم»؟... یاالله! برش‌دار، دوم‌کوپف[1]!

ـ مطرح نیست.

غرزنان‌گفت: ـ کله‌خر بد باواریائی لعنتی!

بعد بالاتنه‌اش را عریان‌کرد، خم شد و همچنان‌که توی لگن مشغول شست وشو بود بناکرد به سوت‌زدن.

نشستم و سیگارم راکشیدم. بطری شیر جلو رویم خودنمائی می‌کرد. یك‌بری نشستم‌که دیگر چشمم به‌اش نیفتد.

شرادر که داشت بالاتنه‌اش را باحوله خشك می‌کرد پرسید:

ـ کارل‌پیره بت چه‌گفت؟

سر تاته ماجرارا برایش‌گفتم. تمام‌که‌کردم، سرش‌را به‌عقب‌انداخت، لك سنگینش به‌جلو جست، و حالا نخندکی بخند.

دادزد: ـ آخ! پس این‌جورا تو کارگاه رنگ‌کاری، تفسه‌های اضافه‌ئی راکه کارل‌پیره برای‌شان فرستاد پس دست نگه داشتند. گیرم این کارل‌پیره نبود و تو بودی! رودلف‌کوچولو بود!

پیرهنش را تنش‌کرد بدون‌این‌که بکند تو شلوارش، وکرلت نشست.

---

۱. Dummkopf خل، منگ.

- توهم البته حالا همان کاری را می کنی که کارل پیره بت گفته.
- همچین مساله‌ئی مطرح نیست.
مرا نگاه‌کرد و خط سیاه ابروهایش روی چشم‌ها پائین آمد:
- چرا مطرح نیست؟
- برای این کاری که می‌کنم به‌ام مزد می‌دهند؛ من هم وظیفه‌ام این است که آن‌کار را به‌نحو احسن انجام بدهم.
شرادر گفت:
- بع... له! تو کارت را خوب انجام می‌دهی، گیرم آن‌ها بدمزد می‌دهند! هیچ‌حسابش را کرده‌ای که عمل تو سبب می‌شود کارل‌پیره‌را از کارخانه بیندازند بیرون؟
با نوك انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت و دوباره گفت:
- و آنچه مسلم است این‌که، کارل‌پیره نمی‌تواند برود به مایستر بگوید: «با پسره‌ئی که پیش از رودلف سر آن‌کار بود پنج‌سال آزگار قلیج می‌زدیم و، کارها این‌شکلی پیش می‌رفت!»
نگاهش را به‌من دوخت و چون دید چیزی نمی‌گویم دنبال حرفش را گرفت که:
- کارل‌پیره با همین که کاری توانسته به‌این‌کار بچسبد؛ اگر زیربالش را نگیری کلکش کنده است.
- از من هیچ کاری برنمی‌آید.
دماغ شکسته‌اش را با پشت دستش مالاند:
- اگر بیندازندش بیرون هم، بروبچه‌های کارخانه نظر خوبی نسبت به‌ات پیدا نمی‌کنند.
- از من هیچ کاری برنمی‌آید.
- اما چرا، برمی‌آید!
سکوتی پیش آمد.
گفتم: - من به‌وظیفه‌ام عمل می‌کنم.
شرادر چنان به‌شدت از جا پرید که لبه‌های پیرهنش به‌دوطرفش پر کشید. داد زد:
- وظیفه‌ات!... می‌خواهی بدانی این وظیفه‌ات به‌کجا منجر می‌شود؟ به روزی پنج‌تا تنسه‌که بیش‌تر ساخته بشود، تا بابا زکه[1] توی آن جیب‌هایش

۱. Säcke چنان‌که برمی‌آید، نام صاحب کارخانه است.

که همین الآن هم ازبس پول توشان چپانده چیزی نمانده بترکند یك مشت بیش‌تر پول بچپاند! خودت همین امروز صبح بابا زکّه را دیدی‌که سوار مرسدس‌اش می‌شد! با آن پوزهٔ قرمز لعنتیش‌که مثل پوزهٔ خوك بود! با آن شکمبه‌اش! . . . خیالت جمعِ جمع باشد که او، هیچ‌وقت روتخت ناراحت نمی‌خوابد! شیری هم‌که صبح‌ها تو قهوه‌اش می‌ریزد شیر چرخ‌کردهٔ بی‌چربی نیست؛ خیالت تخت باشد! آن‌وظیفهٔ لعنتی تو ، بگذار بت بگویم معنیش‌چیست رودلف: گشنگی وبدبختی کارل پیره و اسکناس‌های بابا زکّه!

صبر کردم یك خرده از جوش و خروش بیفتد، و آن‌وقت گفتم:

ـ به‌من چه‌که وارد این معقولات‌بشوم؟ برای من مسأله روشن‌است: به‌ام اعتمادکرده‌اند وکاری دستم سپرده‌اند؛ و وظیفهٔ من حکم می‌کند آن را خوب انجام بدهم. همین وبس.

شرادر حیران و سرگردان چندقدمی تو اتاق راه رفت ، بعد برگشت طرف میز:

ـ کارل پیره پنج‌تا بچه دارد!

سکوتی شد. من به سرعت، خیلی خشك، و بدون این‌که نگاهش‌کنم گفتم:

ـ اینش دیگر به‌حساب وکتاب ما دخلی ندارد.

شرادر مشتش را روی میزکوبید و فریاد زد:

ـ دون‌نر وت‌تر[1] ! ازآن ریختت دلم آشوب می‌شود!

بلند شدم، دست‌های لرزانم را توی جیب‌هایم پنهان‌کردم وگفتم:

ـ حالاکه دلت از ریختم آشوب می‌شود می‌توانم بروم.

شرادر به‌من نگاه‌کرد و بی‌درنگ خشم وخروشش فرونشست. باهمان لحن همیشگیش گفت:

ـ به‌جان خودم رودلف، که گاه‌گاهی می‌گویم نکند دیوانه باشی.

لبه‌های پیرهنش را چپاند تو شلوارش، رفت طرف گنجه با نان وچربی خوك وآبجو برگشت و همه‌شان راگذاشت روی میز وبا سرخوشی‌ساختگی گفت:

ـ تسوتیش ! تسوتیش[2] !

---

۱. Donnerwetter درلغت به‌معنی صاعقه است، و اصطلاحاً تکیه‌کلامی است درموقع خشم ؛ مثلاً «مرده‌شو ببردا» یا «سرت را بخورد!».

۲. Zu Tisch! به‌طرف میز!

گرفتم نشستم. لقمه‌ئی گرفت و داد به‌من، یکی هم برای خودش درست کرد ومشغول خوردن‌شد. تمامش که کرد یك‌لیوان آبجو برای‌خودش ریخت و نصفه‌سیگاری روشن‌کرد، و تیغهٔ چاقویش را دقی بست گذاشت تو جیبش. حالتی غمگین و خسته داشت.

کمی که گذشت گفت: ـ بفرما! این هم زندگی غیرنظامی! همین است دیگر. . . آدم تا خرخره توی‌که فرو می‌رود ویکی نیست به‌اش دستوری بدهد! یکی نیست به‌آدم بگوید چه‌کار باید بکند ! همه‌اش خودتی‌که سر هر چیزی باید تصمیم بگیری!

روی حرفش‌که فکر کردم دیدم حق با اوست.

روزبعد، سرکارکه رفتم، وقتی ازجلوکارل‌پیره گذشتم‌لبخندی تحویلم داد وبا لحنی صمیمانه گفت: ـ نا ، یونگه[۱] !

سلامش‌کردم و رفتم پشت‌میز کارم. زانوهایم توه نداشت و عرق از لای‌کتفم به پشتم جاری بود . چهارتا لنگه در برداشتم گذاشتم روی هم . کارگاه از خورخور ماشین‌هائی‌که ورقه‌های آهن را می‌بریسد به‌لرزه‌درآمد. سمبهٔ فولادی‌کوچك و چکش را برداشتم و شروع‌کردم به‌کار.

گرفتار یك‌مشت لولاهای ناجور شدم ومقداری وقت صرف‌شان‌کردم. وقتی اولین چهارتا لنگهٔ در را برای کارل بردم، دوباره لبخندی زد وتنگ گوشم گفت:

ـ این‌جوری خیلی خوب است، یونگه .

سرخ شدم و جوابی ندادم.

لولاهای بعدی هم، باز وضع‌شان نـاجور بود، و یواش یواش داشتم امیدوار می‌شدم‌که آن روز و روزهای بعد، همه‌شان همان‌جور خواهند بود و به‌این‌ترتیب آن مسأله دیگر مطرح نخواهد شد. اما یك‌ساعتی‌نگذشت‌که رشتهٔ لولاهای ناجور برید و لولاهای بعدی چنان راحت شدکه دیگر برای فروبردن سمبه درشکاف آن‌ها به‌چکش احتیاج پیدا نکردم. احساس‌کردم از نو علرق به‌پشتم راه‌کشیده . کوشیدم‌کـه اصلاً فکرش را هم نکنم. اما چنددقیقه‌ئی‌که گذشت چیزی در درونم به‌کار افتـاد و کورکورانه شروع‌به کارکردم؛ و چنان‌که باید. درست مثل یك ماشین.

ساعتی بعد، یکی جلو میز کارم سبزشد. سرم را بلند نکردم. لفلدستی

---

۱. Na, Junge! یاالله، جوان.

را دیدم‌که روی درها خورد، و توی این دست پیپ کوچولوی سیاهِ دندان موشی شده‌ئی بود. پیپ، دوتا ضربهٔ خشك روی فلز زد و صدای کارل را شنیدم‌که گفت: «چه‌ات شده؟» ـ زیر چشمش سمبه‌را جلو شکاف یکی از لولا گذاشتم و فشار دادم. بی‌هیچ اشکالی فرو رفت. درش آوردم و جلو چشمش به‌شکاف‌لولای‌دوم گذاشتم. آن‌جا هم به‌راحتی داخل‌شکاف‌شد. به‌سرعت‌درش آوردم و همان‌طور، بدون این‌که سرم را بلندکنم، لنگهٔ در را سر دادم‌پائین و بردم جلو درهای دیگر تکیه دادم به ستون. دستی‌که پیپ را نگهداشته بود همچنان آن‌جا بود. لرزش خفیفی داشت. بعد، ناگهان دیگر چیزی آن‌جا نبود. صدای تدم‌هائی را شنیدم‌که دور می‌شد.

ماشین‌ها کارگاه وسیع را می‌لرزاندند. من بی‌وقفه کار می‌کردم. فعال بودم و خالی. به‌زحمت می‌توانستم احساس‌کنم‌که آن‌جا هستم. چارچرخهٔ قسمت رنگ‌کاری چغ و چغ‌کنان آمد. چرخ‌هاش روی ساروج کف کارگاه فریاد می‌کشید. و آن‌وقت شنیدم‌که رانندهٔ چارچرخه باخشم سرِ کارل داد می‌کشد:

ـ تو چه مرگت است؟ زکّه پول نذری به‌ات می‌دهد؟

سکوتی شد. من همان طور سرم پائین بود، فقط همین‌قدر دیدم پیپ کارل بلند می‌شود و مرا نشان می‌دهد.

پس‌از لحظه‌ئی ازنو چارچرخه به‌چغ و چغ افتاد؛ سایه‌ئی از روی‌میز کار من گذشت وصدای مایستر، صریح وگستاخ از میان تق‌تق ماشین‌ها بلند شدکه:

ـ هیچ نمی‌فهمم. شماها چه‌تان است؟ خوابید؟

صدای کارل درآمدکه:

ـ فقط ده دقیقه‌کنار من وا ایستید، خودتان می‌فهمید که خوابم یا نه!

سکوتی شد. سایه از روی میزکار من گذشت، و صدای کارل‌پیره را شنیدم‌که زیرلب‌بدوبیراه می‌گفت. نیم‌ساعت بعد مایستر برگشت، امااین‌بار موفق شدم‌گوشم را به‌آنچه می‌گفت ببندم.

بعد، مدت‌درازی حس‌کردم‌که کارل‌پیره چشم از من برنمی‌دارد. زیر چشمی نگاه سریعی به‌اش انداختم: هیچ همچو خبری نبود. پشتش را به من کرده بود، پس‌کله‌اش سرخ بود، موهایش از عرق به‌هم چسبیده بود، و مثل دیوانه‌ها کار می‌کرد. حالا دیگر آن‌قدر در به‌ستون دم دستش تکیه داده

شده بودکه جای تکان‌خوردن نداشت.

سوت‌ظهر بلندشد. ماشین‌ها از کارافتاد وغلغلهٔ‌صداها کارگاه را برداشت. رفتم دست و بالم را شستم، صبرکردم تا شرادر آمد و با او به‌طرف ناهار خوری راه افتادم. قیافه‌اش عینهو یك‌تکه چوب. بی‌این‌که نگاهم کند گفت:

ـ بروبچه‌های رنگ‌کاری، کاردشان بزنی خون‌شان درنمی‌آید!

در ناهارخوری راکه واکردم، سر صدا و گفت و گوها یکهو برید. حس‌کردم همهٔ نگاه‌ها به‌من دوخته شده. به هیچ‌کس نگاه نکردم و یکراست به‌طرف یکی‌از میزها رفتم. شرادر هم دنبالم آمد، و سرصدا و گفت وگوها دوباره‌کم‌کم از سر گرفته شد.

ناهارخوری تالار بزرگ روشن و تمیزی بود و میزهای کوچکی‌داشت به‌رنگ سرخ صدفی‌که روی‌هرکدام یك‌دسته میخك مصنوعی‌گذاشته بودند.

شرادر کنارم نشست و لحظه‌ئی بعد، کارگـر پت و پهن و لاغری‌که شنیده بودم اسمش را «کاغذ سیگار» گذاشته‌انـد از سر میزکناری بلند شد آمد رو به‌روی ما نشست. شرادر سرش را بلندکرد خوب براندازش‌کـرد. کاغذ سیگار با اشارهٔ دست سلامی به‌اش‌کرد و بی‌ایـن‌که چیزی بگوید یا حتی نگاهی بـه طرف ما بکند مشغول خوردن شد. زن کارگر ناهارخوری با فنجان‌ها وبساطش‌آمد برای‌مان جوشانده ریخت. مردك رو به‌روئی بالا‌تنه‌اش را به‌طرف او چرخاند، و تازه آن‌وقت بودکه فهمیدم چرا اسمش را «کاغذسیگار» گذاشته‌اند. طرف سخت پت وپهن بود اما از پهلوکه نگاهش می‌کردی انگار هیچ ضخامتی نداشت. من همان‌جورکه نگاهم را صاف جلو رویم به‌بالای سر او دوخته بودم غذایـم را می‌خوردم: رو در روی من، وسط‌دیوار اخرائی‌رنگ، لکهٔ‌بزرگ چارگوشی‌بودکه رنگ سیرتری داشت. تو نخ این لکه رفته بودم و گهگاه نگاهی هم به شرادر می‌انداختم. سرش را پائین انداخته بود و می‌خورد، و خط سیاه ابروهایش جلو چشم‌هایش را گرفته بود.

«کاغذ سیگار» گفت: ـ یونگه!

نگاهش‌کردم. چشم‌هایش بی‌رنگ بود. لبخند می‌زد.

گفت: ـ اول دفعه است‌که کارِ کارخانه‌می‌کنی؟

ـ بله.

ـ پیش ازآن چه می‌کردی؟

از لحنش پیدا بودکه خودش می‌داند.

ـ استوار سوارنظام بودم.

گفت: «استوار؟» ـ و از لای دندان‌هاش سوتی زد.

شرادر سرش را بلندکرد و خیلی خشک گفت:

ـ مثل من.

کاغذ سیگار لبخندی تحویل داد و دو تا دست‌هایش را دور فنجانش حلقه کرد. سرم را بلند کردم و نگاهم را به‌لکهٔ بزرگ چهارگوش روی دیوار دوختم. دقی راکه شرادر از چاتویش درآورد شنیدم، و از حرکت آرنجش برپهلویم فهمیدم‌که آن را تو جیبش گذاشت.

کاغذ سیگار گفت: ـ یونگه! این کارل‌پیره رفیق با معرفتی است؛ هیچکس خوش ندارد او را ازاین‌جا بیندازند بیرون.

نگاهش کردم. دوباره آن لبخندعصبی کننده‌اش را از سر گرفت وناگهان میل شدیدی تو دلم جوشیدکه فنجان جوشانده‌ام را تو صورتش بکوبم.

کاغذ سیگار بی‌این‌که دست از لبخندزدن بردارد گفت:

ـ اگر ازاین‌جا بیرونش بیندازند هم‌گناهش گردن تو است.

لکهٔ چارگوش روی دیوار را نگاه‌کردم و یقین‌کردم قبلاً آن جا یك پردهٔ‌نقاشی بوده، و ازخودم پرسیدم برای‌چه برش داشته‌اند. شرادر آرنجی به‌ام زد، و صدای خودم را شنیدم‌که:

ـ منظور؟

کاغذ سیگار گفت:

ـ خیلی ساده‌است... همان‌کاری‌راکه کارل پیره به‌ات گفته، می‌کنی.

شرادر با نوك انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت و من گفتم:

ـ نه!

شرادر از ضرب گرفتن واماند وکف هردو دستش را، تخت، روی‌میز گذاشت. من به کاغذ سیگار نگاه‌نمی‌کردم اما حس می‌کردم‌که همان‌جوردارد لبخند می‌زند.

با ملایمت گفت: ـ گه‌لولهٔ غریبی هستی!

و ناگهان قضیه برایم روشن شد: چیزی‌که ازآن‌جا برداشته‌اند پردهٔ نقاشی نبوده، تمثال قیصر[1] بوده.

صدای تقه‌ئی بلند شد و سکوت مرگی روی تالار افتاد. شرادر ازجا

---

۱. Kaiser لقب پادشاهان آلمان. در این ایام، تازه رژیم سلطنت در آلمان ملغی شده بود.

پرید و بازوی مرا چسبید. فریاد زد:

ـ دیوانه شده‌ای!

کاغذ سیگار ایستاده‌بود و داشت صورتش‌را باسر آستینش پاك‌می‌کرد: باری، فنجان را به‌صورتش پرتاب‌کرده بودم!

کاغذ سیگار نگاهش را به‌من دوخت. چشم‌هایش برق می‌زد. صندلیش راکنار زد و به طرف من آمد. از جایم تکان نخوردم. بازوی شرادر دوبار پیاپی به‌سرعت برق ازجلو من گذشت، دوصدای خشك بلندشد، و کاغذسیگار به‌زمین غلتید. همه ازجا پا شدند، غرش خفه‌ئی برخاست و به نظرم آمدکه تالار روی ما بسته‌شد. جفت دست‌های شرادر را دیدم‌که به‌دستهٔ صندلی گره خورد. صدای کارل‌پیره را شنیدم‌که فریاد زد:

ـ ول‌شان‌کنید بروند بیرون!

و ناگهان تا دم‌درکوچه‌ئی باز شد . و شرادر بازویم راگرفت و مرا دنبال خودش‌کشید.

تو دستشوئی، شرادر دست وبالش‌را شست. بندهای انگشت‌هاش‌غرق خون بود. ته‌سیگاری روشن‌کردم، و شرادر که‌کارش را تمام‌کرد درازکردم طرفش. چندتا پك‌زد وپسم داد. سوت کارخانه به‌صدا درآمد، اما پیش‌ازآن‌که از دستشوئی بیرون برویم دو سه دقیقهٔ دیگر هم صبرکردیم.

شرادر راه خودش را کج کردکه تاکارگاه همراه من بیاید. در را باز کردم و حیرت‌زده سرجایم خشکم زد: توکارگاه پرنده پر نمی‌زد!

شرادر نگاهی به‌من‌کرد و سرش را تکان داد. رفتم سرجایم و پس از لحظه‌ئی شرادر گذاشت رفت.

چهارلنگه در برداشتم‌گذاشتم روی میزکار و مشغول بازکردن‌شکاف لولاها شدم. بعد، دوتادوتا بردم به‌ستون دم‌دست‌کارل پیره تکیه‌شان‌دادم. ساعتم را نگاه‌کردم: ده‌دقیقه‌ئی از سوت‌کار می‌گذشت. تالار کارگاه وسیع و سوت وکور بود.

در شیشه دار ته تالار باز شد، مایستر سرش را آورد تو و داد زد:

ـ دفتر!

سمبهٔ‌کوچك فولادی و چکش را گذاشتم روی میز و رفتم بیرون.

دم دفتر به شرادر برخوردم. مرا به‌ملایمت جلو انداخت. در را باز کردم. یکی‌که قیافه‌اش به‌تکهٔ تیماجی باپوزهٔ موش صحرائی می‌مانست‌پشت پیشخوانی ایستاده بود و همان‌جورکه دست‌هایش را به‌هم می‌مالید نگاه‌مان

می‌کرد.

رفتیم جلو. با خندهٔ کوچکی گفت:

ـ شماها اخراجید!

شرادر گفت: ـ برای چه؟

ـ «اعمال زور برعلیه یك همکار».

ابروهای شرادر روی چشم‌هایش آمد پائین:

ـ به‌این سرعت؟

پوزه‌موشی با اخم و تخم گفت:

ـ شورای کارگران: اخراج فوری، یا اعتصاب.

ـ و زکّه هم جازده؟

ـ یا ، یا ، هر «زکّه»[۱] هم تسلیم شدند.

دوتا پاکت را روی پیشخوان به‌طرف ما سر داد:

ـ این‌هم حساب‌تان. یك روز و نصفی.

و دوباره تکرارکرد:

ـ یا ، یا ، هر «زکّه» هم تسلیم شدند.

نگاهی به‌دور و برش انداخت، صدایش را پائین‌تر آورد و گفت:

ـ تو خیال می‌کنی هنوز همان روزگار خوب قدیم است؟

و بعد با همان لحن گفت:

ـ در هرحال، یکی تو پوزهٔ کاغذ سیگار زدی که؟

شرادر گفت: ـ دوتا!

پوزه موشی یك‌بار دیگر دور و برش را پائید و به‌یك لب‌جنبه گفت:

ـ به اسپارتاکیست که ! نوش جانش!

و چشمکی به شرادر زد.

ـ تاخرخره‌فرورفته‌ایم‌توی‌گه‌! حال‌و روزمان‌این‌است: تاخرخره‌توی‌گه!

شرادر گفت: ـ آی گفتی!

پوزه موشی دوباره چشمکی انداخت و گفت:

ـ پس حالا یك خرده صبرکن تا ببینی. برای ابد این آقایان بالا نمی‌مانند و ما زیر!

شرادر گفت: ـ درود برتو!

---

۱. ... ya, ya, Herr Säcke بله، بله، آقای سکه هم...

توکوچه، همان باران یخزده‌ئی‌که هشت روز بود یک‌بند می‌بارید به پیشوازمان آمد. چند قدمی درسکوت راه رفتیم و من گفتم:

ـ تو مجبور نبودی خودت را قاتی‌کنی.

شرادر گفت: ـ ول‌کن دیگر.

و با پشت دست دماغ شکسته‌اش را مالید.

ـ اگر از من می‌پرسی، این‌جوریش خیلی بهتراست.

رفتیم به‌اتاق او. لحظه‌ئی بعد صدای قدم‌های فراو«لیپ‌مان» راازتو راهرو شنیدیم. شرادر رفت بیرون و در را پشت سرش بست.

اول یک مشت غش‌غش خنده آمد وصدای تپوك زدن و بغ بغو. بعد ناگهان صدای فراو«لیپ‌مان» بودکه بلندشد. گیرم نه به بغبغو، بلکه به فریادهای جگرخراش:

ـ ناین! ناین! ناین![1] دیگر از این‌وضع به‌امان آمدم! ازحالا تاهشت روز دیگر اگر برای خودتان‌کاری‌گیر نیاوردید دوست‌تان باید برود!

شنیدم‌که شرادر قسم آیه می‌خورد، و بعد بالاخره صدای او هم بلند شدکه:

ـ دراین‌صورت من هم می‌روم!

سکوتی‌شد، و فراو«لیپ‌مان» مدتی طولانی با صدای آهسته ور زد، بعد ناگهان خنده‌ئی عصبی سر داد و با صدای‌گوشخراشی فریادکشید:

ـ خیلی‌خوب، فهمیدم هر «شرادر» ، شما هم تشریف‌تان‌را می‌برید!

شرادر برگشت به‌اتاق و در را باشدت به‌هم‌کوبید. مثل چغندرسرخ شده بود و چشم‌هایش از غضب برق می‌زد. لب تختخواب نشست و مرا نگاه‌کرد:

ـ می‌دانی این جادوگر لعنتی بم چی‌گفت؟

ـ شنیدم.

از جایش بلند شد، دست‌هایش را به‌آسمان بلندکرد وگفت:

ـ زنکهٔ دیوانه ! زنکهٔ دیوانه ! حتی حق پائین تنه‌اش را هم نگه نمی‌دارد!

این شوخی مرا زد ، و حس‌کردم‌که رنگم برافروخته شد. شرادر زیر چشمی نگاهی بم‌کرد وگل ازگلش شکفت ، پیرهنش را درآورد ، فرچه را برداشت و سوت‌زنان مشغول صابون زدن صورتش شد. بعد تیغ را برداشت

---

۱. Nein!

و آرنجش را بادقت تا محاذات شانه‌اش بالا برد. دست از سوت‌زدن‌برداشت و من توانستم صدای ضعیف و لجوج خراشیدن تیغ را بشنوم.

یك‌دقیقه بعد، همان‌جور تیغ در هوا، رویش را بر گرداند. صورتش سوای دماغ و چشم‌ها چیزی جز یك مشت‌کف سفید نبود.

گفت: ـ راستی، انگار تو از بابت زن‌ها هیچ‌ککیت نمی‌گزد؟

انتظار چنین سؤالی را نداشتم. همین‌جور سرسری گفتم: «نه.» اما بلافاصله با دلواپسی فکر کردم: «لابد حالاست‌که شروع می‌کند به‌استنطاق کردن!»

شرادر گفت: ـ برای چه؟

رویم را بر گرداندم.

ـ نمی‌دانم.

از نو شروع به‌کف‌مالی صورتش‌کرد.

گفت: ـ یا ، یا ، اما به‌هرحال امتحان‌که‌کرده‌ای ، **نیشت‌وار**۱ ؟

ـ آره، یك‌بار. تو دمشق.

شرادر گفت: ـ خوب، نتیجه ؟

و چون من هیچ‌جوابی ندادم، پی‌حرفش راگرفت‌که:

ـ یاالله بابا، آن‌جور مثل شاه‌ماهی مرده باچشم‌های راه‌کشیده‌روی صندلیت خشکت نزند! جواب‌بده دیگر! یك دفعه هم‌که شده دوتاکلمه‌حرف بزن!... آن‌کار به‌ات لذت داد؟ آره یا نه؟

ـ آره.

ـ خوب پس؟

حرکت تندی‌کردم وگفتم:

ـ برایم آش چندان دهن‌سوزی نبودکه تکرارش‌کنم.

تیغ به‌دست خشکش زد.

ـ آخر چرا؟ زنك برایت نفرت‌انگیز بود؟

ـ او، نه!

ـ بوئی چیزی می‌داد؟

ـ نه!

ـ بابا حرف بزن! شاید خوشگل نبود؟

---

۱. Nicht Wahr ? مگر نه؟

ـ چرا... گمان کنم.

شرادر با خنده گفت: ـ گمان کنی!

و بعد پی‌حرفش را گرفت:

ـ خوب، پس کجای قضیه می‌لنگیده؟

سکوتکی شد.

گفت: ـ د یاالله، حرف بزن! حرف بزن!

با افاده گفتم: ـ خوب، مدام می‌بایست باش حرف زد. اینش برایم خسته کننده بود

شرادر به‌من نگاه‌کرد. چشم‌ها و دهنش گرد شد و یکهو شلیك خنده‌را ول‌کرد. گفت:

ـ هرگوت[1]! راستی‌راستی که بچه شاه‌ماهی مضحکی هستی **رودلف**!

ناگهان آتش‌خشمی سوزان دروجودم شعله‌کشید.

گفتم: ـ خفقان بگیر!

شرادر که بیش‌تر خنده‌اش گرفته بود داد زد:

ـ آخ! مضحکی‌دیگر، **رودلف**! می‌خواهی راستش‌را بگویم؟ گاه‌گاهی پیش خودم فکر می‌کنم‌که، از همه‌چیز گذشته، همان بهتر نبودکه می‌رفتی کشیش می‌شدی؟

مشتی روی میز کوبیدم و زوزه‌کشیدم:

ـ خفقان بگیر!

لحظه‌ئی بعد، شرادر برگشت، آرنج راستش آرام بالا رفت، و از نو درسکوت، خراش‌خراش حشره‌وار تیغ بلند شد.

فراو «لیپ‌مان» همان‌یك‌هفته‌ئی راهم که‌خودش به‌ما مهلت داده بود لازم نشد صبرکند. دو روز بعداز اخراج ما ازکارخانه، شرادر مثل گردباد پرید تواتاق ومثل دیوانه‌ها فریادکشید: «لوس، منش، لوس![2] برای افواج آزاد[3] نفر می‌گیرند!»

وسه‌روز بعدش، باردیگرمجهز ومسلح، شهر ه. H راپشت‌سر گذاشتیم.

۱. Herrgott! وای خدا! ـ خدای مهربان! (به‌آلمانی)

۲. Los, Mensch, los! بجنب، پسر، بجنب! (به‌آلمانی)

۳. دراین‌هنگام آلمان شکست‌خورده خلع‌سلاح شده‌بود، ولی‌چون ناگهان انگلیس‌ها برای برانداختن حکومت جدید انقلابی شوروی به‌نیروی آلمانیها نیاز پیداکرده بودند، آنهارا به‌نام افواج آزاد با پول و سلاح خود تجهیزکرده به‌جنگ‌بلشویك‌ها می‌فرستادند. در این تاریخ هنوز ارتش‌سرخ به‌وجود نیامده بود.

فراو«لیپ‌مان» آبغورهٔ مفصلی گرفت. ماراتاایستگاه بدرقه‌کرد وروی سکوب دستمالش را برای‌مـان تکان داد. و شرادر که پشت شیشهٔ‌کـوپه ایستاده بود زیرلب گفت:

ـ با همهٔ دیوانگی‌هاش دختر بدی نبود.

من روی‌نیمکت‌نشسته بودم. قطاربه‌راه افتاد. اونیفورمم را نگاه‌کردم و این احساس بم دست دادکه دوباره به‌زندگی برگشته‌ام.

ما را به گرنتس‌شوتز[1] که در و. IV اتراق‌کرده بود تحویل واحـد روسباخ *Rossbach* دادند. از اوبرلویت‌نانت[2] روسباخ خوش‌مان آمد. بالا بلند و باریك بود با موهای بورخاکی‌رنگ‌که درقسمت جلو روشن‌تر می‌زد. مثل یك افسر خودش را خشك وبی‌انعطاف‌نشان‌می‌داد اما درعین‌حال لطفی تو حرکاتش بود.

از بی‌صبری خون‌خونش را می‌خورد و، ماهم.

در و. کاری نداشتیم بکنیم: منتظر دستورات بودیم و از دستورات خبری نبود.

گهگاه از آنچه در لتونی[3] می‌گذشت خبرهائی به‌گوش‌مان می‌رسید و به‌افواج آزاد آلمانی‌که با بلشویك‌ها می‌جنگیدند حسودی‌مان می‌شد.

اواخر ماه مه خبر شدیم‌که ریگا *Riga* راگـرفته‌اند، و برای اولین مرتبه اسم ستوان لئوآلبرت‌اشلاگه‌تر *Leo A. Schlageter* به‌گوش‌مـان خوردکه پیشاپیش مشتی از افراد، نخستین‌کسی بوده‌که وارد شهر شده.

فتح ریگا آخرین‌کار چشمگیر بالتیکومر[4]‌ها بود. اولین شکست‌هـا شروع شد، و روسباخ کلك انگلستان را برای ما تشریح‌کرد:

ـ تا وقتی بلشویك‌ها سواحل بالتیك را داشتند، انگلستان علی‌رغم خلع‌سلاح آلمان چشم‌هایش را هم‌گذاشته‌بودو وجود افواج‌آزادآلمانی را در لتونی ندید می‌گرفت. و «آقایان ردنگوت پـوش‌های جمهوری‌آلمان[5]»

---

۱. Grenzschutz گروه نگهبانان‌مرزهای غربی‌آلمان.

۲. Oberleutnant معادل درجهٔ ارتش، ستوان‌یکم.

۳. Lettonie ازکشورهای ساحل‌بالتیك‌که امروزه یکی‌ازجمهوری‌های سوسیالیستی اتحاد‌شوروی است. شصت‌وچهار هزارکیلومترمربع وسعت ودومیلیون ودویست‌و پنجاه هزار نفر سکنه دارد وپایتخت آن شهر ریگا است.

۴. Baltikumer افواج‌آزاد ناحیهٔ بالتیك.

۵. منظور اعضای نخستین حکومت غیرنظامی است‌کـه پس از الغای رژیم سلطنت درآلمان، روی‌کار آمد ونظامیان به نظر ریشخندآمیزی نگاهشان می‌کردند.

هم به نوبهٔ خودشان چشم‌هاشان را هم گذاشتند. اما به مجردی‌که بلشویک‌ها منکوب شدند، انگلیس‌ها «درکمال تعجب» دیدندکه **بالتیکومر** فی‌الواقع تجاوزآشکاری است به‌پیمان خلع‌سلاح آلمان. و «آقایان جمهوری آلمان» زیر فشارانگلیس‌ها مجبور شدند **بالتیکومر**هاراپس‌بخوانند. گیرم آنها برنگشتند. موضوع خوشمزه این‌است‌که **بالتیکومر**هاتبدیل‌شدند به‌گروه‌های داوطلب روس‌سفید. حتی‌انگار یکهو شروع کردند به‌روسی آواز خواندن...

شلیك خنده بلند شد، و **شرادر** از زور خنده کف دستهایش را به ران‌هایش کوبید.

کمی بعد با حیرت بسیار خبر پیداکردیم‌که «آقایان ردنگوت‌پوش‌ها» **دیکتات ورسای**[1] را امضاکرده‌اند. اما **روسباخ** از این بابت لام تاکام حرفی با ما نزد. انگار این خبر مطلقاً ربطی به عالم او نداشت. همین‌قدر گفت‌که آلمان حقیقی در **وایمار**[2] نیست؛ هرجاکه مردان آلمان به‌جنگیدن ادامه می‌دهند آلمان آن جاست.

متأسفانه از **بالتیکومر**ها هم خبرهای بیش ازپیش بدتری می‌رسید. انگلستان لتونیائی[3]‌ها و لیتوانیائی[4]‌ها را برعلیه آن‌ها مسلح کرده بود. طلایش موج‌زنان جاری بود ونیروی دریائیش جلو **ریگا** لنگر انداخته بود وبرای حمله‌آوردن به‌گروه‌های ما پرچم **لتونی** را بالا می‌برد.

اواسط ماه نوامبر **روسباخ** گفت **بالتیکومر**ها این افتخار را به ما داده‌اندکه به‌کومك‌شان برویم. بعد مکثی‌کرد و ازمان پرسید: آیا به‌این‌که «آقایان ردنگوت پوش‌ها» به چشم «شورشی» نگاه‌مان‌کنند اهمیتی می‌دهیم یا نه؟

عده‌ئی خندیدند، و **روسباخ** گفت‌که‌کسی را مجبور نمی‌کند و هر کس‌که مایل باشد می‌تواند بماند.

---

۱. Diktat de versailles منظور پیمان معروف ورسای است‌که به عقیدهٔ آلمانی‌ها «پیمان‌نامه» نبود بلکه دیکتات بود: مطلبی‌که یکی به زور دیکته‌کرده باشد. قرارداد تحمیلی. تحمیلنامه.

۲. weimar مرکز ایالت تورینگ در آلمان شرقی، که به خاطر کانون‌روشنفکران که درآن‌گرد گونه جمع شد شهرت دارد. به سال ۱۹۱۹ قانون‌اساسی‌که رژیم جمهوری را برآلمان حاکم‌کرد دراین شهر نگاشته شد.

۳. اهالی لتونی (نگاه‌کنید به حاشیهٔ ۳ صفحهٔ ۱۲۳).

۴. اهالی لیتوانی Lituanie یکی دیگر ازکشورهای ساحل بالتیك‌که امروزه در شمار جمهوری‌های سوسیالیستی اتحاد شوروی است. شست وپنج هزارکیلومتر مربع وسعت و سه میلیون نفر سکنه دارد، وپایتخت آن ویلنیو Vilnious است.

هیچ‌کس نارفیقی نکرد.

روسباخ نگاه‌مان‌کرد و چشم‌های آبیش از غرور درخشید.

به راه افتادیم وحکومت آلمان ستونی‌را فرستادکه جلوِ ما را بگیرند. گیرم برای این مأموریت بدکسانی را انتخاب‌کرده بود: آن‌ها هم به ما ملحق شدند و اندکی بعد اولین برخورد صورت‌گرفت. دستجات لیتوانیائی به مقابلهٔ ماآمدندکه ظرف یك ساعت از دم جاروشان‌کردیم. شب تو خاك لیتوانی اردو زدیم وچنین خواندیم:

ما آخرین مردان آلمانیم
که دربرابر دشمن
به جای مانده‌ایم!

این، سرود بالتیکومرها بود. ماه‌ها بودکه عباراتش‌را یادگرفته بودیم اما آن شب نخستین‌بار بودکه حس می‌کردیم حق‌مان است آن را بخوانیم.

چند روز بعد ، واحد روسباخ ، باگشودن راهی از میان دستجات لتونیائی به تورنسبرگ *Thorensberg* رسید وپادگان آلمانی راکه درآن به محاصره افتاده بود نجات داد. اما بلافاصله پس ازآن عقب‌نشینی آغازشد.

در استپ‌ها و باتلاق‌های کورلاند *Courlande* برفی لاینقطع شروع به‌باریدن‌کرد وسوزی‌منجمدکننده برخاست. شب و روزمی‌جنگیدیم. نمی‌دانم اگرستوان فون ریترباخ ما را می‌دیدکه با لتونیائی‌ها درست‌همان معامله‌ئی را می‌کنیم‌که ترك‌ها با عرب‌ها می‌کردند، چه فکر می‌کرد:

دهکده‌هارا به‌آتش می‌کشیدیم، مزرعه‌هارا غارت می‌کردیم، درخت‌ها را می‌انداختیم، میان نظامی وغیرنظامی، میان زن و مرد، میان صغیر و کبیر فرق نمی‌گذاشتیم: هرکه لتونیائی بود محکوم به مرگ بود . وقتی مزرعه‌ئی را می‌گرفتیم وسکنه‌اش را قتل عام می‌کردیم، جنازه‌ها را توی چاهی می‌ریختیم وچند تا نارنجك هم می‌انداختیم روشان. بعد، شب، همهٔ اسباب و اثاث خانه را می‌آوردیم وسط محوط و «آتش شادی» روشن می‌کردیم، وشعله، بلند و روشن از روی برف سر به‌آسمان می‌کشید.

شرادر آهسته به من می‌گفت:

ـ این بساط را هیچ خوش ندارم!

جوابش نمی‌دادم. اثاث واسباب را نگاه می‌کردم‌که چه طور در آتش سیاه می‌شد وبه هم می‌پیچید، واحساس‌می‌کردم‌که اینها همه واقعیت دارند وحقیقیند، به دلیل آن‌که می‌توانم ویران‌شان‌کنم و درهم‌شان بشکنم.

واحد روسباخ یك‌عشرتمام‌تلفات داده‌بود وهمچنان عقب می‌نشست.
نزدیك میتاو *Mitau*، اوایل ماه نوامبر، دریك جنگل زد وخوردی خونین اتفاق افتاد، وبعد لتونیائی‌ها ازفشارآوردن بـه ما دست برداشتند. توفان لحظه‌ئی آرام گرفت چنان‌که دیگر به ندرت گلوله‌ئی شلیك می‌شد. شرادر پاشد به‌تنهٔ صنوبری‌تکیه داد. لبخند می‌زد اما ازخستگی نا نداشت. کلاهخودش را به عقب انداخت و گفت:
ـ هـرگوت! از این یك ذره زندگی بدم نمی‌آید!
وهمان دم آرام به‌جلو خمید، با حیرت به من نگاه‌کرد، آهسته روی زانوهایش پائین‌آمد، نگاهش به‌وضعی‌ناراحت فروافتادوتمام‌قدبه‌زمین درغلتید.
کنارش زانـو زدم و بـه پشت غـلتانـدمش. سوراخ بسیارکـوچکی زیر سینهٔ چپش بود و، حداکثر چندتا قطره خون روی نیم‌تنه‌اش.
همان دم فرمان حمله صادر شد. دست به حمله زدیم. زد وخورد تمام روز ادامه پیداکرد. بعد برگشتیم وشب دوباره همان‌جا تو جنگل اتـراق کردیم. بروبچه‌هائی که‌برای‌رفع ورجوع کارها عقب‌مانده‌بودند به‌ام گفتندکه برای شرادر گوری‌کندند، اما جنازه‌اش یخ زده بود وچون نتوانسته بودند زانوهایش را راست‌کنند همان‌جور نشسته چالش‌کردند. لوحهٔ فلزیش را هم تحویل من دادند. تو گودی‌کف دستم براق وسرد بود.
رورهای‌بعد، و درهمان‌حال‌که عقب می‌نشستیم، همین‌جور مدام تو فکر شرادر بودم. او را می‌دیدم‌که بی‌حرکت زیر خاك نشسته. گاهی تـو خواب می‌دیدمش‌کـه نومیدانه سعی می‌کند ازجا بلند شود وخاك سخت و یخزدهٔ بالاسرش را ازهم بپاشد. اما با همهٔ این‌ها ازاین‌که دیگر او را کنار خودم نداشتم رنجی نمی‌بردم.

بالتیکومرها در دسته‌های‌کوچك به پروس شرقی برگشتند. جمهوری آلمان راضی شدکه ما را ازاین‌که به خاطر آلمان جنگیده‌ایم عفوکند. و به عنوان ساخلو فرستادندمان به شهر س.*S*، و اوضاع دوباره به همان‌صورت درآمدکه در ۱۷۰۹ بود. هیچ‌کاری نـداشتیم ودست رو دست انتظار می‌ـ کشیدیم. تا این‌که ناگهان، درست مثل این‌که قصد تلافی آن بیکاری‌ها در میان باشد، یك روز جنگ درگرفت: معـدنچی‌های رور[1] *Ruhr* به تحریك

---

۱. رور Ruhr رودخانه‌ئی است درآلمان، ازشاخه‌های رود رن Rhin و به طول ۲۳۲کیلومتر، که نام خود را به حوضهٔ معادل زغال سنگ سرشاری‌که مشروب می‌کند لیز ←

جهودها و اسپارتاکیست‌ها دست به اعتصاب زدند، اعتصاب به صورت قیام درآمد، وما را مأمورکردند قیام را سرکوب‌کنیم.

اسپارتاکیست‌ها به اسلحهٔ سبك کافی مجهز بودند، سخت دلیرانه می‌جنگیدند و درنبردهای کوچه‌ئـی هم استاد شده بودند. اما جنگ‌شان جنگی نومیدانه بود. ما توپ‌ها و می‌نن‌ورفـر[۱]های متعدد داشتیم. سرکوبی به شکلی بیرحمانه انجام‌گرفت. هرکه یك بازوبند سرخ نزدش‌کشف می‌شد جا درجا تیربارانش می‌کردیم.

میان اسپارتاکیست‌هائی‌کـه دستگیر می‌شدند از همپالکی‌های انواج آزاد هم‌کم نبودند، که تبلیغات جهودها از راه درشان‌کرده بود.

آخرهای ماه آوریل، در دوسلدورف *Dusseldorf* ، میان یك‌گروه دوازده نفـری کارگـرهای سرخ‌که مراقبت‌شان به‌من سپرده شده بود هنکل *Henckel* نامی را پیداکردم‌کـه در تورنسبرگ *Thoreusberg* و میتاو *Mitau* شانه به‌شانهٔخودم جنگیده بود. ـ با رفقای‌دیگرش به دیواری‌تکیه داده بود. نوار زخمبندی سرش غرق خون بود و رنگ به رو نداشت. من باش صحبتی نکردم ونمی‌توانستم بدانم مرا شناخته‌است یا نه.

ستوان با موتور از راه رسید ، به زمین جست وبدون این‌که نزدیك بیاید دسته را ازنظر گذراند. کارگرها آرام وخاموش و دستـعـا روی زانو پای دیوار نشسته بودنـد . فقط چشم‌هاشان‌کـه به ستوان دوخته شده بود حیات داشت.

من پیش دویدم و از دستور جویا شدم. ستوان لب‌ها را به هم فشرد وگفت: ـ طبق معمول.

بش رساندم‌که یکی ازبروبچه‌های بالتیك هم آن جاست . زیـرلب فحشی داد وپرسیدکدام یکی است. نخواستم با انگشت نشانش بدهم؛ گفتم:

→

داده است. این منطقه به صورت یکی ازمهم‌ترین مناطق صنعتی اروپا وشاید جهان درآمده وشهرهای صنعتی عظیمی برسطح‌آن‌گسترده است، چنان‌که: ووپرتال wuppertal درجنوب؛ دوئیسبورگ Duisburg ، اسن Essen، بوخوم Bochum و دورتموند Dortmund در شمال. دراین حوزه انواع واقسام صنایع تولید می‌شود اما به خصوص اهمیت‌آن برصنایع فلزی سنگین واستخراج زغال سنگ است‌که پایه‌های اقتصاد صنعتی آلمان غربی وقدرت آن‌کشور را تشکیل می‌دهد.

۱. Minenwerfer خمپاره‌انداز.

ـ همان‌که سرش نوارپیچ است.
نگاهش کرد وبا صدای آهسته گفت:
ـ داد بیداد، این‌که هنکل است!
وپس ازلحظه‌ئی سری جنباند و به سرعت گفت:
ـ حیف! سرباز به‌آن خوبی!
آن وقت سوار موتورش شد، روشنش کرد و راهش راکشید رفت.
کارگرها با چشم تعقیبش‌کردند. و ازپیچ کوچه‌که پیچید وناپدید شد، بدون این‌کـه منتظر فرمان من شوند پا شدند. پیدا بودکـه همه چیز را فهمیده‌اند.

دو تا ازنفراتم را جلو دسته‌گذاشتم، دونفر را پهلودارکردم ، خودم هم عقبدار شدم. هنکل درصف آخر تنها بود. درست جلو من.
فرمان حرکت دادم و دسته به راه افتاد.
چندمتری راکارگرها بی‌اراده با قدم‌های موزون طی‌کردند. بعد دیدم دوسه تاشان، تقریباً دریك زمان، پا عوض‌کردند وآهنگ قدم‌ها شکسته شد. شستم خبردار شدکه دراین‌کار تعمد دارند. پهلودار طرف راست، همان‌جور درحال حرکت به طرف من چرخید وبا نگاه ازم نظرخواست. شانه‌هایم را بالا انداختم . پهلودار خندیـد و اوهم به نوبهٔ خود شانه بالا انـداخت و برگشت.

هنکل ، بفهمی نفهمی از دسته فاصله‌گـرفته بـود وحالا داشت بـه محاذات من راه می‌رفت وطرف راست من. رنگش بسیار پریده بود و راست جلو رویش را نگاه می‌کرد. بعد شنیدم‌که یکی، خیلی‌آهسته زمزمه می‌کند. سرم‌را که‌برگرداندم دیدم‌لب‌های هنکل‌می‌جنبد. کمی‌خودم را بش‌نزدیك‌تر کردم، نگاه سریعی به‌ام انداخت و دوباره لب‌هایش جنبید، و در زمزمه‌اش شنیدم‌که :

ما آخرین مردان‌آلمانیم
که دربرابر دشمن
به جای مانده‌ایم!

حس‌کردم از زیرچشم نگاهم می‌کند.
ازش فاصله‌گرفتم.
همچنان چندمتری دیگر طی‌کردیم.ازگوشهٔ چشم سر هنکل را دیدم که با حالت عصبی بلند می‌شود ولاینقطع‌کمی جلوتر از ما، طرف راست

را نگاه می‌کند. درجهت نگاهش چشم انداختم اما جز یك‌کوچهٔ باریك که به این‌کوچه می‌افتاد چیزی ندیدم. هنکل بازهم فاصله‌اش را بیش‌ترکرد. حالا دیگر تقریباً عقب‌تر ازمن بود وهمان‌جور زمزمه می‌کرد:

ما آخرین مردان آلمانیم
که دربرابر دشمن
به جای مانده‌ایم!

با صدائی پست ولجوجانه.

نمی‌توانستم خودم را راضی‌کنم‌که اگر چیزی به‌اش می‌گویم این باشدکه تندتر راه برود یا نفسش را ببرد.

درست درهمین لحظه ترامواثی با سرصداوتق‌وتوق از طرف چپ ما گذشت ومن بی‌اختیار رویم را به‌آن سمت برگرداندم، وهمان دم صدای دویدن قدم‌هائی ازطرف راست من بلند شد. ـ هنکل به تاخت می‌گریخت و دیگر تقریباً به‌کوچه باریکه رسیده بود. تفنگم را به شانه‌ام‌گذاشتم و آتش‌کردم: دوبار معلق‌زد و به‌پشت برزمین غلتید.

فریاد زدم:

ـ ایست!

وستون متوقف شد.

به طرف هنکل دویدم. تشنجی شدید برسراسر هیکلش می‌گذشت و خیره تو چشم‌های من نگاه می‌کرد.

بدون این‌که تفنگ را روی شانه‌ام محکم‌کنم، ازفاصله‌ئی‌که یك متر هم نمی‌شد سرش را نشانه‌گرفتم وشلیك‌کردم. گلوله به خاك خورد.

دومتر آن طرف‌تر، زنی ازیك خانه درآمد. واخورد و جاخورد و با چشم‌های وحشت زده میان درگاه خشکش زد.

دوتیر دیگر پیاپی شلیك کردم. نخورد. عرق ازپس‌گردنم راه افتاده بود و دست‌هایم به‌شدت می‌لرزید. هنکل چشم ازچشمم برنمی‌داشت. دست آخر لولهٔ تفنگ را روی نوار زخمبندیش گذاشتم، زیرلب گفتم: «فرزای هونگ، کاماراد[۱]» وماشه راکشیدم. جیغ جگرخراشی تو گوش‌هایم پیچید. سربرگرداندم: زنك، جفت دست‌های سیاه دستکش پوشش را جلو چشم‌هایش گرفته بود و دیوانه‌وار زوزه می‌کشید.

---

۱. Verzeihung, kamarad! ببخش، رفیق! (به‌آلمانی).

بعد ازجنگ‌های روز هم، در سیلزی‌علیا[1] در جنگ با لهستانی‌ها شرکت کردم که قیام کرده بودند وباکومك آنتانت[2] سعی داشتند اراضی‌ئی راکه با مراجعه به‌آراء عمومی به‌آلمان واگذارشده بود از آن منتزع کنند. افواج آزاد با موفقیت‌تمام اوباش را عقب نشاندند؛ وخط جدید مرزی‌که توسط‌کمیسیون بین‌المتفقین تعیین شد، اقدام دستجات ما را تأیید کرد. ـ باری «آخرین مردان آلمان» سرهیچ وپوچ نجنگیده بودند.

با وجود این، چیزی نگذشت که خبرشدیم «جمهوری آلمان» به‌عنوان سپاسگذاری از ماکه از مرزهای شرقی‌کشور دفاع کرده بودیم ، قیام اسپارتاکیست‌ها را منکوب‌کرده بودیم و دوسوم سیلزی‌علیا را برای آلمان حفظ‌کرده بودیم، همه‌مان را مثل خاکروبه توکوچه ریخته است!

فاتحهٔ «افواج آزاد» خوانده شده بود. نافرمان‌ها دستگیر وتهدید به زندان شدند.

برگشتم به ه. *H*. تفنگ و تجهیزاتم را ازم‌گرفتند واثاث شخصیم را پسم دادند؛ و ازآن میان بالاپوش عمو فرانتس را .

به دیدار فراو «لیپ‌مان» رفتم ومرگ شرادر را بش خبر دادم. گریهٔ فراوانی‌کرد وبرای خواب نگهم داشت. اما روزهای بعد عادت‌کردکه وقت وبی وقت به اتاقم بیاید و دربارهٔ شرادر بام حرف بزند. حرف‌هایش راکه

---

۱. سیلزی Silésie (به لهستانی اسلاسك Slask، و به‌آلمانی اشلزین Schlesien) ناحیه‌ئی ازاروپای مرکزی و درحال حاضر قسمتی ازخاك لهستان است‌که رود اودر Oder ازآن می‌گذرد. در ۱۹۱۹ که وقایع این فصل ازکتاب می‌گذرد، قسمتی ازبخش جنوبی این ناحیه (که مرکزش برسلاو Breslau بود) به لهستان واگذار شد وباقی آن به عنوان استان سیلزی‌علیا دراختیار پروس (آلمان) ماندکه شهر اوپلن Oppeln ایالت‌نشین آن بود. از ۱۹۴۵ به این طرف، سراسر ناحیهٔ سیلزی به جز قسمتی‌که متعلق به چکسلواکی است جزوقلمرو لهستان شناخته شده . سیلزی‌علیا، درناحیهٔ کاتوویتسه Katowice، دارای یکی ازسرشارترین منابع ذغال سنگ جهان است و به همین‌سبب با صنایع آهن و پولاد، تبدیل فلزات، محصولات صنعتی، فرآورده‌های شیمیائی وغیره، یکی از مهم‌ترین حوضه‌های صنایع‌سنگین واقتصاد صنعتی اروپای شرقی شمرده می‌شود. درعوض، سیلزی سفلی، بخصوص درناحیهٔ وروکلاو Wroclaw (یا برسلاو) ناحیهٔ‌کشاورزی بسیارثروتمندی است‌که فرآوردهٔ آن بیشترگندم وچغندر قند است ومعادن سرشار مس و نیکل دارد.

۲. منظور «توافق صغیر» Petite Entente است ، که عبارت بود از توافق یوگسلاوی وچکسلواکی و رومانی برای اجرای پیمان‌هائی‌که پس ازجنگ اول جهانی بسته شد.

می‌زد اشك‌هایش را خشك می‌کرد، لحظه‌ئی بدون این‌که چیزی بگوید می‌ماند. بعد ناگهان خنده‌ئی حشری بش دست می‌داد و بنا می‌کرد به قمیش آمدن و اطوار ریختن. دست‌آخر شرط می‌بست که کلی از من گردن کلفت‌تر است واگر کشتی بگیریم بی‌گفت وگو پشت مرا به خاك می‌رساند. وچون می‌دید من خیال مبارزه طلبی ندارم دستش را دور تنه‌ام حلقه می‌کرد . من زور می‌زدم که خودم را ازچنگش خلاص کنم، و او هم مرا تنگ‌تر بغل می‌زد. به زمین می‌غلتیدیم، نفسش‌تند می‌شد وپستان‌ها و ران‌هایش را به‌سختی به‌من می‌فشرد. ـ کاری که درعین حال، هم‌متنفرم می‌کرد وهم لذتم می‌داد.

دست‌آخر، هرجورکه‌بود خودم‌را خلاص‌می‌کردم. اوهم پامی‌شدمی‌ایستاد. سرخ وخیس‌عرق. نگاه بدی بم می‌انداخت وبدو بیراه بارم می‌کرد، وحتی چندبار خواست کتکم بزند. تا این‌که بالاخره من‌هم ازکوره درمی‌رفتم و ضربه‌هایش را تلافی می‌کردم. آن‌وقت به‌ام‌چنگ می‌انداخت وبه سروکولم می‌جست، نفس نفس زنان وخوره‌کشان؛ وباز روز ازنو روزی ازنو.

یك شب یك بطری عرق وچندتا آبجو آورد. من‌تمام‌روز را به‌دنبال کار سگ‌دو زده بودم، گرفته بودم وخسته. فراو «لیپ‌مان»رفت مقداری گوشت آورد. میان هر دولقمه لیوان‌های من وخودش را از عرق و آبجو پرکرد. غذایم راکه تمام‌کردم بناکرد به صحبت‌کردن از شرادر و آبغوره گرفتن وعرق خوردن؛ وچیزی نگذشت‌که پیشنهادکرد با هم یك دست‌کشتی بگیریم. دستش را توکمر من حلقه‌کرد و دوتائی به زمین غلتیدیم . به‌اش دستور دادم فوراً ازاتاق‌من‌برودبیرون. دیوانه‌وار زد زیرخنده. آن‌جا خانهٔ او بود. می‌خواست بم بفهماندکه حق ندارم چنین دستوری به او بدهم. و باز بی‌درنگ‌کل وکشتی شروع شد. بعد دوباره به عرق خوردن پرداخت. لیوان‌مرا‌پرکرد، زارزار اشك ریخت، ازشوهر مرحومش‌حرف زد، از شرادر و ازمستأجر دیگری‌که پیش از شرادر داشت حرف زد. یك بند زبان‌گرفت که آلمان کاپوت[1] شده ، همه چیز کاپوت شده ، دین و ایمان هم کاپوت شده ، دیگر اخلاقی باقی نمانده ، و مارك ، هشت منش نه شاهی است؛ او خودش همیشه همه‌جور به درد من خورده، اما من آدمی هستم‌که اصلاً دل ندارم، شرادر حق داشته‌که می‌گفته من «یك شاه ماهی مرده»ام ؛ راستی راستی حق داشته؛ من نه به‌کسی علاقه دارم نه به چیزی، و همین فردا بی گفت وگو دمم را می‌گیرد می‌اندازدم توکوچه.

۱. Kaputt نابود.

این راکه گفت چشم‌هایش از کاسه بیرون زد و دست‌گذاشت به فریاد کشیدن‌که:

ـ راوس، ماین‌هرا راوس[۱]!

وبعد هجوم‌کرد به طرف من‌که‌کتکم بزند. پنجولم زد وگازم‌گرفت.

یك‌بار دیگر افتادیم به زمین، وچنان مرا به خودش فشردکه نزدیك بود خفه‌ام‌کند.

سرم به چرخ افتاد. گمان‌کردم ساعت‌ها وساعت‌هاست‌که با این‌قطامه مشغول‌کل وکشتی‌گرفتنم. عینهو یك‌کابوس. دیگر نتوانستم بفهمم‌کیم و کجا هستم. ناگهان خشمی جنون‌آسا بم دست داد. به طرفش حمله بردم، افتادم رویش، به باد مشت وکتك‌گرفتمش، وکنده‌اش راکشیدم.

فردا صبح، کلهٔ سحر، مثل یك دزد ازخانه زدم به چاك و بـه قصد شهرم. پریدم تو قطار.

۱. 'Raus, mein Herr! 'Raus! بیرون، آقاجان! بیرون! (به‌آلمانی).

۱۹۲۳

درشهر م. به‌کارهای مختلفی پرداختم : عملگی، پادوی کارخانه، پیشخدمتی، روزنامه‌فروشی... اما هیچ‌کدام این کارها چندان دوامی‌نداشت و در فواصل بیش از پیش طولانی میان آن‌ها دوباره برمی‌گشتم و به تودهٔ عظیم‌بیکاران‌آلمانی می‌پیوستم. تونوانخانه‌هاخوابیدم، ساعتم راگروگذاشتم، وگرسنگی‌کشیدن را یادگرفتم.

در بهار سال ۱۹۲۲ خوش اقبالی بزرگی بم روکرد: موفق شدم به عنوان‌کارگر مبتدی درکارهای ساختمانی پلی‌که پیش‌بینی می‌شد سه‌ماهه‌به اتمام برسد استخدام بشوم. دراین‌سه‌ماه، مطمئن بودم‌که اگرقیمت مارك از آن‌که بود پائین‌تر نیاید، دست‌کم می‌توانم یك وعده در میان اوضاع شکم را رو به راه‌کنم.

ابتداکارم خالی‌کردن واگن‌های ماسه‌بود. کار پرزحمتی‌بود اما هرچه بود می‌توانستیم میان‌هردو محموله‌نفسی‌چاق‌کنیم. متأسفانه‌دوروزبعدمرا به یکی از بتون‌ریزی‌ها منتقل‌کردند و از همان‌ساعت اول با دلواپسی ازخودم پرسیدم اصلاً بنیه‌اش را خواهم داشت‌که خودم‌را تو این‌کار سرپا نگهدارم یا نه:

واگونتی برای‌مان ماسه می‌آورد خالی می‌کرد هشت ماشین؛ و ما چهار نفر می‌بایست لاینقطع با بیل تو دهنهٔ لولهٔ مارپیچ عظیمی که ماسه و

سیمان را در یك زمان به مخلوط‌کن می‌رساند ماسه بچپانیم. ماشین‌بتون ریزی یك‌نفس می‌چرخید ولازم بودبی‌وقفه تغذیه‌اش کرد. فرصت سرخاراندن نبود. همچین‌که سروکلهٔ مارپیچ فلزی پیدا می‌شد، مایستر زوزه‌اش را به سرش می‌انداخت.

احساس‌می‌کردم‌میان دندانه‌های چرخ بی‌رحمی گرفتار شده‌ام. موتور برقی بالا سرمان‌خورخورمی‌کرد، و رفیقی که مواظب کار ماشین‌بود ـ بابائی به اسم زیبرت *Siebert* ـ دم‌به دم یك‌کیسه سیمان برمی‌داشت پاره می‌کرد می‌ریخت تو دهنهٔ ماشین، و همان دم غبارسیمان سراپامان را می‌گرفت و تو چشم و چارمان می‌رفت. بی‌وقفه بیل‌می‌زدم، گرده‌هام از درد تیرمی‌کشید و زانوهام مدام می‌لرزید. یك لحظه فرصت نفس‌کشیدن پیدا نمی‌کردم.

مایستر سوتی زد و یکی زیرلب گفت:

ـ دوازده وپنج دقیقه است. ناکس باز پنج دقیقه سرمان‌کلاه‌گذاشت.

بیلم را انداختم، تلوتلو خوران چندقدمی برداشتم و خودم را روی تل ماسه‌ها رهاکردم.

زیبرت گفت:

ـ جور نیستی، کرل[۱]؟

ـ جورجورم.

غذایم را از تو دستمال بسته درآوردم: نان و یك خرده پیه خوك. شروع‌کردم به‌جویدن. هم‌گرسنه‌ام بود هم دلم دردمی‌کرد. زانوهام بدجور می‌لرزید.

زیبرت گرفت کنارم نشست. دراز و تکیده بود، دماغ دراز نوك تیز و لب‌های تیطانی داشت، و بَلبَله‌گوش بود.

صدائی درآمدکه: ـ زیبرت ! بایدبه مایستر بگوئی که‌ظهر یعنی ظهر.

زیبرت ریشخندکنان گفت:

ـ آره «پوست لیمو»؛ یا، یا[۲].

دو قدمی من حرف می‌زدند اما صداشان خیلی دور به نظرم می‌آمد.

ـ ناکس‌ساعتش را درمی‌آورد می‌گوید: «درست‌ظهراست، ماین‌هر[۳]!»

---

۱. kerl پسر.

۲. Ja ,Ja بله، بله.

۳. Mein Herr آقای من، حضرت آقا.

سرم را بلندکردم. خورشید از زیر ابر در آمد و صاف به بتون‌ریـز تابید. بتون‌ریز درهمان چند قدمی من بود. نونو، بـا رنگ ترمز روشن کنارش واگونتی روی‌ریل ایستاده بود، و روی زمین، جلو واگونت، بیل‌ها تو تل ماسه کاشته شده بود. آن‌ور ماشین بتون‌ریز، نوار نقاله بودکه بتون آماده‌را به‌پل می‌رساند.

دلم درد می‌کرد، گوش‌هام زنگ می‌زد، و همهٔ این‌ها را تار و مبهم می‌دیدم و در همان حال نانم را می‌جویدم.

ناگهان حس‌کردم وحشتی وجودم را پـرمی‌کند. چشم‌هـایم را پائین انداختم اما دیگر دیر شده بود: واگون وبتون‌ریز وبیل‌ها به‌اندازهٔ اسباب‌بازی بچه‌هاکوچك و مسخره شد و با شتابی دیوانه‌وار تو فضا پس نشست. خلائی سرگیجه‌آور پیدا شد: پشت سر وپیش روی و در اطرافم چیزی جـز خلاء، و در این خلاء چیزی جز «انتظار» نبود. انگار حادثه‌ئی بـی‌رحمانه، چیزی وحشت‌انگیزتر از مرگ باید اتفاق می‌افتاد.

صدائی به‌گوشم خورد. چشمم به دست‌هایم افتاد: تنگ درهم فشرده شده بودند و شست دست چپم به‌گرد شست راستم تابیده بود. همان‌طورکه چشمم به دست‌هایم بود با صدای آهسته شروع‌کردم به شمردن: «۱، ۲، ۳، ۴...» چیزی مثل تشنج بم دست داد و همه چیز مثل‌گرهی ازهم باز شد. کنار خودم، طرف راست، گوش بزرگ و بل‌بل زیبرت را دیدم. یکی داشت می‌گفت:

ـ دون نروت‌لر[۱]! می‌دانی این ناکس چه‌کار مـی‌کند؟ پیش ازظهـر ساعتش را پنج دقیقه می‌کشد عقب. برای چه این را به رخش نمی‌کشی؟

پنداری صدا از میان قشرهای پنبه می‌گذشت، اما صدا بود و حالیم می‌شد چه می‌گوید. حریصانه بش‌گوش می‌دادم:

ـ آخ! اگرزن‌نداشتم‌ویك مدشن[۲] ناخوش احوال رو دستم‌نبود!...

نشسته بودند. نگاه‌شان می‌کردم. به‌خودم فشار آوردم‌که اسم‌شان یادم بیاید. زیبرت، «پوست لیمو»، هوگو *Hugo*. آن‌کوچولوی‌رنگ‌پریدهٔ موخرمائی‌که‌کنارش است اسمش چیست؟

تهوع شدیدی بم دست داد. درازبه‌دراز رو زمین ولوشدم. یك‌لحظه

---

۱. Donnerwetter نگاه‌کنیدبه حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۳.

۲. Mädchen دختر. دختربچه.

بعد شنیدم یکی می‌گوید:

ـ حتماً باید یك چیزی بخوری، نیشت‌وار ؟

ـ یا ، یا.

گوش می‌دادم. چهارچنگولی به‌صدای آن‌ها چسبیده بودم. می‌ترسیدم نکند ساکت بشوند.

ـ خدای عالم نباید به ما آلمانی‌ها شکمبه می‌داد!

ـ یا دست‌کم شکمبه‌ئی به‌مان می‌داد که بتوانیم باش ماسه بلمبانیم. عین این ماشین لعنتی!

یکی زد زیرخنده. من چشم‌هایم را بستم وتو دلم گفتم:

ـ آره. کوچولوئه اسمش ادموند *Edmund* است.

زانوهام می‌لرزید.

ـ حالت خوش نیست، کول ؟

چشم‌هایم را واکردم. دماغ دراز نوك‌تیزی رویم خم شده بود. زیبرت. این زیبرت بود. سعی کردم لبخندی بزنم، وحس کردم پوستهٔ سیمان و عرق که روگونه‌ام خشکیده بود خرد شد.

ـ خوبم.

و اضافه کردم:

ـ دانکه شن[1].

زیبرت گفت:ـ قابلی ندارد!

و «پوست‌لیمو» خندید.

دوباره چشم‌هایم رابستم. سوت‌تیزی هوا را درید. چندلحظه گذشت. همه‌چیز پاك شد، وحس کردم یکی شانه‌هایم را تکان می‌دهد.

صدای زیبرت درآمد که:ـ یاالله بیا!

روی پاهای لرزان بلند شدم، بیل را برداشتم وبه زحمت گفتم:

ـ نمی‌فهمم. یك دقیقه پیش کاملا روبه راه بودم‌ها!

«پوست‌لیمو» گفت:

ـ آخ‌واس[2] ! زورکی که نیست، تن آدم غذا لازم دارد! چند وقت بود که بی‌کار می‌گشتی؟

---

۱. Danke Schön ممنون

۲. Ach Was! نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۶۰.

ـ یک‌ماه.

ـ همان است که گفتم؛ از بی‌غذائی‌است. این ماشین‌لعنتی را ببین : او هم اگر چیزی تو شکمبه‌اش نتپانی کار نمیکند، امـا، منش! اورا به‌اش می‌رسند! حسابی به‌اش می‌خورانند! آخر کلی پول بالاش رفته!

زیبرت بازوی چپش را پائین آورد خورخور موتوربلند شد. لولهٔمار ـ پیچ عظیم، زیر پاهای‌مان آرام شروع به چرخیدن‌کرد. «پوست‌لیمو» بیلش را توی آن خالی‌کرد وبا غیظ گفت:

ـ بگیر! بلمبان!

ادموندگفت:ـ بگیر، خواهرجنده!

«پوست‌لیمو» گفت:ـ بگیر! بلمبان! دِ بلمبان!

ادموندگفت:ـ بلمبان و بترك!

بیل‌ها باخشم، مثل باران ماسه می‌ریختند. فکرکردم: «ادموند. آره، اسمش ادموند است». سکوتی افتاد. نگاهی به «پوست‌لیمو» انداختم. پشت شستش را به‌وسط پیشانیش‌کشید و دستش رابه‌زمین تکاند. با لحن‌تلخی گفت:

ـ آخ‌واس! آن‌که می‌ترکد مائیم. آره!

قوه‌ئی‌توبازوهایم‌نبود. هربارکه‌بیل‌رابلندمی‌کردم بیل‌بیلی‌می‌خوردم. حفره‌ئی پیدا شد و دیگر هیچی‌نشنیدم . با دلواپسی ازخودم پرسیدم: «یعنی هنوز دارند حرف می‌زنند؟»

«پوست‌لیمو» گفت:

ـ هوگو...

به‌نظرم درست چنان آمدکه سوزن را روی صفحه گـذاشتند. گـوش می‌دادم و دیگر نمی‌خواستم دنب صدا را رهاکنم.

ـ یك ماشین بتون‌ریزی چند می‌ارزد؟

هوگو تفی انداخت:

ـ من یکی‌که بخرش نیستم.

زیبرت‌که‌کیسهٔ سیمانی را پاره می‌کرد داد زد:

ـ دوهزار مارك!

غبار سیمان پرکشید، لفاف‌مان‌کرد، و من بناکردم سرفه‌کردن.

«پوست‌لیمو» گفت:

ـ خوب، ماها چه‌قدر می‌ارزیم؟

ـ یعنی به پول؟

ـ آره.

سکوتی شد. (اما آیا راستی‌راستی سکوت بود؟ یعنی راستی‌راستی آن‌ها حرف نمی‌زدند؟)

ـ بیست فنیگک[۱] !

ادموند گفت:ـ همانش را هم واقعاً داده‌اند؟

«پوست‌لیمو» بیلش را با غیظ خالی کرد و گفت:

ـ به‌زبان.

ـ به زبان، چی؟

ـ قیمت آدمیزاد خیلی خیلی ارزان است.

من با صدای پستی تکرارکردم: «قیمت آدمیزاد خیلی‌خیلی ارزان است» وبعد یکهو دیگر هیچی نشنیدم.

بیلم را فروبردم، به‌چیزی خورد، دسته‌اش ازدستم در رفت، درازبه دراز نقش زمین شدم، سرم پس افتاد و آفتاب خاموش شد.

یکی گفت:

ـ پاشو، هرگوت‌نوخ‌مال[۲] !

چشم‌هایم را بازکردم. همه‌چیزتره‌تاتی‌بود. قیافهٔ‌زرد وپژمردهٔ «پوست لیمو» جلو رویم می‌رقصید.

ـ این‌هم مایستر ! د پاشو!

یك‌صدا گفت:

ـ می‌اندازدت بیرون‌ها!

همگی دیوانه‌وار بیل‌می‌زدند. نگاه‌شان می‌کردم اماتکان نمی‌توانستم بخورم.

زیبرت گفت: «خیلی خوب!» و دست‌چپش را بلندکرد. موتور ازخور خورکردن ایستاد و «پوست‌لیمو» آهسته‌کنارم‌نشست. پشت‌سرش شن به‌ناله درآمد ومن، درمیان مه، چکمه‌های سیاه و براق مایستر را محاذی صورتم دیدم.

ـ چه خبرشده؟

صدای زیبرت گفت:ـ وتنهٔ اجباری.

---

۱. Pfennig نگاه‌کنیدبه حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۶

۲. Hergott,noch mal! ای‌خدا، دوباره! (به‌آلمانی)

ادموند نشست و به‌پچپچه گفت:ـ پشت‌را بکن‌به‌اش. رنگت مثل گچ سفید شده.

ـ دوباره؟

ـ بدبیاری.

ـ اشنل، منش، اشنل[۱]!

ـ همه‌اش دو دقیقه.

سکوتی شد. باز شن به‌ناله درآمد، و هوگو زیرلب گفت:

ـ چس‌آمدی، که‌لوله!

صدای زیبرت گفت:

ـ یاالله، این را فرو بده!

و اشناپس[۲] توحلقم جاری شد.

هوگو درآمدکه:ـ زیبرت جان، من‌هم احساس ضعف می‌کنم.

ـ یك مشت ماسه کفلمه کن!

به زحمت توانستم خودم را بلندکنم.

«پوست‌لیمو» گفت:ـ خوبی؟

سرم را به‌علامت تصدیق تکان دادم.

گفتم:ـ بازهم جای خوشوقتی است که یك توقف اجباری پیش‌آمد.

همه شلیك خنده را سردادند. با حیرت یکی یکی‌شان را نگاه‌کردم.

«پوست‌لیمو» داد زد:

ـ یونگه! تودیگراز مایستر هم هالوتری!

نگاهم را به زیبرت دوختم. گفتم:

ـ تو این کار راکردی؟

«پوست‌لیمو» روکرد به زیبرت و با تعجب مسخره‌آمیزی تکرارکرد:

ـ تو این کار راکردی؟

خنده‌ها شدیدتر شد.زیبرت با لب‌های قیطانیش لبخندی زد وسرش‌را تکان داد.

با لحن خشکی گفتم:

ـ حق نداشتی!

---

۱. Schnell,Meusch,Schnell! زود، بابا، زود! (به آلمانی)

۲. نگاه‌کنید به حاشیه صفحهٔ ۱۰۷.

خنده‌ها برید. هوگو و ادموند و «پوست‌لیمو» به‌من نگاه‌کردند.
«پوست‌لیمو» که پیدا بود جلوخشمش را گرفته گفت:
ـ اگر با بیل زده بودم تو پوزت خواهرت را گائیده بودم چی؟ اشتباه کرده بودم؟
ادموند گفت: ـ که‌لوله!
سکوتی شد. و زیبرت گفت:
ـ خوب است دیگر. حق دارد. اگرحکومت و قانون به دردبخوری داشتیم به‌این‌جور کارها احتیاجی نبود.
«پوست‌لیمو» گفت: ـ حکومت وقانون! می‌دانی آن حکومت و قانون تورا من تو کجایکم می‌چپاندم؟
زیبرت همان‌جور که مرا نگاه می‌کرد زد زیرخنده:
ـ لنگی اجباری کار برطرف‌شد؟
«پوست‌لیمو» با غیظ وغضب گفت:
ـ یاالله، بجنب! حتی یك دقیقه را هم از دست ندهیم؛ ممکن است به ارباب ضرر بخورد!
زیبرت که همان‌جور مرا نگاه می‌کرد گفت: ـ روبه راه شدی، کرل؟
سرم را تکان دادم. بازوی چپش را پائین آورد. خورخور موتور بلند شد. ولولهٔ مارپیچ عظیم، زیر پاهای‌مان به‌آهستگی شروع به‌چرخیدن‌کرد.

روزهای بعد، بحران‌های من بیش‌ترشد اما تغییر وتبدیل‌قابل‌توجهی درآن‌ها به‌وجود آمد: چیزها همان‌جورکه بودند باقی می‌ماندند، دیگر آن‌خلاء پیدایش نمی‌شد بلکه فقط یك‌انتظار ، یك‌حالت انتظاربه‌دست می‌داد. وقتی‌آدم‌به‌یك ارکستر گوش می‌دهد وصدای طبل‌را می‌شنود، دراین صدای‌سریع وخفهٔ‌طبل چیزی‌اسرارآمیز وتهدیدآمیز، چیزی باشکوه‌هست.ـ خوب، آنچه من احساس می‌کردم همچین چیزی است: سراسر روز برای من پربود از این ضربه‌های طبل. بعد، چیز بی‌رحمانه‌ئی اعلام می‌شد، عقده‌ئی تو گلویم گره می‌خورد، وآن‌وقت منتظرمی‌ماندم، بادلواپسی دیوانه‌کننده‌ئی منتظر چیزی می‌ماندم که نمی‌آمد. ضربه‌های طبل قطع می‌شد، حس می‌کردم که ازکابوسی دارم بیرون می‌آیم. وناگهان انگار دیگر دنیا واقعی نبود.

انگارپشت سرمن همه‌چیز راعوض‌وبدل کرده بودند. هرچیزی نقابی به‌خودش زده بود. دور وبرم را نگاه می‌کردم و از وحشت و دو دلی لبریزمی‌شدم. آفتابی که به‌بیلم می‌تابیدکلك بود، ماسه‌کلك بود، بتون‌ریز قرمز کلك بود. همه‌چیز دروغکی بود و پشت این دروغ‌ها مفهومی بی‌رحم و خشن وجود داشت. همه‌چیز برعلیه من دست به‌هم داده‌بود. سکوتی‌سنگین برقرارمی‌شد. به رفقایم که نگاه می‌کردم لب‌هاشان می‌جنبید اما یك کلمه ازحرف‌هاشان را نمی‌شنیدم. گیرم گوشی دستم بود. و خوب می‌دانستم که عمداً لب‌هاشان را می‌جنبانند وصدا درنمی‌آورندتامن گمان کنم که دیوانه شده‌ام. دلم‌می‌خواست سرشان فریاد بکشم که «کلك‌تان را خوانده‌ام، ناجنس‌ها!» ـ اما همین که‌دهن وا می‌کردم، ناگهان صدائی دم گوشم شروع می‌کرد به‌حرف‌زدن. صدائی که خفه بود وبریده بریده. صدای پدرم.

روزی هشت‌ساعت بیل‌می‌زدم. حتی‌شب توخواب‌بیل می‌زدم. اغلب خواب می‌دیدم که دارم بیل می‌زنم،اما نه به آن سرعتی که باید. فلز سفیدو براق مارپیچ پیداش می‌شد ، مایستر زوزه‌اش را به سرش می‌انداخت، و من همچنان که دست‌هایم دور دسته بیلی نامرئی منقبض شده‌بود خیس عرق از خواب می‌جستم.ـ گاهی وقت‌هابه‌خودم می گفتم: «ببین‌چی ازآب‌درآمده‌ای: یك بیل! یك‌بیلی‌تو!»

گاه وقت‌ها فکر می‌کردم اگر در ایام بیکاری می‌توانستم همین اندك غذائی راکه حالا دارم داشته‌باشم، با همان می‌ساختم. اما متأسفانه ناچار بودم برای پیداکردن همین یك لقمهٔ بخور ونمیر هم روزی‌هشت ساعت‌جان بکنم وبا جان‌کندن، بنیه‌ام را تحلیل ببرم و درعوض اشتهای بیش‌تری پیدا کنم. وبه این ترتیب صبح تا شب به‌امید فرونشاندن گرسنگی بیل می‌زدم و جز این که گرسنه‌تر بشوم چیزی دستم را نمی‌گرفت.

چند روزی که به این وضع گذشت مصمم شدم که خودم را بکشم. تصمیم گرفتم تا روز شنبه را هم صبر کنم؛ چونکه برای خورد و خوراکم به اعتبارمزدی که‌می‌بایست بگیرم از زیبرت پول قرض کرده‌بودم ودلم می‌خواست بدهیم را پیش‌ازمردن بپردازم.

روزشنبه‌رسید. بدهیم رادادم وبرایم فقط آن قدری باقی ماند که اگرخیلی دست به‌عصاخرج می‌کردم‌سه‌روزی لك‌ولکی می‌توانستم بکنم.تصمیم گرفتم همان روزکلك همه‌اش را بکنم و دست‌کم پیش از مردن برای آخرین‌بار دلی از عزابیرون‌بیاورم. سوارترامو‌ای‌شدم وپیش ازآن که به‌اتاقم بروم چربی‌خوك

ونان ویك بسته سیگار خریدم.

پنج طبقهٔ عمارت را بالا رفتم، در اتاقم را بازکردم ویادم آمدکه فصل بهار است؛ آفتاب، آن‌هم پس‌از پنج‌ماه، برای اولین‌بار از پنجرهٔ کوچولوکه چهارطاق بازبود اریب بـه داخل اتاق می‌تابید. اتاقم را برانداز کردم: یك تشك کاهی که روی چهارتخته‌ئی افتاده بود، یك‌میز چوب‌سفید، یك‌لگن و یك گنجه. دیوارها ازکثافت سیاه می‌زد. شسته بودم‌شان اما افاقه‌ئی نکرده‌بود، می‌بایست تراشیدشان. در این‌جهت هم تلاشی کرده بودم اما قـوه وبنیه‌ام اجازه نداده بود.

بسته راگذاشتم روی میز، اتاق را جاروکردم، بعد رفتم تـو سرسرا لگنچه را ازشیرآب طبقه پرکردم آمدم دست و رویم را صفا دادم. از نو رفتم بیرون، آب کثیف لگنچه را خالی کردم و برگشتم؛ درز تشك کاهـی را ده سانتیمتری شکافتم، دستم را چپاندم آن‌تو و تپانچه‌ام را درآوردم.

تنزیب‌هائی راکه‌دور ماوزر[۱] پیچیده‌بودم‌بازکردم، مخزنش را وارسی کردم، ضامنش‌را زدم و حاضر وآماده گذاشتمش روی میز. میز راکشیدم جلو پنجره که کاملا تو آفتاب قرار بگیرد، ونشستم.

هشت‌تراشهٔ‌باریك‌ازنان‌بریدم وروی هرکدام‌شان‌تراشهٔ‌نسبتاً کلفت‌تری پیه‌خوك گذاشتم. بی‌هیچ عجله‌ئی به‌قاعده مشغول جویدن شدم. همان‌جـور درحال خوردن، تراشه‌های‌نان‌وپیهی راکه روی‌میزچیده‌بودم نگاه می‌کردم، وهربارکه یکیش را برمی‌داشتم تعداد تراشه‌هائی راکه باقـی مانـده بـود می‌شمردم. آفتاب روی‌دست‌هایم می‌درخشید وگرمیش را روی صورتم حس می‌کردم. یك‌تا پیرهن نشسته بودم وبه هیچی فکر نمی‌کردم، از این‌که‌سرم به‌آخور بند بود خوشبخت بودم.

خورد وخوراکم راکه تمام‌کردم، خرده‌ریزه‌های روی‌میزرا جمع‌کردم ریختم توظرف کهنهٔ مربائی‌که برایم حکم آشغالدانی را داشت. بعدش‌دست‌هایم را شستم. چون‌صابون‌نداشتم، به امید این‌که چربی‌شان برود مدت درازی سائیدم ومالیدم‌شان. فکرکردم: «یارو را حسابی‌روغن‌مالـی کرده‌ای وحالا خیال داری بشکنیش». ونمی‌دانم‌چی‌باعث‌شدکه هوس‌کردم بخندم.

دست‌هایم را باپیرهن‌کهنهٔ تکه‌پاره‌ئی‌که گل میخی آویزان‌کرده بودم و جای حولهٔ دست‌وصورت به‌کارش می‌بردم خشك‌کردم. بعد برگشتم‌پشت

---

۱. Mauser نوعی تپانچه ساخت آلمان‌که به نام‌کارخانهٔ سازنده‌اش معروف بود.

میز، سیگاری روشن‌کردم رفتم پای‌پنجره ایستادم.

خورشید روی بام‌های سنگ لوحی‌می‌درخشید. قلاجی به‌سیگار زدم، پاره‌ئی از دودش را رهاکردم و عطرش را با ولع بـالاکشیدم، بلند شدم و روی‌پاهایم قدبلندی‌کردم. برای‌نخستین‌بار آن‌هارا زیرتنه‌ام‌محکم‌وپراستقامت یافتم، وناگهان خودم را درفیلمی دیدم: جلوپنجره ایستاده بـودم، سیگـار می‌کشیدم و پشت‌بام‌هارا تماشامی‌کردم. بعد، سیگارکه تمام می‌شد، تپانچه‌را برمی‌داشتم می‌گذاشتم رو شقیقه‌ام، و همه‌چیزتمام می‌شد!

دو دقه به در اتاق خورد. به تپانچه‌که روی میز بود نگاه‌کردم اما پیش ازآن‌که فرصت پنهان‌کردنش را پیداکنم در باز شد: **زیبرت** بود.

تو درگاهی ایستاد وباکف دست سلامی بم‌کرد. به سرعت جلورفتم‌و برابر میز ایستادم.

گفت:ـ مزاحمت نمی‌شوم؟

ـ نه.

ـ آمدم بت سلامی بکنم.

جوابی به‌اش ندادم. لحظه‌ئی منتظر ماند، بعد در را بست و یک‌قدم آمد تو.

ـ زنك صاحبخانه‌ات وقتی سراغ توراگرفتم متعجب شد.

ـ آخرهیچ‌وقت‌کسی پیشم نمی‌آید.

گفت:ـ زو[۱]!

لبخند زد. دماغ نوك‌تیزش درازشد وگوش‌های بزرگ بلبله‌اش انگار راست‌ترایستاد. یك‌قدم‌دیگرهم پیش‌آمد، نگاهش را تو اتاق چرخ داد و اخم کرد. بعد نگاهی به من انداخت و طرف پنجره رفت.

من میزرا دور زدم ومیان او و میز ایستادم. دست‌هـایش راکـرد تو جیب‌هایش و بام خانه‌ها را نگاه‌کرد.

ـ هرچه نداشته باشی، هوا داری اقلاً.

ـ آره.

از من بلند بالاتربود. چشم‌های من محاذی‌گردنش بود.

ـ زمستان یك‌خرده سرد می‌شود، **نیشت‌وار؟**

ـ نمی‌دانم. دوماه بیش‌تر نیست‌که این‌جا هستم.

---

۱. So! که این‌طورا- پس این‌طورا (به‌آلمانی)

رو پاشنه‌هایش چرخی زد و رویش را به‌من کرد. نگاهش از بالای سر من گذشت و خنده‌اش برید.

گفت: ـ الو!

من حرکتی کردم. مرا آرام با کف دستش کنار زد و تپانچه را برداشت.

به‌عجله گفتم: ـ مواظب باش، پر است.

نگاه تندی بم انداخت: سلاح را گرفت مخزنش را نگاه کرد و چشم تو چشم من دوخت:

ـ از آن گذشته، ضامنش هم باز است.

سکوتی شد.

گفت: ـ عادتت است که یك تپانچهٔ پر روی میزت باشد؟

جوابش ندادم. سلاح را گذاشت و گرفت رو صندلی نشست. من هم نشستم.

ـ آمدم ترا ببینم، چون یك‌چیزی هست که ازش سر درنمی‌آورم.

من همان‌جور ساکت ماندم. کمی که گذشت گفت:

ـ چرا خواستی همهٔ پولی را که از من دستی گرفته بودی یکهو پسم بدهی؟

ـ خوش ندارم بدهکار باشم.

ـ می‌توانستی نصفش را بدهی، نصفش راهم بگذاری برای هفتهٔ دیگر. به‌ات که گفته بودم: برای من هیچ اشکالی نداشت.

ـ دوست ندارم مقروض باشم.

چشم توچشمم دوخت ولبخندزنان گفت:

ـ زوا دوست نداری مقروض باشی. وحالا پولی که داری فقط کفاف خورد وخوراك سه‌روزت را می‌دهد و هفته هم هفت روز است، ماین‌هرا

هیچ جوابی ندادم. نگاهش روی میز گشت، ناگهان ابروهایش بالا رفت ولب‌هایش قیطانی‌ترشد:

ـ دو روز با سیگار.

بسته را برداشت با دقت نگاه‌کرد و سوتی زد:

ـ به‌خودت هیچ سخت نمی‌گذرانی.

جواب ندادم. بالحن نیشداری گفت:

ـ نکند وکیل وصیت برایت براتی فرستاده؟

سرم را برگرداندم. نگاهم را به خلاء دوختم وبا لحنی تند وخشك

گفتم:
ـ هیچ‌کدام این‌حرف‌ها به تو مربوط نیست.
ـ گه‌ویس‌ماین‌هر[۱] به‌من مربوط نیست.
وقتی سر بر گرداندم، خیره نگاهم می‌کرد.
ـ کاملاً درست‌است. به‌من مربوط نیست. تو می‌خواهی به هرتیمت شده همهٔ بدهیت را یك‌جا به‌ام بدهی: به‌من مربوط نیست. جز آن‌تدری‌که سه‌روز باش زندگی‌کنی پولی نداری: به‌من مربوط نیست. سیگار میلیونرها را برای خودت می‌خری: به‌من مربوط نیست. یك تپانچهٔ پر روی میزت گذاشته‌ای: اوندآوخ‌داس[۲]، آن‌هم به‌من مربوط نیست!

چشم ازچشمم برنمی‌داشت. سرم را برگرداندم اما همان‌طور نگاهش را روی خودم حس می‌کردم. درست پنداری پدر بودکه نگاهم می‌کرد. هر دو دستم را زیرصندلیم بردم و زانوهایم را به‌هم فشردم، و با نگرانی به خودم‌گفتم نکند یکهو شروع به لرزیدن‌کنم!

سکوت درازی پدید آمد، و زیبرت با خشمی فرو خورده‌گفت:
ـ تو تصمیم داری خودت را بکشی.
فشار زیادی به‌خودم آوردم وبالاخره‌گفتم:
ـ به‌خودم مربوط است.

پرید جلو، دو دستی پیش‌سینهٔ پیرهنم را چسبید، از روی صندلی‌بلندم کرد، تکانم داد و زیرلب غرید:
ـ کثافت‌گه! می‌خواهی خودت را بکشی!
چشم‌هاش‌آتشم‌می‌زد. رویم‌را بر گرداندم وبنا کردم به‌لرزیدن.
باصدای خفه‌ئی تکرار کردم که:
ـ به‌خودم مربوط است.

همان‌جورکه تکان تکانم می‌داد زوزه‌کشید‌که:ـ ناین! به تو مربوط نیست، کثافت! آلمان چی‌می‌شود؟
سرم را انداختم پائین وگفتم:
ـ آلمان کار از کارش گذشته.

حس‌کردم انگشت‌های زیبرت پیرهنم را ول می‌کند. شستم خبردار

---

۱. Gewiss, mein Herr مسلماً، حضرت‌آقا (به آلمانی)
۲. Und auch das وآن نیز به‌همین ترتیب... (به آلمانی)

شدکه هم الآن چه اتفاقی خواهد افتاد: بازوی راستم را بالا آوردم اما دیگر دیر شده بود: دستش با تمام توت روی گونه‌ام پائین آمد. ضربه چنان محکم بودکه تعادلم را به‌هم زد. دست‌چپ زیبرت دوباره پیش‌سینهٔ پیرهنم را چسبید، و سیلی دیگری به پهنهٔ صورتم خورد. بعد چنان به‌عقب هلم‌داد که به‌روی صندلیم پرتاب شدم.

گونه‌هایم می‌سوخت. سرم چرخ می‌خورد، فکر کردم الآن است که بلند شوم خودم را بیندازم روبش؛ اما ازجایم تکان نخوردم. یك دقیقهٔ تمام گذشت. زیبرت جلوم ایستاده بود. لختی خوشایندی سراپایم راگرفت.

زیبرت به‌من خیره شده بود. چشم‌هایش برق می‌زد و دیدم که عضلات نکش مثل نبضی می‌زند.

غرش‌کنان گفت:ـ کثافت که!

جفت دست‌هایش را چپاند تو جیب‌هاش و بناکرد در اتاق قدم‌زدن و فریادکشیدن که:ـ ناین! نایِن! نایِن!

بعد چشم‌های آتشریزش را متوجه من کرد و فریادکشان گفت:

ـ تو! تو! توکه یکی ازجنگجوهای افواج آزاد بوده‌ای!

چنان به‌خشم برگشت که گفتم الان خودش را می‌اندازد رویم.

ـ گوش‌هایت را خوب واکن! آلمان کار ازکارش‌نگذشته! نفطیك‌جهود که چنین حرفی می‌زند، که آلمان کار ازکارش‌گذشته! جنگ همان‌جور ادامه دارد، می‌نهمی؟ حتی بعد از آن گهکاری دیکتات ورسای هم جنگ ادامه دارد!

دوباره دیوانه‌وار تو اتاق بناکرد به قدم‌زدن.

داد زد:ـ هرگـوت! آخر، این‌که مثل روز روشن است!

دنبال کلمات می‌گشت، عضلات نکش یك‌بند می‌پرید. مشت‌هایش را گره‌کرده بود.

ناگهان بناکرد به‌فریاد زدن‌که:ـ مثل روز روشن است! مثل روز روشن است!

روزنامه‌ئی ازجیبش بیرون‌کشید وگفت:

ـ بفرما! من اهل نطق وخطابه نیستم، اما این تونوشته است، باخط جلی!

روزنامه را توچشم من فروکرد:

ـ «آلمان تاوان خواهد داد!»به‌این‌نتیجه‌رسیده‌اند. می‌خواهندهمهٔ

محصول ذغال‌مان‌را بگیرند! حالا به‌این‌نتیجه رسیده‌اند! بگیرنگاه‌کن دیگرا این‌جانوشته‌اند. با خط جلی! نقشه‌شان این است که آلمان را نابودکنند!

ناگهان تا بناگوش قرمز شد و صدایش را به سرش انداخت که:

ـ آن‌وقت توکثافت که می‌خواهی خودت را بکشی!

روزنامه را تو دست چپش تکان داد وکوبیدش توصورت من.

دادکشید: ـ بفرما! بخوان! بخوان! بلند بخوانش!

با انگشت لرزان وسط مطلبی را نشانم داد، و من شروع کردم به خواندن:

«ـ نه، آلمان مغلوب نشده است...»

زیبرت عربده‌کشان گفت:

ـ برپا!... کثافت! وقتی از آلمان حرف می‌زنی، برپا!

بلند شدم:

«ـ آلمان مغلوب نشده است؛ آلمان فاتح خواهد بود. جنگ به‌آخر «نرسیده است منتها اشکال دیگری‌یافته. ارتش مضمحل و انواج‌آزاد منحل «شده است اما هر مردآلمانی، با یا بدون اونیفورم، هنوز می‌باید خود را «سربازی تلقی کند. هرمرد آلمانی می‌باید بیش‌از هرزمان دیگر جسارت خود «را، شهامت وهمت شکست‌ناپذیر خود را به مدد خویش فرا خواند. هرکه «نسبت‌به‌سرنوشت‌میهن بی‌علاقگی‌نشان‌دهدچنان‌است‌که‌به‌میهن‌خیانت‌می‌کند. «هرکه تسلیم ناامیدی شود به مثابه آن است که ازبرابر دشمن می‌گریزد. «وظیفهٔ هرفردآلمانی این است که به‌خاطرملت وبه‌خاطرخون آلمانی خویش «درهرکجاکه ایستاده است بماند، بجنگد، وبمیرد!»

زیبرت فریاد زد:

ـ دون‌ئر وت‌تر[1]! انگار این‌را درست برای تو نوشته‌اند!

شرمنده و از پا درآمده، نگاهم را به روزنامه دوخته بودم. راست می‌گفت: آن‌را برای من نوشته بودند.

زیبرت گفت:

ـ حرف ندارد! تویك‌سربازی! هنوز سربازی! اونیفورم را ولش! تو، سربازی!

قلبم درسینهٔ بناکرد به‌تپیدن. همان‌جور ایستاده، ماندم. بی‌حرکت

---

۱. Donnerwetter نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۳.

سرجایم میخ شده بودم. زیبرت با دقت براندازم کرد. بعد خندید و شادی قیافه‌اش‌را پر کرد. دستش را انداخت دورشانه‌هایم وموجی گرم در رگ‌هایم دوید. مثل دیوانه‌ها فریاد زد:ـ حرف ندارد!

با صدای پستی گفتم:

ـ یک دقیقه ولم کن.

گفت:ـ خداوندا! ضعف نکنی یکهو؟

ـ یک دقیقه ولم کن.

نشستم. سرم را گرفتم تو دست‌هایم.

گفتم:ـ شرمنده‌ام، زیبرت.

و آرامش دلپذیری سراپایم را گرفت.

زیبرت با ناراحتی گفت:ـ آخ واس![1]

پشت به من کرد، سیگاری برداشت آتش زد رفت پای پنجره ایستاد. سکوتی طولانی پیش‌آمد. من پا شدم رفتم پشت‌میز نشستم و با دستی‌لرزان روزنامه‌را برداشتم به‌دنبال اسمش گشتم: فولکیشربئو باختر[2] بود.

---

۱. Ach Was!

۲. Voelkischer Beobachter روزنامهٔ ارگان حزب ناسیونال سوسیالیست (نازی) هیتلر بود.ـ وی توانست مدت‌ها پیش ازروی‌کارآمدن‌خود، وحتی یک سال‌قبل از آن‌که مقام رهبری‌بلامنازع حزب نازی را به‌دست آرد، امتیاز این روزنامه راکه ورقپاره‌ئی بی‌آبرو وضدیهود بود وهفته‌ئی دوشماره انتشارمی‌یافت ازصاحب ورشکستهٔ بدهکارش خریداری‌کند. مبلغی‌که برای این امر پرداخته شد شصت هزارمارک بودکه هیتلر خود هرگز نگفت آن را ازکجا توانست فراهم‌آورد، امابعدها معلوم شدکه این مبلغ را صندوق محرمانهٔ ستادارتش پرداخت‌کرده بوده است!ـ حزب‌نازی به‌کومک وابستهٔ نظامی سفارت آمریکا در برلن‌که برای دار ودستهٔ اوباشان نازی بانی خیر می‌شد وکارخانه‌چی‌ها و بانکداران خرپول را تبلیغ می‌کردکه به‌هیتلر ـ به‌عنوان «بانی یک‌نهضت توده‌ای (!)که سواد مطابق با اصل موسولینی‌است»(!)ـ کومک‌های مالی‌کنند، توانست درماه مارس‌سال۱۹۲۳ این‌روزنامه‌را ازگرو درآورد. آنگاه‌با یاری‌های مستمرهمین‌شخص (سروان‌ترومن‌اسمیت Truman Smith وابستهٔ نظامی آمریکاکه مخصوصاً برای همین امر به مونیخ اعزام شده بود) وباکومک‌های مالی روپرخت Rupprecht ـولیعهد محروم‌آلمان ـ وثروتمندان وبازرگانانی که وحشت ازروی‌کار آمدن احزاب‌کارگری سبب شده بود درنهایت‌گشاده‌دستی سرکیسه را شل‌کنند ومبالغی به‌دلار (که تبدیل آن به‌مارک، ارقامی نجومی را تشکیل می‌داد) به‌حزب اراذل و منحرفان جنسی

←

تو صفحهٔ اولش کاریکاتوری به چشمم خورد. این کاریکاتور «جهود بین‌المللی» را «درحال خفه کردن آلمان» نشان می‌داد. چهرهٔ جهوده را جزء به جزء نگاه کردم، وناگهان، انگار ضربه‌ئی به‌ام وارد آمد. ضربه‌ئی که شدتی شگفت‌آورداشت: آن قیافه‌را شناختم! آن چشم‌های غده‌دار، آن دماغ درازخمیده، آن گونه‌های شل‌وول، آن خطوط بدخواه سرشار از نفرت را شناختم. تاآن هنگام، بارهاوبارها این جزئیات را روی عکسی که پدربه درمستراح چسبانده بود تماشا کرده‌بودم! نوری‌خیره‌کننده به‌دلم تابید. همه‌چیزرا تانهش خواندم: خودش بود. غریزهٔ دوران کودکیم فریبم نداده بود. حق داشتم ازش‌نفرت کنم. تنهااشتباهم‌این‌بود که‌بنابه‌عقیدهٔ کشیش‌ها باور کرده‌بودم که‌اوشبحی نامرئی است‌وجزبا ورد ودعا، جزباچسناله وزرنجه یاخیرات ومبرات‌نمی‌شود به‌اش غالب شد. اماحالادیگرحسابی می‌شناختمش. چیزی بود واقعی‌واقعی وزندهٔ زنده، که توهرکوچه‌وخیابانی به‌اش‌برخورد می‌شدکرد. شیطان، شیطان‌نبود، جهود بود.

ازجایم بلند شدم. لرزشی ازفرق‌سر تا نوك پایم می‌گذشت. سیگارم انگشت‌هایم را می‌سوزاند. دورش انداختم ودست‌های‌لرزانم‌را به‌جیب‌هایم فرو بردم. رفتم جلوپنجره نفس عمیقی‌کشیدم. بازوی زیبرت‌به بازوی من چسبیده بود و احساس می‌کردم‌که نیروی او وارد تن من می‌شود. او، جفت دست‌هایش را روی نردهٔ جان‌پناه پنجره‌گذاشته بود. نه‌به‌من نگاه می‌کردنه تکانی می‌خورد. سمت چپ من، آفتاب در دریائی ازخون فرو می‌نشست. برگشتم، ماوزر را برداشتم، بازویم را تراز صورتم بلندکردم، خیلی‌آهسته، و آفتاب را نشان‌گرفتم.

زیبرت گفت:

→

بپردازند، این روزنامه توانست از اوایل آن سال به‌صورت روزنامه‌ئی یومیه درآید. داشتن یك چنین روزنامه‌ئی که ارگان تبلیغاتی حزب باشد چیزی بود که شاید بدون آن هیتلر از برنده‌ترین برگ خود محروم می‌ماند؛ چرا که هزینهٔ نشریك ورقپارهٔ بی‌آبرو، آنهم به صورت یومیه دست‌کم تا هنگامی‌که پشتوانهٔ محکم ولیراز قابل اعتنائی پیدا نکرده است به قول معروف سر به جهنم می‌زند.

☼جمله، عیناً ازگزارش سروان‌ترومن‌اسمیت به واشنگتن (مورخهٔ ۲۵ نوامبر۱۹۲۲) نقل شده است. ـ [نگاه‌کنیدبه‌کتاب The Rise & Fall of the Third Reich اثر: ویلیام ل. شایرر W.L.Shirer]

سرجایم میخ شده بودم. زیبرت با دقت براندازم کرد. بعد خندید و شادی قیافه‌اش‌را پر کرد. دستش را انداخت دورشانه‌هایم وموجی گرم در رگ‌هایم دوید. مثل دیوانه‌ها فریاد زد:ـ حرف ندارد!

با صدای پستی گفتم:

ـ یك دقیقه ولم کن.

گفت:ـ خداوندا! ضعف نکنی یك‌هو؟

ـ یك دقیقه ولم کن.

نشستم. سرم راگرفتم تو دست‌هایم.

گفتم:ـ شرمنده‌ام، زیبرت.

و آرامش دلپذیری سراپایم راگرفت.

زیبرت با ناراحتی گفت:ـ آخ واس[1]!

پشت به من کرد، سیگاری برداشت آتش زد رفت پـای پنجره ایستاد. سکوتی طولانی پیش‌آمد. من پا شدم رفتم پشت‌میز نشستم و با دستی‌ارزان روزنامه‌را برداشتم به‌دنبال اسمش گشتم: فولکیشربئو باختر[2] بود.

---

۱. Ach Was!

۲. Voelkischer Beobachter روزنامهٔ ارگان حزب ناسیونال سوسیالیست(نازی) هیتلر بود.ـ وی توانست‌مدت‌ها پیش ازروی‌کارآمدن‌خود، وحتی یك سال‌قبل از آن‌که مقام رهبری‌بلامنازع حزب نازی را به‌دست آرد، امتیاز این روزنامه راکه ورقپاره‌ئی بی‌آبرو وضدیهود بودوهفته‌ئی دوشماره انتشارمی‌یافت ازصاحب ورشکستهٔ بدهکارش خریداری‌کند. مبلغی‌که برای این امر پرداخته شد شصت هزارمارك بودکه هیتلر خود هرگز نگفت آن را ازکجا توانست فراهم‌آورد، اما بعدها معلوم شدکه این مبلغ را صندوق محرمانهٔ ستادارتش پرداخت‌کرده بوده است!ـ حزب‌نازی به‌کومك وابستهٔ نظامی سفارت آمریکا در برلن‌که برای دار ودستهٔ اوباشان نازی بانی خیر می‌شد وکارخانه‌چی‌ها و بانکداران خرپول را تبلیغ می‌کردکه به‌هیتلر ـ به‌عنوان «بانی یك‌نهضت توده‌ای (!)که سواد مطابق با اصل موسولینی‌است»ـ کومك‌های مالی‌کنند، توانست درماه مارس‌سال۱۹۲۳ این‌روزنامه‌را ازگرو درآورد. آنگاه‌با یاری‌های مستمرهمین‌شخص (سروان‌ترومن‌اسمیت Truman Smith وابستهٔ نظامی آمریکاکه مخصوصاً برای همین امر به مونیخ اعزام شده بود) وباکومك‌هـای مـالی روپرخت Rupprecht ـ ولیعهد محروم‌آلمان ـ ولردلندان وبازرگانانی که وحشت ازروی‌کار آمدن احزاب‌کارگری سبب شده بود درنهایت‌گشاده‌دستی سرکیسه را شل‌کنند ومبالغی به‌دلار (که تبدیل آن به‌مارك، ارقامی نجومی را تشکیل می‌داد) به‌حـزب اراذل و منحرفـان جنسی

←

تو صفحهٔ اولش کاریکاتوری به چشمم خورد. این کاریکاتور «جهود بین‌المللی» را «درحال‌خفه‌کردن‌آلمان» نشان می‌داد. چهرهٔ جهوده را جزء به جزء نگاه‌کردم، وناگهان، انگار ضربه‌ئی به‌ام وارد آمد. ضربه‌ئی‌که شدتی شگفت‌آورداشت: آن‌قیافه‌راشناختم! آن‌چشم‌های‌غده‌دار، آن‌دماغ درازخمیده، آن‌گونه‌های شل‌وول، آن خطوط بدخواه سرشار از نفرت را شناختم. تاآن هنگام، بارهاوبارها این جزئیات را روی‌عکسی‌که پدربه درمستراح چسبانده بود تماشاکرده‌بودم! نوری‌خیره‌کننده به‌دلم‌تابید. همه‌چیزرا تاتهش خواندم: خودش بود. غریزهٔ دوران‌کودکیم فریبم نداده بود. حق داشتم ازش‌نفرت کنم. تنهااشتباهم‌این‌بودکه‌بنابه‌عقیدهٔ‌کشیش‌هاباورکرده‌بودم‌که‌اوشبحی‌نامرئی است‌وجزبا ورد ودعا، جزباچسناله وزرنجه یاخیرات ومبرات‌نمی‌شود به‌اش غالب شد. اماحالادیگرحسابی می‌شناختمش. چیزی بود واقعی‌واقعی وزندهٔ زنده، که توهرکوچه‌وخیابانی به‌اش‌برخورد می‌شدکرد. **شیطان**، شیطان‌نبود، **جهود** بود.

ازجایم بلند شدم. لرزشی ازفرق‌سر تا نوك پایم می‌گذشت. سیگارم انگشت‌هایم را می‌سوزاند. دورش انداختم ودست‌های‌لرزانم‌را به‌جیب‌هایم فرو بردم. رفتم جلوپنجره نفس عمیقی‌کشیدم. بازوی زیبرت‌به بازوی من چسبیده بود و احساس می‌کردم‌که نیروی او وارد تن من می‌شود. او،جفت دست‌هایش را روی نردهٔ جان‌پناه پنجره‌گذاشته بود. نه‌به‌من نگاه می‌کردنه تکانی می‌خورد. سمت چپ من، آفتاب در دریائی ازخون فرو می‌نشست. برگشتم، ماوزر را برداشتم، بازویم را تراز صورتم بلندکردم، خیلی‌آهسته، و آفتاب را نشان‌گرفتم.

زیبرت گفت:

بپردازند. این روزنامه توانست از اوایل آن سال به‌صورت روزنامه‌ئی یومیه درآید. داشتن یك چنین روزنامه‌ئی‌که ارگان تبلیغاتی حزب باشد چیزی بودکه شاید بدون آن هیتلر از بزرگ‌ترین برگ خود محروم می‌ماند؛ چراکه هزینهٔ نشریك ورقپارهٔ بی‌آبرو، آن‌هم به صورت یومیه دست‌کم تا هنگامی‌که پشتوانهٔ محکم و تیراژ قابل اعتنائی پیدا نکرده است به قول معروف سر به جهنم می‌زند.

✩جمله، عیناً ازگزارش سروان‌ترومن‌اسمیت به واشنگتن (مورخهٔ ۲۵ نوامبر۱۹۲۲) نقل شده است. - [نگاه‌کنیدبه‌کتاب The Rise & Fall of the Third Reich اثر: ویلیام ل. شای‌رر W.L.Shirer]

ـ سلاح خوبی است.
صدایش مهربان وفروخورده بود.
آهسته گفتم: «ـ یا ،یا » و ماوزر را روی میز گذاشتم. لحظه‌ئی بعد که دوباره برش داشتم، قنداقش درگودی کف دستم سنگین وخودمانی بودو حالتی محکم و واقعی داشت و وزنش در گودی دستم می‌نشست. تو دلم می‌گفتم: «من یك سربازم. اونیفورم را ولش! من یك سربازم.»

فردای آن روز یکشنبه‌بود. برای مراجعه‌به ادارهٔ ثبت‌احوال ناچار بودم تا روز دوشنبه پایان‌کار صبر کنم.
پشت پیشخوانی کارمندی که‌ریش‌بزی کوچولو وعینك‌دوره‌آهنی داشت بامرد سفیدموئی اختلاط می‌کرد. ایستادم تا حرفش‌تمام شدوپرسیدم:
ـ بی‌زحمت می‌خواستم‌توشناسنامه‌ام 'صلاحی به‌عمل‌بیاید.
کارمندی که‌عینك‌آهنی داشت بدون این‌که‌نگاهم‌کند پرسید:
ـ چه جوراصلاحی؟
ـ استعفا ازکلیسا.
هردو باهم سرشان را بالاآوردند. پس ازلحظه‌ئی کارمند عینك‌آهنی به‌طرف همکارش چرخیدوآهسته سری‌تکان‌داد وبعد، دوباره نگاهش‌رامتوجه من کرد:
ـ خودتان‌را وابستهٔ چه فرقه‌ئی اعلام‌کرده بودید؟
ـ کاتولیك.
ـ حالا دیگر کاتولیك نیستید؟
ـ خیر.
ـ حالا می‌خواهید مذهب‌تان را چی اعلام‌کنید؟
ـ هیچی.
کارمند به‌مرد سفیدمو نگاه کرد و سرتکان داد.
ـ پس چرا درجریان سرشماری اخیر مذهب‌تان را به‌این‌شکل اعلام نکردید؟
ـ من سرشماری نشده‌ام.
ـ چرا؟

ـ چون‌که در کورلاند بودم. در افواج آزاد.
مرد سفید مو خط‌کشی برداشت و با ضربه‌های کوتاه کوتاه بناکرد به‌کف دست چپش کوبیدن.
کارمند گفت:
ـ این کار صددرصد خلاف قانون است. می‌بایست اطلاع داده باشید. حالا کلی گرفتاری دارید.
ـ افواج آزاد را سرشماری نکرده‌اند.
کارمند با تغیر سرتکان داد:
ـ من جریان را اطلاع خواهم داد. قابل قبول نیست. سرشماری یك امرهمگانی است. حتی آقایان اعضای افواج آزاد هم ازاین امرمستثنی نبوده‌اند.
سکوتی پیش آمد.
گفتم:ـ من در شانزده[1] سرشماری شده‌ام.
کارمند به‌من نگاه‌کرد و شیشه‌های عینکش برق زد:
ـ خوب. پس چرا آن وقت خودتان را کاتولیك معرفی‌کردید؟
ـ پدر و مادرم این جور معرفیم‌کردند.
ـ چند سال‌تان بود؟
ـ سیزده سال.
باز به‌من نگاه‌کرد:
ـ پس حالا بیست و دو سال‌تان است؟
آهی کشید و به‌طرف همکارش برگشت، و دوتائی سرشان را جنباندند. آن وقت گفت:
ـ خوب. که حالا دیگر کاتولیك نیستید؟
ـ خیر.
عینکش را برد روی پیشانیش:
ـ برای چه؟
حس‌کردم که بااین سوآل دارد پا را ازگلیم خودش درازتر می‌کند. تند و خشك گفتم:
ـ معتقدات فلسفیم عوض شده.
کارمند به‌همکارش نگاه‌کرد و زیرلب گفت: «معتقدات فلسفیش عوض

---

[1] ۱. منظور ۱۹۱۶ است.

شده»ـ مرد سفیدمو ابروهایش را برد بالا، دهنش نیمه بازشد و سرش از چپ به‌راست بناکرد تکان خوردن. کارمند به‌طرف من چرخید و گفت:
ـ خیلی خوب، پس برای خروج ازکلیسا تا سرشماری بعد صبرکنید.
ـ دوست ندارم دوسال انتظاربکشم.
ـ چرا؟
و چون دیدمن جواب ندادم به‌عنوان ختم مذاکرات گفت:
ـ معلوم است دیگر، کاری نیست‌که فوریت داشته باشد.
دیدم باید به‌عجله‌ام رنگ اداری بدهم. این بودکه گفتم:
ـ حالاکه دیگر پابند مذهبی‌نیستم هیچ دلیلی ندارد بیخود تا دو سال دیگر خراج مذهبی بپردازم.
کارمند روی صندلیش قد علم‌کرد، نگاهی به‌طرف همکارش انداخت و چشم‌هایش از پشت شیشه‌های عینك بناکرد درخشیدن:
ـ زیخر ، زیخر ، ماین‌هر [۱]، شما دوسال‌خراج مذهبی نمی‌پردازید، گیرم آئین‌نامه تصریح کرده است...
مکثی‌کرد و انگشت اشاره‌اش را به‌طرف من‌گرفت:
ـ جریمه‌ئی که خواهید شد از خراج مذهبی خیلی بیش‌تراست!
روی صندلیش پس نشست و با نگاه فاتحانه‌ئی تو نخ من رفت. سفید موئه نیشش واشد.
با لحن خشکی گفتم:
ـ همه‌اش برایم علی‌السویه‌است.
کارمند، عینکش برق زد. لب‌هایش را به‌هم نشرد و همکارش را نگاه کرد. بعد خم شد، کشوئی‌را کشید بیرون، سه‌نسخهٔ چاپی ازآن‌تو درآورد و گذاشت، یا بهتر بگویم، انداخت روی پیشخوان.
ورقه‌ها را برداشتم وبادقت پرکردم. تمام که شد درازکردم به‌طرف کارمند. نگاهی به‌شان انداخت، مکثی‌کرد و با اخم و تخم به‌صدای بلند خواندشان:
ـ کنفسیونس‌لوس آبر گوتگه لوی‌بیگ [۲]. درست همانی است که هستید؟

۱. Sicher, sicher, mein herr البته، البته، حضرت‌آقا. (به‌آلمانی)
۲. Konfessionslos aber Gottgläubig خداپرست، اما فاقد وابستگی به هر نوع فرقه‌ئی. (به‌آلمانی)

ـ بله.
نگاهی به‌همکارش انداخت.
ـ این... معتقدات فلسفی جدیدتان است؟
ـ بله.
ورقه‌ها را تا زد و گفت: ـ خیلی خوب.
سری به‌احترام برایش تکان دادم. حتی لایق این ندانست‌که نگاهی بم بکند. همکارش را نگاه می‌کرد. روپاشنه‌هایم عقب‌گردی کردم و به طرف در راه افتادم. از پشت سرم شنیدم‌که به‌نجوا می‌گوید:
ـ یکی دیگر به‌حساب این فرقه‌چی بازیِ تازه!
توی کوچه، فولکیشر بئوباخ‌تر را از جیبم درآوردم، نشانیش را پیدا کردم. راهش یك خرده دور بود اما تراموای نشستن مطرح نبود.
کم وبیش سه‌ربع ساعتی راه گز کردم. حسابی از نفس افتاده بودم. روز قبلش ناچار از خورد و خوراك چشم پوشیده بودم. ظهر، زیبرت بخور و نمیرش را بام نصف کرده بود و چند مارکی هم‌بم قرض داده بود. از کارگاه که بیرون می‌آمدم تکه نانی برای خودم خریده بودم، اما حالا باز دوباره گرسنگی بناکرده بود به‌نیش زدن و پاهام ضعف می‌رفت.
دفتر حزب در طبقهٔ اول ساختمان بود. زنگ‌زدم. در نیمه‌باز شد و جوانك گندمگونی ازآن لا سرك‌کشید. چشم‌های سیاهش‌براق ومواظب بود.
ـ چه‌فرمایش دارید؟
ـ می‌خواهم‌تو حزب اسم بنویسم.
در، ازآن‌که بود بازتر نشد. پشت‌سر جوانك گندمگون پس کلهٔ جوانك دیگری را دیدم‌که پای پنجره‌ئی ایستاده بود و نور آفتاب هالهٔ سرخی دور سرش تنیده بود.
چند ثانیه‌ئی گذشت تاجوانك موسرخ چرخید وباشستش اشارهٔ کوچکی کرد و گفت:
ـ اشکالی ندارد.
در، چارتاق بازشد و رفتم تو، و ده‌تائی جوان که پیرهن قهوه‌ئی رنگ تن‌شان بود نگاهم کردند. جوانك گندمگون بازویم راگرفت و با لحنی که بیش از اندازه مؤدب و مهربان بود بم‌گفت:
ـ خواهش می‌کنم تشریف بیارید.
مرا به‌طرف میزکوچکی برد و نشاند وتقاضانامه‌ئی چاپی بم داد که

پرکنم. تمام‌که شد درازش کردم طرف همان جوانك گندمگونی‌که گرفت و مارپیچ زنان از لای میزها رفت به‌ته تالار. حرکاتش جاندار وخوشایند بود. رسید به‌یك در خاکستری رنگ و، آن لا ناپدید شد.

دور و برم را نگاه کردم . تالار بزرگ و روشنی بود با نیش‌دان‌ها و میزهای میرزا بنویس‌ها و دوتا ماشین تحریر، که تو نگاه اول به یك دفتر تجارتخانه می‌مانست. گیرم حال و هوای یك دفتر را نداشت.

جوان‌ها همگی پیرهن تهوه‌ئی تن‌شان، کمربند تسمه شمشیری به کمرشان و چکمه به‌پای‌شان بود. سیگار دود می‌کردند و باهم ور می‌زدند. یکی‌شان داشت روزنامه می‌خواند. دیگران کار عمده‌یی نمی‌کردند اما بی‌کارهم به‌نظر نمی‌آمدند. مثل این بودکه انتظار می‌کشند.

پا شدم، و پاشدنم انگار تغییر فشاری درهوا تولیدکرد. به‌جوانك‌های پیرهن تهوه‌ئی نگاه‌کردم. انگار هیچ‌کدام توجهی به‌من نداشتند اما باوجود این حس می‌کردم که‌کوچك‌ترین حرکت من هم ازنظرشان پنهان نمی‌ماند. رفتم طرف پنجره و پیشانیم را چسباندم به‌شیشه، و برای یك ثانیه حس کردم‌که معده‌ام زیرورو می‌شود و پائین می‌رود.

ـ هوای خوبی است، **نیشت وار؟**

سرم را برگرداندم: جوانك سرخ مو تنگ دلم ایستاده بود؛ چنان تنگ‌که آرنجش تو گرده‌ام بود. نیشش‌که تا بناگوش وا بود حالتی صمیمانه داشت اما چشم‌هایش سخت جدی و کاونده بود. گفتم «یا» و خیابان را نگاه کردم. آن پائین، تو پیاده‌رو، جوانك تکیده‌ئی با پیراهن تهوه‌ئی که رد زخمی عمیق صورتش را قاچ داده بود از این ور به‌آن ور قدم می‌زد. وقتی می‌آمدم تو، متوجهش نشده بودم. توپیاده‌رو طرف مقابل، دوتا جوان جلو شیشه آینهٔ مغازه‌ئی ایستاده بودند. گاه به‌گاه برمی‌گشتند و به‌طرف رفیق روبروئی‌شان نگاهی می‌انداختند.

این بار معده‌ام منقبض شد و سرم را خالی حس کردم . فکر کردم اگر بنشینم حالم بهتر می‌شود، و بااین فکر رو پاشنه‌هایم چرخی خوردم و همان دم بار دیگر همان تغییر فشار را در هوا احساس کردم.

یکی‌یکی‌جوانك‌هارا از نظر گذراندم: هیچکدام به‌من نگاه نمی‌کردند.

فرصت نکردم‌که بنشینم. درکوچك خاکستری ته‌تالار ناگهان باز شد و جوانك‌گندمگون بیرون آمد. خودش را با حرکتی سریع و خوشایند کنارکشید و سروکلهٔ مردی تقریباً چهل ساله پیدا شد. خپله وکت وکلفت و

سکته‌ئی بود. جوانك‌ها، درق و دورق، پاشنهٔ چکمه‌ها را به‌هم کوبیدند و بازوی راست‌شان را بلندکردند. مرد خپله هم بازوی راستش را بالابرد و انداخت، وهمان جا تو درگاه ایستاد و نگاه تیز و سختش را به‌من دوخت. انگار توخاطره‌اش می‌کاوید ببیند پیش ازآن مراجائی دیده است یا نه. سینهٔ پرقدرتش زیر پیراهن قهوه‌ئی رنگش ورقلمبیده بود، موهایش را خیلی خیلی کوتاه زده بود وچشم‌هایش توپف‌پلك‌هاش پنهان شده بود.

آمد جلو. قدم‌های سنگین برمی‌داشت و، بنفهمی‌ننفهمی لُژمژ. به‌دو قدمی من که رسید، دوتا از جوانك‌ها از دسته جدا شدند و بی‌این‌که لب از لب واکنند دوره‌ام کردند.

ـ فه‌رددی؟ *Freddie*

جوانك گندمگون پاشنه‌هایش را درقی به‌هم‌کوبید:

ـ یاوول، هر «لوبرش تورم فورر»[1]؟

ـ تقاضانامه.

فه‌رددی تقاضانامه را به‌طرفش درازکرد. لوبرش تورم فورر آن را توی مشت پت و پهنش گرفت و انگشت اشارهٔ آن یکی دستش را گذاشت رویش.

ـ لانگ؟ *Lang*

برایش خبردارکردم وگفتم:

ـ یاوول، هر«لوبرش‌تورم‌فورر».

انگشت سَپَلِ تاپیده وکوتاهش که نوك چارگوشی داشت خطوط تقاضانامه را طی‌کرد. بعد سرش را بالا آورد و به من نگاه‌کرد. پف صورتش از چشم‌هایش چیزی جز یك شکاف باریك باقی نمی‌گذاشت. حالتی لخت و چرت آلود داشت.

ـ کجاکار می‌کنید؟

ـ کارگاه ساختمانی لینگن فل‌زر *Lingen felser*.

ـ از رفقای همکارتان کسی درحزب نامنویسی کرده؟

ـ یکی، گمان کنم.

ـ یقین ندارید؟

ـ خیر. اما فولکیشر بئو باخ تر را می‌خواند.

---

۱. Obersturmführer از درجه‌های S.A. (گروه حملهٔ حزب نازی)، معادل ستوان یکم. ـ برای اس . آ. نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۷.

ـ اسمش چیست؟

ـ **زی‌برت**.

لوبرش تورم‌فورر روکرد به **فه‌رددی**. یعنی رویش را که چه‌عرض کنم، همهٔ بالاتنه‌اش را. انگارگردنش را به‌شانه‌هایش لحیم جوش کرده بودند.

ـ تحقیق‌کن!

فه‌رددی پشت میزی نشست و توی یکی از فیش‌دان‌ها بناکرد به گشتن. **لوبرش‌تورم‌فورر** انگشت اشاره‌اش را روی تقاضانامه به استراحت رهاکرد.

ـ ترکیه؟

ـ **یا ، هر«لوبرش تورم‌فورر».**

ـ باکه؟

ـ **هرریت مایستر «گونتر».**

فه‌رددی پاشد:

ـ **زی برت** اسم نویسی‌کرده.

انگشت اشارهٔ تابیده، روی چند سطر جست زد.

ـ آها! انواج آزاد!

و ناگهان آن حالت چرت‌آلوده از میان رفت.

ـ باکه؟

ـ **لوبرلویت‌نانت«روسباخ».**

لوبرش‌تورم‌فورر لبخندزد، چشم‌هایش میان‌شکاف شروع کرد به‌برق زدن، و لب‌هایش را مثل دله‌ها آورد جلو:

ـ **در بالتیك ؟ در رور ؟ یا در سیلزی‌علیا؟**

ـ هر سه‌تا.

ـ گوت[1]!

و تپوکی به‌شانه‌ام زد. دوتا جوانك‌هایی‌که دوره‌ام‌کرده بودند پس زدند ورفتند سرجای‌شان‌گرفتندنشستند. **لوبرش‌تورم‌فورر**، تمام‌تنه‌برگشت طرف **فه‌رددی** :

ـ کارت موتتش را صادرکن.

شکاف چشم‌هایش از نو هم رفت. دوباره همان حالت چرتی اوائل‌را

---

۱. Gut! خوب! احسنت!

پیداکرد.

ـ اول اس. آ.ی[1] داوطلب می‌شوید، بعد که قابل‌استفاده تشخیص‌تان دادند و نسبت به فورر[2] سوگند وفاداری یادکردید به‌درجهٔ اس. آ. مفتخر خواهید شد. وسع‌تان می‌رسد که پول اونیفورم‌تان را بپردازید؟

ـ متأسفانه خیر.

ـ چرا؟

ـ همه‌اش یك هفته است که کار پیدا کرده‌ام.

ئوبرش‌تورم‌فورر، تمام هیکل به‌طرف پنجره چرخید.

ـ اوتو! *Otto*

جوانك سرخ‌مو عقب گردی کرد. بفهمی‌نفهمی می‌لنگید. وپاشنه‌هایش را درقی به‌هم کوبید. صورت پوست واستخوانیش که غرق لکه‌های قرمز بود به‌لبخندی از هم واشد.

۱. حروف اختصاری .S.A مخفف کلمهٔ مرکب اشتورم‌آبتای لونگ Sturmabteilung (گروه‌ضربت) است. نخستین افراد این‌دسته که ازاراذل و اوباش و ولگردان وپااندازان و باجگیران تشکیل‌شده بود نظامیان «افواج آزاد» بودند که پس ازشکست آلمان درجنگ اول جهانی لانه‌ئی بهتر ازحزب نازی‌برای خود نمی‌یافتند. اس.آ. نخست زیر نام «گروه ورزش ژیمناستیك» مأمور حفظ نظم‌میتینگ‌های دارودستهٔ هیتلر و بهم‌زدن میتینگ‌های احزاب دیگر بود. رهبران احزاب مخالف را کتك می‌زد و ازمردم باج می‌گرفت. شورش معروف به «کودتای آبجوفروشی مونیخ» (۸ نوامبر ۲۳) نیز به‌یاری همین افـراد رخ داد. وپس از روی‌کارآمدن هیتلر نیز نخستین اردوگاه‌های‌کار اجباری راکه بی‌درنگ به‌کشتارگاه‌های اسیران و یهودیان تبدیل‌شد هم اینان بنیان نهادنـد، بدین‌قصدکه در این اردوگاه‌ها افراد بی‌پناه را باسراد دل‌کتك زنند وشکنجه دهند وآزارکنند تا به‌گفتهٔ یکی ازسران آن‌ها «مردم، لیزی ترس را توی تنبان‌شان حس‌کنند!». گروه اس.آ. را ابتدا سروان ارنست روهم Ernst Roehm ـ نره غول ستمگر امردبازی که جنایتکاری سادخوی بود ـ پی‌ریخت. اما سازمان آن، یك سال پس از روی‌کارآمدن هیتلر، براثر ساخت و پاخت هیتلر و اوباش دیگری که «سرکردگان منش سپاهیگری آلمان» بودند و روهم را هووی پست وپالین‌شهری ارتش می‌شناختند منحل شد و روهم، علیرغم تمام تلاش‌هائی که در راه اعتلای هیتلر وحزب نازی‌کرده بود درسرآغاز تصفیهٔ خونین سی‌ام ژوئن ۱۹۳۴ به فرمان شخص هیتلر تیرباران شد. اما «سرکردگان اشرافی سپاهیگری آلمان» نیز از ساخت وپاخت خود با ولگرد اتریشی‌نتیجه‌ئی نگرفتند. زیرا پس از روهم، ارتش‌خصوصی هیتلر نام خود را به اس. د. مبدل‌کرد، و زیرفرمان مردی به مراتب سادخوی‌تر و بیمار اندیشه‌تر از روهم، زیرفرمان هیملر قرارگرفت!

۲. Führer کلمهٔ آلمانی به‌معنی پیشوا و رهبر، که منظور ازآن، درحزب، وحکومت نازی‌ها شخص آدولف هیتلر بود.

ـ اونیفورم هاینریخ *Heinrich* را بده به‌اش.
لبخند **اوتو** پس نشست، قیافه‌اش به‌هم آمد و اندوهبار شد. گفت: ـ اونیفورم هاینریخ برای تن او خیلی گشاد است.
لوبرش‌تورم‌فورر شانه‌هایش‌را بالا انداخت وگفت: ـ تنگش می‌کند.
اتاق از صدا افتاد. **لوبرش‌تورم‌فورر** نگاهش‌را روی جوانک‌ها گردش داد و بالحن محکمی گفت:
ـ یك عضو افـواج آزاد این حـق را داردکه اونیفورم هاینریخ را بپوشد.
فه‌رددی کارت تاخورده‌ئی‌را به‌طرف او درازکرد. **لوبرش‌تورم‌فورر** بازش‌کرد، نگاهی به‌اش انداخت ، بستش، درازش‌کرد به طرف من وگفت:
ـ عجالتاً برای تو، دستور، همان باقی‌ماندن سرکار ساختمانی است.
باکلی خوشحالی متوجه شدم‌که مرا «تو» خطاب می‌کند.
ـ نشانی‌خانه‌ات‌را بده به **اوتو**. اونیفورم هاینریخ را برایت‌می‌آورد.
لوبرش‌تورم‌فورر روپاشنه‌هایش چرخی خورد اما رأیش بـرگشت و دوباره رویش راکرد به‌من:
ـ یك عضو «افواج آزاد» لابد سلاحی چیزی هم دارد؟
ـ تپانچهٔ ماوزر.
ـکجا قایمش‌کرده‌ای؟
ـ لای تشك‌کاهیم.
شانه‌های پرقدرتش را بالا انداخت:
ـ بچگانه است.
تمام هیکل‌روکرد به‌دستهٔ جوانك‌ها، چشمکی به‌شان زد وگفت:
ـ تشك‌های‌کاهی، پیش شوپوها[1] چندانی سر نگهدار نیستند.
جوانك‌هازدند زیرخنده، اماخودش خم‌به‌ابرونیاورد. خنده‌هاکه‌برید، بازگفت:
ـ **اوتو**! یادش بده‌که چه‌جوری قایمش‌کند.
فه‌رددی زد به‌بازوی من:
ـ به **اوتو** اعتمادکن. تپانچهٔ خردش را چنان خوب پنهان‌کرده‌که‌حالا دیگر خودش هم نمی‌تواند پیدایش‌کند.

۱. Schupo مخفف‌کلمهٔ مرکب آلمانی شولتزپولیتزیست Schutzpolizist (پلیس نگهبان) که معادل پاسبان است.

جوانک‌ها از نو زدند زیرخنده و این‌بار، لوبرش‌تورم فورر هم. بعد، پس‌گردن فەرددی را توی پنجهٔ پرقوه‌اش گرفت و چندین‌بار به جلو خمش کرد، و با هر خم‌کردنی به‌فرانسه گفت:

ـ پوتیت‌کانای! پوتیت‌کانای[۱]!

فەرددی بناکرد به‌پیچ وتاب‌خوردن، اما برای نجات خودش چندان تقلائی نمی‌کرد.

لوبرش‌تورم‌فورر یک‌بند گفت: «پوتیت‌کانای! پوتیت‌کانای!» و قیافه‌اش حالت‌سکته‌ئی پیداکرد. دست آخر، به‌یک‌نشار، فەرددی را توبغل اوتو انداخت. چنان‌که تعادل اوتو به‌هم خورد و نزدیک بود بیفتد.

جوانک‌ها شلیک خنده را سردادند.

لوبرش‌تورم‌فورر فریاد زد: ـ آختونگ[۲]!

و اتاق از حرکت و سرصدا افتاد.

دستش راگذاشت روشانهٔ من و قیافه‌اش شد مثل سنگ.

گفت:

ـ داوطلب اس. آ. !

و مکثی‌کرد. من راست به‌حالت خبردار ایستادم.

ـ فورر چشم انتظار فداکاری بی‌حد و حدود تو است!

گفتم:

ـ یاوول، هر «لوبرش‌تورم‌فورر»!

لوبرش‌تورم‌فورر مرا رهاکرد، یک قدم عقب رفت، به حالت خبردار ایستاد، بازوی راستش را بالا برد و با صدای محکم پرطنین فریاد زد:

ـ هایل‌هیتلر[۳]!

جوانک‌ها مثل سنگ ایستادند، با بازوهای بالاگرفته. و بعد، همه با هم دریک آن، باصدائی محکم وخشک، با تکیه به‌روی غربک از هجاهائی که تلفظ می‌کردند غربو کشیدند:

ـ هایل‌هیتلر!

غریوشان با قدرتی تمام در سینهٔ من طنین انداخت. آرامش عمیقی

---

۱. Petite Canaille! ناقلای یک وجبی! (به فرانسوی)

۲. Achtung! خبردار! توجه‌کنید! مراقب‌باشید! و غیره... (به‌آلمانی)

۳. Heil Hitler! جاوید هیتلر! ـ شعار نازی‌ها و افراد آلمانی دوران قلدری هیتلر، که به جای کلماتی چون سلام و درود و بدرود نیز به‌کارمی‌رفت!

احساس کردم. راهم را پیدا کرده بودم و اکنـون راست و روشن پیش پایم بود. وظیفه، درهرلحظهٔ زندگی من می‌توانست انتظارم را داشته باشد.

هفته‌ها و بعد، ماه‌ها گذشت. با وجـودکار سنگین بتون‌ریـزی و سقوط مداوم قیمت مارک[1] و گرسنگی، خوشبخت بودم. هرشب، به‌مجردی که کارگاه را ترک می‌کردم، به‌عجله‌اونیفورمم‌رامی‌پوشیدم وخودم را به‌مرکز اشتورم[2] می‌رساندم، و زندگی واقعیم شروع‌می‌شد. مبارزه با کمونیست‌ها تعطیل‌بردار نبود! ما اجتماع آن‌ها را به‌هم می‌زدیـم، آن‌ها اجتماع مارا. ما مراکز ضربتی آن‌هارا اشغال می‌کردیم، آن‌ها مراکزضربتی مـا را. هفته‌ئی نمی‌گذشت‌که با آن‌ها درگیری نداشته باشیم. گـو این‌که هیچ‌کدام از دو طرف دراصل مسلح نبودیم، غالباً دراین درگیری‌ها، تك و توك، صدای گلوله‌ئی‌هم به‌گوش‌می‌آمد. هاینریخ که‌من‌اونیفورمش‌راصاحب شده بودم براثر گلوله‌ئی‌که صاف تو قلبش خورده بودکشته شده بود، ومن ناچار روی پیرهن قهوه‌ئیم دوتا سوراخی راکه ردگلوله بود رفوکرده‌بودم.

یازدهم ژانویه، برای مبارزان حزبی به‌صورت‌تاریخی‌قطعی درآمد[3].

---

۱. پس ازجنگ جهانی اول، یعنی ازسال ۱۹۲۱، ناگهان بهای مارك آلمان رو به تنزل گذاشت، چنان‌که فی‌المثل هفتاد وپنج مارك‌که در ابتدای این سال معادل یك دلار آمریکا بود درابتدای سال ۱۹۲۲ به هفت هزار مارك رسید! عکسی از ویترین یك مغازهٔ فروشندهٔ ابزار اتوموبیل ازسال ۱۹۲۳ در دست است‌که نشان می‌دهد بهای هرحلقه لاستیك مستعمل اتومبیل‌دراین سال، چهـارصدوشصت میلیارد مارك‌کاغذی بوده است! [این عکس را می‌توانید در شمارهٔ ده۷ کتاب هفته ببینید]. ــ حزب هیتلر از این وضع و به خصوص از عواقب آن بهره‌برداری‌های تبلیغاتی و سیاسی فراوان‌کرد. [نیز نگاه‌کنید به حاشیهٔ ۳ در همین صفحه].

۲. Sturm هریك از «واحدهای ضربتی» گروه اس.آ.

۳. براثر سقوط سریع بهای مارك، دولت جمهوری آلمان که نمی‌توانست اقساط سنگین غرامت جنگ مغلوبهٔ خود را به متفقین بپردازد در اواخـر سال ۱۹۲۲ ازمتفقین درخواست‌کرد دراین مورد مهلتی مقرر شود اما پرانکاره Poincaré رئیس دولت فرانسه این تقاضا را با سرسختی تمام مردود شمرد، وچون آلمان‌که متعهد شده بود معادل اقساط مورد تعهد خویش سوخت وچوب به‌فرانسه تحویل دهد ازعهدهٔ انجام تعهدات خود برنیامد، ←

دولت پوانکاره به‌اشغال رور فرمان داد. وی «هیأتی ساده از مهندسان» بدانجا اعزام داشت ـ هیأتی به‌معیت شصت هزار سرباز مسلح ـ که بنابر مضمونی که آن روزها سخت سر زبان‌ها افتاده بود، هدفهائی «منحصراً صلحجویانه» داشت!

به‌ناگهان خشمی آمیخته به نفرت، همچون مشعلی در سراسر آلمان شعله کشید.

فورر، همواره و به هرمناسبتی اعلام کرده بود که تحمیلنامهٔ[1] ورسای متفقین را قانع نمی‌کند و دیر یا زود، تا تیر خلاص را به‌شقیقهٔ آلمان خالی نکنند ازپا نمی‌نشینند. جریان حوادث نشان داد که حق به‌جانب اوست، و مردم گروه‌گروه به‌حزب پیوستند، چنان‌که طی یك ماه تعداد افراد آن رقمی را نشان می‌داد که تا بدان‌روز سابقه نداشت. و فاجعهٔ اقتصادی که پس از آن حادثه برکشور سیاه‌روز ما حمله‌ور شد، از این سوی، جهش معجزه‌آسای «نهضت» را از آنچه بود سریع‌تر کرد. لوبرش‌تورم‌فورر اغلب به خنده می‌گفت:

ـ اگر مسائل را درست از روبه‌رو نگاه‌کنیم به‌این نتیجه می‌رسیم که حزب، باید ازرئیس‌جمهور پوانکاره مجسمه‌ئی بسازد!

چیزی نگذشت که خبر شدیم مقاومتی که فرانسه در منطقهٔ رور با آن مواجه شده آن‌قدرها هم که صدراعظم کونو[2] Cuno می‌کوشد با بوق و کرنا به‌قلم بدهد بی‌مایه و پوشالی نیست:

←

نیروهای نظامی فرانسه ناحیهٔ رور☼ را اشغال کردند (۱۱ ژانویهٔ ۱۹۲۳)ـ آلمان که هشتاد درصد محصول پولاد و زغال سنگش با از دست رفتن رور به هدر رفته بود یکباره به‌زانو درآمد واقتصادش یکسره فالج گشت. حزب نازی میدان وسیع وآماده‌ئی برای خودنمائی وتبلیغات به دست آورد واکثریت قریب به اتفاق کارگران را که به اعتصاب سختی برخاسته بودند به سوی خود کشید. جنگ‌های چریکی بی‌امانی درگیرشد که اگرچه فرانسوی‌ها با تمام قدرت به سرکوبی آن برخاستند کم‌ترین نتیجه‌ئی برنگرفتند. ـ درعین حال اقتصاد آلمان به چنان وضعی افتاد که بهای دلار آمریکائی، ازهفت‌هزار مارك درابتدای سال ۱۹۲۳، ظرف ده ماه به چهارمیلیارد، و تا دوماه بعد به چندین‌هزار میلیارد مارك رسید ـ در واقع ارزان‌تر از کاغذ سیاه! ـ. هیتلر مردم آلمان را برانگیخت که دولت‌جمهوری، هم ازنخست نمی‌بایست زیربار پرداخت غرامت رفته باشد. کاسه‌کوزه‌ها را برسر حکومت جمهوری شکست و به قدرتی رسید که هرگز تصورش را هم نکرده بود.

☼ برای آشنائی با منطقهٔ رور، نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۶ .

۱. تحمیلنامه، معادل دیکتات.ٔ ـ نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۴ .

۲. ویلهلم‌کونو، رجل سیاسی آلمان (۱۹۳۳-۱۸۷۶) که از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۹ صدراعظم رایش بود.

درقطارهای باری که ذغال آلمان را به فرانسه حمل می کرد به مقیاس وسیعی خرابکاری صورت می گرفت. پل بود که درهم می شکست ولکوموتیف بود که از خط بیرون می افتاد و سوزن[۱] بود که دستکاری می شد.

درمقایسهٔ با این شیرین کاشتن ها و مخاطرات فراوانش، درگیری های تقریباً همه روزهٔ ما با کمونیست ها، دیگر رنگ و جلائی نداشت. می دانستیم که حزب، به موازات گروه های میهن پرست دیگر، در «مقاومت رور» نقشی دارد؛ و ما، سه تن بودیم ـ یعنی زی برت و اوتو و من ـ که درهمان نخستین روزهای اشغال تقاضا کردیم که مخفیانه به منطقهٔ اشغالی فرانسه اعزام شویم. پاسخ به صورت امریه ئی به مان ابلاغ شد: وجود ما درشهر م. *M* لازم بود و می‌بایست همان جا بمانیم. ـ و من درست مثل آن موقعی که با افرادگروهان افواج آزاد درشهر و. *W* پاگیر شده بودم، از نو احساس کردم که کنج پادگان شهر آرامی دارم کپك می زنم، حال آن که دیگران به خاطر من در خط آتش می جنگند.

آنچه بی صبری مرا ده چندان کرد این بود که معلوم شد بسیاری از همقطارها و مانوق های افواج آزادم هم درجریان مقاومت اسمی درکرده اند. به خصوص سرکار نایب لئوآلبرت اشلاگه تر *Leo A. Schlageter*.

اسم اشلاگه تر برای هرسرباز قدیمی افواج آزاد حکم یك کلمهٔ جادوئی را داشت.

او قهرمان ریگا بود. بی باکی ودل وجرأتش حد وحدودی نمی شناخت. هرجائی که می شدجنگید جنگیده بود. در سیلزی علیا سه بار دسته های لهستانی دوره اش کرده گیرش انداخته بودند و هر سه بار از چنگ شان در رفته بود. شنیدیم که در رور، حمله به سوزن های راه آهن را کار آسانی گرفته دون شأن خود دانسته بود، ولاجرم زیر پوزهٔ فرانسوی ها که سخت مراقب بودند دست به ویران کردن پل ها می زد. به شوخی می گفتند که با هدفی «منحصراً صلحجویانه» دست به این اقدامات می زند!

بیست وسوم مه، خبر وحشتباری همهٔ ما را به بهت فرو برد:
به دنبال تخریب پلی درخط راه آهن دولیسبورگ بـه دوسلدورف

۱. اهرمی است کـه خطوط اصلی و فـرعی راه آهن را قطع و وصل می کنـند. خرابکاری دراین اهرم سبب می شود که یکی از دو ریل چنان که باید وصل نشود، و درنتیجه قطار ازخط بیرون افتد.

Duisburg - Dusseldorf فرانسوی‌ها **اشلاگه‌تر** را دستگیر و تیرباران کرده‌اند.

چندروز بعد توسط یک گروه میهن‌پرستان که با حزب درارتباط بود و اعضایش‌را افراد سابق‌واحد روسباخ تشکیل می‌داد خبر یافتیم که **اشلاگه‌تر** را **والترکادو** *Walter Kadow* نامی که معلم مدرسه است به فرانسوی‌ها لو داده؛ و من و دونفر از رفقا انتخاب شدیم که برویم حسابش‌را برسیم.

مأموریت را دربیشه‌ئی نزدیک پ...*P* انجام دادیم. **کادو** را باضربات تخماق کشتیم و جنازه‌اش را چال کردیم. گیرم جنازه را پیداکردند و چندی بعد پلیس ماراگرفت. محاکمه‌مان کردند و برای من و رفقای دیگرم هرکدام ده‌سال حبس بریدند.

حبسم را من در زندان د... *D.* کشیدم. وضع غذایش بد بود ؛ اما در دورهٔ بی‌کارگزکردن، از آن بدترهایش راکشیده بودم. منتها با چیزهائی که حزب برایم می‌فرستادکم و بیش اوضاع شکم رو به‌راه بود. و اما کار ـ که پیش‌ترش دوختن البسهٔ نظامی باماشین خیاطی بود ـ دربرابر خرحمالی‌هائی که تا آن‌وقت کرده بودم هیچ می‌نمود. ازطرفی، می‌بایست کار را در سلول انفرادی خودم انجام بدهم، و همین‌که می‌توانستم در تنهائی برای خودم سرگرم کار باشم کلی غنیمت بود.

گاه به‌گاهی درساعت تفریح می‌شنیدم که همزندانی‌هایم آهسته ازدست نگهبان‌ها شکایت می‌کنند. اما خیال می‌کنم همه‌اش راهم نمی‌بایست گردن آن‌ها بگذارند. کمااین‌که رابطهٔ خود من با آن‌ها عالی بود. چندان زحمتی هم نداشت: مؤدب و متواضع بودم، سؤال پیچ‌شان نمی‌کردم، صدایم به اعتراض یادرخواستی بلندنمی‌شد، وهرکاری بم‌می‌گفتند فوراً انجام‌می‌دادم.

در ورقه‌ئی که موقع ورود به‌زندان‌پرکردم، خودم‌را **کنفسیونس‌لوس** **آبرگوتگه‌لوی‌بیگ** معرفی کرده‌بودم. این‌بود که وقتی‌دیدم کشیش پروتستان زندان به‌ملاقاتم آمده‌تعجب کردم. او اول از این که‌من فرایض‌مذهبی را به کلی ترک کرده‌ام‌اظهار تأسف کرد. بعدابراز تمایل‌کردکه بداند با چه آئینی تربیت شده‌ام ، و موقعی که فهمید در فرقهٔ کاتولیک بوده‌ام انکار خیالش راحت

۰۱ نگاه‌کنید به حاشیهٔ ۲ صفحهٔ ۱۶۲.

شد. آن‌وقت ازم پرسید که مایلم «کتاب مقدس» را بخوانم ؟ و چون جواب مثبت دادم نسخه‌ئی به‌ام‌داد ورفت. یك‌ماه‌بعد، کلید درقفل چرخید وباز سرو کلهٔ کشیش پیدا شد. نگفته پیداست‌که جلو پایش بلند شدم. ازم پرسیدکه خواندن کتاب مقدس‌را شروع کرده‌ام یانه، و از خواندنش خوشم آمده‌است یاخیر. ـ گفتم بله. ـ آن‌وقت ازم پرسید از جنایتی که کرده‌ام پشیمان‌شده‌ام؟ بش گفتم پشیمانی توکارم نیست، چون‌که این مردك کادو یك خائن بود و ما به‌عشق وطن سر به‌نیستش کرده‌ایم. ـ به‌ام متذکر شدکه اعدام خائنان‌فقط حق دولت است . ـ من ساکت ماندم، چون حساب می‌کردم‌که درآن حال و آن وضع نبایـد به او بگویم که دربـارهٔ جمهوری **وایمار** [1] چه عقیده‌ئی دارم. گیرم او خودش معنی سکوت مرا فهمید، چراکه سری تکان‌داد وچند آیه‌ئی بلغورکرد و رفت.

این‌که به‌کشیش گفتم ازخواندن «کتاب مقدس» خوشم آمـده چاخان نبود: کتاب، تمام آن مطالبی راکه پدرم، و **ریت‌مایستر «گون‌تر»** وحزب دربارهٔ جهودها به‌گوشم خوانده بودند تأیید می‌کرد: این‌ها قومی بودندکه محال بود تا برای‌شان نفعی نداشته باشد دست به‌کاری بزنند؛ قومی بودند که از روی اسلوب وقاعده به نامشروع‌ترین حیله‌ها اقدام می‌کردند، قومی که درجریان طبیعی زندگی مصداق تهوع‌انگیزترین نوع شهوت پرستی‌بود. راستش، چندان هم بی‌فشار وناراحتی بعض این قصه‌ها را نمی‌خواندم: قصه‌هائی‌که درآن‌هـا لاینقطع مسالهٔ بغلخوابی و زنای بامحارم مطرح بود ، و اغلب هم بانپخته‌ترین الفاظ وعبارات.

سال سوم، در زندگی زندان من اتفاق فوق‌العاده‌ئی رخ داد: نامه‌ئی بم رسید.

باهیجان ولرزه ازپاکت درش آوردم: امضای دکتر **فوگل** پایش بود و می‌گفت:

«رودلف عزیزم.»

«گرچـه حقاً می‌توانم بـا عمل شنیعی‌کـه انجام داده‌ای خودم را از هرقیدی نسبت به تو آزاد

---

۱. منظور حکومت آلمان است‌که چون به سال ۱۹۱۹ قانون اساسی آن دراین شهر انشاء‌شد آن‌را «جمهوری‌وایمار» نامیدند. نیز نگاه‌کنید به‌حاشیهٔ «صفحهٔ۱۲۲ و۲-صفحهٔ ۱۳۴ .

بدانم، باز حساب که می‌کنم می‌بینم به خاطر پدرت نه فقط نباید دراین فلاکتی که افتاده‌ای وحقت است به امید خدا بگذارمت، بلکه می‌باید دشنام‌هایت را فراموش‌کرده دست نجاتی به سویت درازکنم.

«سه سالی است که خداوند سنگینی دستش را روی تو گذاشته تا به خود بیائی و دیگر بیش ازاین ازآزادی‌خودت‌برای ارتکاب گناه سوء استفاده نکنی. اطمینان دارم که این سه سال برای تو عافیت بخش بوده‌است . به قدرکفایت ندامت‌کشیده‌ای وکیفر گناهانت را چشیده‌ای.

«من نمی‌دانم گناهانت چه بوده . تو با قطع همهٔ روابطت با من، سعی‌کرده‌ای اعمال وافعالت را همیشه ازمن پنهان نگهداری. منتها خدا می‌داند چه جور زندگی‌ئی ممکن بود داشته باشی که آخر کارت را به قتل نفس وآدمکشی بکشد. وقتی فکر می‌کنم زندگی تو چه سرمشق وحشت انگیزی ازتن‌پروری وعیش وعشرت می‌تواند به اطرافین خود داده باشد، دلم ازغصه ریش می‌شود. درهرحال، آنچه همیشه جوان را از راه سخت وظیفه واطاعت منحرف می‌کند هوا وهوس است؛ آن هم پست‌ترین نوعش.

«اما حالا دیگر، رودلف عزیزم، تو به‌مجازات سخت خودت رسیده‌ای . حقت است و خودت هم می‌دانی. گیرم خداوند عالم، درشفقت بی‌نهایتش همیشه آمادهٔ عفوتو است.

«مسلماً حالا دیگر امکان ندارد که نیت مقدس آن مرد محتضر طابق‌النعل بالنعل انجام بگیرد ؛ و فضاحتی که بارآورده‌ای به‌کلی وصول به‌مقام‌مبارکی راکه پدرت برای‌تو می‌خواست غیرممکن کرده‌است. اما طرق ساده‌تری هم هست که تو بتوانی به جبران گناهانت بپردازی. طرقی که جز یك قلب نادم ویك نیت قاطع برای خدمت به خداوند چیزی لازم‌ندارد.

حالا خیر تو فقط دراین است، و پدرت هم که ازآن دنیا نگران تو است مسلماً جز این تصمیمی نمی‌-گرفت.

«اگر ندامت ، آن‌جورکه من امیدوارم ، انشاءالله چشم‌هایت را بازکرده باشد ؛ اگر حاضر شده باشی آن کبرو تفرعن را ببوسی و بگذاری کنار و ازآن هرج ومرج طلبی وشلوغ بازی‌هایت دست برداری ، شك نداشته باش که می‌توانم برایت تخفیف‌مجازات بگیرم. این‌را بدون‌این‌که زمینه‌هائی چیده باشم نمی‌گویم: اطلاع پیداکرده‌ام‌که خانوادهٔ آن جوانك شریك جرمت ـ و...W ـ چند ماه پیش موفق شده‌اند برایش بخشش بگیرند. این موضوع برای تو سابقهٔ بسیار مناسبی است، و چنانچه یقین پیداکنم‌که این مجازات توانسته است دل بی‌عاطفت تورا نرم‌کند، مسلم است که می‌توانم دست به‌اقدام بزنم و تو را ، رام وپشیمان بـه‌آغوش خودمان برگردانم.

«از خاله وخواهرهایت پیغامی برایت ندارم. لابد حالیت هست‌که این زن‌های واقعاً نجیب ، در حال حاضرمایل نیستندکه به هیچ وجه با یك محکوم جزائی سروکاری‌داشته‌باشند. منتها البته ازنامه‌ئی که برایت می‌نویسم‌خبر دارند، و لاینقطع دست‌شان به دعا بلند است‌که پشیمانی به دل سنگت اثرکند. واین، درست همان چیزی است‌که من هم از اعماق دلم برای تو آرزو می‌کنم.

دکتر فوگل.»

سه مـاه پس از دریافت این نامـه درسلول من باز شد و سرنگهبان که تراولی دنبالش بود آمد تو، نگاهی سرسری انداخت وصدای نکره‌اش را ول دادکه:

ـ خدمت مدیر! اشنل[1]!

مرا انداخت پیش، نگهبان در را بست و سرنگهبان داد زد:

ـ اشنل ، منش ، اشنل[2]!

قدم‌هایم را تندکردم. دهلیزهای دراز تمام‌نشدنی‌ئی را طی کردیم. زانوهام می‌لرزید.

سرنگهبان یکی ازکهنه درجه‌دارهای حرفه‌ئی بود. با قدم‌های کشیده‌ئی راه می‌آمد و بالاتنه‌اش را صاف وسیخ نگه می‌داشت. سبیل‌های چخماقی سفید شق و رق داشت. یك سروگردن ازمن بلندتر بود و هر یك قدمش دو تای شلنگ من بود. یك خرده قدم‌ها را سست‌کرد و زیرلب گفت:

ـ ترست برداشته، دراگون؟

گفتم: ـ نه، سرکار سرنگهبان.

چند قدم دیگر هم رفتیم، حس‌کردم دارد مرا نگاه می‌کند. کمی‌که گذشت دوباره درآمدکه:

ـ نمی‌خواهد بترسی. کار بدی‌که نکرده‌ای. اگرکار بدی‌کرده بودی من خبر داشتم.

گفتم: ـ ممنون، سرکار سرنگهبان.

باز پاسست‌کرد و زیرلب گفت:

ـ گوش‌کن چه می‌گویم ، دراگون. پیش هر دیرکتور[3] مواظب دهنت باش. ازآن مردهای خیلی باکله است ؛ گیرم...

صدایش را پائین‌ترآورد:

ـ ... همچین، بفهمی‌نفهمی، یك خرده ...

دست راستش‌را تادم‌کمرش بالا آورد و پساپس کف و پشتش را این‌رو آن‌رو کرد:

ـ ... یعنی، ازآنش‌که بگذریم، یك خرده چیز است...

انگشتش راگذاشت روپیشانیش وچشمکی هم زد.

سکوت‌کوتاهی شد.

دوباره قدم سست‌کرد وقدری بلندتر گفت:

ـ پس خیلی‌حواست راجمع می‌کنی و، فقط جواب‌هائی به‌اش می‌دهی

---

۱. Schnell! زود! فوراً! (به‌آلمانی).

۲. Schnell, Mensch, Schnell! بجنب، بابا، بجنبا (به‌آلمانی).

۳. Herr Direktor جناب رئیس. (به آلمانی)

که لازم باشد.

من نگاهش می‌کردم. چشمک دیگری بم زد وپی‌حرفش راگرفت که:

ـ ... آخر، با او، گوش‌هایت را خوب بازکن! آدم هیچ وقت نمی‌داند جوابی که باید بدهد کدام است.

همان‌جور نگاهش می‌کردم . به حالت آدم دانا و فهمیده‌ئـی سرتکان می‌داد. بعد ایستاد و دستش راگذاشت روی بازوی من:

ـ مثلاً ، بفرما! یك نمونه‌اش این: تو خیال‌می‌کنی حرف احمقانه‌ئی از دهنت‌بیرون پریده . خوب؟... ابدا! یك هو می‌بینی طرف کلی‌هم خوشش آمده!

وبعد افزود:

ـ حالا برعکسش...

دوباره به راه افتاد. مدت درازی سبیلش راکشید وبالاخره گفت:

ـ خوب دیگر، حسابی‌مواظب جواب‌هائی که می‌دهی باش، دراگون!

تپوکی به شانه‌ام زد.

گفتم:ـ خیلی ممنونم، سرکار سرنگهبان.

یك راهرو دراز دیگـر. بعدکف‌چوب بلوط موم‌کشیده تبدیل به آجر فرش شد. از درمضاعفی گذشتیم وصدای تق وتق ماشین تحریری به‌گوشم آمد. سرنگهبان افتاد جلو، نیم‌تنه‌اش راکشید صاف وصوف‌کرد، دری راکه رنگ ترمز زده بودندکوبید، رفت تو، خبردارکرد وبا صدای محکمی گفت:

ـ زندانی لانگ حاضر است، هردیرکتور !

صدائی گفت:

ـ بیاریدش تو!

سرنگهبان مرا انداخت پیش. اتـاق خیلی روشن بود وشدت سفیدی دیوارها چشمم را زد.

لحظه‌ئی گذشت تا مدیر را دیدم . جلو پنجرهٔ بـزرگی ایستاده‌کتاب سبزرنگی دستش بود. ریزه نقش وتکیده و سخت رنگ پـریده بود؛ پیشانی پهن، و ازپشت عینك دوره طلایش چشم‌های بسیار نافذی داشت.

مرا برانداز کرد و گفت «لانگ ؟» وتشنجی عصبی ازسراسر صورتش گذشت.

سرنگهبان، آهسته باکف دستش‌که به پشت من بود مرا به جلو راند وبعد فشار دستش را قطع‌کرد. خودم را دریك متری میز دیدم و سرنگهبان

را طرف راستم. پشت میز، دیوار از کف تا سقف پوشیده ازکتاب بود.

مدیر با صدای تیز جیغ جیغوئی گفت: ـ آه آه!

وبعد، ازهمان‌جاکه ایستاده بودکتاب سبز را انداخت روی میز. اما نشانش نگرفت. کتاب تاگوشهٔ میز بیش‌تر نرسید و به‌کف اتاق افتاد. سرنگهبان آمد بجنبد، که مدیر باصدای گوش خراشی جیغ زد: ـ ایست!

چشم‌هاش، دماغش، پیشانیش، دهنش، همه چیزش جنبید. با فرزی باورنکردنی‌ئی انگشتش را به طرف سرنگهبان گرفت وگفت:

ـ من باعث‌شدم بیفتد. علیهذا، وظیفهٔ خود من‌است‌که برش‌دارم... مطلب روشن است؟

سرنگهبان گفت:

ـ روشن است، هردیرکتور.

مدیر با یك شلنگ خودش را به میز رساند، کتاب را تاپید وگذاشتش کنار زیرسیگاری‌که تا نیمه پر از ته سیگارهای نصفه‌کشیده شده بود. بعد شانهٔ‌راستش‌را بالاآورد، نگاهی به‌من کرد،خط کشی راکه‌روی میزبودبرداشت، پشتش راکرد به من، و با سرعت دیوانه واری بناکرد دور اتاق شلنگ انداختن.

گفت: ـ علیهذا، این لانگ است!

سکوتی شد، وناگهان سرنگهبان بیخود وبی‌جهت روبه من داد زد:

ـ یاوول، هردیرکتور!

مدیر ازپشت سرمن گفت:

ـ لانگ، من این‌جا شکایتی ازشما دارم‌که هر دکتر فوگل نوشته.

ازصدائی که می‌آمد معلوم بودکه پشت‌سرم خط کش‌را به‌چیزشل وولی می‌کوبد.

ـ شکایت کرده‌است‌که شما به‌نامهٔ اوکه رونوشتش را برای من‌فرستاده جواب نداده‌اید.

آب دهنم را قورت دادم وگفتم:

ـ هر دیرکتور! دکتر فوگل دیگر قیم من نیست. من دبکر کبیر هستم.

حالا مقابل من بود. خط‌کشش را جنباند. اخم‌کرد وگفت:

ـ این دلیل می‌شود که جواب نامه‌اش را ندهید؟

ـ ناین، هردیرکتور! دلیلش این است‌که من مایل نیستم هرچه او

خواست بگویم چشم.

ـ علیهذا اگر درست فهمیده باشم (خوردن خط کش به سطح میز) نامه‌ئی که دکتر فوگل به‌شما نوشته (خوردن خط کش به‌پشتی صندلی) نامه‌ئی است، اگر بتوانم بگویم، بسیار جالب (خوردن خط کش به کف دست) خواست پدرتان این بود که شما کشیش بشوید؟

ـ یا، هر دیرکتور .

ـ برای چه؟

ـ برای تولدم به‌مقدسهٔ عذرا نذر کرده بود.

چند ضرب پیاپی خط کش و سیلی از «آه آه»های تیزگوشخراش به گوش آمد و بعد دوباره بناکرد به‌شلنگ انداختن:

ـ و شما بااین امر موافق نبودید؟

ـنایِن، هردیرکتور.

ازپشت سرم:

ـ این موضوع را به‌پدرتان گفتید؟

ـ پدرم عقیدهٔ مرا نمی‌پرسید.

اصابت خط کش به‌چفت پنجره.

ـ آه! آه!

از روبه‌رویم:

ـ این دلیل می‌شود که شما کنفسیونس‌لوس بشوید؟

ـ نایِن، هر دیرکتور .

ـ دلیل واقعیش چیست؟

ـ فکر کردم که کشیش اعتراف گیر من به‌راز اعترافم خیانت کرده.

اصابت خط کش به‌میز. اخم. شلنگ اندازی.

ـ به‌چه کسی، دراین تصورمشکوك (خوردن خط کش به‌عطف کتاب‌ها) آن راز را لوداده بود؟

ـ به‌پدرم.

ازپشت‌سر من:

ـ و واقعیت داشت؟

ـ نایِن، هر دیرکتور ، واقعیت نداشت. اماخیلی دیراین را فهمیدم.

همچنان ازپشت سرم:

ـ منتها دیگر ایمان و عقیده‌تان برنگشت؟

ـ ناین، هر دیرکتور .

تق تق خطکش روی چوب . «آه آه!» بسیار تیزگوشخراش . و ناگهان، فریادی بسیار بلند:

ـ جالب!

اصابت شدید خطکش، پشت‌سر من، روی یك چیز تخته‌ئی.

ـ سرنگهبان!

سرنگهبان بدون این‌که برگردد گفت:

ـ یاوول، هر دیرکتور ؟

ـ جالب!

ـ یاوول، هر دیرکتور !

رو در روی من:

ـ درنامهٔ دکتر فوگل خواندم‌که...

با نوك انگشت‌هایش کاغذ را بلندکرد و مثل چیزی‌که ازش عتش می‌نشیند تاجائی‌که می‌شد دور از خودش نگه داشت:

ـ ... اگرشما زیر بار نظریاتش بروید (اصابت خط‌کش به‌نامه) سعی می‌کند برایتان عفو بگیرد. خیال می‌کنید ازش ساخته باشد؟

ـ قطعاً، هر دیرکتور. دکتر فوگل مرد باکله‌ئی است، وعلاوه برآن دارای خیلی...

تبسم. اصابت خط‌کش به‌نامه. شلنگ اندازی.

ـ زو[1]! هر دکتر فوگل آدم باکله‌ئی‌است؟ علیهذا! بفرمائیدکه این هر دکتر فوگل در چی یك همچنین آدم باکله‌ئی است؟

ـ درطب، هر دیرکتور .

ـ زو !

از پشت‌سر من:

ـ هیچ به‌فکرتان خطور نکرده‌که وانمود کنید خودتان را به‌اختیار دکتر فوگل می‌گذارید، و بعداز آن که بخشش‌تان را از تصویب گذراند بزنید زیرش؟

ـ ناین، هردیرکتور. چنین چیزی به‌فکرم خطور نکرده.

ـ خوب. حالا چی؟ حالا عقیده‌تان راجع به‌این موضوع چیست؟

ـ این کار را نمی‌کنم.

---

۱. So! بالتعجب! عجبا! که این‌طور! (به‌آلمانی)

ـ آه آه!

رو به‌روی من، یك سرخط‌کش را روی میزگذاشت و دو دستی به‌سر دیگرش فشار آورد:

ـ چرا؟

مدت مدیدی ساکت مانـدم. سرنگهبان با لحنی جدی درآمـد کـه: «جواب هردیرکتور را بدهید!». مدیر خط‌کش را بلندکرد و به‌تندی گفت: «به‌اش فرصت بدهید!». و سکوت همچنان ادامه یافت.

دست آخر گفتم:

ـ نمی‌دانم.

مدیر اخم‌کرد. لب‌هایش رابه‌هم فشرد. نگاه تند وتیزی به‌سرنگهبان انداخت. خط‌کش را به‌مجسمهٔ مفرغی‌کوچکی‌که روی میزش بودکوبید. و بعد، باتمام سرعت بناکرد دور من شلنگ انداختن.

ـ به‌جز دکتر **فوگل** کسی را سراغ داریدکه بتواند برای گرفتن عفو شما اقداماتی بکند؟

ـ ناین، هردیرکتور .

ازپشت سرمن:

ـ اطلاع دارید که، در موقعیت شما، عفو و بخشودگـی می‌توانـد نصف مجازات را تقلیل بدهد؟ آن وقت عوض ده سال فقط پنج سال حبسی می‌کشید.

ـ این را نمی‌دانستم، هردیرکتور .

ـ خوب. حالا که دانستید جواب نامه‌اش را می‌دهید؟

ـ ناین، هر دیرکتور .

ـ علیهذاترجیح می‌دهید پنج‌سال بیش‌تر حبسی بکشید و وانمودنکنید که خود را به‌اختیار دکتر **فوگل** گذاشته‌اید؟

ـ یا ، هردیرکتور .

ـ برای چه؟

ـ این‌کار، معنیش فریب دادن اوست.

رو به‌روی من. باحالتی جدی. خط‌کش رو به‌من، وچشم‌های نافذش درچشم‌های من دوخته:

ـ دکتر **فوگل** را به‌چشم یك دوست نگاه می‌کنید؟

ـ ناین، هردیرکتور .

ـ برایش محبت و احترام قائلید؟
ـ مسلماً خیر، هردیرکتور.
و اضافه کردم که:
ـ با وجود این آدم بسیار باکله‌ئی است.
ـ حالا «آدم خیلی باکله» را بگذاریم کنار.
و باز از سر گرفت:
ـ لانگ، کشتن دشمن وطن شرعاً مجاز است؟
ـ مسلماً، هردیرکتور.
ـ دروغ به‌کارش زدن چی؟
ـ مسلماً، هردیرکتور.
ـ نامشروع‌ترین کلک‌ها چه‌طور؟
ـ مسلماً، هردیرکتور.
ـ و با وجود این میل ندارید به‌دکتر **فوگل** کلک بزنید؟
ـ ناین، هردیرکتور.
ـ چرا؟
ـ این دو تا با هم فرق می‌کنند.
ـ چرا این دوتا باهم فرق می‌کنند؟
فکری کردم و گفتم:
ـ چون‌که این جا فقط پای من درمیان است.

با صدائی تیز و لحنی فاتحانه «آه آه!» کرد. چشم‌هایش پشت عینك دوره طلا برق‌زد، خط‌کش را پرت‌کرد روی میز، بازوهایش را روی سینه توی هم انداخت وحالتی سخت خوش و راضی به‌خود گرفت.

گفت: ـ لانگ! شما آدم خطرناکی هستید.

سرنگهبان سر برگرداند و با حالتی جدی مرا برانداز کرد.

ـ و می‌دانید چرا آدم خطرناکی هستید؟
ـ ناین، هردیرکتور.
ـ چون شرافتمندید.

عینك دوره طلایش برقی زد. بی‌حرفش را گرفت‌که:

ـ آدم‌های شرافتمند همه از دم خطرناکند. فقط آدم‌های نادرست و دغل مردم بی‌آزار و بی‌ضرری هستند. و علتش را می‌دانید، سرنگهبان؟
ـ ناین، هردیرکتور.

ـ میل دارید بدانید، سرنگهبان؟
ـ البته، هردیرکتور ، که میل دارم بدانم.
ـ چون‌که مردم دغل‌نادرست فقط برای خاطرمنافع‌شان دست‌به‌اقدام و عملی می‌زنند. به‌عبارت دیگر، اقدامات‌شان «حقیرانه» است.

نشست. جفت ساعدهایش را گذاشت رو دستهٔ صندلیش و ازنو حالتی سخت خوش و خرم پیداکرد.

گفت: ـ لانگ ، من بسیار خوشحالم‌که این نامهٔ «دکترفوگل باکلّه» (بانوک‌انگشت‌هایش نامه‌را بلندکرد) باعث‌شدکه توجهم نسبت به‌وضع شما جلب‌بشود. حالا دیگراحتمال‌این‌که این«دکتر فوگل باکلّه!»کاری برای‌شما انجام بدهد (لبخند) بسیارکم است. ولی من، برعکس...

پا شد. به‌سرعت، شلنگ انـداز، خودش را به‌ردیف‌کتاب‌ها رسانـد. دست برقضا یکـی راکشید بیرون و درحالـی‌که پشتش را این ور کرده بود گفت:

ـ مثلاً من می‌توانم، نظربه رفتار مساعد شما، برای‌تان تقاضای عفو و بخشودگی کنم.

به‌سرعت بوزینه‌ئی چرخید، مثل شمشیربازها خط‌کش را رو بـه من گرفت. چشم‌هایش برق زد و ناگهان باآن صدای تیزش جیغ‌کشید:

ـ و این کار را خواهم‌کرد!

کتاب راگذاشت سرجایش. شلنگ انداز رفت سرجایش نشست. چشم‌هایش را بلندکرد و یکهو، انگار از دیدن ما درآن‌جا متعجب شد. چون‌که ازسر بی‌حوصلگی حرکتی‌کرد و گفت:

ـ زندانی را ببرید!

و بلافاصله بناکرد به‌فریاد زدن:

ـ اشنل! اشنل! اشنل[1]!

سرنگهبان هم دادکشید: ـ لوس[2]!

و تقریبا دوان دوان بیرون آمدیم.

مدیر به‌قول خودش وفاکرد، گواین‌که برای برخورداری از نتایجش ناچار شدم دوسال دیگرهم آن تو بمانم.

در ۱۹۲۹ معلوم شدکه نیمی از مدت محکومیتم بخشوده شده است.

---

۱. Schnell! زود!
۲. Los! بجنب!

و من، پس از پنج سال آزگار از زندان درآمدم.
حسابی چاق شده بودم و این بار لباس‌هایم به‌تنم تنگ شده بود. باز جای شکرش باقی بود که وقتی آزاد شدم هنوز توك تابستان نشکسته بود وهوا هنوز ملایم بود. چون با این وضع مجبور نبودم بالاپوش عمو فرانتس را بپوشم.
علاوه برپولی‌که از کار زندانم گیرم آمد، اجازه‌نامه‌ئی هم بم دادند که بتوانم به‌شهر م ...M برگردم.
توی قطار، وقتی به‌فکر سلول زندانم‌افتادم یکه خوردم، وعجیب‌این که از فکر آن احساس دلتنگی کردم. تو راهرو واگن ایستاده بودم از پشت شیشه تماشا می‌کردم. کشتزارها رژه می‌رفتند و زیر آفتاب به‌سبکی موج می‌زدند، و من فکر می‌کردم‌که: «آزادم».
فکر کردن به‌آزادی برایم عجیب بود. به‌خصوص‌که بعد از همهٔ حساب‌ها، باز می‌دیدم‌که آزادی خود رابه هرحال مدیون نامهٔ او هستم!
پس ازمدتی برگشتم‌که بنشینم. دست‌های خالیم دوطرف تنم‌آویزان بود. دقایق یکی پس از دیگری می‌گذشت. دیگر کسی نبودکه به من بگوید چه باید بکنم. دلم‌گرفته بود. از نو برگشتم به‌راهرو. و دوباره از پشت شیشه بناکردم به‌تماشا. گندمزارها زیبا بود. بادکه برآنها می‌گذشت پولك‌های ریزی برسطح‌شان می‌انداخت. درست مثل پولك‌های روی دریاچه.
در زندان پنج تاسیگارهم بم داده بودند، بدون چیزی‌که روشن‌شان‌کنم. به‌جای خودم برگشتم، از مسافری آتش‌گرفتم و دوباره آمدم توی راهرو.
سیگار هیچ مزه‌ئی نداشت. چندتا پك‌که زدم، شیشه راکشیدم پائین و تا جائی‌که می‌توانستم به دورتر پرتش‌کردم. باد، برش‌گرداند کوبیدش به واگن، وخوشه‌ئی از جرقه افشان شد. بعد شیشه را بالاکشیدم و از نو به‌کشتزارها چشم دوختم. آن سوی‌کشتزارها مرتع سرسبزی بود اما اسبی نمی‌دیدم.
پس از مدتی به‌فکر حزب افتادم و احساس خوشبختی کردم.

۱۹۲۹

حزب تصمیم گـرفت که مرا «مدتی بـه علف ببندد» ، و در ایلخی سرهنگ‌بارون نون یه‌زریتس *Von Jeseritz* کـه نزدیك شهر و ... .*W* در ایالت پومرانی *Pomeranie* ملك وسیعی‌داشت‌برایم کاری‌دست‌وپا کرد.

کار جدید، حسابی سرحالم آورد. حیوان‌ها خوشگل بودند و خوش هیأت، و تأسیسات بسیار جدید، و سرهنگ بارون نون یه‌زریتس ـ کـه اگر چه دیگرمصدرکاری‌نبودهمچنان‌هر «لوبرست[1]» صداش می‌کردند ـ نظم و قاعدهٔ آهنینی برآن‌جا حاکم‌کرده بود.

بالا بلند ولاغر اندام بود، باچهره‌ئی بلوطی رنگ و پرازچین وشیار، و فکی بیش ازاندازه درازکه ـ راستی راستی جای تعجب داشت ـ به‌خود او هم ریخت اسب را داده بـود. بچه مهترها، پشت سر، اسمش را گـذاشته بودنـد «پوزه فولادی»، و من هرگز نتوانستم سر درآرم کـه این لقب را به‌خاطر چانه‌اش بداش داده بودند یا برای خاطر چشم‌هایش. ـ چشم‌هایش درنظر اول هیچ چیز غیرعادی نداشت. همین آبی بود وبس. اما وقتی فون یه‌زریتس ناگهان آن‌هارا برمی‌گرداند طرفت، پنداری یك‌هو دکمهٔ برق را می‌پیچاند: امکان نداشت بشود تحمل‌شان کرد.

سه ماه تمام بود کـه پیشش‌کار می‌کـردم و هنوز حتی یك بار با من

---

۱. Herr Oberst جناب سرهنگ (به‌آلمانی)

همکلام نشده بود، و فکر می‌کردم چون آدم طرف اعتمادش مرا استخدام کرده لابد اصلا مرا نمی‌شناسد. تایك روز بعد ازظهر که من تك و تنها تو چمنی مانده بودم و داشتم نرده‌ئی‌را تعمیر می‌کردم، از پشت‌سرم صدای تاخت آشنای مادیانش را شنیدم. صدائی مثل صدای بشکن که با مکیدن زبان و رهاکردن آن بلند می‌شود درآمد و، ناگهان مادیان جلورویم سبز شد- باریك وبلند- که عضلاتش، تابه‌تا، زیرپوست سیاه خوشگلش می‌پرید.

- لانگ !

قد راست‌کردم. و باحرکت فرزی که برای حالت خبردار کردم، مادیان گوش‌هایش را راست‌کرد. نون یه‌زریتس نوازشش‌کرد و بدون این که مرا نگاه‌کند، مثل این‌که دارد باخودش حرف می‌زند گفت:

- یك مزرعهٔ کوچك در مارین تال *Marienthal* دارم ... پاك به امید خدا افتاده...

ساکت شد و من منتظر ماندم.

به‌حالتی‌که انکار حواسش جای دیگر است، و درست مثل کسی‌که با صدای بلند مشغول فکر کردن باشد پی‌حرفش درآمدکه:

- فکر کرده‌ام اگر زمینش بتواند علف‌کافی بدهد شاید بشود چند تا اسبی آن‌جا ول‌کرد.

نوك شلاق سواریش را پائین‌آورد، گذاشتش لای‌گوش‌های مادیان و، آهسته نوازشش‌کرد.

- زمان پدرم چند تا اسب‌آن‌جا بود، اما هیچ وقت‌کسی حاضرنمی‌شد آن‌جا ماندگار بشود... گوشهٔ مزخرفی است. همه‌جایش آب است . از عمارتش غصه می‌بارد. از زمینش همین‌جور. باید همه چیز را ازسرنو تعمیر کرد. حتی زمین وخاکش را باید دوباره از نو به دست آورد...

نوك شلاق را بلندکرد ونگاه آبی غیرقابل تحملش را به من دوخت.

- متوجهی؟

- یاوول ، هرلوبرست.

پس ازلحظه‌ئی نگاهش را برگرداند و راحتم‌کرد.

- فکرم متوجه تو شد.

بانوك شلاق پشت‌گوشش را خاراند وخیلی به خشکی گفت:

- شرایطش این‌هاست: اول دوتا آدم بت می‌دهم وسعی می‌کنی همه چیز را تعمیرکنی. مواجبی را هم‌که این‌جا می‌گیری خواهی گرفت. اگر از

عهده برآمدی، همان‌جا مستقر می‌شوی ومن چندتا اسب آن‌جا می‌اندازم. درعین‌حال یك ماده خوك وچند تا مرغ وخروس و مقداری بذر هم به‌ات می‌دهم. خودش می‌شودکلی زراعت. هرچه توانستی ازکشت وخوك ومرغ وجوجه و دوتا بیشه‌ئی‌که مال مزرعه است دست بیاری مال‌خودت. شکارش هم مال خودت. اما این را توی‌گوشت فروکن : ازآن لحظه‌ئی‌که بساطت را پهن‌کنی وآن‌جا مستقر بشوی، دیگر یك پاپاسی هم خبری نیست! توجه کردی؟ حتی یك پاپاسی!

شلاقش را تکان داد ونگاه تیزش به روی من افتاد. وناگهان باصدای خشمگینی‌داد زد:

ـ حتی، یك، پاپاسی!

گفتم:

ـ یا، هرلوبرست.

سکوتی شد. و او باصدای آرامی‌گفت:

ـ نگو «یا». یك اسب بردار بـرو نگاهی به‌آن‌جا بینداز ، وقتی‌کـه دیدی، آن وقت بگو «یا».

ـ هم الآن هرلوبرست؟

ـ همین الآن . ضمناً بـه گئورگ *Georg* بگو یك جفت چکمه بت بدهد. لازمت می‌شود.

دست جلو راکج‌کرد ومادیان به هوا بلند شد.

برگشتم توی سرپوشیده و به گئورگ گفتم‌که فون یه زرتس می‌فرستدم به ماربن‌تال.

گئورگ چشم‌هایش‌را چین داد، چندبار نگاهم‌کرد وسرش را جنباند. بعد با لحنی اسرارآمیزگفت:

ـ پس آن بابا توئی؟

لبخند زد وافتادگی دندان‌هایش‌آفتابی‌شد وحالت مسن‌تری به‌اش داد.

ـ آی‌که عجب ناکسی است این پیری! روی خوب اسبی شرط بسته.

رفت پی‌چکمه‌ها. وقتی مشغول امتحان‌شان بودم، آهسته‌گفت:

ـ این‌جور پیشکی هم شادی نکن. جای پرت‌کثیفی است. اگرهم فکر کردی ازت نمی‌آیدکه وضعش را روبه راه‌کنی، بیخود بله نده!

گفتم ممنون. مالی بم داد، سوارشدم و راه افتادم.

ازابلخی تا ماربن‌تال ده‌کیلومتر راه بود، آسمان یك لکه ابرنداشت.

اما با این‌که تو ماه سپتامبر بودیم هوا سخت می‌گزید. توی ده راه مزرعه را پرسیدم، وسه چهارکیلومتر دیگر هم درجاده‌ئی غرق گل وشل‌که نمنش را خلنگ پوشانده بود طی‌کردم. نه خانه‌ئی دیدم نه‌کشت وکاری. همه‌چیز بایر و وحشی افتاده بود.

جاده به نردهٔ چوبی پوسیده‌ئی رسید وبرید . از اسب آمدم پائین و به سپیداری بستمش. گرچه ازهشت روز پیش بارانی نیامده بود، زمین خیس بود و اسفنجی.

چند قدمی رفتم تا توانستم خانه را پیداکنم.

بامش جا به‌جا ریخته بود. نه دری داشت نه‌پنجره‌ئی. ومیان درز و دورز سنگ وآجر وارفته وشکافتهٔ‌کفش علف درآمده بود.

گشتی به دورش زدم و راه افتادم طرف اصطبل: بامش هنوز سرجا بود اما یکی از دیوارهاش لمبیده بود.

گئورگ طرحی از زمین‌ها بم داده بود، ومن بی‌هیچ عجله‌ئی به‌طی کردن و وارسیش پرداختم:

بیشه، یك مشت نهال وقلمهٔ باریك وخیس بود. وجز بیشه‌که می‌شد سوخت و شکاری ازش تأمین‌کرد، دیگر هیچی آنجا نبودکه آدم به‌کومکش بتواند جل خود را ازآب بیرون بکشد. همان‌طور عبوراً، قسمتی را هم‌که می‌شد زیرکشت برد نگاه‌کردم: یك تکه زمین‌شنی‌کونتی. بعدش یك کاجستان کوچك بودکه ایستادم وباکیف تمام، صدتائی قلمهٔ زیبا ونیمچه درخت را تماشاکردم. بعد ازآن هم مرتع‌ها شروع می‌شد: روی هم پنج تکه چمن‌بود که با پرچین یا نرده ازهم جدا شده بود. سه تایش را جگن‌ها گرفته بودند. و دوتای دیگرکه ازیك‌کوره راه‌گل وشلی پائین‌تر افتاده بود، به‌کلی پوسیده و ازمیان رفته بود . با وجود چکمه‌هائی‌که پایم بود هیچ موضوع نداشت که قدم بگذارم آن تو وخودم را به دردسر بیندازم.

کوره راه را گرفتم وبرگشتم. پس ازیك ربع راه پیمائی به آبگیری رسیدم وتازه‌ازآنچه‌درآنجا‌گذشته‌بودسر درآوردم: آبگیر می‌بایست به‌یمن‌سدی که سیل‌باخود برده بود پرشود. آب، دوتا چمنی راکه پست‌تر ازبقیه بودند گرفته‌بود و ازآن‌ها به چمن‌های دیگرنشت کرده بود. گیرم خیلی‌آهسته‌تر. چون‌که درابن‌جا، یك برآمدگی مختصر خاك جلوش را بسته بود.

لخت شدم رفتم توی آبگیر. آبش به چه یخی! نفس عمیقی‌کشیدم و رفتم زیر. پس ازلحظه‌ئی دیوارهٔ سد را پیداکردم. بالای آن که رفتم، آب تا

زانویم بود. با پا مالیدن توانستم جهت دیوارهٔ بند را پیداکنم و سریع‌تر قدم بردارم.

آب سیاه بود و گل‌آلود. مواظب بودم‌که درمحل شکستگی دیواره، زیر پایم خالی نشود. درحقیقت، هنوز درست به وسط آبگیر نرسیده بودم که ، مجبور شدم شناکنم تا سه چهارمتر آن‌طرف‌تر، به بریدگی آن طرف دیواره برسم. دوباره پایم را روی دیواره گذاشتم و به‌کنار آبگیر رسیدم. جز همین یکی شکستگی دیگری نداشت.

ازآب درآمدم وبرای رسیدن به لباس‌هایم‌که درطرف مقابل درآورده بودم، دوان دوان آبگیر را دور زدم. دندان‌هایم به هم می‌خورد. معذلك به دفعات تا توزك پا درآب فرو رفتم . منتها باد حاصل از دویدن خشکم کرد، وموقعی‌که لباس‌هایم را می‌پوشیدم دیگر تنم چندانی خیس نبود.

مقابل آبگیر، روی تخته سنگی نشستم . آفتاب دیگر داشت پائین می‌رفت. سگ لرز می‌زدم و احساس خستگی و گرسنگی می‌کردم. بخور و نمیری راکه همراهم داشتم ازجیب درآوردم وهمان جورکه آبگیر را نگاه می‌کردم مشغول سق‌زدن شدم.

آبگیر را یك لشکر جگن محاصره‌کرده بود . ازطرف مغرب ، تودهٔ سیاهی‌بالا آمد و ... این هم ازآفتاب!ـ و به ناگهان ظلمت فروافتاد وبوی رطوبت وپوسیدگی‌ازخاك بیرون زد وهمه چیز دلتنگی وحشتباری‌کرد، بعد، شعاعی ازآفتاب ابر را سوراخ‌کرد وبرسطح سیاه آب گذشت ، و درگودی چمنزارها مهی سفید متراکم شد.

تخته سنگی‌که رویش نشسته بودم تا نیمه درآبگیر فرو رفته بود. دور وبرم همه چیز سرد و لزج بود. به خیالم رسیدکه در اقیانوسی ازلای ولجن فرو رفته‌ام.

به قرارگاه‌مان‌که برگشتم، گنورگ دهنهٔ مال راگرفت وگفت:

ـ پیری تو دفترش منتظرت است. بجنب!

بعد نگاهی بم‌کرد وآهسته گفت:

ـ خوب. عقیده‌ات چیست؟ زمستان، آنجا. هان؟...

در دفتر، هیزم مفصلی تو آتشدان می‌سوخت و نون یه‌زریتس که پیپ درازی دستش بود جلو آتش نشسته ، یا درست‌تر بگویم توصندلی راحتیش لمیده بود: لمبرهای تاتاله خشکه‌اش روی نشیمنگاه، و دوتا لنگ

دراز چکمه پوشش جلوش دراز بود. سر بر گرداند، چشم‌های آبیش را دوخت به من و داد کشید:

ـ خوب؟

خبردار کردم و گفتم:

ـ یا !

پا شد، باصلابت رو دوتا لنگ‌های درازش ایستاد. حس کردم که حالت تعجبی بم دست داده است: تا آن لحظه او را جز سوار براسب ندیده بودم.

ـ خوب فکرهایت را کردی؟

ـ یاوول ، هرلوبرست .

درطول وعرض اتاق بناکرد به قدم زدن وپیپ کشیدن.

با لحن فروخورده‌ئی پرسید:

ـفکر می‌کنی بتوانی؟

ـ یاوول ، هرلوبرست ، به شرطی که بتوانم سد را تعمیر کنم. چهار متر از دیواره‌اش را آب برده .

همان‌جا که رسیده بود وازد وخوب براندازم کرد:

ـ ازکجا فهمیدی که شکاف چهارمتر است؟

ـ لخت شدم رفتم تویش.

ـ شکستگی دیگری ندارد؟

ـ ناین ، هرلوبرست .

دوباره مشغول قدم زدن شد.

ـ پس به‌آن بدی‌ها هم که من خیال می‌کردم نیست.

ایستاد و با دستهٔ پیپ پشت گوشش را خاراند.

ـ که تو لخت شدی زدی به‌آب؟

ـ یا ، هرلوبرست .

با رضایت خاطر نگاهم کرد:

ـ بسیار خوب. تو اولین کسی هستی که چنین فکری کردی!

نشست. ساق‌هایش را به هم جفت کرد، و درازشان کرد جلو خودش.

ـ خوب، بعد؟

ـ بعد، هرلوبرست ، باید چمن‌های پائین دست جاده را زه‌کشی کرد وخشکاند. آن سه‌تای دیگر، همین‌قدر که تمیز بشوند وچاله‌چوله‌شان پر بشود کالی است.

ـ خانه و اصطبل چی؟ می‌توانی خودت تعمیرشان کنی؟

ـ یاوول، هرلوبرست.

مکوتی پیش آمد ـ پاشد به‌آتشدان تکیه داد و گفت:

ـ حالا خوب گوش‌هایت را بازکن.

ـ یاوول، هرلوبرست.

ـ برای من، چندتا اسب، آنجا، مسخره است. اصلا به حساب نمی‌آید. چیزی که مهم است...

مکثی کرد، روی‌دوتا پاهایش‌چاتمه زد وباطمأنینه وطمطراق‌ادامه‌داد:

ـ ... این است که قطعه‌ئی ازخاك‌آلمان‌آباد ودایربشود ویك خانوادهٔ آلمانی آن‌جا زندگی‌کند. متوجهی؟

بلافاصله جوابش را ندادم. ازکلمهٔ «خانواده» که گفت، دلم به شور افتاد. مگر قرار نبود مزرعه را بسپارد دست من؟

بی‌صبرانه تکرارکرد:

ـ متوجهی؟

گفتم:

ـیاوول، هرلوبرست.

ـ بسیارخوب. از فردا دست به‌کار می‌شوی. گئورگ، افراد و مصالح مورد لزوم را دراختیارت می‌گذارد. پس دیگر کار تمام است؟

ـ یاوول، هرلوبرست.

ـ بسیار خوب. اما یادت باشد! از لحظه‌ئی که توی آن باتلاقت مستقر شدی، دیگر یك پاپاسی هم خبری نیست! حتی اگر ازگرسنگی بترکی هم یك پاپاسی خبری نیست! هربلا بدتری‌که سرت بیاید یك پاپاسی خبری نیست!

یك سال تمام طول‌کشید تا توانستم‌کاری راکه قبول‌کرده بودم به جائی برسانم. حتی درارتش هم‌کاری با این همه‌زحمت وجان‌کندن انجام نداده بودم. زندگیم درشرایطی گذشت‌که باورکردنی نیست. صدرحمت به‌حال و وضعی‌که درکورلاند داشتم: آدم به‌گرما عادت می‌کند و به‌سرما عادت می‌کندکه‌به‌گل عادت‌نمی‌کند!

صد لعنتی پدر صاحب‌مان را درآورد. هنوز یك سوراخش را نگرفته،

یك جای دیگـرش وا می‌شد. وتازه از اول اکتبر توفان پشت توفان بودکه بلند می‌شد وتمامی نداشت. وصبح تا شب ، درحالی‌که تا زانو توی آبگیر و از زانو به‌بالا زیرباران‌بودیم جان‌می‌کندیم. فقط شب‌ها تن‌مان خشك‌بود. روی آجر فرش اتاق لای نمد عرق‌گیر اسب‌ها می‌کپیدیم. پوشش سقف را تعمیرکرده بودیم اما دودکش آتشدان ، دود را آن‌قدر بد بالا می‌دادکـه ناچار می‌بایست میان چاقو دسته‌کردن ازسرما وخفه‌شدن از دود، یکیش را انتخاب‌کنیم. با همهٔ این حـرف‌ها ، سد را محکم‌کردیم. گیرم پیدا بودکـه استحکامش ظاهری است و ازآن پس مدام باید هوایش را داشته باشم.

با دستیارهایم هم اشکالاتی پیداکـردم. ازهم شکایت می‌کردنـد وکار یکدیگر را ناجورمی‌خواندند. از فون یه‌زریتس خواهش‌کردم برای امتحان یکی‌شان را پس بخوانـد ، و ازآن به بعد دیگرگرفتاری پیش نیامـد . اما کارگری‌کـه برایم عوض فرستادند هم ذات‌الریه‌گرفت و نـاچار شد برود. خودم هم‌گرفتاریك حملهٔ نسبتاً سخت مالاریا شدم وچند روزی افتادم. دوبار هم چیزی نمانده بودکه تو باتلاق فروبروم.

دست‌آخر روزی رسیدکه توانستم بـه فون یه‌زریتس خبر بـدهم‌که اوضاع مزرعه روبه راه شده‌است.

وقتی می‌خواستم بروم توی دفتر، به بابا ویلهلم برخوردم. با دست اشارهٔ دوستانه‌ئی بم‌کردکه از بس اسباب حیرتم شد یـادم رفت جوابش را بدهم.

بابا ویلهلم یکی‌از اجاره دارهـای فون یه‌زریتس بود ، و معمولا اجاره‌دارهـا چنان خودشان را از میترهـا وکارگـرهای اصطبل والامقام‌تر حساب می‌کردندکه این‌ها حتی به‌خیال‌شان هم نمی‌گنجیدکـه یك وقت یك اجاره دار باشان دوکلام حرف بزنند.

فون یه‌زریتس تو صندلی راحتش لـم داده پیپ درازش تو دستش و پاهای چکمه پوشیده‌اش جلوش دراز بود. طرف راستش، روی عسلی‌کوتاهی ازچوب تیره ، شش تـا لیوان بزرگ آبجو و شش تـا گیلاس‌کوچك پر از اشناپس چیده بود.

ـ تمام شد، هرلوبرست.

فون یه‌زریتس گیلاس اشناپس، تو دست راستش‌گرفت وگفت:

ـ گوت !

پاشد وگیلاس را به طرف من دراز کرد. گفتم «دانکه‌شون، هرلو.

برشت». یکی هم برای خودش برداشت ولاجرعه بالا انداخت ، یك لیوان آبجو هم برداشت و دنبال آن فرستاد پائین.

اشناپس خودم‌راکه تمام‌کردم، گیلاسش‌را روی عسلی کوچك گذاشتم، اما ئون یه‌زریتس دیگر آبجو تعارفم نکرد.

آستینش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

ـ پس، کارش راکردی.

ـ یا، هرلوبرست.

نگاهی به‌ام کرد، قیافه‌اش پرچین شد و حالتی موذیانـه به خودش گرفت. و بالاخره، همان جور کـه پشت دست چپش را زیر چانهٔ سنگینش گردش می‌داد گفت:

ـ ناین، ناین، هنوز کاملاً تمام نشده، کار دیگری هم مانـده کـه باید انجامش بدهی.

ـ کدام کار، هرلوبرست؟

ازچشم‌هایش برقی جست:

ـ پس تو، کارش را کردی. نیشت وار؟ خانه‌آماده شده و می‌توانی توش مستقر بشوی؟

ـ یا، هرلوبرست.

ـ همین جوری! نه اسباب و اثاثی داری، نه سفره‌ئـی، نه ظرف و ظروفی؛ و می‌خواهی آن تومستقربشوی؟ شرط می‌بندم فکر اینش را دیگر نکرده بودی.

ـ ناین، هرلوبرست.

ـ خوب، پس می‌بینی که تمام نشده.

زیر چانه‌اش را مالاند وبناکرد به‌خندیدن.

ـ بایـد همهٔ این‌هارا پول بدهی بخری. لابـد پولـی زیر سر داری، نیشت وار؟

ـ ناین، هرلوبرست.

با حال تعجب گفت:ـ واس؟واس[1]؟ پول نداری؟ پول نداری؟ این که نمی‌شود، ماین فروین[2]؛ این جوری کـه اصلا نمی‌شود. برای تهیهٔ اسباب و اثاثه پول لازم است.

---

۱. Was? چه؟ چه‌طور؟ (به‌آلمانی)

۲. Mein Freund دوست من. دوست عزیز. (به‌آلمانی)

ـ من که پولی ندارم، هرلوبرست.
دوباره بناکرد به‌سرتکان دادن که:
ـ نداری؟ شاده‌اشاده[1]! پول نداشتن، یعنی که‌ازاثاث و زندگی‌خبری نیست! و خوب دیگر، پیداست دیگر: اثاث و زندگی نداشتن‌هم، یعنی که‌از مزرعه خبری نیست!
چشم‌هایش را بمن دوخت ونگاهش بی‌درنگ حالتی جدی گرفت و باز بناکرد به‌برق‌زدن. خودم را سخت ناراحت احساس می‌کردم.
ـ برای من خوابیدن لای جل نمد اسب‌هم آن قدرها سخت نیست، هرلوبرست.
بالحن ریشخند آمیزی گفت:ـ چه؟ یعنی‌که من، سرهنگ بارون فون یه‌زریتس آدمی، اجازه بدهم مستأجر ملکم جای ناراحت بخوابد؟ ناین، ناین، ماین فرویند ! بی‌اثاث وزندگی، یعنی ازمزرعه خبری نیست. حرف هم ندارد!
بابدجنسی نگاهی بم‌کرد وپی‌حرفش راگرفت که:
ـ پس می‌بینی که کار هنوز تمام‌نشده. هنوز یك‌کار باقی مانده‌که باید انجام بشود.
ـ چه‌کاری هرلوبرست؟
خم شد یك‌گیلاس اشناپس برداشت و لاجرعه بالا انداخت، گذاشتش روی میز، یك لیوان آبجـو هم برداشت به‌دنبال آن فرستاد. زبانش را به صدا درآورد و چشم‌هاش برق زد. و گفت:
ـ عروسی کردنت.
با صدائی لرزان، تته پته‌کنان گفتم:
ـ اما، هرلوبرست، من علاقه‌ئی به‌زن‌گرفتن ندارم.
جمله را تمام‌نکرده بودم‌که قیافه‌اش توهم رفت و دادش درآمد:
ـ واس؟ علاقـه به‌زن‌گرفتن نداری؟ قباحت هم خوب چیزی است! دلت می‌خواهد اجاره‌دار بشوی، و آن وقت خیال زن‌گرفتن نداری؟ خیال کرده‌ای با که طرفی؟
ـ فرزای هونگ[2] هرلوبرست، من علاقه‌ئی به‌زن‌گرفتن ندارم...
فریاد زد:ـ چه؟

۱. Schade حیف! افسوس! (به‌آلمانی)
۲. Verzeihung! مرا عفو بفرمائید! عذر می‌خواهم! (به‌آلمانی)

و دست‌هایش را به‌هوا بلند کرد:

ـ جواب سربالا دادن و«نه» گفتن، آن هم به‌من! به‌یك افسر ارشد! به‌منی که، اگر خدائیش را بخواهی، از توی گه کشیده‌امت بیرون!

و چشم‌های نافذش را به‌من دوخت:

ـ دست‌کم فکر نمی‌کنی یك روز مریض بشوی بیفتی؟

ـ ناین، هرلوبرست.

ـ هرگوت! نکند توهم ازآن یاروها باشی؟... ازآن چیز...

به‌تندی گفتم:

ـ ناین، هرلوبرست!

و یکهو بناکرد زوزه کشیدن:

ـ پس دیگر چه‌مرگت است؟

جوابی ندادم. نگاهی دور و دراز بم‌کرد، بعد بادستهٔ پیپ پشت گوشش را خاراند و گفت:

ـ پس تو وضعت عادی است، نه؟

فقط نگاهش کردم.

ـ منظورم این است که انشاءالله اخته‌که نیستی؟ همه چیزت سرجاش است؟

ـ البته، هرلوبرست، عیب و علتی ندارم.

ـ می‌توانی بچه پس بیندازی، نیشت وار؟

ـ گمان‌کنم بتوانم؛ هرلوبرست.

ناگهان شلیك خنده را سرداد.

ـ «گمان‌کنم» چه‌صیغه‌ئی است؟

بدجوری دست و پایم توپوست گردو گیرکرده بود.

گفتم:ـ منظورم‌این‌است که هیچ‌وقت‌امتحان نکرده‌ام ببینم پدرمی‌شوم یا نه، هرلوبرست.

پیپش را روبه من گرفت و زد زیر خنده؛ و من همین جور سرسری دیدم نسمت جلو انبارهٔ پیپش شکل سرِ اسب‌است.

ـ هرچه نباشد، همین‌جوری‌ها که انشاءالله دست خری‌تو لجن زده‌ای؟

ـ یا، هرلوبرست.

دوباره شلیك خنده را سرداد وگفت:

ـ چند دفعه؟

ـ دو دفعه، هرلوبرست.

فریادکشید:ـ چی؟!

و مدت درازی قاه قاه خندید. خنده‌اش که آرام شد پی‌درپی یك گیلاس اشناپس ویك لیوان آبجو خالی‌کرد، رنگ وروی تیره‌اش به‌سرخی نشست، و باچشم‌هائی‌که می‌درخشید تو نخ من رفت.

داد زد:ـ صبرکن ببینم! این قضیه را باید روشن‌کرد:گفتی چنددفعه؟

ـ دو دفعه، هرلوبرست.

ـ هردوبار بایکی؟

ـ ناین، هرلوبرست.

با وحشتی ساختگی پیپش را به‌طرف آسمان بلندکرد:

ـ ای وای! تو راستی راستی‌که چیزی... به‌اش چه‌می‌گویند؟... خوب، چندان مهم نیست!... به‌نظرم به‌اش می‌گویند«دون ژوان» ... که گفتی با هرکدام‌شان فقط یك‌کش رفته‌ای! یك‌کش! ها ها ها... بیچاره زن‌ها! چه بلائی سرت آورده‌اند؟

من من‌کنان، تند و نامفهوم گفتم:

ـ آن‌اولی واقعاً پر می‌گفت. دومی هم، خوب دیگر، صاحبخانه‌ام بود.

نون یه‌زریتس ، که دوباره داشت باعجلهٔ تمام گیلاس اشناپس و لیوان آبجو را دنبال هم به‌خندق بلا سرازیر می‌کرد، داد زد:

ـ عجبا! زنك صاحبخانه؟ خیلی بامزه‌است! دست کم دیگر این در و آن در زدن ندارد. هروقت‌خواستی زیر سرت است!

با صدای لرزانی‌گفتم:

ـ خوب بله. من هم ترسم درست از همین بود. می‌ترسیدم که... عادتش بشود.

چنان شلیك خنده را سرداد‌که انگار دیگرهرگز خیال بریدن ندارد. خودم راگرفتم وگفتم:

ـ هرلوبرست،گناه از خودم‌که نیست اگر زیاد گرم مزاج نیستم.

مرا نگاه‌کرد وانگار ناگهان چیزی به‌فکرش رسید. خنده‌اش را برید و با قیافه‌ئی راضی‌گفت:

ـ آهان! همین را می‌خواستم بگویم: گرم مزاج نیستی. لغتش همین است. از «ماده» روبرمی‌گردانی. آره، اسب‌هائی‌را هم دیده‌ام‌که این‌جوری

بوده‌اند.

تکیه داد به‌آتشدان، پیپش را روشن‌کرد، و باقیانه‌ئی راضی به‌من نگاه‌کرد. بعد از لحظه‌ئی گفت:

ـ اما با همهٔ این حرف‌ها هیچ سر در نمی‌آورم که چرا نمی‌خواهی زن بگیری.

هاج و واج نگاهش‌کردم.

گفتم:ـ آخر، هرلوبرست، گمان می‌کنم...

ـ ی‌ی‌ی‌ی‌ی! بیخود گمان می‌کنی! وقتی زنیکه را گرفتی، دیگر من نمی‌آیم چرتکه بیندازم ببینم چند بار به‌اش فتیله می‌گذاری، لیشت وار؟ توی پنج سال، سالی یك بار هم که لنگش را هوا کنی می‌توانی پنج تا بچه پس بیندازی. وطن هم از تو جزاین هیچ توقعی ندارد! ناین، ناین، هیچ کدام از این مزخرفاتی که گفتی برای من دلیل نمی‌شود که زن نگیری.

و بااین حرف به‌چشم‌های من خیره شد.

رویم را برگرداندم و گفتم:

ـ این یك عقیده است، هرلوبرست.

پیپش را به‌طرف آسمان بلندکرد و دادش درآمدکه:

ـ واس! عقیده! حالا دیگر آقا برای من صاحب عقیده هم شده!

بعد گفت:

ـ خوب گوش‌هایت را واکن! حالاکه دم از عقیده می‌زنی، بگذار من هم دوتا «عقیده» توی آن کلهٔ کچ بد باواریائیت فروکنم: اولیش این‌که هر آلمانی خوب وظیفه‌اش این است‌که تخم وترکه‌پس بیندازد، دومیش‌هم این که توی هرمزرعه‌ئی صددرصد وجود یك زن لازم است! اشتیم راتس[1]؟

وچون دید من جوابی نمی‌دهم غرید:

ـ اشتیم راتس ؟

ـ یاوول ، هرلوبرست!

که راستش، از جهت کلی، واقعاً هم حق باا و بود.

آن وقت چنان‌که پنداری گفت‌وگو را ختم شده تلقی می‌کند گفت:

ـ بسیار خوب. پس قضیه حل شد.

سکوتی برقرارشد.

گفتم:ـ آخر، هرلوبرست، حتی اگر می‌خواستم زن بگیرم هم،

---

۱. Stimmt's? صحیح است! (به‌آلمانی)

خودتان‌که واردید، این جامن‌کسی‌را نمی‌شناسم‌که.

روی صندلی راحتیش لم داد ولنگ‌های دراز چکمه پوشش را به‌جلو دراز کرد:

ـ غصهٔ اینش را نخور. خودم فکر همه چیز را کرده‌ام.

دهنم از حیرت واماند.

نگاه سنگینش را به‌طرف من برگرداند و درهمان حال گفت:

ـ قطعاً همچین تصوری برایت پیش نمی‌آید کـه خدای نکرده خیال دارم دست فلان جنده خانم را بگیرم بیاورم تو مزرعه بنشانم تا از تو یك دیوث حسابی بسازد که مجبور بشوی خودت را تـوی الکل غرق کنی و بگذاری اسب‌های من خواهرشان گائیده بشود؟... خودت هم می‌دانی که من محال است تو زندگی دست به‌یك همچین کاری بزنم.

خاکستر پیپش را میان آتش تکاند، سرش را بلند کرد و گفت:

ـ دختری‌که برایت انتخاب کرده‌ام، **الزی** *Elsie* است.

تته پته‌کنان گفتم:

ـ **الزی**؟ دختر بابا **ویلهلم**؟

ـ مکر **الزی** دیگری هم این دور و برها سراغ داری؟

ـ اما او ممکن نیست مرا قبول‌کند، **هرلوبرست**!

ـ حتماً قبولت می‌کند.

چشم‌هایش را به‌هم کشید و بانگاهش خوب براندازم‌کرد:

ـ از همه چیزگذشته، قد تو یك خرده نسبت به‌او کوتاه است. این یك حرفی. اماآن‌قدرها زشت نیستی. هیکلت هم‌که پراست... خوب، البته اوکمی برای تـو دراز است. اما چه‌بهتر: این به‌آن در! توبا سینه و زیر بغل‌های پُرت، او هم باانگ‌های درازش. تخم و ترکهٔ میزانی می‌توانید پس بیندازید... خوبِ تصورش را بکن!

دستی زیرچانهٔ‌گنده‌اش‌کشید و ادامه داد:

ـ... دوتا نژادکه قاتی می‌شود، آدم هیچ نمی‌داند چه‌پیش مـی‌آیـد. مثلا هیچ بعید نیست بچه‌ها فقط به‌تو بروند و بالاخره چی‌از آب دربیایند؟... سینه و زیر بغل، حسابی! اما پاها،کوتاه!

بعد، همچنان‌که بلند می‌شد دنبال حرفش را گرفت‌که:

ـ اما موضـوع سراین نیست. و از آن‌گذشته، برای‌کارکردن روی زمین‌هم دست وپای‌کوتاه مناسب‌تراست... نه، چیزی که به‌حساب می‌آید

نژاد است و بس، شما دوتا، جفت‌تان، آلمانی‌های خوبی هستید، و آلمانی‌های خوبی به‌وجود می‌آرید. فقط این مطرح است! همین مقدار اسلاوکثافتی که در پومرانی هست بس است!

سکوتی پیش آمد. صاف به‌حالت خبردار ایستادم. آب دهنم را تورت دادم و گفتم:

ـ ویرک لیش[۱]، هرلوبرست، من میلی به‌ازدواج ندارم.

بادهان بازنگاهم کرد. بعد رگ‌های پیشانیش متورم‌شد. چند لحظه‌ئی همان جور ماند، بی‌این که بتواند چیزی بگوید، و در آن حال، چشم‌های آبی غیرقابل تحملش را خیره به‌من دوخته بود. آن وقت ناگهان زوزه کشید که:

ـ دو گوتفر دام‌تس آرش‌لوخ[۲]؟

پرید طرف من، برگردان های یقهٔ نیمتنه‌ام را قاپید و دیوانه‌وار تکانم داد.

جیغ می‌زد:

ـ اسباب و اثاث! اسباب و اثاث! ویلهلم پیره به‌ات اسباب و اثاث می‌دهد!

ولم کرد. پیپش را انداخت روی میز تحریر، دست‌هایش را پس سرش درهم تفل کرد به‌طرف در راه افتاد. بعد برگشت طرف من و فریادکشید:

ـ دو لومپ[۳]! من دارم به‌تویك مزرعهٔ حسابی می‌دهم! من دارم به تو یك دختر می‌دهم! آن وقت تو...

چنان به‌طرف من آمدکه گمان کردم الان است که بکوبدم.

فریادکشید:

ـدوشواین[۴]! تو میل به‌ازدواج نداری! آن هم بعد از آن همه محبت‌هائی که درحقت کرده‌ام!

ـ البته، هرلوبرست، من نمك پرورده‌تانم!

داد زد:

ـ خفه‌شو!

۱. Wirklich واقعاً. به‌راستی (به‌آلمانی)

۲. Du gottverdammtes Arschloch! لو، ملعون ملعول! (به‌آلمانی)

۳. Du Lump! لو، بی‌سرو پا! (به‌آلمانی)

۴. Du Schwein! لو پست فطرت. (به‌آلمانی)

بعد دوباره یك حملهٔ عصبی دیگر ازجاکندش. و همان جور که ازاین وربه‌آن وراتاق قدم می‌زدومشت به‌سینه می‌کوبید بناکرد باخودش غرولند کردن که:

ـ به خودش . . . جر... ئت... می‌دهد... در... حضور... یك... اف... سرا...

رسید به ته اتاق، چرخید وغرید:

ـ اس... باب... و... ا... ثاث!

به طرف من آمد ومشت گره‌کرده‌اش را تو صورتم تکان داد:

ـ یك دست وسائل اتاق خواب ازچوب بلوط ، یك میز غذاخوری، یك گنجهٔ چوب‌سفید، شش‌تا صندلی‌حصیری، چهارجفت ملافه... می‌شنوی؟ ملافه ! حضرت‌آقائی‌که هیچ وقت خدا جز یك دستمال چرکونـدی‌کثافت چیزی به‌خودت ندیده‌ای!... هیچی هیچی‌که نباشد، روی هم ششصدمارك! وآن وقت، یك دختر هم سرانه!... اما تو ا... تو را من حقش است بزنم با اردنگ ازاین در بیندازم بیرون . چه اس . آ باشی چه اس . آ نباشی ! لایق همانی‌که بروی‌کنج نوانخانه‌ها بگندی! مثل ولگردها تو یقلاوی غذا بخوری!... فهمیدی؟ اردنگت می‌کنم!

نگاه وحشت‌انگیزی بم انداخت . برایم مثل آفتاب روشن شدکه به آنچه می‌گوید عمل خواهدکرد، و زانوهایم زیر تنم بناکرد به لرزیدن.

همچنان‌که نگاهش سوراخم می‌کرد، دوباره به حرف درآمدکه:

ـ دا اشلاگ دوخ آینر[۱]...! آتا چسونه را باش‌که دست رد به سینهٔ الزی می‌زند! کره مادیانی به‌آن تمیزی و دست‌آموزی! بارکشی‌که تد دوتا مرد می‌تواند بـرایش کارکند!... تازه ، علاوه بـرآن، اسباب واثاث به‌ات می‌دهم! تو هم عینهو مثل پدر او هستی! خوب دیگر، عمه‌تان سروته یك کرباسید! مرا بگوکه برای بله‌گرفتن ازپدر دختره ناچارشدم آن‌قدر باچکمه لگد به ماتحتش بکوبم‌که آب‌کونش جوش‌بیاید!... هرگوت! چنان مزرعهٔ درجهٔ یکی برای زندگی تو رو به راه‌کردم‌که به اندازهٔ مواجب یك سال سه تا مهتر برایم آب خورد، تازه ارزش مواد و مصالحش هم بـه‌کنار!... نمی‌خواهم ازفداکاری‌هائی‌که برای توکرده‌ام حرف بزنم، شواین هوند[۲]! مزرعه را می‌دهم به تو ، آن همه اثاث زندگی را می‌دهم به تو ، و تو رد

---

۱. Da schlag doch einer ! آدم، نشنه هم ممکن است پلند.
۲. Schweinhund! سگ کثیف!

می‌کنی!

یکهو آرام شد. با لحن خشکی گفت:

ـ هیچ نمی‌فهمم! اصلا علت ندارد که من با تو یکی به دو کنم.

دو قدم عقب رفت، تامتش را راست گرفت و صدایش مثل شلاق فرود آمد:

ـ **لونته روفیت زیر!**

خبردار کردم و گفتم:

ـ **یاوول، هرلوبرست.**

اطلاع داشته باشید که یک‌سرباز، حتماً بایدبرای ازدواج ازفرماندهش کسب اجازه کند.

ـ **یا، هرلوبرست.**

با لحنی بسیار شمرده گفت:

ـ **لونته روفیت زیر! من به شما اجازه می‌دهم با الزی بروکر** *E. Brueker* عروسی کنید.

وبا صدائی رعدآسا اضافه کرد:

ـ ضمناً، این، یک «فرمان» است!

پس ازآن پشتش را به من کرد، درکوچکی راکه طرف راست آتشدان اتاق بود گشود وصدا زد:

ـ **الزی! الزی!**

گفتم:

ـ آخر، هرلوبرست ...

برگشت ونگاه تندی به‌من کرد: آن‌چشم‌ها چشم‌های پدرم بود. ـ چیزی بیخ گلویم گره شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم.

الزی آمد تو. نون یه‌زریتس باکف دست تپوك آهسته‌ئی به‌کفلش زد وبدون این‌که رویش را برگرداند رفت بیرون.

الزی با سر سلامی به من‌کرد اما دستش را جلو نیاورد. همان‌جا، راست و بی‌حرکت با چشم‌های به زیرافتاده کنار آتشدان ایستاد. کمی‌که گذشت، سرش را بالاآورد ونگاهش را به من دوخت. ومن، خودم راکوچك ومضحك احساس‌کردم.

سکوتی طولانی پیش آمد.

گفتم:

ـ الزی ...
ونگاه کوتاهی به‌اش کردم.
ـ می‌توانم الزی صداتان کنم؟
ـ البته.
دیدم سینه‌اش یك خورده بالا آمد. دست وپایم راگم کردم ونگاهم را به‌آتش دوختم.
ـ الزی ... می‌خواستم به‌تان بگویم که... اگرکس دیگری را دوست دارید بهتر است بله ندهید.
گفت:
ـ این‌جا کس دیگری که نیست.
بعد، چون دید من چیزی نمی‌گویم اضافه کرد:
ـ گیرم فقط من یك خورده هاج و واج شده‌ام.
تکان مختصری خورد.
گفتم:
ـ ویك چیز دیگر... اگرازمن بدتان می‌آید هم، بهتراست بله ندهید.
ـ من که ازشما بدم نمی‌آید.
سرم را بلندکردم. ازقیافه‌اش چیزی نمی‌شد خواند . از نو نگاهم را به‌آتش دوختم وبا خجالت گفتم:
ـ من یك خرده ریزه‌ام.
به تندی گفت:
ـ به اینش توجهی ندارم.
و دنبال حرفش گفت:
ـ یقین کارهائی که آن‌جا کرده‌اید ، منظورم سر مـزرعه است ، خیلی حسابی است.
موج غروری مرا درخود گرفت، یك «دخترآلمانی» بود ؛ یك «دختر آلمانی» واقعی.
کشیده قامت ومحکم ومتواضع بود. برای حرف‌زدن ، منتظر بودکه دوباره من چیزی بگویم.
گفتم: ـ مطمئن هستیدکه ازمن بدتان نمی‌آید؟
راست وبی‌شیله پیله گفت: ـ نه. ابداً. هیچ ازتان بدم نمی‌آید.
آتش‌ها را نگاه می‌کردم و دیگر هیچ نمی‌دانستم چه بگویم. وناگهان

درنهایت حیرت ازفکرم گذشت که «اگر بخواهمش مال من است!» و هرچه کردم نتوانستم بفهمم ازاین موضوع خوشم می‌آید یا نه.

سرم را بالا بردم ونگاهش کردم. آرام، بدون این‌که پلك بزند نگاهم می‌کرد. یك جورکرختی درخودم حس کردم وکله‌ام ازکار افتاد. آن وقت، بی‌اراده‌دست بردم‌یك شده‌موی‌طلائی‌راکه بغل گوشش‌آویزان شده‌بود به‌جای خودش برگرداندم. لبخندی‌زد، سرش را خم کرد وصورتش را به دست من چسباند.

فهمیدم که هرچه باید بشود شده.

سال اول زندگی درمزرعه، مثل سیخی گذشت که ازکباب بگذرد! اگر پول مختصری که به عنوان ارث خاله به الزی می‌رسید نبود امکان‌نداشت بتوانیم تومزرعه مستقربشویم. باوجود این، شش ماه نگذشته بودکه مجبور شدم فاتحهٔ کاجستان را بخوانم.

انداختن کاج‌های بیشه، به‌آن زودی، برای ما حکم تکه تکه کـردن جگرمان را داشت. چون‌که باآن، تنهـا ذخیره‌ئی‌که زیر چاق داشتیم از دست‌مان می‌رفت.

اما نگرانی بزرگ ما بی‌پولی نبود، سد بود. زندگی مزرعه ـ و به تبع مزرعه، زندگی‌ما دوتا به‌آن سد بسته بود؛ ومراقبتش برای مابه‌صورت مبارزه‌ئی درآمدکه‌علی‌الدوام درگیرش بودیم. همچین‌که بارندگی یك خرده طولانی‌می‌شد، دوتائی با دلواپسی به هم نگاه می‌کردیم. واگرشب ونصف شبی توفان سختی بلند می‌شد، ناچاربودم ازجا بلند شوم چکمه‌ها را به پایم بکشم فانوس را بردارم بروم ببینم اوضاع ازچه قرار است.

گاه درست سر بزنگاه می‌رسیدم، دوسه ساعتی میان آب ولجن غوطه می‌خوردم وسعی می‌کردم با هرچه دم دستم بود جلو طغیان آب را بگیرم.

یکی دوبارکه نتوانستم یك‌تنه جلو شکافی راکه احتمال می‌رفت بازتر شود بگیرم، ناچار شدم برگردم سرمزرعه پی الزی. و او، با این‌که‌آبستن بود ازتختخواب پائین‌آمد وبدون این‌که ذره‌ئی ناراحتی نشان بدهد تاکلهٔ آفتاب دوش به دوش من کارکرد. وبالاخره وقتی آفتاب‌درآمد وباران ایستاد دیگر نا نداشتیم‌که خودمان را ازمیان‌گل و شل به خانه برسانیم و برای

این‌که سروتن‌مان را بخشکانیم آتش روشن‌کنیم.

بهار ، نون یه‌زریتس دیداری ازمان‌کرد. دربارهٔ وضع اسب‌ها و اوضاع مزرعه چیزی پیدا نکرد که انگشت رویش بگذارد . پس ازاین‌که به دعوت ماآمد نشست ولیوانی آبجو با ما خورد ازمن پرسید مایلم عضویت بوند درآتامانن *Bund der Atamanen* را بپذیرم یا نه . و توضیح داد که این یك جنبش سیاسی است‌که در زمینهٔ تجدید و اصلاح‌کشاورزی آلمان فعالیت می‌کند.

حقیقتش این بودکه پیش ازآن هم‌کلمهٔ بوند *Bund* به‌گوشم خورده بود ، و شعارش ـ یعنی بلوت، بودن، اوند، اش‌ورت[1]ـ به عنوان خلاصهٔ عالی آئین‌هائی‌که عافیت آلمان وابسته به‌آن‌ها است تحت تأثیر قرارم داده بود. باوجود این به نون یه‌زریتس جواب دادم‌که عضو حزب ناسیونال سوسیالیست هستم ونمی‌دانم‌که می‌توانم‌عضویت بوند را هم بپذیرم یا نه.

این راکه شنید بناکرد به خندیدن . سرهنگ، سران اس.آی ناحیه را نفر به‌نفر می‌شناخت واگر می گفت‌که حزب، این عضویت مضاعف را اجازه مـی‌دهد حرفش برای من حجت بود. از این‌گذشته، این را می‌دانستم که خودش عضو حزب هم هست ، گیرم او بـه فعالیت درپناه بوند بیش از عنوان ناسیونال سوسیالیست امتیاز قائل بود ؛ چون‌کـه‌کشاورزها ، هنوز کم وبیش ازعضویت در یك حزب تـردید داشتند، درصورتی‌کـه نسبت به اجتماعات تاریخی‌ئی‌کـه‌کلمهٔ بوند[2] به خاطرشان می‌آورد سخت حساسیت نشان می‌دادند.

به این‌ترتیب من هم به او پیوستم وچیزی نگذشت‌که نون یه‌زریتس از من خواست دبیری «شرکت‌کشاورزی» دهکـده را قبول‌کنم ، چون‌کـه اشتغال این مقام به وسیلهٔ یك عضو بوند خالی ازاهمیت نبود. من حتی به فکرم هم خطور نکرد این پیشنهاد را ردکنم، چون او بم اطمینان دادکـه برای فعـالیت سیاسی درمیان جوانان روی من خیلی حساب می‌کند ، و از طرفی، اصولاً روش من به‌عنوان یك درجه‌دار سابق انواج‌آزاد، برای اواز هرلطق وخطابه‌ئی کارآمدتر بود.

تابستان آمد وهواسنج روی درجهٔ هوای‌خوب ایستاد. سد از آزار و اذیت من دست برداشت وتوانستم وقت بیش‌تری صرف وظایف تازه‌ام‌کنم.

---

۱. Bult, Boden und schwert نژاد، خاك، و شمشیر (به‌آلمانی)

۲. Bund اتحادیه (به‌آلمانی)

دستهٔ کوچکی از مخالفان در ده بودکه اول کار هرچه می‌رشتم پنبه می‌کرد، اما وقتی‌که موفق شدم یك مشت جوان نترس بی‌کله را دورخودم جمع‌کنم روش «ضربه زدن» راکه خود حزب هم از افواج آزاد ارث برده بود برعلیه‌شان به‌کاربستم وپس ازچند ضربهٔ جانانهٔ پی درپی، مخالفت نان شد وسگ خوردش. وآن وقت بودکه توانستم به مراد دل، درآن واحد به امور دوگانهٔ تربیت سیاسی ونظامی جوان‌هایم مشغول بشوم. نتایج کارعالی بود، و چندی بعد توانستم با انتخاب افرادی ازمیان آن‌ها بـه ابتکار خود دست به تشکیل یك واحد چریك سوار بزنم‌کـه به‌ام امکان می‌داد هربارکه بوند محلی یا حزب در دهات اطراف گرفتار دردسری‌شود بی‌درنگ بتوانم خودم را برسانم واقدام به مداخله‌کنم. درنتیجه، این واحد چنان به‌سرعت جنگدیده شدکه برای تبدیل به‌یك ستون نظامی فقط اسلحه‌کم داشت. منتها من مطمئن بودم‌که این اسلحه «واقعاً» یك‌جا وجود دارد، و همین‌کـه «روز آلمان» طلوع کند حسرتش به دل‌مان نخواهد ماند.

سنگینی الزی خیلی خسته‌اش می‌کرد. برای‌این‌که به کارهایش برسد راستی راستی خودش را می‌کشید. خطوط صورتش‌کش می‌آمد و به هن وهن می‌افتاد.

یـك شب بعـد از شام جلو آتشدان آشپزخانه نشسته بودم داشتم پیپم را پرمی‌کردم (چندان وقتی نبودکه پیپ‌کش شده بودم) و او هم‌کنارم روی صندلی‌کوتاهی‌نشسته بود داشت چیزمی‌بافت که، ناگهان سرش را میان دست‌هایش تایم‌کرد و هق وهق به‌گریه افتاد.

با مهربانی گفتم:

ـ خیلی خوب، الزی ؟

هق هقش دوبرابر شد.

پاشدم انبرك راگرفتم آتشی ازکورهٔ آتشدان برداشتم گـذاشتم روی توتونم. پیپ‌کـه روشن شد، آهسته جلو آتشدان تکانش دادم تا تکهٔ آتش بیفتد.

گریهٔ الزی بندآمد. برگشتم سرجایم، نگاهی به‌اش انداختم. گونه‌ـ هایش را خشکاند، دستمالش را گلوله‌کردگذاشت به جیب پیشبندش و رفت

سر کار بافتنیش.

با مهربانی گفتم:

ـ الزی.

چشم‌هایش را به من دوخت.

ـ به من نمی‌گوئی چه‌ات است؟

گفت:

ـ اوه، چیزی نیست.

بدون این‌که چیزی بگویم نگاهش کردم.

دوباره گفت: ـ چیزی نیست.

اما یقین داشتم الآن است‌که دوباره بزند زیر گریه. همان‌جور نگاهش می‌کردم. انگارفهمیدکه واقعاً می‌خواهم علتش‌را بدانم، چون پس‌ازلحظه‌ئی بدون این‌که سرش را بلندکند یا ازبافتنیش دست بکشدگفت:

ـ خیال می‌کنم تو هیچ ازمن راضی نیستی. فقط همین.

به تندی گفتم: ـ آخر این چه فکری است‌الزی! خودت بهتر می‌دانی که هیچ علتی ندارد من تورا سرزنش‌کنم.

عین دختربچه‌ها دماغش را بالاکشید، بعد دستمالش‌را ازجیب پیشبند درآورد، فین‌کرد توش و گفت:

ـ اوه، ازبابت کار، خودم هم می‌دانم‌که هر چه ازدستم بر بیاید می‌کنم. اما منظورم این نبود.

آن قدرصبرکردم تاخودش به‌حرف‌آمد. بدون این‌که سربلندکندگفت:

ـ تو خیلی ازمن دوری.

همان جورنگاهش می‌کردم. تااین که دست آخر سرش‌را بلندکرد و چشم‌مان به‌هم افتاد.

ـ چه می‌خواهی بگوئی، الزی؟

ـ تو آن‌قدر ساکتی رودلف، که...

حرفش را سبك و سنگین‌کردم وگفتم:

ـ آخر تو خودت‌هم که‌آدم پرحرفی نیستی،الزی.

بافتنیش راگذاشت روی‌زانوهایش، به‌پشتی صندلیش‌تکیه داد وتنش‌را مثل این‌که شکمش اسباب زحمتش بود جلوداد.

ـ امر من‌ورای تواست. من‌که ساکت می‌مانم برای این است‌که تو حرف بزنی.

با مهربانی گفتم:

ـ من اهل پرچانگی نیستم فقطهمین.

سکوتی شد و او گفت:

ـآخ! رودلف، مبادا یك‌وقت خیال کنی ازت گله‌ئی‌دارم، فقطخواستم علتش را گفته باشم.

ازنگاهش‌دست وپایم راگم‌کردم. سرم‌را پائین انداختم وچشم‌هایم‌را دوختم‌به پیپم.

ـ خوب .علتش را بگو، الزی.

گفت:

ـ راستش ، آن‌قدرها هم برای حرف نزدنت نیست، رودلف...

مکث‌کرد. تنفس پرصدایش را شنیدم.با هیجان دنبال حرفش راگرفت که:

ـ خدا می‌داند چه‌قدر دوری،رودلف! گاه وقت‌ها که سرمیزنشسته‌ای وچشم‌های سردت توی خلاء راه‌می‌کشد برایم‌این فکرپیش می‌آید که وجود من اصلاً برایت مطرح نیست.

«چشم‌های سردم!» شرادر هم راجع به‌چشم‌های سرد من چیزهائی می‌گفت...

با تلاش فراوان گفتم:

ـ طبیعتم این جور است.

مثل اینکه حرف مرا نشنیده باشد گفت:

ـآخ، رودلف! اگرمی‌دانستی‌احساس‌این که‌ازتوجداهستم‌چه‌قدربرایم وحشتناك است! برای تو فقط سد و اسب‌ها وبوند مطرح است. گاه وقت‌ها که برای رسیدگی به‌اسب‌ها توی اصطبل می‌مانی چنان با محبت نگاه‌شان می‌کنی‌که فکرمی‌کنم‌فقط آن‌ها هستند‌که موردعلاقه وعشقتند...

به خودم فشار آوردم که‌بخندم.

ـ اوه! ول‌کن بابا، این‌حرف‌های احمقانه چیست الزی؟ معلوم است که تورا دوست دارم؛ زن منی‌تو.

نگاهش را به من دوخت. چشم‌هایش پراز اشك بود.

ـ دوستم داری واقعاً ؟

ـ خوب البته‌که دارم‌الزی، طبیعی است.

نگاهی طولانی به‌ام‌کرد، بعدناگهان خودش را به‌گردنم آویخت و

صورتم را غرق بوسه‌کرد. گذاشتم سر فرصت هر چه می‌خواهد بکند، بعد سرش را روی سینه‌ام گذاشتم بناکردم به نوازش‌موهایش . بدون این که تکانی بخورد، گلوله شده وبه‌من چسبیده باقی ماند. اما پس ازلحظه‌ئی که به‌خود آمدم ، دیدم تنها چیزی که‌بش فکر نمی‌کردم او بود.

کمی ازتولد پسرم گذشته بودکه یک‌روز سروکلهٔ یکی از مهترهای فون یه‌زریتس با اسب پیداشد و پیغام آوردکه اربابش فوراً مرا خواسته است. مادیانم را زین کردم‌و رفتم. این مادیان تاخت خوبی داشت وده‌کیلومتر راه تا ایلخی را به‌سرعت طی‌کردم: در اتاق‌کار فوق یه‌زریتس را زدم، صدای سرهنگ بلندشد که «بیائیدتو!»، و داخل شدم.

دود تند سیگاربرگ گلویم را گرفت، و به‌زحمت توانستم ده نفری از آقایان را ببینم که‌دور میزفون یه‌زریتس ، شخصی را که اونیفورم اس.اس[1] پوشیده بوددوره‌کرده بودند.

دررا بستم، به‌حالت خبردار ایستادم و سلام دادم.

---

۱. اس.اس. .S.S حروف اختصاری Schutz - Staffel پلیس امنیتی آلمان هیتلری‌بودکه ماموریت‌مراقبت ازاردوگاه‌های‌مرگ‌و سرزمین‌های اشغالی‌آلمان‌نازی را بر عهده داشت. درابتدای کار، گروه اس. اس. برای حفاظت ازشخص هیتلر به وجود آمد ، زیراکه وی چندان اطمینانی به‌گروه اس.آ. [نگاه‌کنید به حاشیهٔ صفحهٔ۱۶۷] و ناکسانی‌که گردانندگان بی‌آبروی آن بودند نداشت وچنان‌که در حواشی صفحات قبل آمد سرانجام نیز آن‌گروه و سران واژگون بختش را قربانی‌کرد تا منافع خود راکه در برابر اختلاف سران ارتش واحتمال‌اعلام حکومت نظامی ازطرف رئیس جمهورهیندنبورگ به خطرافتاده بود نجات دهد. این ماجرا در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ و با همکاری ارتش و پلیس صورت‌گرفت اما جلادان اصلی آن‌افراد اس. اس. وفرماندهٔایشان هاینریخ هیملر Heinrich Himmler بودند. ـ گروه اس . اس . نخست به رهبری روزنامه‌نگاری برشتولد نام سازمان‌گرفت و چندی بعد به هایدن Halden نامی‌که خبرچین پلیس بود سپرده شد. درسال ۱۹۲۹ هیملر که تا آن هنگام در حوزهٔ مولیخ مرغداری می‌کرد به رهبری این سازمان رسیدکه (به‌گفتهٔ و. ل. شایرر) درآن‌ایام دسته‌ئی دویست نفری بود، اما درپایان‌کار حکومت نازی، قدرتی خوف‌انگیز بودکه سراسراروپای اشغال شده رازیرچکمهٔ خود داشت.ـ افراد این‌گروه، به تقلید فاشیست‌های موسولینی پیراهن سیاه می‌پوشیدند و نسبت به‌شخص فورر (پیشوا) سوگند وفاداری یاد می‌کردند.

نون یه‌زریتس گفت: ـ بنشین این‌جا.
و به‌صندلی پشت سر خودش اشاره کرد.
نشستم. گفت و گوها ازسر گرفته شد. به آقایان حاضران نگاه کردم ودیدم همه‌شان را می‌شناسم. ملکداران بزرگ آن اطراف بودندو، همه‌شان هم عضو بوند. اما آن افسر اس.اس. را هیکل نون یه‌زریتس از من پنهان می‌داشت وجرأت هم‌نمی‌کردم برای دیدن قیافه‌اش به‌پهلوخم بشوم. فقط دستهایش را می‌دیدم، که کوچك و کپل بودند وروی میز، درحرکاتی بی اراده، یك‌بند روی‌هم می‌افتادند و ازهم جدا می‌شدند.
یکی از مالکان درباب پیشرفت‌های بوند درمنطقه گزارشی می‌داد و ازتعداد اعضای معتقدآن سخن می گفت، گزارش او که تمام شد بحث و گفتگوی نسبتاً پرجوش وخروشی درگرفت ـ بعد دست کپلی روی میززد و سکوت بر قرار شد، وفهمیدم که حالا خود اس.اس. حرف می‌زند.
صدایش خفه و بی زنگ بود. اما چه راحت حرف می‌زد. بی‌یك ذره تردید، بی‌یك ذره مکث. درست مثل این‌که دارد نوشته‌ئی کتابی چیزی را رو خوانی می‌کند. ازوضع سیاسی کشور طرحی کلی داد، شانس‌های حزب را دررسیدن به‌قدرت تشریح کرد، و ازاعضای بوند خواست که منافع اختصاصی منطقه‌ئی و مسائل شخصی را از یاد ببرند تابتوانند بیش از پیش در ارتباط با سران ناسیونال‌سوسیالیست فعالیت کنند. پس ازآن گفت‌وگوی مختصری شد و بعد آقایان اعضای جلسه ازجا بلندشدند، و ناگهان اتاق از زیادی تعداد آدم‌ها وسرصدائی که راه انداختند بازارشام شد!
نون یه‌زریتس به‌من گفت:
ـ همین جا بمان، کارت دارم.
با چشم پی‌اس.اس گشتم. در حالی‌که یك‌عده ازملاك‌ها دوره‌اش کرده بودند می‌رفت طرف در. یك‌بارکه سرش را این‌ور کرد، دیدم عینك پنسی به چشم دارد.
نون یه‌زریتس گفت کنده‌ئی تو آتشدان بیندازم، و اطاعت کردم.
درصدا کرد وسکوتی در اتاق برقرارشد، وسرم را که‌بلندکردم دیدم افسر اس.اس دارد به طرف من می‌آید. برگ‌های بلوط را روی یخه‌اش

دیدم وقیافه‌اش راشناختم: هیملر[۱] بود.

پاشنه‌هایم‌را به‌هم‌کوفتم وبازویم را بالاگرفتم. قلبم به‌شدت می‌تپید.

فون یه‌زریتس گفت:

---

۱. Heinrich Himmler مرغداری‌که با عینک پنسی خود شبیه مدیران مدرسه بود و ازمدرسهٔ فنی هوخ شوله Hochschlule مونیخ دیپلم‌کشاورزی داشت، آرام آرام گارد مخصوص هیتلر - یعنی سیاه جامگان «اس. اس.» را بنا می‌گذاشت. وی زیردست روهم (نگاه‌کنید به‌حاشیهٔ‌صفحهٔ۱۶۷) فرمانده‌کل اس.آ و اس. اس.کارمی‌کرد ودرخارج اززادگاه خود ــ باواریا ــ حتی درمحافل حزبی نیز شهرتی نداشت. درنخستین روز آوریل ۱۹۳۴ ازطرف گورینگ به ریاست گشتاپوی پروس منصوب گردید و بی‌درنگ دست به‌کار ایجاد امپراطوری پلیس خفیه‌ئی‌که تحت فرمان خود او باشد شد، و درهمان سال ، پس ازآن‌که توانست هیتلر را متقاعدکندکه روهم برضد او دست به‌کار توطئهٔ‌کودتائی شده‌است از او فرمان‌گرفت‌که قیام‌را بکوبد وبدین ترتیب توانست باقتل عام‌گروهی ازمخالفان (که بعدها تا ده‌هزار نفر اعلام‌شد) پایه‌های‌حکومت‌پلیس‌خودرامحکم‌کندو به صورت‌دژخیم اعظم نازی درآید. افراد او چنان زهرچشمی ازمردم بی‌گناه به خصوص از یهودیان‌گرفته بودندکــه (به عنوان مثال) تاآستانهٔ جنگ، حدود یکصدهزار نفر ازسرمایه دارترین یهودیان «وین» ترجیح دادند با بخشیدن همهٔ دارونداز خود به او، اجازهٔ مهاجرتی برای خود و افراد خانواده‌شان تحصیل کنند! ـ دستگاه اهریمنی هیملر به دستیاری جلادان بی‌نام ونتنگی چون هایدریش و آیشمن سرانجام به‌صورت سازمانی درآمدکه وظیفه‌اش امحاء انسان‌ها وسازمان دادن‌کشتار میلیون‌ها افراد بشری بود. این اهریمن نابکارکه صاحب‌اختیار مرگ و زندگی هشتاد میلیون آلمانی و دوبرابر آن ازمردم دیگر بود، به‌سال ۱۹۴۳ درخطابهٔ محرمانه‌ئی خطاب به‌افسران‌خودگفت: «آنچه برسر یک‌فرد روسی یا چک می‌آید به‌هیچ وجه برای من اهمیت ندارد. این‌که ده هزار زن روسی هنگام حفر خندق ضد تانک از خستگی بمیرند ، فقط تا آن حد مورد اعتنای من است‌که خندق ضد تانک، برای آلمان، تمام شده باشد!» ـ هیملر، درشب تسلیم آلمان در رنس، از دولت اخراج‌شد! زیرا دریاسالار دونیتس (جانشین پیشوا) تصور می‌کردکه شاید طرد او موجب جلب‌لطف متفقین شود!... هیملر تا ۲۱ ماه مه ۱۹۴۵ درحومهٔ فلنسبورگ سرگردان بود و دراین تاریخ، درحالی‌که سبیل‌خود را تراشیده پارچهٔ سیاهی بر چشم خود بسته بود واونیفورم سرباز ساده‌ئی‌به تن داشت همراه یازده تن افسر اس.اس. به راه افتاد تا ازخط جبههٔ انگلیس وآمریکا بگذرد وخود را به زادگاهش برساند. امامیان هامبورگ و برمرهاون دریک پاسگاه انگلیسی متوقف شد. او را شناختند و با این‌که لختش‌کردند وبرای این‌که مبادا زهری با خود داشته باشد به خوبی جست و جو شد، توانست‌کپسول محتوی سیانوری راکه زیر لثهٔ خودمخفی‌کرده بود پنهان نگه دارد. اما روز ۲۳ مه ، هنگامی‌که یك افسر سرویس خفیهٔ انگلیس بــه پزشك نظامی همراه خود دستور دادکه دهان زندانی را وارسی‌کند، هیملر موفق شدکپسول‌را با دندان خود بشکند وعلیرغم‌تمام‌کوشش‌ها درظرف‌دوازده‌دقیقه خودکشی‌کند وبدین‌ترتیب‌ازاجرای‌اعدام به‌وسیلهٔ دار نجات یابد.

ـ این لانگ است.

هیملر جواب سلام‌مرا داد. بعد، بالاپوش چرمی سیاهی راکـه روی پشتی صندلی‌ئی گذاشته شده بود برداشت پوشید ، دکمه‌هایش را با دقـت تمام بست، یکی‌یکی‌شان را، تا دانهٔ آخر. کمربندش را مرتب کردو دستکش‌های‌سیاهش را پوشید. روکرد طرف من وسرش‌را به‌طرفم خم‌کرد وبم‌خیره شد. ازقیافه‌اش هیچ‌چیز دستگیر آدم نمی‌شد.

درآمدکه:

ـ شما تو اعدام کادووKadow[1] شرکت داشتید! نیست؟

ـ یاوول ، هر ...[2]

به عجله گفت:

ـ عنوانم را ذکر نکنید.

و بعد، به دنبال حرفش گفت:

ـ پنج سال در زندان داخا حبس‌کشیدید؟

ـ یا .

ـ قبل از آن هم در ترکیه بودید؟

ـ یا .

ـ درجه دار دراگون؟

ـ یا .

ـ پدر که ندارید؟

ـ یا .

ـ ودوتا خواهر داریدکه شوهرکرده‌اند ؟

یك لحظه دو دل‌ماندم و بالاخره‌گفتم:

ـ از شوهرکردن خواهرهایم خبر ندارم.

فون یه‌زریتس ، خندان گفت:

ـ هه!هه! حزب از همه‌چیز خبر دارد!

بدون این‌که اثری از تبسم درصورتش پیدا شود یا کله‌اش رایك مر موتکان بدهد پی حرفش راگرفت‌که:

ـ خوشوقتم به استحضارتان برسانم‌که خانـم همشیره‌ها، هـردوشان ازدواج کرده‌اند.

---

۱. نگاه‌کنید به ماجرای کادوو، درصفحهٔ ۱۷۳ .

۲. صحیح است، آقای... (جمله ناتمام می‌ماند)

وبعد گفت:

ـ شما در واحدخودتان يك جوخهٔ چريك‌بوند تشكيل داده‌ايد؟

ـ ياوول .

ـ اين... بسيار...

بدون اين‌كه هيچ دليل واضحی داشته باشد مكثی‌كرد.

ـ اين بسيار فكر درخشانی است. به‌تان توصيه می‌كنم‌كه فعاليت‌تان را در اين زمينهٔ بخصوص تشديد كنيد. و از همين حالا به‌شما ماموريت می‌دهم كه دررابطهٔ با سران‌بوند و حزب ، يك اسواران تشكيل بدهيد.

و درحال حرف زدن،نگاهش را بالای سرمن درفضابه‌نقطهٔ نامعلومی دوخته بود، و اين تصور عجيب به‌ام دست داده بودكه آنچه را به‌من می‌گويد ، از روی چيزی كه آن جا هست می‌خواند.

مكثی‌كرد. من گفتم «ياوول!» واو دوباره به‌حرف درآمدكه:

ـحقش است به‌چريك‌هاتان، با اين فكركه عندالاقتضا به «سوار نظام اس.اس.» تبديل خواهند شد آمادگی روحی بدهيد. معذلك خيلی مواظب خواهيد بودكه از ملاقات من باآن ها حرفی نزنيد . اين نكته. نقط بايدبين سران بوند وخود شما محفوظ بماند.

كف جفت دست‌هايش راگذاشت روی بالاپوش چرميش و، شست‌هايش را به زيركمربندش فرو برد.

ـ نكتهٔ بسيار مهم اين است‌كه سوارهاتان را در نهايت دقت و با سختگيری تمام انتخاب‌كنيد. دربارهٔكيفيت جسمی، پاكی نژاد و اعتقادات مذهبی‌شان هم طی‌گزارش‌هائی‌كه می‌دهيد مرا درجريان بگذاريد. نگفته پيداست‌كه بايد جلو ورودكسانی‌كه مذهب را زياد جدی می‌گيرند گرفته شود. ما اس. اس.هائی‌كه مدام‌باوجدان خودشان گرفتار جنگ وجدال‌باشند لازم نداريم.

لون به‌زريتس شليك خنده را سرداد.

هيملر همان‌جور تأثرناپذير باقی‌ماند. سرش، بفهمی نفهمی، به طرف شانهٔ راست تمايل داشت و نگاهش همچنان به‌همان نقطهٔنامعلوم‌فضا دوخته بود. انگار با صبروحوصلهٔ تمام انتظار می‌كشيدكه فون به‌زريتس خندهٔپايان ناپذيرش را ببرد، تا او بتواند خطابه‌اش را دقيقاً ازهمان جائی‌كه رهاكرده دنبال‌كند.

فون به‌زريتس همان‌طو رقهقهه‌زنان غريدكه:

ـ ناین! ناین! ما اس. اس.هائی که مدام با وجدان خودشان گرفتار جنگ وجدال باشند لازم نداریم!

وبالاخره از صدا افتاد.

هیملر بلافاصله پی‌حرفش را گرفت که:

ـ همچنین لازم‌است ازلحاظ اخلاقی هم‌روی افرادتان خیلی دقت‌کنید. آن‌ها باید این نکته رابدانندکه‌یك اس. اس.، اگر به‌اش امر کنندکه‌مادرش را با دست‌های خودش بکشد، باید بی‌درنگ امریه را اطاعت‌کند!

مکثی کرد ودکمهٔ دستکش‌های سیاهش را بست. هرلنگه‌اش سه‌تا دکمه داشت؛ و او هرسه‌تا دکمهٔ هردوتا لنگه را بست. بعد سرش را بلندکرد و از شیشه‌های عینکش برقی جست:

ـ به‌تان یادآوری می‌کنم‌که تمام این جریانات باید محرمانه تلقی بشود.

دوباره مکثی کردوگفت:

ـ همین.

سلامی دادم‌که اوهم درکمال دقت به‌ام پاسخ داد. و از دفتر خارج شدم.

بعد ازپسرم دوتا دختر به‌دنیا آمد و احساس‌کردم‌که بار وظایفم سنگین شده است. الزی ومن به‌سختی‌کار می‌کردیم اما دست‌آخر به‌این نتیجه رسیدم‌که باتلاق، فقط بخورونمیری به‌ما می‌دهد وبابت‌آینده، نه‌ما می‌توانیم امیدی‌به‌اش‌داشته‌باشیم نه‌بچه‌هامان. اگراسب‌هامال‌خودمان بودند، یا اگر فون‌به‌زریتس مارا ـ هرچقدر مختصرهم‌که باشد ـ تو منافع ایلخی سهیم‌کرده بود، باز می‌شد یك‌جوری جل خودمان را از آب بیرون بکشیم. اما آنچه ازخوك‌ها ومرغ وماکیان و سبزیکاری به‌دست می‌آمد آن قدری نبودکه‌کوره بگوید شفا، یا فرداکه بچه‌ها پاگرفتندبشود باآن به‌طور شایسته‌ئی تربیت‌شان‌کرد.

با وجود این من تاآن اندازه به این مسئله توجه نمی‌کردم‌که ازکار کردن روی زمین چشم بپوشم. بلکه درست‌به‌عکس، برای من درکارمزرعه داری چیزی فوق‌العاده و معجزه‌آسا وجود داشت: یقین داشتم‌که همچنان

خورد وخوراکم تامین است.

این، احساسی بودکه الزی نمی‌توانست درکش کند، چون‌که اوهمیشهٔ خدا تومزرعه زندگی‌کرده بود. اما من زندگی دیگری را از سرگذرانده بودم، وگهگاه، شب‌ها وحشت‌زده خواب می‌دیدم‌که نون یه‌زریتس ـ همان جورکه وقتی از قبول ازدواج شانه خالی‌کردم تهدیدم‌کرده بود ـ بیرونم انداخته، و دوباره بی کاروبی‌پناه، با پاهای لرزان وشکمی‌که از فرط تشنج شکنجه می‌شود توکوچه‌های شهر م. ویلان وسرگردانم. لرزلرزان وخیس عرق ازخواب می‌جستم وحتی پس از بیدار شدن هم مدتی وقت لازم بود تا خاطرجمع بشوم‌که تو باتلاق در اتاق خودم هستم و الزی درکنارم است.

روز می‌شد، به حیوان‌ها می‌رسیدم، اما خاطرهٔ رنج‌آور خواب همان جور آزارم می‌داد. آن‌وقت فکر می‌کردم‌که نون یه‌زریتس زیربار این‌که اجاره‌نامه‌ئی دست من بدهد نرفته، وبنابراین، امروز یافردا می‌تواند دم‌مان را بگیرد و از مزرعه بیرون‌مان بیندازد.

گاهی این موضوع را با الزی هم مطرح می‌کردم. اوائل، الزی می‌گفت‌کم‌تر احتمال دارد نون‌یه‌زریتس مارا جواب کند، چون مسلماً هیچ‌کس گیرش نمی‌آیدکه هم مثل من به اسب‌ها برسد و هم زیربار شرایط سختی‌که به‌ام تحمیل‌کرده است برود، و با این حرف‌ها به‌ام اطمینان خاطر می‌داد. اما دست‌آخر، بس‌که گفتم‌وگفتم، ترس من به اوهم‌رخنه‌کرد؛ تاحدی که تصمیم گرفت تا جائی‌که امکان داشته‌باشد از سروته خرج‌ها بزنیم وپس اندازکنیم، تا یك روز بتوانیم مزرعهٔ‌کوچکی بخریم و خیال‌مان از بابت آینده راحت شود.

«پس‌اندازکردن» با آن اندك مُندُکی که‌گیر ما می‌آمد، معنیش این‌بود که روی هریك پول سیاه ناچیزی هم حساب‌کنیم وحتی قید خیلی چیزهای لازم را هم بزنیم. با وجود این تصمیم‌مان راگرفتیم و از همان روز، برای ما وبچه‌هامان رژیمی شروع شدکه سختی وشدتش‌باورنکردنی بود. سه‌سال تمام،حتی یك‌بار دست ازپا خطا نکردیم.

مسلم است‌که زندگی بسیار دشواری را طی می‌کردیم، امابا این‌همه با هرمحرومیت تازه ـ حتی هنگامی‌که مثلامجبورشدم ازتوتون‌چشم بپوشم ـ ازفکر این‌که اندك اندك به هدف نزدیك می‌شویم و روزی خواهد آمدکه زمینی داشته باشم‌که مال شخص خودم باشد و سرانجام بتوانم با یقین‌کامل به‌خودم بگویم‌که دیگر هرگز ازگرسنگی رنج نخواهم برد، لذت فراوانی

می‌بردم.

الزی می‌دیدکه انجمن‌روستائیان و بوند وقت زیادی ازمن می گیرد، و دست‌آخر، چون امور مزرعه راهم‌نمی‌خواستم پشت‌گوش بیندازم، ازاین که سرتا ته سال را بکش‌کار می‌کردم نق ونوتش‌بلند می‌شد. ازطرفی، خودم هم‌گاهی سنگینی وظایفم را به‌شدت حس می‌کردم وپیش خودم، نــه چندان بدون‌احساس‌خجلت وسرافکندگی، اعتراف‌می‌کردم‌که ازفعالیت‌های‌مبارزاتیم به‌قدرگذشته لذت نمی‌برم. علتش این نبودکه غیرت و تعصب میهن‌پرستی یاوفاداری من نسبت به فورر چیزی‌کم از دیگران باشد؛ بلکه میل خریدن يك مزرعهٔ‌کوچك و درآن ریشه‌کردن ودرآن مستقرکردن خانواده چنان در من‌قوت‌گرفته بودکه گاه، بفهمی نفهمی، از تسلسل حوادثی که فعالیت‌های سیاسی‌گذشتهٔ من زندگیم را وقف‌آن‌کرده بود متأسف می‌شدم.

مثلا برایم مثل روز روشن بودکه چنانچه در افــواج آزاد نجنگیده بودم، یا درگروه اس.آ. مبارزه نکرده بودم، یاکادوو را نکشته‌بودم،هرگز نون‌به‌زریتس یا هیملر به‌فکرنیفتاده بودندکه مرا برای بوند یا تشکیل يك اسواران اس.اس. درنظر بگیرند. وگاه این فکـر ازسرم مـی گذشت‌که در گذشته چیز زیادی روی ایمان سیاسیم گذاشته‌ام ودرآینده هم‌باید چیززیادی روی‌آن بگذارم؛ کنارکشیدن‌ازآن امکان‌ندارد، وبه‌این ترتیب شایدامکانات يك زندگی‌آرام و آسوده را، هم برای خودم وهم برای‌کس وکارم به خطر می‌اندازم.

با همهٔ این حرف‌ها با این افکار می‌جنگیدم. به وضوح در می‌یافتم‌که این افکار ازخود خواهی من آب می‌خورد و این رؤیای بهبود بخشیدن به شرایط زندگی خویش در برابر سرنــوشت آلمان چیزی جـز يك طمعکاری حقیر ونفرت‌انگیز نیست.

نکتهٔ عجیب این‌که، درست از روی مسطورهٔ پدر بودکه می‌توانستم نیروی مات‌کردن و دور انداختن این عجز وفتور را به‌دست آرم:

در واقع به خودمی گفتم: اگرپدرم شهامت‌آن‌را یافته بودکه‌علی‌الدوام به‌طرزی باورنکردنی دربرابرخدائی‌که وجود هم نداشت ازهمه چیز بگذرد، منی‌که به آرمانی مرئی ومشهودباور دارم،آن‌هم‌در وجود انسانی ساخته از استخوان‌وگوشت، مسلماً می‌باید به دلیلی بسیارمحکم‌ترخودم را برخی‌ایمانم کنم، بی‌آن‌که ازفداکردن منافع و ـ اگـر لازم شود ـ جان خـود، پروائی داشته‌باشم.

وبا وجود این،فکری رنج‌آور درگوشه‌های‌روحم‌باقی‌ماندوبا حادثه‌ئی عجیب‌که درآوریل سال ۱۹۳۲ پیش‌آمد عمیق‌تر شد.

ازچندی پیش براثر تبلیغات آهنگری به‌نام هرتزفلد *Hertzfeld* که خواه براثر نیروی جسمی خود یا شوخ‌طبعی‌وپاسادگی سخنانش نزد دهقانان شخصیت ونفوذکلامی‌بسیار داشت،پیشرفت‌های بوند دهکده‌ئی درهمسایگی ما یکسره متوقف مانده بود. او بوند را نشانه‌گرفته بود، سران آن را آشکارا ریشخند می‌کرد و به‌طورکلی سخنانی بنیان‌کن و ضدمیهنی برزبان می‌راند.

بوند منطقه‌که به‌بستن دهان او ناتوان بود مرا به‌کومك خواست. به رؤسایم مراجعه‌کردم و ازآن‌ها اختیار تام‌گرفتم. برای هرتزفلد تله‌ئی گذاشتم و به چنگش آوردم؛ دوازده‌تائی از جوان‌های من، چماق به دست افتادند به جانش. آهنگر مثل شیر جنگید و دوتا ازآن‌ها را ازپا درآورد، وبقیه‌که ازپا درآمدن دوستان‌شان را دیدند خون‌جلو چشم‌هاشان راگرفت. موقعی‌که من پا وسط‌گذاشتم، دیگر خیلی دیربود: هرتزفلد با سر و مغز متلاشی نقش زمین شده بود.

دراین شرایط، دیگراحتراز ازبازرسی‌امکان‌نداشت. اما رؤسای حزب و بوند به‌تلاش افتادند، وپلیس ماجرا را بسیارسهل‌گرفت. شهودی جستیم که‌گفتند موضوع، زد وخوردی بوده است‌که درحالت مستی برسر دختری درگرفته، و پرونده بایگانی شد.

پلیس، دوماه‌پیش ازآن، درموردیکی از رفقای اس.آ.که‌گرفتاردردسر مشابهی شده بود بدقلقی سختی از خود نشان داده بود؛ وشیوهٔ ملایمت جویانه‌ئی که‌این‌بار نسبت به‌ما پیش‌گرفت به‌طور قطع‌ازپیروزی‌شکوهمند فورر آب‌می‌خوردکه، پانزده روز قبل، در انتخابات ریاست جمهوری، با نتیجهٔ درخشان چهارده میلیون رأی بلافاصله پس‌از سپهبد هیندنبورگ قرارگرفته بود. این بودکه فکرکردم اگر مرگ هرتزفلد «پیش‌از» انتخابات اتفاق می‌افتاد شك نبودکه پلیس تحقیقاتش را به دور دورها می‌کشاند، تا جائی که ماجرا ازدادگاه ومحاکمه سردر می‌آورد وسروکار من بازندان می‌افتاد. تا آن‌جاکه مساله به‌من مربوط می‌شد حاضر بودم برای خاطر یك اقدام صحیح وعادلانه، بار دیگرهم هربلائی راکه بر سرم می‌آید بپذیرم، اما با نگرانی ازخودم می‌پرسیدم‌که درآن صورت، تکلیف زنم‌که باسه‌تا بچهٔ قد و نیم‌قد توی مزرعه‌بی پرت افتاده دست‌تنها می‌ماند چه می‌شد؟ــ از بابا

ویلهلم که قطعاً نمی‌توانست هیچ جور انتظار و توقعی داشته باشد؛ فون‌به‌زریتس راهم که، شخصاً بهتر از آن می‌شناختم که امیدوار باشم روی شرط و بیعت خودش که «هر بلائی سرتان بیاید انتظار یك تاز کومك از طرف من نداشته باشید» پا بگذارد، دست بالا کند و باری از دوش زن و بچه‌ام بردارد.

الزی کاملاً بو برده بود که من یك مرگیم هست؛ ومدام سؤال‌هائی می‌کرد که از جواب‌شان طفره می‌رفتم. اما راستش، همهٔ این مسائل دلم را از غصه سرشار می‌کرد. گاه اوقات، حتی این ضعف را داشتم که فکر کنم چه آسوده‌خاطر می‌شدم اگر می‌توانستم در گوشه کنار ولایتی که هیچ کس از فعالیتهای سیاسی گذشته‌ام خبری نداشته باشد و در نتیجه سران حزب راحتم بگذارند برای خودم کاری گیر بیارم! ـ اما بعد به این نتیجه می‌رسیدم که این جور فکرها برای من بسیار بچگانه است. پیدا کردن کار، در آلمان آن روزگار تقریباً امری ناممکن بود وخودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که اگر فرد مبارزی نبودم که وفاداریش مشهور خاص وعام باشد، محال بود حزب مرا به فون‌به‌زریتس بسپارد، و امکان نداشت فون‌به‌زریتس دست وبال مرا به کاری بند کند. و به دنبال آن اعتماد کند که مزرعه‌ئی به اختیارم بگذارد.

سرانجام توانستم، نه‌چندان بی اشکال و دردسر، ترتیبی بدهم تا اسواران چریکی که هیملر به تشکیلش فرمان داده بود روی پاهای خودش بایستد. باقبول ورضای خود افراد، برای هر کدام از آن‌ها یك پروندهٔ نامزدی اس.اس. تشکیل دادم وبرای هیملر فرستادم. این پرونده‌ها وقت زیادی ازم گرفت ومن زحمت فوق‌العاده‌ئی به خودم تحمیل کردم. به‌خصوص در ثبت شجره نامهٔ هر یك از نامزدها که، چون میدانستم حزب در انتخاب نفرات اس.اس. به‌مسالهٔ خلوص نژادی افراد تا چه پایه اهمیت می‌دهد شخصاً وضع هر کدام را در دفاتر ادارات وزارت کشور با دقت تمام مطالعه کردم و تاجایی که می‌شد این مطالعات را پی گرفت، پیگیری کردم. معذلك در خاتمهٔ گزارش خودم قید کردم که شایسته ندیدم پروندهٔ خودرا نیز به‌پروندهٔ افرادم اضافه کنم، زیرا می‌دانم که متأسفانه دارای شرایط جسمانی مطلوب نیستم: اس.اس. تاکید می‌کرد که نامزدها دست‌کم دارای قامتی به بلندی یك متر وهشتاد سانتیمتر باشند، ومن، دست کم از این یك بابت، کمبود

بسیار داشتم!

درست روز دوازدهم دسامبر بودکه جواب هیملر رسید. نامزدهائی را که پیشنهاد کرده بودم پذیرفته بود، اززحماتی‌که برای‌ترتیب پرونده‌ها متحمل شده بودم هم تبریك می‌گفت، و اعلام می‌داشت به‌ملاحظهٔ خدماتی که انجام داده‌ام مصمم شده است نسبت به شخص من درمورد مشخصات جسمانی استثنا قائل شود، وبنابراین، مرا بادرجهٔ لوبرشار فورر[1] درگروه نخبهٔ فورر می‌پذیرد.

جلو میز آشپزخانه ایستاده بودم، خطوط نامهٔ هیملر جلو چشم‌هایم می‌رقصید. زندگیم، سراپا، معنی ومفهوم تازه‌ئی پیداکرده بود.

پدرم درآمد تاتوانستم به‌الزی حالی‌کنم‌که‌پذیرفته شدن دراس.اس. برای من‌چه قدر سعادت و خوشبختی همراه آورده است. و برای اولین‌بار در طول‌زندگی مشترك‌مان، سراین موضوع حرف‌های نسبتاً تندی رد وبدل کردیم؛ به‌خصوص موقعی که من ناگزیر شدم به‌پولی‌که باآن همه زحمت برای خرید مزرعه پس‌اندازکرده بودیم، برای تهیهٔ اونیفورم ناخنك بزنم.

سر صبروحوصله به الزی توضیح دادم‌که حالا دیگر فکر خرید زمین منتفی است؛ که من هیچ وقت توزندگیم جز برای نظامیگری شوق وذوقی نداشته‌ام؛ وباید این‌فرصتی‌راکه در اختیارم گذاشته شده چارچنگولی‌بچسبم.

الزی بهانه می‌آوردکه اس. اس. ارتش نیست؛ که آن‌ها حقوق و مواجبی به من نخواهندداد؛ که از همه چیز گذشته، نمی‌توان مطمئن بود که‌پیروزی حزب قطعی‌است؛ و اگرچشمم رادرست واکنم‌خودم‌هم می‌بینم‌در انتخاباتی که بعدازانتخابات ریاست جمهوری انجام شده، حزب مقدارزیادی آراء را از دست داده.

به این جاکه رسید خیلی جدی صدایش را بریدم، چون نمی‌توانستم اجازه بدهم‌که حتی یك لحظه نسبت به موفقیت نهضت شك و تردید به دل راه بدهد.

موفقیتی‌که آن روز بیش‌تر با ایمانم ازآن حرف می‌زدم تا بایقینم، بسیار زودتر ازآن که جرئت امیدواریش را به خودم می‌دادم به دست‌آمد: ازآن روزی‌که این‌مشاجره وبگو مگو میان ما اتفاق افتاد یك ماهی نگذشته بودکه، فوررصدراعظم رایش شد، وچند هفته‌بعد، حزب‌که‌هرگونه مخالفتی را درهم می‌شکست یا عقب می‌راند برکرسی قدرت مستقر شد.

---

1. Oberchar führer، درجهٔ اس.اس.، معادل درجهٔ استواری درارتش.

۱۹۳۴

درماه ژوئن فرمانی به‌دست من‌رسیدکه بـا اسوارانـم بـرای شرکت دربازدیدی‌که ازسواران اس. اس. صورت خواهدگرفت به‌شهر س. بروم.

مراسم سان و رژه، در کوچـه‌های مزین به‌پرچم‌های صلیب شکسته، طبق نقشه و با نظمی فـوق‌العاده، درمیان شور و هلهلـهٔ بی‌نظیر مردم برگزار شد.

هیملر ، پس از آن‌که افراد را با دقت تمام سان دید خطابه‌ئی ایراد کردکه اثر بسیار عمیقی در من گذاشت. راستش، آنچه گفت، برای من هم مثل همهٔ افراد اس. اس. از مدت‌ها پیش‌آشنا وخودی بود. اما شنیدن آن مطالب، دراین‌جشن‌پرشکوه‌و ازدهان‌شخص رایشس فورر [1] همچون‌تأکیدیه‌ئی بریك حقیقت تابناك جلوه‌کرد.

رایشس فورر ابتدا ازماه‌های بسیارسختی‌سخن گفت‌که پیش از به‌دست گرفتن‌قدرت، هنگامی‌که «کسانی‌به‌ماپشت می‌کردندوبسیاری‌ازمابه‌زندان‌ها افتاده بودند» برافراد اس. اس. وبرحزب گذشت. اما به‌لطف خداونـدی، «نهضت» و اس. اس.ها براین تجارب فایق آمدنـد. واکنون ارادهٔ آلمان مارا به‌پیروزی رسانده است.

---

۱. Reischs führer درجهٔ هیملر، ومهم‌ترین درجهٔ داروستهٔ شبه نظامی اس.اس.، تقریبا معادل ارتشبد.

رایشس فورر باشکوه فراوان گفت:

«... این پیروزی هیچ چیز را تغییر نخواهد داد، و نمی‌باید در وضع روحی پیراهن سیاهان تغییری به‌وجود آید. اس. اس.ها در روزهای پر آفتاب نیز همان باقی خواهند ماند که در دورهٔ توفان‌ها بودند: سربازانی که تنها و تنها از وجدان و شرف خویش الهام می‌گیرند.»

و افزود:

«... در همهٔ دوران‌ها، از عصر دوردست رادمردان توتونی[1] به‌این سو، شرف به‌مثابه آرمان نهائی هرسرباز تلقی شده است. اما درآن اعصار از مفهوم شرف آگاهی چندانی نداشتند، و درعمل، غالباً در انتخاب راهی که از دیگرراه‌ها شرافتمندانه‌تر باشد به اشکال برمی‌خوردند.»

رایشس فورر گفت مفتخر است که بگوید «برای مردان اس. اس. دیگر چنین اشکالاتـی وجود ندارد: پیشوای ما آدولف هیتلر یك بار برای همیشه شرافت اس. اس. را به‌صراحت معین کرده است. او شعـار گروه برگزیده‌اش را بااین جمله بیان می‌کند: «شرف تو، وفاداری تو است!»... بنابراین، از این پس، همه چیز به‌طور کامل ساده و روشن است. دیگر هیچ گونه مسألهٔ وجدانی برای‌مان پیش نمی‌آید؛ همین قدر کافی است که شخص وفادار باشد وبه‌عبارت دیگر، اطاعت‌کند.ـ وظیفهٔ ما، وظیفهٔ منحصر به‌فرد ما، اطاعت‌است. و به‌لطف این اطاعت محض یقین داریـم کـه دیگر هرگز اشتباه نخواهیم‌کرد و همیشه در طریق راست قدم برخواهیم داشت و اصل جاودانی آلمان، آلمان برتر از همه را به‌استواری، در روزهای خـوب و

---

۱. توتون یا توتیتون Teutons تئوس قدیم آلمان، که به‌همراهی قبایل وحشی و صحراگرد سمبر Cimbres قلمرو گل‌ها را مسخر کردند (دو قرن پیش از میلادمسیح) و سرانجام به‌دست ماریوس Marius سرکوب شدند (به‌سال ۱۰۲ ق. م). ــ «نظام توتونی»، که اوباش نازی سخت بدان عشق می‌ورزیدند، نظام سربازی و پرستاری بود که در حدود سال ۱۱۲۸ در اورشلیم به‌وسیلهٔ صلیبیان پی‌افکنده شد اما با نفوذ در میان شوالیه‌های پورت‌گلیو٭ Port-Glaive (در ۱۲۳۷) و نشر فرهنگ آلمانی در پروس، بیش‌تر در خود خاك [آلمان] اعتبار یافت؛ قدرت آن در ۱۴۱۰ در تانن برگ Tannenberg از میان رفت. گرویدن استاد بزرگ آلبرت براندنبورگی Albert de Brandebourg بـه مکتب لوتر (مصلح مذهبی) - (در ۱۵۲۵) از تباهی کامل آن مانع شد؛ چنان که تا حدودی در اتریش باقـی ماند.

٭. شوالیه‌های پورت‌گلیو، نظامی مذهبی و سربازی بودکه به‌سال ۱۲۰۲ میلادی به‌وسیلهٔ آلبرت آپل درنی A.d'Apeldern اسقف ریگا پی ریخته شد.

روزهای بد مطمح نظر قرار خواهیم داد.»

هیملر پس ازپایان سخنرانی‌خود رؤسای حزب وفرماندهان‌اس. اس. را به‌حضور پذیرفت. و من‌که ازحقارت درجهٔ خودم مطلع بودم وقتی دیدم که به‌خصوص مرا احضار کرده است سخت حیرت کردم.

در یکی از تالارهای شهرداری، پشت میزخالی وسیعی ایستاده بود.

ـ‌لوبرشار فورر «لانگ»! شما دراعدام کادوو شرکت داشتید،نه؟

ـ یاوول، هر رایشس فورر.

ـ پنج سال در زندان داخاو محبوس بودید؟

ـ یاوول، هررایشس فورر.

ـ قبل از آن در ترکیه بودید؟

ـ یاوول، هررایشس فورر.

ـ با درجهٔ استواری؟

ـ یاوول، هررایشس فورر.

ـ پدر و مادرتان مرده‌اند؟

ـ یاوول، هررایشس فورر.

حس کردم سرخورده و هاج و واجم. هیملر جزئیات زندگی مرا به خاطر داشت، اما دیگر به‌خاطر نمی‌آوردکه من خدمتی هم به‌اش کرده‌ام.

سکوتی پیش‌آمد. با دقت مرا نگاه‌کرد ودنبال حرفش راگرفت‌که:

ـ دو سال پیش شما را درمنزل سرهنگ بارون نون یه‌زریتس دیدم؟

ـ یاوول، هررایشس فورر.

ـ سرهنگ بارون نون یه‌زریتس با شما به‌عنوان اجاره دار کار می‌کند؟

ـ یاوول، هررایشس فورر.

عینک بی‌دوره‌اش برقی زد.

با لحن خشکی گفت:

ـ و همهٔ این چیزها را هم قبلا ازتان پرسیده‌ام؟

تته پته‌کنان گفتم:

ـ یاوول، هررایشس فورر.

نگاهش از پشت شیشه‌دای عینک سوراخم می‌کرد.

ـ فکر می‌کردید دیگر فراموش کرده‌ام؟

با اشکال زیاد گفتم:

ـ یاوول، هررایشس فورر.

ـ اشتباه کردید!

قلبم بناکرد به‌تپیدن. چنان به‌حالت خبردار خودم راگرفتم، که عضلاتم به‌درد آمد. باقدرت تمام، با مد و تشدیدکام' گفتم:

ـ اشتباه‌کردم، هررایشس فورر!

به‌مهربانی گفت:

ـ یك سرباز، هرگز نباید نسبت به‌فرماندهش شك‌کند.

بعدش سکوتی طولانی پیش آمد. از خجالت خشکم زده بود. اهمیتی نداشت که موضوع شك و تردید من چیز بی‌معنی و مهملی باشد. این قدر بود که من، شك کرده بودم. روحیهٔ جهودی تنقید و بی‌ارج و قرب‌کردن توی رگ و ریشهٔ من جا خوش کرده بود: من به‌خودم جرئت داده بود که دربارهٔ مافوقم قضاوت‌کنم.

رایشس فورر با دقت تونخ من رفت و دنبال صحبتش را گرفت:

ـ این موضوع دیگر تکرار نشود!

ـ ناین، هررایشس فورر.

سکوت دیگری پیش آمد و او به‌سادگی و بامهربانی گفت:

ـ پس دیگر صحبتش راهم نکنیم.

ومن بالرزشی‌که براندامم گذشت پی‌بردم‌که دوباره مرا مورد اعتماد خودش قرارداده.

به رایشس فورر نگاه‌کردم. به‌خطوط جدی وسخت و انعطاف ناپذیر صورتش نگاه کردم و احساسی از اطمینان سراپایم را فراگرفت.

رایشس فورر چشم‌های سردش را کمی بالاتر از سر من به‌نقطه‌ئی در فضا دوخت و مثل چیزی‌که از رو بخواند ادامه داد:

ـ لوبرشار فوررا ارتباط بافعالیت‌های شمادرمقام یك فرد اس. اس. به‌من فرصت داده است‌که عقیده‌ئی در باره‌تان پیداکنم. خوشوقتم به‌شما بگویم‌که این عقیده، عقیدهٔ مساعدی است. شما آرام و محجوب و مثبتید. خودتان را جلو نمی‌اندازید، بلکه می‌گذارید نتایج درباره‌تان سخن بگویند. شما دقیقاً اطاعت می‌کنید، و درمواردی‌که به‌تان آزادی عمل داده شده از خودتان ابتکار و قدرت تشکیلاتی نشان داده‌اید. به‌خصوص، دراین‌زمینه، پرونده‌ئی‌که در مورد افرادتان برایم فرستاده‌اید بسیارقابل تقدیر است. این پرونده‌هاتان دهندهٔ دقت واقعی آلمانی است.

و بالحن محکمی گفت:

ـ لیره بزونده ره استرکه ایست دی پراکسیس[1]!

نگاهش را تا روی من پائین آورد و اضافه کرد:

ـ خوشوقتم به‌شما بگویم که‌تجربیات دورهٔ زندان شما می‌تواندبرای اس. اس. مفید واقع شود.

چشم‌هایش دوباره به‌جائی‌بالای سرمن دوخته‌شد، و بدون‌تردید، بدون وقفه، بدون این‌که هرگزبرای یافتن‌کلمه‌ئی معطل شود به‌سخن درآمدکه:

ـ حزب در نقاط مختلف آلمان دست اندرکار روبه‌راه‌کردن اردوگاه‌های تمرکزی است که هدفشان بهبود و اصلاح جنایتکاران است از طریق کار. ضمنا مجبور خواهیم شد دشمنان حکومت ناسیونال سوسیالیست راهم در همین اردوگاه‌ها زندانی‌کنیم. تا به‌این طریق از غیظ و نفرت همشهری‌های‌شان در امان نگه‌شان داریم. دراین مورد هم، هدف، پیش از هرچیز همان هدف‌تربیتی است. مسأله این است‌که به‌عنایت یك‌زندگی ساده، فعال، و تابع نظم، روحیهٔ این افراد را اعتلا بدهیم و تربیت‌شان‌کنیم... من در نظرگرفته‌ام از بدو امر درادارهٔ کونت سن تراسیونس لاگر[2] داخاو مقامی

---

۱. Ihre besondere Stärke ist die praxis قصهٔ قوت (شخصیت) شما، عمل است.

۲. Konzentrationslager اردوی تمرکز، که علامت اختصاری آن KL است و از این‌پس همه‌جا «کاال» نشانهٔ همین اردوگاهها خواهدبود. ـ آدمکش‌های نازی درسراسر آلمان اقدام به‌تأسیس «کاال»های خودکرده بودند و درآنجا دست به‌جنایاتی می‌زدندکه درمجموع، یکی‌ازنفرت‌انگیزترین و ناانسانی‌ترین‌صفحات تاریخ بشری را تشکیل می‌دهد. این اردوگاهها به تدریج رسماً تبدیل به کشتارگاههائی شد که واردان به آنجا از دو راه به سرنوشت واحدی محکوم بودند: اگر کودك یا سالخورده و یا به‌هرعلت دیگر فاقد نیروی کار بودند در همان نخستین ساعات ورود در اتاق‌های گاز به‌هلاکت رسیده در کوره‌های مخصوص تبدیل به‌خاکستر می‌شدند، و اگرقدرت‌کارکردن می‌داشتند، تاآن‌جاکه می‌توانستند در شرایطی بیمی‌کارکنند و ازپا درنیایند جان می‌کندند و سرانجام، به‌مجردی که ناتوان می‌شدند راه گروه نخست را درپیش می‌گرفتندکه در هرحال، این فاصله بیش از یك و دو و حداکثر چند ماه نبود. ـ مهم‌ترین این اردوگاه‌های مرگ عبارت بودند از: پاپن بورگ Papen bureg ، نوین‌گامه Neuengamme ، راونس بروك Ravens-Brück، زاخ زن هاوزن Sachsen-Hausen ، برگن بلزن Bergen-Belsan ، دورانوردهاوزن Dora-Nordhausen ، بوخن والد Buchen-wald ، لندسبرگ Landsberg و داخاو Dachau (در آلمان)، ناتز ویلر Natzviller (درفرانسه) ، ماوت هاوزن Mauthausen (در اتریش)، فلوسن‌بورگ Flossenburg، ترهزین اشتات Theresienstadt گروس‌روزن

←

به‌شما بدهم. حقوق درجه‌تان را دریافت خواهیدکرد به‌اضافهٔ مزایای مختلف دیگر؛ و از این گذشته، مسکن و سوخت و تغذیه‌تان هم تأمین خواهدبود و خانواده‌تان را هم همراه خواهید برد.

مکثی کرد.

ـ یك زندگی خانوادگی واقعاً آلمانی، به‌نظرمن می‌تواند، برای هر فرد اس. اس. که دریك کا ال مقام اداری داشته باشد یك عنصر گرانبهای ثبات اخلاقی به‌شمار برود.

وچشم به‌من دوخت:

ـ معذلك شما نباید این رایك فرمان تلقی‌کنید. این فقط یك پیشنهاد است و اختیار رد و قبولش با شخص شماست. شخصا فکر مـی‌کنم تجارب عملی شما به‌عنوان یك زندانی، و استعدادهائی‌کـه خاص خودتان است در یك چنین سمتی می‌توانـد بـه حال حزب بسیار مفید واقع شود. بااین وصف، دقیقاً به‌علت خدمات مشعشع شما، به‌عهدهٔ خودتان می‌گذارم‌که هر تمنای دیگری هم داشته باشید طرح‌کنید.

کمی دو دل ماندم، و بالاخره‌گفتم:

ـ هرایشس فورر، مایلم به استحضارتان برسانم‌که طبق سندکتبی برای مدت ده سال متعهد خدمت کلنل بارون فون یه‌زریتس هستم.

ـ این تعهد متقابل است؟

ـ ناین، هرایشس فورر.

ـ بنابراین شما هیچ نوع تضمینی نداریدکه سرشغل‌تان باقی بمانید؟

ـ ناین، هرایشس فورر.

ـ در این صورت تصـور نمی‌کنـم با ترك او چیزی از کیسهٔ شما برود؟

ـ ناین، هرایشس فورر. منتها، به‌شرط این‌کـه هرفون یه‌زریتس موافقت کند.

Grossrosen (در چکسلواکی)، اشتواهوف Stutthof شلم‌نـو Chelmno تـربلینکا Treblinka زوبی بور Sobibor مایدانك Maydanek بلزك Belzec پلاس ژوف Plaszow و آوشویتس Auschwitz (درلهستان)؛ که درآن‌ها میلیون‌ها انسان در بی‌رحمانه‌ترین وضعی به دار آویخته شدند، تیرباران شدند، با گاز خفه شدند، و یا همچون خوکچه‌های آزمایشگاه مورد تجربیات خوف انگیز علمی و طبی و غیره قرارگرفتند و سرانجام به‌قتل رسیدند. [نگاه کنید به‌مقدمهٔ کتاب]

نیمچه لب خندی زد و گفت:
ـ موافقت می‌کند. از این بابت اطمینان داشته باشید.
و پی حرفش را گرفت که:
ـ فکرهاتان را بکنید و ظرف هشت روز به‌من جواب بدهید.
و بانوك انگشت‌هاش آهسته روی میز زد:
ـ همین.
برایش جبهه بستم. رد احترام کرد و از پیشش بیرون آمدم.
تا فرداشب به باتلاق برنگشتم. وقتی رسیدم بچه‌ها خوابیده بودند.
با الزی شام خوردم، بعدپیپم را چاق‌کردم رفتم تو حیاط رونیمکت نشستم.
هوا خوش و شب بسیار روشن بود.
لحظه‌ئی بعد الزی هم به‌من ملحق‌شد. اورا درجریان پیشنهاد هیملر گذاشتم، و حرفم کـه تمام شد به‌اش نگاه‌کردم. جفت دست‌هایش را صاف روی زانوهایش‌گذاشته سرش را راست بی‌حرکت نگه داشته بود.
پس از لحظه‌ئی به‌دنبال حرفم گفتم:
ـ اوائل، شرایط مادیش چندان به ز این‌جا نیست. جزاین‌که تو کارت کم‌تر است.
بی‌این‌که سرش را تکان دهدگفت:
ـ موضوع من درمیان نیست.
درآمدم که:
ـ وقتی افسر بشوم اوضاع و احوال بهتر می‌شود.
ـ یعنی عنوان افسری می‌گیری؟
ـ البته. حالا دیگر من جزوکهنه حزبی‌ها حساب می‌شوم، وخدمات دوران جنگم هم به‌حساب می‌آید.
الزی سرش را برگرداند طرف من، و دیدم قیافهٔ متعجبی پیدا کرده است:
ـ افسر شدن همان است‌که تو همیشه آرزویش را داشتی؛ مگرنه؟
ـ درست است.
ـ پس دیگر دو دلیت مال چیست؟
پیپم را روشن کردم و گفتم:
ـ چندان چنگی به‌دلم نمی‌زند.
ـ چی چنگی به‌دلت نمی‌زند؟

ـ زندان زندان است، حتی برای زندانبان.
دست‌هایش را روی‌هم گذاشت:
ـ خوب. پس دیگر روشن است: باید ردکنی.
جوابی ندادم، و پس از چند لحظه الزی به‌دنبال حرفش گفت:
ـ یعنی اگر بگوئی نه، رایشس فورر ازت دلگیر می‌شود؟
ـ قطعا نه. وقتی یك فرمانده انتخاب رابه‌عهدهٔ خود سرباز می‌گذارد دیگر از تصمیمی‌که او می‌گیرد دلگیر نمی‌شود.
حس‌کردم که الزی تونخ من رفته است. پرسیدم:
ـ تو چه‌طور؟ ازاین کار خوشت می‌آید؟
بدون کم‌ترین تردیدی گفت:
ـ نه. خوشم نمی‌آید. یك ذره هم خوشم نمی‌آید.
و بلافاصله اضافه‌کرد:
ـ منتهاتو که هیچ وقت عقیدهٔ مرا به‌حساب نمی‌آوری.
چندتا پك به‌پیپم زدم. بعد خم شدم یك مشت ریگ برداشتم و کف دستم بناکردم به‌بالا انداختن و گرفتن.
ـ رایشس فورر عقیده دارد که حزب در یك کاال بیش‌تر می‌تواند از وجود من استفاده‌کند.
ـ یك کاال؟
ـ کونت سن تراسیونس لاگر.
ـ ازکجا همچین عقیده‌ئی پیداکرده؟
ـ از آن جاکه پنج سال آزگار تو زندان بوده‌ام.
الزی به‌پشتی نیمکت تکیه داد و نگاهش را به‌مقابلش دوخت.
ـ تو این‌جاهم وجودت مفیداست.
خیلی آرام گفتم:
ـ مسلم است. این جا هم وجودم مفید است.
ـ و کاری هم‌که می‌کنی مورد علاقه‌ات است.
یك لحظه روی حرفش فکر کردم و گفتم:
ـ اینش به‌حساب نمی‌آید. اگروجود من درکاال برای حزب مفیدتر باشد، پس باید بروم به‌کاال.
ـ اما آخر شاید وجود تو این‌جا مفیدتر باشد؟
از جایم پا شدم.

ـ رایش فورر همچین عقیده‌ئی ندارد.

سنگریزه‌ها را یکی یکی به‌طرف طوقهٔ چاه پرتاب کردم، پیپم رابرای خالی‌کردن خاکسترش به‌چکمه‌ام کوبیدم و به‌داخل خانه برگشتم. شروع کردم به‌لخت شدن، ولحظه‌ئی بعد الزی هم آمد.

دیروقت بود و سخت خسته بودم اما خوابم نمی‌برد.

فردای آن روز، بعد از ناهار، پیش ازآن که برود سر شستن ظرف‌ها بچه‌ها را خواباند. من جلو پنجرهٔ نیمه‌باز روصندلیم نشستم و پیپم را چاق کردم. پشت الزی به من بود و تق و توق ظروف را که توی لاوك به‌هم می‌خوردند می‌شنیدم. روبه‌رویم، دوتا سپیداری‌که این ور و آن ور راهبند نرده بود زیر آفتاب برق می‌زد.

صدای الزی را شنیدم که پرسید:

ـ بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

به‌طرفش چرخیدم امافقط پشتش را دیدم: روی‌ظرفشوئی خم‌شده‌بود. گفتم:

ـ نمی‌دانم.

متوجه شدم‌که پشتش دارد توز درمی‌آورد.

بشقاب‌ها به‌ملایمت تق و توق می‌کردند ومن تو دلم‌گفتم: «زیادی کار می‌کند. خودش را خیلی خسته می‌کند.»

سرم را برگرداندم و ازنو چشم به‌سپیدارها دوختم.

الزی دوباره درآمدکه:

ـ چرا وارد ارتش نمی‌شوی؟

ـ یك اس. اس. به‌ارتش نمی‌رود.

ـ توی اس. اس. نمی‌توانی مقام دیگری بگیری؟

ـ نمی‌دانم. رایش فورر دراین باره‌حرفی نزد.

بعد سکوتی پیش آمد، و من گفتم:

ـ در ارتش، برای این‌که آدم ترقی‌کند روی تعلیماتش خیلی حساب می‌کنند.

ـ تو اس. اس. چه‌طور؟

ـتو اس. اس. بیشتر وضع جسمانی‌آدم حساب است. و تجربه‌اش.

نیم چرخی به‌طرفش زدم و اضافه‌کردم:

ـ ماینه بزونده ره استر که ایست دی پراکسیس[۱].

الزی پارچه‌ئی از سرمیخ برداشت و سرگرم خشکاندن ظرف‌ها شد. همیشه اول از بشقاب‌ها شروع می‌کرد، که ضمناً هم یکی یکی تو گنجه می چیدشان.

ـ برای چه خوش نداری به‌یك کاال بروی؟

صدای رفت و آمدش را ازپشت سرم می‌شنیدم. کتله[۲]هایش را ازپادر آورده بود و آهسته روتخته‌کوب کف اتاق می‌رفت ومی‌آمد.

بدون سر برگرداندن گفتم:

ـ برای این‌که، دوستاقبانی است دیگر.

و پس از لحظه‌ئی اضافه‌کردم:

ـ از آن‌گذشته، آن‌جا از اسب هم خبری نیست.

الزی گفت:

ـ امان از این اسب اسب کردن تو!

بشقابی‌که در رج خودش جا می‌گرفت، جینگی کرد و سرپائی‌های الزی برکف تخته پوش سرید.

ایستاد و پرسید:

ـ به‌مان خانه هم می‌دهند؟

ـ آره.سوخت هم. خورد وخوراك هم. دست‌کم به‌خانوادهٔ من‌یکی. از این‌ها گذشته پاداش و مزایاهم درکار است. تو می‌توانی برای خودت بگیری تو خانه بنشینی.

الزی گفت:

ـ اوه! نه بابا!

به‌طرفش چرخیدم. ایستاده بود جلوگنجه. پشتش به‌من بود.

ـ الزی، خیلی خسته‌ات می‌بینم.

رویش را کرد به من و خودش را راست گرفت:

ـ خودم که فکر می‌کنم درعین سلامتم.

به‌وضع اولم برگشتم. آفتابگیر پنجره نیمی از سپیدار دست راستی را از چشمم پنهان‌کرده بود. متوجه شدم‌که راعبند نرده احتیاج به تجدید

۱. قتلهٔ قوت (شخصیت) من، عمل‌است.

۲. نوعی سرپائی‌که ته‌آن لخته است و با بند چرمین باریکی به‌پابند می‌شود. این نوع‌سرپائی درشمال‌کشور ما بسیار مرسوم است وبدان‌کتله Katale می‌گویند.

رنگ دارد.

الزی دوباره گفت:

ـ تو کاال بازندانی‌ها بدرفتاری می‌کنند؟

با لحن خشکی گفتم:

ـ قطعاً نه. درحکومت ناسیونال سوسیالیست، دیگر این‌جور چیزها امکان ندارد.

و اضافه کردم:

ـ کاال‌ها هدف تربیتی دارند.

کلاغ‌سیاهی خودش را به‌سنگینی‌رونوك سپیدار دست راستی‌انداخت. پنجره را عقب زدم‌که بهترتماشایش‌کنم. دستم شیشه‌را لك‌کرد و دلم‌چرکین شد. با صدای‌بلند گفتم:

ـ پدرم هم دلش می‌خواست افسر بشود. گیرم قبولش نکردند. یك‌جور ناراحتی ریه داشت.

و ناگهان به دوازه سالگیم برگشتم: داشتم پنجره‌های بزرگ تالار را می‌شستم، وگاه‌به‌گاه از زیرچشم نگاهی به تصویر افسرها می‌انداختم. تصویرهاازچپ به‌راست، به‌ترتیب سن‌ردیف شده بودند. عموفرانتس میان شان نبود. عمو فرانتس هم خیلی دلش می‌خواست افسر بشود، اما آن‌قدر که لازم بود درس نخواند.

صدای الزی درآمدکه:

ـ رودلف...

و صدای بسته شدن دولنگهٔ در تفسه را شنیدم.

ـ ... افسرشدن آرزوی تلبیت است، نیشت‌وار[۱]؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

ـ گیرم نه این‌جور. نه‌توی یك اردوگاه.

ـ خوب، پس قبول‌نکن!

کهنهٔ ظرف خشك‌کنی راگذاشت روپشتی صندلیم. نیم‌چرخی زدم و دیدم الزی تونخ من است. چون هیچی نگفتم تکرارکرد:

ـ قبول نکن پس.

ازجام پا شدم.

ـ رایشس‌فورر فکر می‌کند وجود من در یك‌کاال مفیدتر می‌تواند

۱. Nicht wahr? همین‌جور نیست؟

باشد.

الزی کشو میزرا بازکرد و سرگرم چیدن چنگال‌ها شد. یك پهلو قرارشان می‌داد که چپ و راست توهم بیفتند. لحظه‌ئی در سکوت کارکردنش را تماشا کردم، بعد تابدستمال را از روی پشتی صندلیم برداشتم ولکه‌ئی راکه دستم روی شیشهٔ پنجره انداخته بود پاك کردم.

سه‌روز دیگرهم گذشت، ویك‌روز، بعدازناهاربرداشتم به‌رایشس فورر نوشتم که پیشنهادش را پذیرفته‌ام: نامه را، پیش ازآن‌که لاك‌ومهرکنم دادم الزی بخواند. با صبر وحوصله خواند، گذاشت توی پاکت و گذاشتش روی میز.

کمی‌بعد به‌یادم‌آوردکه باید بروم به مارینتال *Marienttal* مادیان را بدهم نعل ببندند.

در داخاو، زمان، زودگذشت و آرام.

اردوگاه تشکیلاتی نمونه‌داشت. زندانی‌ها منقاد انظباطی بی‌چون وچرا بودند، ومن بااحساس‌آرامش‌خاطر و رضایتی عمیق، یکنواختی سخت و بی‌انعطاف زندگی سربازخانه‌ئی را بازیافتم.

در سیزدهم سپتامبر ۱۹۳۶، تقریباً دوسالی پس از شروع کاروزندگی در کاال، باخوشحالی تمام درجهٔ دیگری گرفتم و اونترشتورم فورر[۱] شدم. ازآن به‌بعد، ترفیع رتبه‌ام به سرعت صورت‌گرفت: در اکتبر ۱۹۳۸ درجهٔ لوبرشتورم فورر[۲] گرفتم، در ژانویهٔ ۱۹۳۹ درجهٔ هاوپ‌تشتورم فورر.[۳]

حالا دیگر برای خود و افراد خانواده‌ام مـی‌توانستم آیندهٔ مطمئنی پیش‌بینی کنم.

در ۱۹۳۷ الزی برایم پسری آوردکه به‌یاد عمویم اسمش‌را فرانتس گذاشتم. با او، تعداد بچه‌هامان به‌چهار رسید: بزرگه، کارل *Karl* هشت سالش بود، دومی، کاترینا *Katherina* پنج سـال و هرتا *Herta* چهـار.

السرکه شدم، به‌جای نصفه ویلائی که‌برای زندگی داشتیم وجای‌مان

---

۱. Untersturmführer درجهٔ اس. اس.، معادل درجهٔ ستوان دوم ارتش.
۲. Obersturmführer درجهٔ اس. اس.، معادل درجهٔ ستوان یکم ارتش.
۳. Hauptsturmführer درجهٔ اس. اس.، معادل درجهٔ سروانی ارتش.

خیلی تنگ بود، صاحب ویلای دربستی شدیم بسیار راحت‌تر و در جائی خیلی بهتر. حقوق افسری هم اجازهٔ ریخت وپاش بیش‌تری به‌مان داد؛ وپس ازسال‌های دراز محرومیت، این‌که دیگرناچار نبودیم هریك‌قاز درآمدمان را به رگ جان‌مان گره بزنیم کلی اسباب رضایت خاطرمان بود.

چندماه بعد ازآن‌که به‌درجهٔ هاوپ‌تشتورم‌فورر رسیده بودم نیروهای ما هم وارد لهستان شدند، و من همان روز تقاضا کردم که برای جنگ به‌جبهه اعزام بشوم.

درست هشت روزبعد، جواب‌من به‌شکل بخشنامه‌ئی ازطرف رایش‌فورر به‌دستم رسید. وی ازافسران بی‌شمار اس.اس. شاغل در کاال‌ها که باروحیهٔ حقیقی «پیراهن سیاهان»[1] به‌طور داوطلب به جبههٔ لهستان رفته بودند سپاسگزاری می‌کرد و اظهار می‌داشت که «معذلك آقایان باید درك کنند که رایش‌فورر بدون برهم زدن تشکیلات اردوگاه‌ها نمی‌تواند به تمام این درخواست‌هاپاسخ مساعد بدهد. علیهذاازآقایان‌تمنا می‌کرد درآینده‌ازتقاضای تغییر وتبدیل محل خدمت خودداری‌کنند و اجازه دهند شخصا برای وافن‌اس.اس.[2] افرادی را انتخاب کند که ادارهٔ اردوگاه‌ها به‌طورقطع بتواند ازآن‌ها چشم بپوشد.

تا آن‌جاکه به‌من مربوط می‌شد، مفهوم بخشنامه این‌بودکه برای‌آینده امید چندانی نداشته باشم. چون تا آن هنگام پنج سالی می‌شدکه در ادارهٔ اردوگاه‌ها فعالیت می‌کردم، تمام مدارجش را پیموده بودم و دانه دانهٔ پیچ ومهره‌هایش را می‌شناختم؛ بنابراین امکان بسیارکمی وجود داشت که من‌هم جزو افراد انتخابی رایش‌فورر قرار بگیرم. با وجود این، وقتی به‌آن‌عده از همقطارهایم که درجبهه می‌جنگیدند فکر می‌کردم، به‌سختی می‌توانستم‌به این زندگی کارمندی‌که درحال حاضر گرفتارش شده بودم تن بدهم و تمکین کنم.

لهستان، همچنان‌که انتظارش را داشتیم، به‌سرعت حسابش پاك شد و جنگ فروکشید.

---

۱. منظوراز (پیراهن سیاهان) افراد اس.اس. است، به‌اعتبار لباس متحدالشکل‌شان که هیتلر آن‌را از روی الگوی پیراهن قهوه‌ئی‌های همقطار دلتنگش موسولینی - دیکتاتور ایتالیا- تقلیدکرده بود. این افرادکه نخست به‌عنوان محافظان شخصی هیتلرانتخاب‌می‌شدند، مشتی برن‌بهادرکله‌پوك بودند که تنها به وفاداری نسبت به شخص او سوگند می‌خوردند.

۲. waffen.s.s سازمان اس.اس. برای فعالیت در کشورهای اشغال شده.

بهار ۱۹۴۰ آمد. همه‌جا بیش‌ازپیش سخن‌از «حملهٔ برق‌آسا[1]» درمیان بود. در اوایل ماه مه، فورر نطق مهمی در رایشتاگ[2] ایرادکرد. وی در این خطابه‌اعلام داشت:

> اکنون‌که دیگرلهستانی‌وجود ندارد و دانتزیگ[3] به مادر وطن بازگردانده شده است، دیگر، دموکراسی‌هادلیلی‌در دست ندارندکه برسرمسائل اروپابه‌جست‌وجوی قرارومدارمسالمت‌جویانه‌ئی با رایش[4] برنیایند. اگر آن‌ها به‌چنین اقدامی متوسل نمی‌شوند، بدان جهت است‌که اربابان جهودشان بااین اقدامات مخالفند.ـ نتیجه روشن است: جهود بین‌المللی تصور می‌کند آن لحظهٔ دلخواه‌که اتحادواتفاقی را برعلیه رایش‌برانگیزد وبه‌طورقطع حسابش را با ناسیونال سوسیالیسم تسویه‌کند فرا رسیده است. آلمان در این مبارزه ناگزیر است یک‌بار دیگر سرنوشت خود را داو بگذارد. اما اگر دموکراسی‌هاوجهودجهانی گمان

---

۱. تاکتیک مشهور ارتش هیتلر درجنگ جهانی دوم. هیتلرخودهمیشه تأکیدمی‌کرد که: «هدف باید وارد آوردن ضربه‌ئی قاطع وخردکننده درآغازکار باشد؛ و برای نیل به این مقصود، صواب یا خطا و احترام به‌عهدنامه‌ها می‌باید مطلقاً نادیده گرفته شود!»ـ این شیوه تا بدان حددر پیروزی ارتش‌های هیتلر موثر بودکه جائی‌خواندم‌یک‌بار زره‌پوشهای ژنرال هانس گودریان ازلشکرپانزدهم «پانزر» درخاک شوروی، دویست‌کیلومتر جلوتراز مواضع خود، و درپشت خطوط ارتش سرخ‌وارد شهری‌شد، و این‌حادثه چنان باورنکردنی بودکه‌اهالی شهر، به‌گمان این‌که‌تانک‌ها متعلق به‌ارتش خودی‌است برای‌شان دست‌ودستمال تکان داده بودند!

۲. رایشتاگ Reischstag مجلس شورای‌ملی‌آلمان.

۳. دانتسیگ Dantzig نام‌آلمانی‌گدانسک Gdansk است واقع در دهانهٔ خلیجی‌به همین‌نام دردریای بالتیک؛ وکنار مصب‌رود ویستول Vistul. این شهر در۱۹۱۹ بندری‌آزاد اعلام شد، در۱۹۳۹ هیتلر به‌زور آن را به‌رایش‌سوم ملحق‌کرد و در ۱۹۴۵ بار دیگرضمیمهٔ خاک لهستان‌گشت. باریکهٔ دانتسیگ‌که حدفاصل پروس شرقی‌وغربی است دستاویزآلمان‌برای حملهٔ به‌لهستان قرارگرفت، ودرحقیقت اشغال دالان دانتسیگ به‌وسیلهٔ قوای هیتلربودکه به سال ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم را برافروخت.

۴. رایش Reisch کلمهٔ آلمانی است به‌معنای امپراطوری.ـ هیتلر، دوران حکومت خود و دار و دستهٔ اوباشانش را «رایش سوم» یا «رایش هزارساله» می‌نامید.

> کرده‌اندکه شرمساری ۱۹۱۸ هرگز بار دیگر می‌تواند تکرار شود سخت گرفتار خود فریبی شده‌اند. رایش‌سوم با عزم و اراده‌ئی‌راسخ‌آماده است پا به‌میدان این مبارزه بگذارد!

فورر با شکوه فراوان اعلام کرد که:

> دشمنان حکومت ناسیونال سوسیالیسم به‌سرعت و به سختی تنبیه خواهندشد. واما جهودان، در هرکجاکه امکان یابد، و درهرکجاکه در سرراه ما به چنگال‌مان افتند از صفحهٔ روزگارمحوخواهند گشت!

سه روز پس از این نطق، فرمانی از رایش‌فورر اس.اس. دریافت داشتم‌که برای تبدیل سربازخانهٔ سابق توپچیان لهستانی به اردوگاه‌تمرکز، به‌لهستان بروم.

این کاال جدید می‌بایست به اعتبار نام قلعهٔ مجاورآن آوش‌ویتس[1] خوانده شود.

---

۱. ویلیام ل. شایرر مؤلف تاریخ مفصل «پیدایش و سقوط رایش سوم» درباب این اردوگاه مرگ می‌نویسد: «دربیست‌ویکم فوریهٔ ۱۹۴۰، ریخاردگلوکس Richard Gluecks بازرس‌کل اردوهای‌کاراجباری به‌هیملرخبرداد که هنگام‌گشت‌زنی دراطراف‌کراکووی (جنوب لهستان) محل مناسبی برای تشکیل یك اردوگاه یافته است. آوش‌ویتس (با به‌نام محلی‌آن «اوش‌وی‌یتسیم» Oswiecim) قصبهٔ باتلاقی‌دورافتاده‌ئی بود با دوازده هزار نفوس که‌چند کارخانه داشت و سابقاً محل سربازخانهٔ سوارنظام اتریش بود. کار به زودی آغاز شد و آوش‌ویتس رسماً به‌عنوان اردوگاه کاراجباری برای زندانیان‌سیاسی که‌آلمانی‌هامی‌خواستند با خشونت مخصوصی نسبت به‌آنها رفتارکنند افتتاح شد. دربهار ۱۹۴۰ برای سرپرستی اردوگاه جدید، وکادرك کارگر بردمسان، دسته‌ئی‌ازبرگزیده‌ترین اوباش اس.اس. که‌یوزف کرامر yosef Kramer و رودلف فرانتس‌هوس R.Franz Hoess جزوآنها بودند. این شخص اخیر یك‌آدمکش محکوم به اعدام بودکه پنج سال در زندان‌گذرانده‌بود. اوبیش‌تر زندگی پس ازبلوغ خودرا، نخست درحبس و سپس به زندانبانی‌گذراند، و در ۱۹۴۶، به سن چهل وشش سالگی در دادگاه نورنبرگ از این‌که درآوش‌ویتس بر انهدام دومیلیون ونیم تن نظارت‌کرده بودبرخودمی‌بالید.» [دقت‌کنید درمطابقهٔ حقایق زندگی روه‌لف‌فرانتس هوس و رودلف لانگ، قهرمان این‌کتاب!]

تصمیم گرفتم عجالتاً الزی و بچه‌ها را همان‌جا در داخاو بگذارم؛ و خودم در سعیت لوبرشتورم‌فورر «زتسلر» *Setzler* و هاوپت شارفورر[1] «بنز» *Benz* و یك راننده حرکت کردم. نیمه‌های شب به آوش‌ویتس رسیدم. در خانه‌ئی که مصادره شده بود خوابیدم و فردایش از اردوگاه سابق بازدید کردم.

سه کیلومتری با قلعه فاصله داشت. اما کاال می‌بایستی خیلی بیش از سربازخانه‌های توپچیان لیستانی توسعه یابد و درعین‌حال می‌بایست لاگر[2] دیگری را هم در یك محدودهٔ مشخص، تا نزدیکی تصبهٔ بیرکه‌ناو[3] دربر گیرد. گرداگرد هردو اردوگاه، منطقه‌ئی وسیع با پهنه‌ئی حدود هشت‌هزار هکتار از صاحبانش خلع‌ید شده بود تا به کشاورزی عمده اختصاص یابد یا برای نصب کارخانه‌های صنعتی مورد استفاده قرار گیرد.

سراسر منطقه را از این‌سو تا آن سو طی کردم. مثل کف دست صاف بود، جز این که گاه مردابی یا بیشه‌ئی در آن به‌چشم می‌خورد. راه‌هایش وضع ناجوری داشت؛ چندان مشخص نبود و اغلب در زمین‌های آبش گم می‌شد. تك‌وتوك خانه‌هائی به‌چشم می‌خورد که در این دشت بی‌ابتدا و بی‌انتها سخت حقیر و گم شده به‌نظر می‌آمدند. درتمام مدتی که گشت‌وگذارم به‌طول انجامید به دیارالبشری برنخوردم.

ماشین را نگهداشتم و به‌تنهائی، پیاده، چندصدمتری راه رفتم تا پاهایم ازخواب‌رفتگی بیرون آید. هوائی بی‌مزه داشت که از بوی گندیدگی مردابها اشباع بود. وسکوتی سنگین برسراسرآن سنگینی می‌کرد. افق که همتراز خاك گسترده بود خطی سیاه گرداگرد دشت می‌کشید که به‌زحمت، گاهی این جا وآن‌جا یکنواختیش با چند دسته درخت مغشوش می‌شد. علیرغم فصل، آسمان پائین بود و بارانی، و برفراز افق خطی خاکستری از ابرها کشیده شده بود. تاآن‌جاکه چشم کار می‌کرد هیچ تموجی یا گرهی برسراسر زمین دیده نمی‌شد. یك‌سره صاف بود و گسترده. دشتی همچون کف دست.

---

۱. Hauptscharführer آجودان (رئیس دفتر، در تشکیلات نظامی).

۲. Lager اردو، اردوگاه.

۳. Birkenau اردوگاه معروف اسیران جنگی درمجاورت اردوگاه آوش‌ویتس که خاص کشتاریهودیان بود.ـ شهرت مخوف این اردوگاه نیز تابدان حدبود که معمولا این هردو را با یکدیگر نام می‌بردند: اردوگاه آوش‌ویتس- بیرکه‌ناو.

قدم‌زنان برگشتم.

از سوار شدن به‌ماشین احساس شعفی بم دست داد.

سربازخانه‌های لهستانی‌را موریانه‌ها ویران کرده بودند. نخستین کارم این بود که بدهم تمیزشان کنند. کارخانهٔ تولید حشره‌کش «وِرله و فریشلر *Weerle & Frischler*» از هامبورگ *Hambourg* مقدار قابل ملاحظه‌ئی گیفت‌گاس[1] *Giftgas* برای من فرستاد به‌شکل دانه‌های متبلور. ازآنجاکه استعمال این دانه‌های بلورین سخت خطرناك بود، دوتن کارگر متخصص نیزهمراه محموله آمده بودند تا با رعایت تمام جوانب احتیاط، کار نابودکردن حشرات‌را شخصاً انجام بدهند. کوماندو[2]ئی از اسرای جنگی لهستانی نیز به اختیارم گذاشته شد تا دیرك بکوبد، سیم‌خاردار بکشد، ونپارهای دیدبانی اردوگاه‌های دوگانه رابرپا دارد که ـ همچنان که گفتم ـ می‌بایست محدودهٔ مشخصی داشته باشد: آوش‌ویتس زندانی‌های جهود را بپذیرد و بیرکه‌ناو اسرای جنگی‌را.

اندکی بعد، گروه‌های اس.اس.رسیدند وسربازخانه‌ها را اشغال کردند؛ نخستین ویلاهای افسران بالا رفت، ودرهمان روزی‌که اردوکشی افتخارآمیز به فرانسه پایان یافت، اولین محمولهٔ زندانی‌های جهود هم از راه رسید، وآن‌ها هم موظف شدند اردوگاه‌های خودشان را بناکنند.

درماه اوت، توانستم الزی وبچه‌ها را نزد خود بیاورم.

ویلاهای افسران پشت‌شان به‌اردوگاه‌بود و روی‌شان به‌قلعهٔ آوش‌ویتس که، کلیسا و دوتا برج ناقوس بسیار باشکوهش درزمینهٔ آسمان مشخص‌بود. در دشتی چنین هموار ویکدست، این دو برج ناقوس سخت به‌چشم‌تسلا می‌بخشید، وبه‌همین سبب بودکه من خانه‌ها را درجهت آن دوگرفته‌بودم.

خانه‌ها، بناهای چوبی جادار و راحتی‌بود برپیگاه‌هائی از سنگ‌های تراش، و مزین به صفه‌های مهتابی روبه‌جنوب وباغ وباغچه.

الزی از اقامتگاه جدیدش بسیارشاد شد و به خصوص تأسیسات بسیار جدید حرارت مرکزی وآب‌گرم‌که به‌اش تقدیم‌کردم سخت‌نظرش راگرفت. توانست بی‌هیچ زحمتی ازدهکدهٔ آوش‌ویتس کلفتی گیربیاورد، ومن‌هم برای کارهای سنگین‌تر دوتا از زندانی‌ها را به‌اختیارش گذاشتم.

طبق دستور اکید رایش‌فورر من موظف بودم سوای‌بنای‌اردوگاه،

---

۱. گاز سمی.

۲. Commando در اصل کلمه‌ئی پرتغالی است‌که‌کم وبیش درتمام زبان‌های جهان به‌کار می‌رود. مفهوم آن، در اصل، یك واحد نظامی است‌باتعدادکمی نفرات، که به‌ماموریت ویژه‌ئی اعزام شود وبه‌طور مجزا عمل‌کند.

باتلاق‌های منطقه‌و مانداب‌های‌اطراف رودخانهٔ **وایش‌زل** *Weichsel* راهم بخشکانم تا برای‌کشاورزی آماده شود. به زودی دانستم اقداماتی راکه در زمین‌های نون یه‌زریتس انجام داده‌ام، این‌جا باید درمقیاسی بسیار وسیع‌تر به‌کار بندم، و اگر آب‌های **وایش‌زل** را پشت سدی مهارنکنم با هیچ‌جور زه‌کشی نمی‌توانم به‌مقصود برسم.

طرح‌هائی ریختم وبه‌کومك وسائل دستی‌که تدارك دیدم و محاسبات بسیار دقیقی‌که‌کردم به **رایشس‌فورر** اطلاع دادم‌که برای انجام کار سه سال وقت می‌خواهم.ــچهار روزبعد پاسخ **رایشس فورر** رسید: یك سال‌به‌ام‌وقت داده بود.

رایشس‌فورر ، اس.اس.ها را به سزای‌کم‌ترین خطائی‌که مرتکب می‌شدند به‌شدت تنبیه وحتی اعدام می‌کرد؛ ومن ازسرنوشتی‌که در صورت عدم انجام کار در رأس موعد مقرر به انتظارم بود کاملا آگاهی داشتم. این‌آگاهی‌نیروئی‌مافوق‌بشری به‌من داد. بندوبساطم را بردم همان‌جا در کارگاه مستقرشدم. به ستاد عملیاتیم لحظه‌ئی‌استراحت‌نمی‌دادم. از زندانی‌ها روز وشب کار می‌کشیدم. مرگ‌ومیر میان‌آن‌ها تصاعدی وحشتناك پیداکرد، اما درکمال خوشبختی این مسأله‌کم‌ترین محذوری برای ما پیش نیاورد؛ چون‌که محموله‌های جدید، خودبه‌خود جاهای‌خالی‌را پرمی‌کرد.

اس.اس.های‌من‌هم‌تاپای‌جان‌گذاشتندپشت‌کار: بسیاری‌ازآن‌ها‌برای خاطر اشتباه‌های ناچیزی‌که اگردر شرایط‌دیگری بود به‌کلی اغماض‌می‌کردم خلع درجه شدند. و دوتن ازشار فوررها [1] راهم به‌گناه سهل‌انگاری نسبتاً بیشتری تیرباران‌کردم.

سرانجام، کار، بیست وچهار ساعت پیش‌از وقت مقرر به‌اتمام رسید. **رایشس فورر** شخصاً برای افتتاح‌آن آمد و دربرابر گروه حاکمه وافسران کاال خطابه‌ئی ایرادکرد وگفت‌که ما باید خودمان را به مثابه «پیشاهنگان **اوستراوم**[2]» تلقی‌کنیم. ازسرعت عمل‌نمونه‌ئی‌که درانجام این «امردلفریب» اشان داده‌ایم بـه‌مان تبریك‌گفت، و اعلام داشت‌که حکومت ناسیونال سوسیالیست جنگ را خواهد برد، به دلیل این‌که درهدایت عملیات عم، مانندکوشش‌های اقتصادی، نقش‌اساسی «عامل وقت» را به‌درستی می‌شناسد.

ده روز پس ازبازدید رایشس فورر فرمان ارتقاء درجه‌ام را به

---

۱. scharfürer درجهٔ اس.اس. معادل گروهبان در ارتش.

۲. Ostraum فضای شرقی. ــ هیتلر مقاصد استعماری خود را زیر نام «نیاز به فضای حیاتی لازم» پنهان می‌کرد. بنابراین، مستعمرات‌شرقی‌آلمان‌را«فضای‌شرقی» می‌نامید.

اشتورم بان‌فورر[1] دریافت کردم.

بدبختانه، سد، گرفتار عواقب عجلهٔ شد که در کار ساختمانش به‌خرج داده بودیم:

درست دو هفته پس از بازدید افتتاحی هیملر باران مبسوطی در سراسر منطقه بارید، وایش زل طغیانی بی‌مقدمه کرد و قسمتی از آن اثر شکوهمند هنری را یکسره جارو زد و برداشت برد. لازم آمد از نو تقاضای اعتبار کنیم و کارها را از سر بگیریم، به خصوص در زمینهٔ محکم کاری پاره‌ئی قسمت‌ها. و تازه، نتایج حاصله هم سخت حقیر بود، چون برای استحکام کامل، می‌بایست به‌کلی همهٔ کارها را از نو شروع کنیم.

•

با تشویق و نه ریک من، کالِ «بیر که‌ناو ـ آوش ویتس» به صورت شهری غول‌آسا درآمده بود. اما به‌هر سرعتی هم که اردوگاه گسترش می‌یافت، باز برای پذیرش توده‌های زندانی که هردم انبوه‌تر می‌شد جا کم می‌آمد.

نامه بود که پشت نامه به سازمان اس. اس. می‌فرستادم که آهنگ ارسال زندانی‌ها را کندتر کنند. به‌شان متذکر می‌شدم که نه برای جادادن این همه آدم، سرپوشیده[2] دارم؛ نه برای غذادادن‌شان خواربار. نامه‌هایم از دم بی‌جواب می‌ماند و اعزام زندانی همچنان ادامه داشت. درنتیجه، لاگر اوضاع و احوال وحشتباری به هم رساند. بیماریهای واگیردار بیداد می‌کرد. وسیله‌ئی برای مبارزهٔ باآن‌ها در دست نبود و میزان مرگ و میر به سرعت بالا می‌رفت. خودم را از مواجههٔ با شرایط باورنکردنی‌ئی که وصول تقریباً روزانهٔ قطارها ایجاد کرده بود ناتوان می‌دیدم. تنها کاری که از م ساخته بود این بود که نظم را در توده‌های زندانیان که اردوگاه را انباشته بودند و از هر نژاد و هر ملتی میان‌شان دیده می‌شد حفظ کنم. اما این هم کاری سخت مشکل بود، چون به همان مقیاس که جنگ وسعت و گسترش پیدا می‌کرد، داوطلبان جوان و شیرمردِ واحدهای «جمجمه»[3] هم به جبهه‌ها فراخوانده

۱. درجهٔ اس. اس. معادل سرگرد در ارتش.

۲. معادل باراك Baraque، که عبارت از سالن‌های بسیار وسیع چوبی است که پوششی از لخته یا حلبی داشته باشد.

۳. واحدهای جمجمه Totenkopfverbande که وظیفهٔ نگهبانی اردوگاه‌های مرگ را هیتلر منحصراً به‌آن‌ها سپرده بود گروه‌های نخبه‌ئی بودکه افرادش از میان خشن‌ترین و آدمخوارترین افراد اس. اس. برگزیده می‌شدند. اینان برای یك‌دورهٔ خدمت دوازده ساله استخدام می‌شدند و بر پیراهن‌های سیاه خویش نشانی از جمجمهٔ انسان بر دو پاره استخوان نصب می‌کردند.

می‌شدند، و به جای آن‌ها افراد مسن‌تر آلگه‌ماینه اس. اس.[۱] را برای من می‌فرستادند. متأسفانه میان این افراد، اشخاص مشکوك و متجاوز فراوان بود وتباهی وفسادی‌که بلافاصله به وجود آمد ، به خصوص وظایف مرا پیچیده ومشکل کرد.

چندماهی به همین ترتیب گذشت تا آن‌که دربیست و دوم ژوئن ، پیشوا با ورماخت به روسیه تاخت. دربیست وچهارم‌همان ماه، بخشنامه‌ئی ازستاد رایشس‌فورر رسیدکه اعلام می‌کرد ازآن پس افسران کاال ها هم می‌توانند تقاضاکنندکه به جبهه اعزام شوند. همان شب تقاضانامه‌ام را فرستادم، وشش روز بعد هیملر به برلن احضارم‌کرد.

به‌پیروی‌ازدستور اکیدی‌که‌اخیرآصادرشده بودوسفارش می‌کردکه‌جداً درمصرف بنزین صرفه‌جوئی شود، برای رفتن به‌برلن ازقطار استفاده‌کردم.

پایتخت، تب زده بود. کوچه‌ها پراز اونیفورم وقطارها مملو ازسرباز وهمه‌جا صحبت ازنخستین پیروزی‌های آلمان بود بربلشویك‌ها.

رایشس‌فورر شبانه مرا پذیرفت. افسر انتظاماتش مرا بـه دفتر او راهنمائی‌کرد وخارج شد، و درمضاعف دفتر را به‌دقت پشت‌سر خود بست.

سلام دادم و پس ازآن‌که رایشس‌فورر به سلامم پاسخ داد به طرف او رفتم.

اتاق جز با چراغ پایهٔ مفرغی منحصر به فردی‌که روی میز تحریر گذاشته‌بودند روشن‌نمی‌شد. رایشس‌فورر ، بی‌حرکت‌ایستاده بود وصورتش درتاریکی قرار داشت.

به دست راستش حرکت مختصری داد وبا فروتنی‌گفت:

ــ بفرمائید بنشینید خواهش می‌کنم.

نشستم. دایرهٔ نور چراغ افتاد رویم، واین احساس بم دست دادکه نقاب ازچهره‌ام برداشته شده‌است!

درهمان دم زنگ تلفن به صدا درآمد. هیملرگوشی را برداشت و با دست دیگر به من اشاره‌کرد همان‌جاکه هستم بمانم. شنیدم‌که رایشس‌فورر درباره‌کسی به اسم وولفس لانگ *Wulfslang* و نیز دربارهٔ کاال «آوش ویتس» صحبت‌می‌کند. ازاین‌که به‌صحبت اوگوش داده بودم غرق‌شرمندگی شدم وبا قاطعیت ازگوش دادن خودداری‌کردم. چشم‌هایم را پائین انداختم وخودم را بـه تماشای جزئیات اسباب رومیزی مشهورش‌که ازمرمر سبز

۱. Allgemeine S.S اس. اس. عمومی.

تراشیده شده بود سرگرم کردم. این وسائل رومیزی بسیار گرانبها، پیشکشی کال «بوخن والد» بود به مناسبت یول‌فست[1].

بوخن‌والد هنرمندان به راستی حیرت‌انگیزی دراختیار داشت. تو دلم گفتم یادم باشد جست وجو کنم ببینم میان یهودی‌های خودم هم هنرمندانی پیدا می‌شود یا نه.

گوشی تلفن روی پایه‌اش صدای خشکی داد. سرم را بلند کردم و هیملر بلافاصله گفت:

ـ اشتورم‌بان‌فورر! خوشوقتم به شما بگویم که گروپن‌فورر[2] گولرتس *Goertz*، بازرس اردوگاه‌ها، دربارهٔ فعالیت‌های شما درمقام لاگرکوماندانت[3] کال «آوش ویتس» گزارش بسیار درخشانی برای من فرستاده.

و به دنبال حرفش گفت:

ـ ازطرف دیگر اطلاع پیداکردم که نامه‌ئی مبنی‌برتقاضای اعزام به جبهه برای من فرستاده‌اید.

ـ صحیح است، هرایشس‌فورر.

ـ آیا باید ارسال این تقاضانامه را به پیروی شما ازاحساسات وطن‌پرستانه تعبیر کنم، یا به ناخوشدلی‌تان ازخدمت در کال «آوش ویتس»؟

ـ من از احساسات وطن‌پرستانه‌ام تبعیت کرده‌ام، هرایشس فورر.

ـ ازاین بابت خوشوقتم. موضوع تغییر مأموریت شما به هیچ وجه مطرح نیست. برای پاره‌ئی طرح‌ها، من وجود شخص شمارا در آوش ویتس اجتناب ناپذیر تلقی می‌کنم.

سکوتی پیش‌آمد وبعد گفت:

ـ موضوعی که حالا باتان مطرح می‌کنم محرمانه است. ازشما می‌خواهم به شرف‌تان سوگند بخورید که در بارهٔ آن سکوت مطلق را حفظ خواهید کرد.

نگاهم را به او دوختم.

---

۱. Julfest درکتاب شرحی درباب آن داده نشده است. به زحمت می‌توان قبول کرد منظور ازآن، عید ملخمی سن‌ژول باشد که دوازدهم آوریل است. ژول قدیس یا ژول اول درسال‌های میان ۳۳۷ تا ۳۵۲ میلادی مقام پاپی یافت و درشمار اولیاءالله درآمد.

۲. Gruppenführer درجهٔ اس. اس، معادل درجهٔ سرلیپ درارتش.

۳. Lagerkommandant فرماندهٔ اردوگاه.

در اس. اس. مسائل بسیار زیادی محرمانه بود . رازداری چنان از اصول اولیهٔ امور جاری ما شمرده می‌شدکه به نظر نمی‌آمد دیگر برای هرموردی ادای سوگند تازه‌ئی لازم باشد.

هیملر دوباره گفت:

ـ بایدمطلع باشیدکه این‌مورد فقطیك جریان محرمانهٔ اداری نیست، بلکه مربوط است به (کلمات را ازهم تفکیک‌کرد) یکی ازاسرار مهم‌دولتی!

درتاریکی اندکی عقب رفت وبا لحنی جدی گفت:

ـ اشتورم‌بان‌فورر ، مایلید به‌شرافت افسری اس. اس.تان سوگند یادکنیدکه این راز را با احدالناسی درمیان نخواهیدگذاشت؟

بی‌هیچ تردیدی گفتم:

ـ به عنوان یك افسر اس.اس. به شرافتم سوگند می‌خورم.

پس از لحظه‌ئی گفت:

ـ به‌تان خاطرنشان می‌کنم که‌باید تعهدکنید این راز را با احدالناسی درمیان نگذارید، حتی با افسر مافوق‌تان گروپن‌فورر «گولرتس» !

خودم را در وضع بدی دیدم . درحالی‌که امر اردوگاه‌ها به رایشس فورر مربوط می‌شد غیرطبیعی نبود اگر اوامر مستقیمی به من بدهد که از طریق گولرتس نگذشته باشد. بلکه برعکس، سخت شگفت‌آور بودکه این امر را بدون اطلاع او انجام بدهد.

هیملرکه پنداری فکر مرا خوانده بود درآمدکه:

ـ نباید ازاین ترتیبات تعجب‌کنید . این امور به هیچوجه معلول بی اعتمادی‌نسبت به‌گروپن‌فورر «گولرتس» بازرس اردوگاه‌ها نیست. اوبعداً درجریان امر قرار خواهدگرفت. خودم وقتش را تعیین می‌کنم.

رایشس فورر سرش‌را حرکت داد وبهائین صورتش روشن شد. لبهای نازکش‌که اطراف آن پاکتراش شده بود سخت به هم فشرده بود.

با لحن شمرده‌ئی گفت:

ـ فورر فرمانی مبنی‌بر «حل نهائی مسألهٔ یهود دراروپا» صادرکرده است.

مکثی‌کرد وافزود:

ـ شما برای اجرای این وظیفه انتخاب شده‌اید.

من نگاهش‌کردم. با لحن خشکی گفت:

ـ مبهوت به نظر می‌آئید . ولی فکر خلاص‌شدن از شر جهودها که

تازگی ندارد.
ـ ناین ، هررایشس فورر . فقط از این‌که مرا انتخاب کرده‌اند بهتم زده ...
حرف مرا قطع کرد:
ـ دلایل این انتخاب را خواهید دانست. اسباب سربلندی‌تان است.
و دنبال حرفش را گرفت:
ـ فورر فکر می‌کند که اگر ما «هم‌اکنون» جهودها را نابود نکنیم، کمی بعد آنها ملت آلمان را نابود می‌کنند. پس مسأله به‌این شکل مطرح می‌شود: یا آن‌ها یا ما.
وبا حدت وشدت گفت:
ـ اشتورم‌بان فورر! آیا درلحظه‌ئی که جوانان آلمانی دارند بابلشویسم می‌جنگند ما حق داریم اجازه بدهیم ملت آلمان با چنین خطری مواجه بشود؟
بی‌تردید گفتم:
ـ ناین ، هررایشس فورر .
کف هردوتا دستش را تخت روی کمربندش گذاشت وبا رضایت خاطر عمیقی گفت:
ـ حتی یك نفرآلمانی هم پیدا نمی‌شودکه جز این جوابی بدهد.
سکوتی بـه وجود آمد. بعد چشم‌های نفوذ ناپذیرش را بـه نقطه‌ئی بالای سر من دوخت ومثل این‌که دارد مطلبی را روخوانی می‌کند گفت:
ـ من کاال «آوش‌ویتس» را به عنوان محل عملیات انتخاب کرده‌ام وخود شما را به عنوان مأمور . کاال «آوش‌ویتس» را بـرای آن انتخاب کرده‌ام که چون درنقطهٔ اتصال چهار خط آهن قرارگرفته ازلحاظ حمل ونقل دم دست‌تر است. ازاین‌گذشته ، منطقه‌اش پرت است، کم جمعیت است ، و بالنتیجه برای گسترش عملیات محرمانه شرایط مطلوبی دارد.
نگاهش را آورد پائین وبه من دوخت:
ـ وشخص شما را هم به خاطر خصیصهٔ تشکیلات دهی‌تان...
کمی درتاریکی جا به‌جا شد، وبا لحنی شمرده ادامه داد:
ـ ... وکیفیات وجدانی نادری‌که دارید انتخاب کرده‌ام.
وبی‌درنگ پی‌حرفش آمد:
ـ باید این‌را بدانیدکه هم‌الآن، درلهستان سه اردوگاه مرگ مشغول

عملیات است: بل‌زک *Belzek*، وول‌زک *Wolzek* و تربلینکا *Treblinka*. این اردوگاه‌ها رضایتبخش نیستند. اولاً که کوچکند و موقعیت‌شان اجازه نمی‌دهد گسترش پیدا کنند، ثانیاً وضع ارتباطی خوشایندی ندارند، ثالثاً شیوه‌های عملیاتی‌شان احتمالاً کامل نیست. طبق گزارشی که لاگرکوماندانتِ[1] «تربلینکا» داده، ظرف شش‌ماه نتوانسته بیش ازهشتاد هزار واحد سر به‌نیست کند.

رایشس‌فورر مکثی کرد وبا لحنی جدی گفت:

ـ این نتیجه مسخره است!

وپی حرفش راگرفت‌که:

ـ ظرف‌دو روز، لوبرشتورم بان‌فورر[2] «وولفسلانگ» *Wulfslang* در آوش ویتس به‌ملاقات‌تان می‌آیدو آهنگ‌واهمیت‌حمل‌ونقل‌زندانی‌هاراطی ماه‌های آینده به اطلاع‌تان می‌رساند. بعد ازملاقات او، به لاگرِ«تربلینکا» خواهید رفت وبا ملاحظهٔ نتایج متوسطی‌که درآن‌جا به دست آمده درمورد شیوه‌های معمول به‌انتقادی سازنده خواهید پرداخت. ظرف چهارهفته...

از نو گفت:

ـ درست درظرف چهارهفته، طرح دقیقی متناسب وظیفهٔ تاریخی‌که به عهده‌تان گذاشته شده‌است به من تسلیم خواهیدکرد.

وبا دست راستش اشارهٔ‌کوچکی کرد.

ازجایم پا شدم.

ـ اشکالاتی دارید؟

ـ ناین، هررایشس‌فورر.

ـ ملاحظاتی داریدکه بخواهید عنوان‌کنید؟

ـ ناین، هررایشس‌فورر.

ـ بسیارخوب.

به صراحت، اما بدون این‌که صدایش را بلندکند گفت:

ـ داس ایست آین به‌فل دِس فورِرس[3]!

و اضافه‌کرد:

---

۱. Lagerkommandant فرمانده اردوگاه.

۲. Obrstursmbanfürer درجهٔ افسری اس. اس.، معادل درجهٔ سرهنگ دوم یا نایب سرهنگ ارتش.

۳. Das ist ein Befehl des Führers! این فرمان پیشوا است!

ـ از حالا وظیفهٔ سنگین اجرای این فرمان برعهدهٔ شماست.
خبردار کردم و گفتم:
ـ یاوول، هرایشس‌فورر!
درسکوت اتاق، صدایم را ضعیف و چند رگه احساس کردم.
احترام گذاشتم. رد احترام کرد. عقب گرد کردم و به طرف در راه افتادم. به‌مجردی‌که از دایرهٔ روشن چراغ بیرون آمدم تاریکی اتاق دربرم گرفت و احساس سرمای عجیبی درخودم کردم.
شبانه قطار گرفتم. از انبوه واحدهائی که عازم جبههٔ روسیه بودند جای سوزان انداز نداشت. در درجهٔ اول کوپه‌ئی پیدا کردم که پر بود، اما یک لوبرشتورم‌فورر پاشد وجایش را به‌من داد. به‌احتمال حملهٔ هوائی، روشنائی قطار تنها با چراغ‌های خواب تأمین شده‌بود، و کرکره‌ئی‌ها را همه به‌دقت بسته بودند. نشستم. قطاریکهو از جا کند و با آهستگی عصبانی کننده‌ئی به‌حرکت درآمد. احساس خستگی می‌کردم اما خوابم نمی‌برد.
بالاخره سپیده زد و توانستم چرتکی بزنم. سفرکه با توقف‌های بسیار قطع می‌شد ادامه داشت. گاهی قطار دو سه ساعتی مـی‌ایستاد، بعد بسیار آهسته به‌راه می‌افتاد، باز لنگ می‌کرد وباز به‌حرکت درمی‌آمد. نزدیک‌های ظهر غذا و قهوهٔ گرمی تقسیم شد.
رفتم به‌راهرو که سیگاری دود کنم. لوبرشتورم فورری‌راکه جا بم تعارف کرده بود دیدم روی کیف سفریش نشسته خوابیده. بیدارش کـردم گفتم برود نوبتی توکوپه بخوابد. بلند شد خودش را معرفی کرد و چند دقیقه‌ئی باهم حرف زدیـم. در کاال «بوخن‌والد» مقام لاگرفورر [1] داشته وبه تقاضای خودش منتقلش کرده بودند به وافن اس. اس. و حالا داشت می‌رفت روسیه که به هنگش ملحق شود. ازش پـرسیدم راضی‌است؟ با خنده بم گفت:
ـ یا، زر [2]!
بلندبالا و موطلائی و خوش‌قد و قامت بود و هیکل باریکی داشت. احتمالاً بیست و دوسالی از سنش می‌گذشت. در اردوکشی لهستان شرکت کرده بود، زخم برداشته‌بود، و پس‌از خروج از بیمارستان منتقلش کرده‌بودند به کاال «بوخن‌والد» که «سخت از دل و دماغ انداخته» بودش. اماحالا اوضاع حسابی روبه‌راه شده‌بود. داشت می‌رفت‌که ازنو «تکانی بخورد و جنگ

۱. Lager führer رئیس اردوگاه.
۲. Ja ,Sehr ! بله، خیلی!

کند». سیگاری تعارفش کردم و با اصرار زیاد فرستادمش برود استراحتی بکند.

قطار سرعت گرفت و وارد سیلزی شد. دیدن مناظری که تا آن‌حد برایم آشنا بود دلم‌را فشرد. جنگ‌های «افواج آزاد» با سوکول‌های Sokols لهستانی یادم آمد، به‌فرماندهی روسباخ. چه جنگ‌هائی کرده بودیم! چه‌دسته‌ئی بودیم و چه‌کیا بیائی داشتیم! من هم جز این‌که «تکانی بخورم و بجنگم» آرزوئی نداشتم. من هم همه‌اش بیست سالم بود، و این که می‌توانستم به خودم بگویم از آن روزگار مدت‌های مدید گذشته و آن اوضاع و آن بساط به کلی تمام شده سخت به نظرم عجیب می‌آمد!

در ایستگاه آوش‌ویتس به اردوگاه تلفن کردم که برایم اتومبیل بفرستند. ساعت نه بود. از ظهر به این‌ور چیزی نخورده بودم و احساس گرسنگی می‌کردم.

پنج‌دقیقه بعد ماشین رسید ومرا به‌خانه برد. چراغ اتاق‌خواب‌پسرها روشن‌بود. زنگ نزدم ودر را باکلید خودم واکردم. کاسکتم را روی عسلی رختکن گذاشتم وبه‌اتاق غذاخوری‌رفتم. زنگ‌زدم و کلفت که آمد بش‌گفتم هرچه دارد برایم بیاورد.

متوجه شدم که دستکش‌هایم همان‌طور به دستم است. درشان آوردم و برگشتم بگذارم تو رختکن. جلو عسلی که رسیدم صدای پائی شنیدم. سرم راکه بلند کردم دیدم الزی از پله‌ها می‌آید پائین. مراکه دید وازد، به من خیره شد، رنگش پرید و تلوتلوخوران به‌دیوار تکیه داد. با صدای خفه‌ئی گفت:

ـ داری می‌روی؟

هاج و واج نگاهش کردم.

ـ دارم می‌روم؟

ـ به‌جبهه؟

نگاهم را برگرداندم.

ـ خیر.

تته‌پته‌کنان گفت:

ـ راستی؟ راستی؟ پس، نمی‌روی؟

ـ خیر.

رنگ و رویش از شادی باز شد. پله‌ها را چهار تا یکی پائین آمد و خودش را به‌آغوش من انداخت.

گفتم: ـ سخت نگیر!

همان‌جور صورتم را غرق بوسه می‌کرد. می‌خندید و اشك تو چشم‌هایش می‌درخشید.

پرسید: ـ پس نمی‌روی؟ یعنی نمی‌روی؟

ـ نه.

سرش را بلندکرد و با احساس عمیقی از شادی گفت:

ـ گوت‌زای‌دانك [۱] !

خشم بی‌نامی سراپایم راگرفت. فریاد زدم:

ـ خفه‌شو!

بعد به‌سرعت روی پاشنه‌هایم چرخی خوردم، پشتم را به‌اش‌کردم و به‌اتاق غذاخوری رفتم.

کلفت سفره را انداخته ظرف‌ها را چیده بود.

نشستم.

پس‌از لحظه‌ئی الزی آمد تو، کنارم‌نشست ومشغول تماشای‌غذاخوردن من شد. کلفت‌که رفت بیرون، با مهربانی گفت:

ـ البته. این‌را می‌فهمم‌که برای یك‌افسر خیلی سخت است‌که به‌جبهه نفرستندش.

نگاهش‌کردم و گفتم:

ـ مهم‌نیست الزی. بابت یك‌دقیقه‌پیش متأسفم. فقط‌یك‌خرده‌خسته‌ام.

سکوتی پیش آمد. بدون‌این‌که سرم را بلندکنم غذایم را می‌خوردم. دیدم الزی سفره راکشید وچینی راکه بش افتاده بود باکف دست صاف‌کرد. بالحن بگویم یا نگویم گفت:

ـ آخ! امان از این دو روز، رودلف!...

جوابش را ندادم، و او پی‌حرفش راگرفت‌که:

ـ پس رایش‌فورر تورا به برلن خواست‌که همین بت‌بگوید به‌جبهه رفتنی نیستی؟

---

۱. Gott sei Dank ! خدایا شکرت!

ـ نه.

ـ پس چه‌کارت داشت؟

ـ کارهای اداری.

ـ مهم است؟

ـ نسبتاً.

از نو سفره راکشید و با لحن مطمئنی گفت:

ـ درهرحال، اصل کار همین ماندن تو است.

هیچ‌جوابی بش ندادم. پس‌ازلحظه‌ئی دوباره درآمدکه:

ـ اما تو خودت ترجیح می‌دادی‌که بروی، **نیشت‌وار** ؟

ـ خیال می‌کردم وظیفه‌ام‌است؛ منتها **رایشس‌فورر** فکر می‌کنداین‌جا وجودم نافع‌تر است.

ـ برای‌چه همچنن فکری می‌کند؟

ـ می‌گوید من خصیصهٔ تشکیلات‌دهی وکیفیات وجدانی نادر دارم.

الزی ذوق‌کنان پرسید:

ـ همچین چیزی‌گفت؟ گفت «کیفیات وجدانی نادر»؟

با سرگفتم «آره».

پاشدم، دستمال سفره را با دقت تاکردم گذاشتمش سرجاش.

دو روز بعد، همان‌طورکه **رایشس‌فورر** گفته بود، **لوبرشتورم‌بان فورر** «وولفسلانگ» به‌دیدارم‌آمد. مردچاق سرخ‌روی طلائی‌موی زنده‌دلی بود و ناهاری راکه **الزی** دعوتش‌کرد با میل ورغبت پذیرفت.

بعداز غذاسیگار برگی‌تعارفش‌کردم، باخودم بردمش به‌کوماندانتور[1] و تو دفترم با هم خلوت‌کردیم. کاسکتش را روی میز تحریر من گذاشت، گرفت نشست، پاهایش را درازکرد و صورت‌گرد و خندانش توهم رفت. بالحنی رسمی گفت:

ـ **اشتورم‌بان‌فورر** ، باید این را بدانیدکه نقش من فقط و فقط این است‌که میان شخص شما و **رایشس فورر** یك رابطهٔ شفاهی برقرارکنم.

---

۱. Kommandantur فرماندهی. مرکز یامقر فرماندهی.

و مکثی کرد.

ـ در این مرحله فقط مطالب مختصری دارم که به‌تان بگویم. رایشس فورر روی دو نکته تأکید مخصوص کرده. اول: برای شش‌ماههٔ اول باید ترتیب کارهاتان را طوری بدهید که بتوانید تدریجاً تا رقم تقریبی پانصد هزار واحد برسید.

دهانم را بازکردم، اما او سیگار برگش را جلو صورتش حرکت داد و به‌سرعت گفت:

ـ آینن‌مومنت، بیته![1] شما درهر محموله، از میان افراد، کسانی‌را که توان کارکردن دارند انتخاب می‌کنید و دراختیار کارخانه‌ها و مؤسسات کشاورزی بیرکه‌ناو ـ آوش‌ویتس می‌گذارید.

اشاره‌کردم که می‌خواهم حرفی بزنم، اما او دوباره با همان حالت آمرانه سیگارش را حرکت داد و بی‌حرفش را گرفت:

ـ نکتهٔ دوم: درمورد هر محموله صورت آماری افراد به‌دردنخوری راکه تحویل عملیات ویژه می‌دهید برای من تهیه می‌کنید. گیرم مطلقاً نباید نسخهٔ دومی ازاین صورت‌ها برای خودتان نگه‌دارید. به‌عبارت دیگر، خود شما هم باید از رقم کلی افرادی که طی تمام مدت فرماندهی‌تان تسویه می‌کنید بی‌اطلاع بمانید.

گفتم:

ـ هیچ نمی‌فهمم چه‌طور همچین چیزی ممکن است. همین‌حالاخودتان داشتید از رقم پانصد هزار واحد طی شش‌ماههٔ اول صحبت می‌کردید.

با بی‌حوصلگی سیگار برگش را حرکت‌داد که:

ـ بیته! بیته![2] رقم‌پانصدهزار واحدی‌که من گفتم مربوط به‌لایق‌ها و نالایق‌ها هردو بود. شما آن‌ها را درهرقطاری‌که می‌رسد ازهم جدا می‌کنید. پس ملاحظه‌می‌کنید که پیشاپیش نمی‌توانید بدانیدبه‌دردنخورها که بایدتسویه‌شان کنید کلاً چه‌قدرند. و حرف ماهم برسر آن‌هاست.

فکری‌کردم و گفتم:

ـ اگردرست فهمیده باشم، من باید در هر قطار رقم به‌دردنخورهائی راکه تسلیم «عملیات ویژه» می‌شوند به‌شما تسلیم‌کنم، اما اثری ازآن‌اعداد وارقام پیش خودم باقی‌نگذارم، ودرنتیجه، خودم‌از رقم کلی به‌دردنخورهائی

---

۱. Einen Moment, bitte یك‌لحظه، خواهش می‌کنم! (لطفاً یك‌لحظه تأمل‌کنید!)
۲. Bittebitte ! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! (اجازه بدهید!)

که از مجموع قطارهای رسیده تسویه می‌کنم اطلاع دقیقی نداشته باشم.
سیگار برگش را به‌علامت تصدیق تکانی داد و گفت:
- کاملاً متوجه مقصودشده‌اید. طبق فرمان مخصوص رایشس‌فورر، این‌رقم‌کلی را فقط من باید بدانم وبس. به‌عبارت دیگر، جمع‌زدن جزء جزء ارقامی‌که شما می‌دهید، وتنظیم یك آمارنهائی از آن‌ها برای رایشس‌فورر، موضوعی است‌که به‌من و تنها به‌شخص من مربوط است و لاغیر.
و به‌دنبال حرفش گفت:
- مطلبی‌که درحال‌حاضر می‌توانم با شما درمیان بگذارم فقط همین است، والسلام!
سکوتی پیش آمد و من گفتم:
- می‌توانم دربارهٔ نکتهٔ اول موضوعی را خاطرنشان‌کنم؟
سیگار برگش را لای دندان‌هایش گذاشت و خیلی‌کوتاه‌گفت:
- بیته!
- وقتی بنا را به‌مجموع پانصدهزار واحد در شش‌ماه بگذارم، می‌رسم به یك معدل چهل‌وهشت‌هزار واحـد درماه، کـه معنیش تسویهٔ دوهزار و هشتصدنفر درهر بیست و چهارساعت است. این رقم عظیمی است.
سیگار را از دهنش برداشت و دستی راکه سیگار راگـرفته بود بلند کرد:
- وقتی‌که من بنارا به‌رقم‌کل پانصدهزارواحد می‌گذارم، رقم‌احتمالاً بزرگ «به‌دردبخور»ها هم‌که تسویه‌شان نمی‌کنید تو شکمش است.
دراین‌باره فکری‌کردم وگفتم:
- به‌عقیدهٔ مـن ، این‌کار فقط‌کمی مسأله را عقب می‌انـدازد . طبق تجربیاتی‌که درمقام لاگرکومالدانت به‌دست آورده‌ام طول متوسط مدتی‌که یك زندانی به‌دردکار می‌خورد همه‌اش سه‌ماه است. بعدازآن، او هـم جزو «به‌دردنخوردها» می‌شود. بنابراین، با فرض این‌که درهر محمولهٔ پنج‌هزار نفری دوهزار نفر لایق کارکردن تشخیص داده بشوند، مسلم است‌که این‌دو هزار نفر هم سه‌ماه بعد برمی‌گردند بیخ ریشم و مجبور می‌شوم‌کلکشان را بکنم.
- گه‌ویس[1]، منتها دست‌کم این میان‌کلی وقت پس‌اندازکرده‌اید، وتا وقتی‌که تأسیسات‌تان کاملاً روبه‌راه نشده‌این‌فرصت برای‌تان کلی قیمت دارد.

۱. Gewiss البته. مسلماً.

سیگار برگش را گذاشت لای لب‌هایش و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

ـ این را هم باید بدانید که بعد از شش ماههٔ اول، آهنگ ارسال محموله‌ها به‌طور قابل ملاحظه‌ئی بالا خواهد رفت.

بادیر باوری بش خیره شدم. لبخندی زد و دوباره همان قیافهٔ گرد و خندان اولش را پیدا کرد.

گفتم:

ـ آخر این که دیگر غیرممکن است!

لبخندش عمیق‌تر شد. برخاست و شروع کرد به‌پوشیدن دستکش‌هایش. قیافهٔ بشاش و مهمی به‌خودش گرفت و گفت:

ـ ماین‌لی‌بر[1]، ناپلئون گفته‌است که «غیرممکن لغت فرانسوی‌نیست». از سال سی و چهار[2] به‌این طرف کوشش ما این است که به‌دنیا ثابت کنیم این کلمه آلمانی نیست.

به‌ساعتش نگاه کرد.

ـ فکر می‌کنم دیگر وقتش است که مرا به‌ایستگاه برسانید.

کاسکتش را برداشت.

پاشدم. گفتم:

ـ هر لوبرشتورم‌بان‌فورر، بیته[2].

نگاهش را به‌من دوخت:

ـ یا ؟

ـ می‌خواستم بگویم که این کار «از لحاظ فنی» غیرممکن است.

قیافه‌اش تو هم رفت. با لحن سردی گفت:

ـ اجازه بدهید. جنبهٔ فنی مأموریت به‌شما، و به‌شخص شما مربوط است. شناختن این جنبهٔ مسأله مطلقاً به‌من ربطی ندارد.

سرش را بلند کرد، پلک‌هایش را تا نیمه پائین آورد و یک‌جور از دور، از بالا به‌پائین برانداز م کرد:

ـ باید این را درک کنید که مطلقاً به‌من مربوط نیست جنبهٔ عملی تصفیه را نگاه کنم. پس از شما استدعا می‌کنم در آینده هم، حتی با گوشه و کنایه، در این باره با من حرفی نزنید. اختیارات من فقط در محدودهٔ اعداد و ارقام

---

۱. Mein Lieber! عزیزم!

۲. خواهش می‌کنم، جناب‌سرهنگ!

است.

برگشت دستش را به‌دستگیرهٔ درگرفت، نیم‌چرخی به‌طرف من زد و با حالتی متفرعنانه اضافه‌کرد:

ـ نقش من منحصراً آماری است!

روز بعدش با لوبرشتورم‌فورر[1] «زتسلر» Setzler به اردوگاه تربلینکا رفتم. این اردوگاه درشمال شرقی ورشو، نزدیکی‌های رود بوگ Bug قرار داشت. فرماندهی آن با هاوپتشتورم‌فورر[2] «اشمولده» Schmolde بود. چون او نمی‌بایست به‌هیچ‌نحوی از طرح‌های مربوط به آوش‌ویتس چیزی بداند، وولفسلانگ دیدار مرا یك مأموریت بازرسی و اطلاعاتی عنوان‌کرده بود. با اتومبیل به ایستگاه راه‌آهن پی من آمد. مرد میانه‌سالی بود تکیده و خاکستری مو، و نگاهش به‌طرز عجیبی خالی.

در ناهارخوری افسران اس. اس. دراتاق جداگانه‌ئی ناهارمان داد، با کلی عذرخواهی از این‌که زنش درد و رنجی دارد و نمی‌تواند در خانهٔ خودش ازمان پذیرائی‌کند.

غذا عالی‌بود، اما اشموله فقط‌گاه به‌گاه لقمه‌ئی به‌دهان‌می‌گذاشت که به‌نظرم رسید تازه همانش‌هم به‌احترام من است. صدایش خسته بود وبی زنگ، و پیدا بودکه برای تلفظ هرکلمه‌اش جان می‌کند. حرف‌که می‌زد، همین‌جور یکریز لب‌هایش را با زبانش تر می‌کرد.

بعداز غذا قهوه دادند. پس‌از لحظه‌ئی اشمولده ساعتش را نگاه‌کرد، چشم‌های خالیش را به‌طرف من گرداند وگفت:

ـ برای شرح عملیات وبژه‌کلی توضیحات لازم بود. برای همین هم ترجیح دادم طرزکارمان را نشان‌تان بدهم. خیال می‌کنم این‌جوری بهتر حساب‌کار دست‌تان بیاید.

زتسلر بی‌حرکت ماند و به‌سرعت به‌من نگاه‌کرد.

گفتم:

ـ البته. بسیار فکر خوبی است.

---

۱. Obersturm führer درجهٔ اس. اس. معادل درجهٔ ستوانی ارتش.
۲. Haupsturm führer درجهٔ اس. اس. معادل سروان ارتش.

اشمولده لب‌هایش را ترکرد و دنبال حرفش را گرفت:
ـ وقتش ساعت دو است.
چنددقیقهٔ دیگرهم صحبت کردیم. اشمولده به‌ساعت خودش نگاه کرد من هم به‌ساعت خودم. پنج دقیقه مانده‌بود به‌دو. از جا پا شدم. اشمولده هم آهسته، و انگار با تأسف ، پـا شد. زتسلر روی صندلیش نیم‌خیز شد و گفت:
ـ عذر می‌خواهم. من هنوز قهوه‌ام را تمام نکرده‌ام.
فنجانش را دید زدم . هنوز حتی دستش هم نزده بود. با لحن خشکی گفتم:
ـ تمامش که کردید خودتان را به‌ما برسانید.
باسرقبولی داد ونشست. کلهٔ تاسش کم‌کم قرمز می‌شد. نگاهش را از من می‌دزدید.
اشمولده کنارکشید تا من بگذرم.
ـ دور نیست. پیاده‌رفتن ناراحت‌تان می‌کند؟
ـ به‌هیچ‌وجه.
هوای آفتابی بسیارخوشی بود. وسط راهی که ازش می گذشتیم‌نواری ساروجی‌کشیده شده بود به‌عرض دونفرکه شانه به‌شانه قدم بردارند.
اردوگاه کاملا خلوت بود ، اما از جلو سرپوشیده‌هاکه می‌گـذشتیم همهمه‌ئی ازدرون‌شان شنیده می‌شد. صورت‌هائی پشت شیشه‌ها دیدم. شستم خبردار شدکه زندانی‌ها را بی‌موقع به‌سرپوشیده‌ها تپانده‌اند.
ضمناً متوجه شدم‌که‌گرچه اردوگاه بسیارکوچك‌تر از آوش‌ویتس‌است برج‌های نگهبانیش دوبرابر بیش‌تر ازآن است. همچنین فهمیدم‌که‌درسیم‌های خاردار دور اردوگاه جریان برق می‌گذرد. سیم‌ها را پایه‌های بتونی‌سنگینی زیرداری می‌کردکه قسمت فوقانی‌شان به‌طرف توخمیده بود. به‌این‌ترتیب، سیم‌های‌فوقانی، شبکهٔ عمودی‌میان هردو پایه‌ئی‌را دست‌کم شصت‌سانتیمتری به‌طرف توکج‌می‌کرد. به‌طورقطع حتی برای یك‌آکروبات هم‌محال بودبدون این‌که سیم‌های شبکه را لمس‌کند ازاین سد وبند بگذرد.
روکردم به اشمولده‌که:
ـ جریان برق، دائمی است؟
ـ شب‌ها. اما روزها هم، گاهی‌که زندانی‌هـا عصبی هستند ، وصل می‌کنیم.

ـ دردسر هم برای‌تان پیش می‌آید؟
ـ اغلب.

اشمولده لب‌هایش‌را تر کرد و باصدای آهستهٔ بی‌قیدش ادامه داد که:

ـ می‌دانید؟ همه‌شان خبر دارند که چه سرنوشتی درانتظارشان است.

به‌حرفش فکرکردم و گفتم:

ـ نمی‌فهمم چه‌طور می‌توانند خبر داشته باشند.

اشمولده اخم‌کرد و گفت:

ـ دراصل، قضیه، «فوق‌محرمانه» است. اماهمهٔ زندانی‌های اردوگاه درجریانش هستند. وگاهی حتی‌کسانی‌که تازه از راه رسیده‌اندهم می‌دانند.

ـ آن‌ها ازکجا می‌آیند؟
ـ از گتتوای ورشو.
ـ همه‌شان؟

اشمولده سرش را خم‌کرد:

ـ همه‌شان. به عقیدهٔ من، حتی درگتتو هم‌کسانی هستند که قضیه را می‌دانند. اردوگاه خیلی به ورشو نزدیك است.

پس ازآخرین سرپوشیده، فضای خالی وسیعی بود. بعد، یك پوستن[۲] مسلح در نرده‌ئی چوبینی را برای‌مان بازکرد و به جادهٔ شن‌ریزی شده‌ئی افتادیم‌که ازچپ وراست با دو رشته سیم خاردار محصور شده بود. بعدبه در دیگری رسیدیم‌که یك دستهٔ ده‌نفری اس. اس. ازش مراقبت می‌کردند. جلو این در را دیواری ازبوته‌ها گرفته‌بود. دیواره راکه دور زدیم، درجهت مقابلش چشم‌مان به سرپوشیدهٔ بسیار درازی افتاد که دریچه‌هایش با دقت و محکمکاری کامل بسته بود و سی‌تائی اس.اس. با سگ‌ها ومسلسل‌های دستی آن‌را دوره‌کرده بودند.

یکی فریاد زد: ـ آختونگ[۳]!

اس. اس.ها خبردارکردند ویك اونترشتورم‌فورر[۴] جلوآمد و مراسم احترام به‌جا آورد. موهای بور و صورت چارگوش وچشم‌های دائم‌الخمرها را داشت.

---

۱. Getto محلهٔ خاص یهودیان.
۲. Posten قراول، کشیکچی.
۳. !Achtung خبردار!
۴. Untersturmführer، درجهٔ اس.اس.، معادل درجهٔ ستوان سوم ارتش.

دور و برم را نگاه‌کردم. دو ردیف سیم خاردار حامل جریان برق، سرپوشیده را درست وحسابی محاصره‌کرده بود و میان حصارکمربندی لاگر حصارکمربندی دیگری تشکیل داده بود. پشت سیم‌های خاردار، بوته‌ها و درخت‌های صنوبرجلو منظره را می‌بست.

اشمولده گفت:

ـ میل دارید نگاهی بکنید؟

اس. اس.ها پس‌کشیدند وما به‌طرف سرپوشیده رفتیم.

در، ازچوب بلوط محکمی بودکه آهن‌کشی‌اش هم‌کرده بودند، و با کلون فلزی سنگینی بسته بود. درقسمت‌فوقانیش دریچهٔ‌گردی ازشیشهٔ‌بسیار ضخیم داشت. اشمولده دکمهٔ برقی راکه به‌دیوار تعبیه شده بود چرخاند و سعی‌کردکلون را حرکت بدهد اما موفق نشد، و اونترشتورم‌فورر دوید جلوکومکش‌کرد.

درباز شد. وارد سرپوشیده‌که شدم، این احساس بم دست‌دادکه سقف دارد روسرم پائین می‌آید. آن‌قدرپائین بودکه می‌توانستم‌کف دستم رارویش بگذارم. سه‌لامپ پرقدرت برق‌که حفاظ مشبك داشت نورآن‌جا را تأمین می‌کرد. توش هیچی نبود.کف ساروجی داشت، و آن‌طرف دیگرش هم در دیگری بودکه به‌پشت ساختمان باز می‌شد، اما این یکی دیگر فاقدآن‌دریچهٔ گرد بود.

اشمولده گفت:

ـ پنجره‌ها مطلقاً شیشه ندارند. همین‌جورکه ملاحظه می‌فرمائید، کاملاً...

لب‌هایش را ترکرد:

ـ... تو پرند، و ازبیرون بسته می‌شوند.

کنار یکی از شبکه‌های لامپ متوجه منفذگردی شدم‌که قطری حدود پنج‌سانتیمتر داشت.

سرصدای دوزدن، فریادهای گوشخراش‌وفرمان‌های‌صریحی به‌گوشم خورد و سگ‌ها بناکردند پارس‌کردن.

اشمولده گفت:

ـ خودشانند.

افتادجلو، و اگرچه کاسکتش‌هنوزچند سانتیمتری‌تا سقف فاصله داشت، درحال عبور سرش را می دزدید.

موقعی‌که ازسرپوشیده خارج می‌شدم، ستون زندانی‌ها هم‌دوان‌دوان دیوارهٔ گیاهی رادور زد. اس. اس.ها و سگ‌ها شانه به شانه همراهی‌شان می‌کردند. جیغ وفریادها با پارس سگ‌ها توأم می‌شد وهـوا را مـی‌شکافت. گرد وغبار فراوانی به راه افتاد و اس. اس.ها دست به‌کارشدند.

نظم‌که برقرار شد وگرد وغبارکه نشست، توانستم زندانی‌ها رابهتر ببینم. میان‌شان چندتائی مرد تندرست وسالم هم دیده‌می‌شد اما قسمت‌اعظم ستون را زن‌ها وکودکان تشکیل می‌دادند. عده‌ئی از زن‌ها بچـه‌شیرخواره به‌بغل داشتند. همهٔ زندانی‌ها لباس شخصی تن‌شان بود و هیچ‌کـدام مـوی سرشان‌کوتاه نبود.

اشمولده درآمدکه:

ـ در اصل هیچ‌جور ناراحتی نباید با این‌ها داشته‌باشیم، چون‌که‌همین الان از راه رسیده‌اند.

اس. اس.ها زندانی‌ها را به‌ستون‌پنج مرتب‌کردند. اشمولده بادست علامتی داد وگفت:

ـ بیته، هـراشتورم‌بان‌فـورر[1]...

به‌طرف‌دیوارهٔ گیاهی‌رفتیم. به‌این ترتیب، هم فاصلهٔ‌بیشتری با آن‌ها می‌گرفتیم وهم‌شیب زمین به‌مان اجازه می‌دادکه تمام ستون رایکجا زیرنظر داشته باشیم.

دوهاوپت‌شارفورر ویك شارفورر مشغول شمارش زندانی‌ها شـدند. اونترشتورم‌فورر موبور، بی‌حرکت جلو ما ایستاده بود. یك یهودی زندانی با لباس راه راه زندان وسرتراشیده، سمت راست وکمی عقب‌تر ازاوایستاده بود. زندانی بازوبندی به‌بازوی چپش داشت.

یکی از دوتا هاوپت‌شارفوررها دوان‌دوان‌آمد، جلواونترشتورم‌فورر خبردار ایستاد و فریاد زد:

ـ دویست وچهارا

اونترشتورم‌فورر گفت:

ـ چهارنفرآخر صف‌ها را بیارید بیرون، ببرید توسرپوشیده‌ها.

روکردم به اشمولده:

ـ چرا این‌کار را می‌کند؟

ـ برای این‌که‌به‌آن‌های دیگرتوت‌قلب بدهد.

---

۱. Bitte, Herr Sturmbanführer استدعا می‌کنم، سرکار فرمانده!

اونترشتورم‌فورر گفت:

ـ دولمه‌چر[۱]!

زندانی بازوبنددار یك قدم رفت جلو، خبردارکرد، و روبه ستون به لهستانی چیزی گفت.

سه‌نفرآخرصف زندانی‌ها (دو زن ویك‌مردکه‌کلاه سیاه مچاله‌ئی سرش بود) بی‌هیچ دردسری ازستون جدا شدند. چهارمی دختربچهٔ ده‌ساله‌ئی بود. یك شارفورر بازویش راگرفت، وهمان‌دم زنی ازمیان صف خـودش را بـه طرف او انداخت، دخترك‌را ازچنگش درآورد، تنگ به‌سینهٔ خود فشرد وبنا کرد به‌فریاد زدن. دوتا اس.اس. جلو رفتند وغرولند اعتراض ازهمهٔ‌ستون بلند شد.

اونترشتورم‌فورر مردد ماند.

اشمولده فریاد زد:ـ بچه‌اش را ول کنید!

اس.اس‌ها برگشتند سرجای‌شان. زن یهودی بدون این‌کـه درك‌کند چه اتفاقی افتاده به دورشدن آن‌ها نگاه می‌کرد وهمان‌جور دخترش‌راتنگ‌به سینه می‌فشرد.

اشمولده گفت:

ـ دولمه‌چر! به‌آن زن‌بگوئید فرمانده اجازه می‌دهدکه دخترش‌پیشش بماند.

زندانی بازوبنددار جمله‌ئی دور و دراز رابه‌لهستانی فریادزد.

زن یهودی دختربچه را زمین‌گذاشت، نگاهی به‌من انداخت نگاهی‌به اشمولده. بعد قیافهٔ‌گرفته‌اش به لبخندی ازهم‌گشوده شد وفریادزنان‌به‌طرف ما چیزی گفت.

اشمولده با بی‌صبری پرسید:

ـ چی بلغور می‌کند؟

دولمه‌چرعقب گردنظامی‌تمام وکمالی‌کرد، روبه‌ما ایستاد، وبه‌آلمانی شسته رفته‌ئی گفت:

ـ می‌گوید شما خیلی خوبید وازتان بسیار ممنون است.

اشمولده شانه‌هـایش را بالا انداخت. سه‌تا زندانی‌ئی کـه مـی‌بردند طرف سرپوشیده‌ها، به‌دنبال‌یك شارفورر ازجلوما گذشتند. دوتا زن‌هـا حتی نگاهی هم طرف ما نینداختند، اما مرد نگاهی به‌مان‌کرد، دو دل مانـد، و

---

۱. Dolmetscher مترجم، دیلماج.

بعدکلاه سیاه مچاله‌اش را باحرکتی گل‌وگشاد وپرطمطراق ازسربرداشت. دو دوسه‌تائی از زندانی‌ها به‌خنده افتادند و اس.اس.ها را به‌خنده انداختند.

اشمولده خم شد طرف من:

ـ فکر می‌کنم جریان بی‌سروصدا طی‌بشود .

اونترشتورم‌فورر روکرد به دولمه‌چر وبا خستگی گفت:

ـ مثل همیشه.

دولمه چر یك قدم‌جلو رفت، خبردار ایستاد و به‌لهستانـی مطلبی طولانی گفت.

اشمولده خم شد طرف من:

ـ به‌شان می گوید لباس‌هاشان را درآرند و از رخت و پخت‌شان یك بسته درست‌کنند. آن‌ها را می‌فرستیم ضد عفونی کنند، و تا وقتی که حاضر بشود و برگردانند زندانی‌ها توی سرپوشیده محبوس می‌مانند.

به‌محض این‌که دولمه‌چر حرفش را تمام‌کرد، فریاد وسرصدا وهمهمه از تمام طول صف بلند شد.

بـه‌طرف اشمولده برگشتم و نگاهش‌کردم. سری به‌چپ و راست جنباند وگفت:

ـ عکس‌العمل معمولی‌شان است. فقط موقعـی هوا پس است و لازم است هوای کاررا داشت‌که، صدائی ازشان درنیاید وعرو تیزی نکنند.

اونترشتورم‌فورر دستش را به‌طرف دولمه‌چر بلندکرد، و دولمه‌چر از نو شروع‌کرد به‌حرف زدن. پس از لحظه‌ئی، اول چندتا از زن‌ها شروع کردند به لخت شدن. و بعد، کم‌کم همگی مشغول در آوردن لباس‌هاشان شدند. و یکی دو دقیقه‌گذشت تا مردها هم به‌آن‌ها تأسی‌کردند، با تأنی و خجالت. سه چهار تا اس. اس. از صف جـدا شدنـد و برای لخت شدن به کومك بچه‌ها رفتند.

ساعتم را نگاه کردم. دو و نیم بود.

به‌طرف اشمولده چرخیدم:

ـ لطف بفرمائید یکی را بفرستید پی لوبرشتورم فورر «زتسلر»...

و اضافه‌کردم:

ـ باید راه را گم کرده باشد.

اشموله به‌یك شارفورر اشاره‌ئی‌کرد، نشانی‌های زتسلر را برایش گفت و شارفورر دوان دوان رفت.

بوئی سنگین و نامطبوع از آدم‌ها، محوطه را پرکرد. زندانی‌ها،در زحمت، چلمن وبی‌دست و پا بی‌حرکت زیر آفتاب ایستاده بودند. چندتا از دخترها، ازنظر قیافه، واقعا زیبا بودند.

اونترشتورم فورر به‌شان فرمان داد به‌داخل سرپوشیده بروند، و قول داد وقتی همه‌شان داخل شدندپنجره‌ها را بازکند. حرکت، آرام ومنظم صورت گرفت. آخرین نفرکه رفت تو، اونترشتورم فورر شخصا درچوب بلوط را بست و کلون را انداخت، و بلافاصله سروکلهٔ چند نفری پشت شیشهٔ پنجره‌گرد ظاهر شد.

زتسلر رسید. مثل چغندر قرمز و خیس عرق. و خبردارکرد:

ـ در خدمتم، هر اشتورم بان فورر!

با لحن خشکی گفتم:

ـ چرا این قدر دیر رسیدید؟

و برای خاطر اشمولده افزودم:

ـ گم شدید؟

ـ گم شدم، هر اشتورم بان فورر.

اشاره‌ئی کردم، و زتسلر سمت چپم ایستاد.

اونترشتورم فورر سوتی از جیبش درآورد و دوبار در آن دمید. سکوتی شد و بعد، جائی، موتوراتومبیلی شروع به‌کارکرد. اس. اس.ها، بی‌قیدانه تسمهٔ مسلسل‌های سبک‌شان را به‌شانه انداختند.

اشمولده گفت: ـ بیته، هراشتورم بان فورر!

رفت جلو. اس. اس.ها عقب رفتند و ما ساختمان را دور زدیم. زتسلر پشت سرمن راه می‌آمد.

کامیون بزرگی، طوری ایستاده بود که از پشت کاملا چسبیده بود به‌ساختمان سرپوشیده. شیلنگی که یك سرش به‌لولهٔ اگزوزماشین متصل‌بود، سردیگرش ازسوراخی نزدیك به‌سقف وارد سرپوشیده می‌شد. موتورکامیون کارمی‌کرد.

اشمولده گفت:

ـ گاز موتور از سوراخ‌کنار چراغ مرکزی وارد سرپوشیده می‌شود.

لحظه‌ئی به‌صدای موتورگوش داد، سگرمه‌اش را توهم‌کرد وبه‌طرف اتاقك راننده به‌راه افتاد. من هم به‌دنبالش رفتم.

اس. اس.سیگاربه‌لبی‌پشت فرمان نشسته بود. چشمش‌که به‌اشمولده

افتاد سیگار را از دهنش برداشت و به‌بیرون خم شد.
اشمولده گفت:
ـ این قدر روی گاز فشار نیارید!
دور موتور کم شد.
اشمولده روبه‌من‌کرد و گفت:
ـ گاز را تا ته فشار می‌دهدکـه زودتر کلك کار را بکند. نتیجه‌اش این است‌که محکومین، جای آن‌که به‌خواب فرو بروند خفه می‌شوند.
بوی بی‌مزهٔ نامطبوعی درهوا موج می‌زد.
به‌دور وبرم نگاهـی انداختم. جز بیست تائـی زندانـی با انیفورم راه راه که در چندمتری کامیون به‌ستون دو ایستاده بودند چیزی ندیدم. جوان بودند، باریش‌های تراشیده، و نیرومند به‌نظر می‌آمدند.
اشمولده گفت:
ـ زوندر کوماندو[1] است. ماموریت دفن اجساد باآن‌ها است.
بعضی‌شان بور و ورزشکار بودند. حالت خبردار ایستادن‌شان نقص نداشت.
ـ جهودند؟
ـ مسلماً.
زتسلر به‌جلو خم شد و گفت:
ـ و آن وقت به‌شما کومك می‌کنندکه...آدم به‌زور باورش می‌شود!
اشمولده با حالتی خسته شانه‌هایش را بالا انداخت:
ـ این‌جا همه چیز ممکن است.
روکرد به‌من و گفت:
ـ بیته ، هراشتورم بان فورر...
دنبالش راه افتادم. ازساختمان دور شدیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم گند و تعفن بیش‌تر می‌شد. تقریباً صد متری راه طی‌کردیم ، تا به‌گودال پهن و بسیار عمیقی رسیدیم. صدها جنازه درآن درسه ردیف موازی روی هم توده شده بود. زتسلر به‌ناگهان وازد و پشتش را به‌تودهٔ اجسادکرد.
اشمولده با همان لحن بی‌قیدگفت:
ـ مسالهٔ بزرگ، مسالهٔ جنازه‌ها است. کمی دیگر کـه بگذرد، حتی برای کندن گـودال هم جا نخواهیم داشت. برای همین است‌که مجبوریم

۱. Sonder Kommando کوماندوی ویژه.

گودال‌ها را به این عمیقی بگیریم، و صبر کنیم تا کاملا پرشوند و آن وقت سرشان را ببندیم. گیرم حتی با این وضع هم چند وقت دیگر زمین برایم کیمیا می‌شود.

چشم‌های خالیش را دور و بر خود گردش داد. اخم کرد و با لحن سرخورده‌ئی گفت:

ـ جنازه‌ها واقعا دست و پا گیرند.

آن وقت سکوتی پیش‌آمد، و بعد گفت:

ـ **بیته ، هر اشتورم بان فورر...**

نیم چرخی زدم، گذاشتم **اشمولده** کمی جلو بیفتد، و خودم را به ز. تسلر رساندم. رنگ به‌رو نداشت. بالحن خشکی زیرلب گفتم:

ـ خواهش می‌کنم به‌خودتان مسلط بشوید!

خودم را رساندم به **اشمولده** . موتور کامیون به نرمی خورخور می‌کرد. نزدیك سرپوشیده‌که رسیدیم، **اشمولده** به‌طرف اتاقك کامیون رفت و **اس. اس.** به‌بیرون خم شد.

اشمولده گفت: ـ حالا گاز بدهید.

گردش موتور ناگهان زیاد شد وسرپوش ماشین به‌لرزه افتاد.

ساختمان را دور زدیم. حالا دیگرده‌تائی **اس. اس.** بیش‌تر درمحوطه نبود.

اشمولده گفت:

ـ میل دارید نگاهی بکنید؟

ـ البته.

به‌طرف در رفتیم و از روزنهٔ گرد، آن تو را نگاه کردم. زندانی‌ها به شکل هرم‌هائی برکف ساروجی افتاده بودند. قیافه‌شان آرام بود. صرف‌نظر از چشم‌هاشان که باز باز مانده بود انگار همگی خوابیده بودند. به‌ساعتم نگاه‌کردم: سه و ده دقیقه بود. روکردم به **اشمولده** . گفتم:

ـ کی درها را باز می‌کنید؟

ـ زمانش بسیار متغیر است. همه‌اش بستگی دارد به‌درجهٔ هوا. اگر مثل امروز هوا خشك باشد عملیات به‌قدر کافی سریع انجام‌می‌گیرد.

اشمولده هم به‌نوبهٔ خود از روزن شیشه‌ئی به‌داخل نگاه‌کرد.

ـ تمام است.

ـ ازکجامی‌فهمید؟

ـ از رنگ پوست: پریدگی رنگ صورت و صورتی رنگی گونه‌ها.
ـ تا حالا هیچ دچار اشتباه هم شده‌اید؟
ـ اوائل کار، بله. پنجره‌ها راکه باز می‌کردیم، بعضی‌هاشان جان می گرفتند. مجبور می‌شدیم ازنو شروع کنیم.
ـ پنجره‌ها را برای چه باز می‌کنید؟
ـ برای این‌که هوا داخل بشود و **زوندر کوماندو** بتواند برود تو.
سیگاری روشن‌کردم و گفتم:
ـ بعد چه می‌شود؟
ـ **زوندر کوماندو** جنازه‌ها راخارج می‌کند می‌برد پشت‌ساختمان. یك دسته، آن‌هارا بارکامیون‌می‌کند و کامیون‌می‌بردخالی‌شان می کندکنارگودال. یك‌دستهٔ‌دیگر، جنازه‌هاراکف‌گودال می‌چینند. بایدبادقت‌خیلی‌زیادچیده‌شوندکه تا حد امکان جای کم‌تری بگیرند.
با صدای خسته‌ئی افزود:
ـ چند وقت دیگر برای یك وجب زمین معطل می‌مانم.
روکرد به زتسلر وگفت:
ـ میل دارید نگاه‌کنید؟
زتسلر مردد ماند، چشم‌هایش به‌سرعت به‌چشم‌های من افتاد. بعد با صدای ضعیفی گفت:
ـ البته.
از روزن‌گرد نگاهی انداخت و داد زد:
ـ این‌هاکه لختند!
اشمولده بالحن بی‌قیدش گفت:
ـ دستور داریم البسه‌شان را مصادره‌کنیم.
واضافه‌کرد:
ـ اگر با لباس‌کلك‌شان را بکنیم، لخت‌کردن‌شان کلی وقت می‌گیرد.
زتسلـر از روزن نگاه می‌کرد. با دست راستش تاریك می‌کردکه بهتر ببیند.
اشمولـده گفت:
ـ ازآن‌گذشته ، موقعی‌که راننده‌ها زیادگاز بدهند ، پیش ازمرگ به حالت خفقان می‌افتند و رنج زیاد باعث می‌شود به خودشان خرابی‌کنند. اگر لباس تن‌شان باشد ضایع می‌شود.

زتسلر که همان‌طور صورتش را به روزن چسبانده بود گفت:
ـ چه قیافه‌های آرامی دارند!
اشمولده روکرد به من وپرسید:
ـ مایلید بقیه عملیات را ببینید؟
ـ فایده‌ئی ندارد دیگر. شما که شرح دادید.
برگشتم، و اشمولده پایش را با پای من هم‌آهنگ کرد. چندمتری که رفتیم، برگشتم و گفتم:
ـ می‌آئید، زتسلر؟
زتسلر از روزن شیشه‌ئی دل کند و دنبال ما راه افتاد. اشمولده به ساعتش نگاه کرد و گفت:
ـ قطارتان یك ساعت دیگر حرکت می‌کند. شاید وقت داشته باشیم چیز خنکی بخوریم؟
سری فرود آوردم وباقی راه را درسکوت طی کردیم.
دراتاق کوچك غذاخوری، یك بطرشراب رن *Rhin* ومقداری‌شیرینی خشك انتظارمان را می‌کشید. اشتهائی برای خوردن نداشتم اما شراب خوشایند بود.
پس ازلحظه‌ئی گفتم:
ـ چرا تیرباران نشوند؟
اشمولده گفت:
ـ هم گران تمام می‌شود، هم وقت می‌گیرد، هم آدم زیاد لازم دارد.
وافزود:
ـ با وجوداین، اگر کامیون‌های‌مان خراب باشندهمین کار را می‌کنیم.
ـ پیش می‌آید؟
ـ اغلب. این‌ها یك‌مشت کامیون‌ ‌قراضه‌اندکه از روس‌ها گرفته شده‌اند. ازشان زیادکار کشیده شده وقطعات یدکی‌شان را هم نداریم. گاه به‌گاه هم بابت بنزین کفگیرمان به ته دیگ می‌خورد. بعض وقت‌ها هم بنزینش بد است وگازش آن‌قدرکه باید سمی ازکار درنمی‌آید.
گیلاسم را تو دستم چرخاندم وگفتم:
ـ پس به‌عقیدهٔ شما، این روش روش مطمئنی نیست؟
اشمولده گفت:
ـ خیر، مطمئن نیست.

مکوتی شد.

زتسلـر گفت :

ـ درهرصورت، انسانی که‌هست: آدم‌ها خواب‌شان می‌برد؛ والسلام. خیلی آرام می‌میرند. متوجه شدیدکه قیافه‌هاشان چه‌قدر آرام بود.

اشمولـده شانه‌هایش را انداخت بالا:

ـ مواقعی که من خودم آن‌جا باشم.

زتسلـر مات ومبهوت به او نگاه‌کرد و اشمولـده دنبال حرفش را گرفت که:

ـ خودم که آن‌جا باشم، راننده‌ها گاز را تا ته فشار نمی‌دهند.

من گفتم:

ـ نمی‌شود جای یك کامیون دوتا گذاشت کـه با هم گاز بدهند ؟ این جوری کارها سرعت بیشتری می گیرد.

اشمولـده گفت :

ـ خیر. من ده تا اتاق گاز دویست نفری دارم، اما هیچ وقت خدا، چهارتا کامیون رو به راه بیش‌تر نداشته‌ام . اگر برای هـراتاق یك کامیون منظورکنم، هر نیم‌ساعتی می‌توانم به هشتصد نفرگاز برسانم . اگـر دوتا کامیون برای هراتاق منظورکنم ، امـکان دارد (امکان دارد !) بتوانم کار چهارصدنفرراظرف یك‌ربع ساعت‌تمام کنم،اما ازبابت وقت‌عملاً توفیری نمی‌کند وچیزی جلو نمی‌افتم ؛ چون‌که باز چهارصد نفر دیگر رو دستم می‌ماند که باید ترتیب کارشان را بدهم.

وبعد اضافه کرد:

ـ به این نتیجه رسیده‌ام که هرگز کامیون نو به من نخواهند داد.

پس ازلحظه‌ئی من درآمدم که:

ـ باید وسیلهٔ مطمئن‌تر وساده‌تری پیداکرد. یك گاز خفه‌کننده مثلاً، مثل سال هنده[1].

اشمولـده گفت :

ـ نمی‌دانم بـازهم از آن‌ها می‌سازند یا نه . دراین جنگ به کارش

---

۱. منظور سال ۱۹۱۷ است ؛ یك سال پیش از پایان جنگ جهانی اول ، که آلمان درمیدان‌های جنگ گازهای خفه‌کننده به‌کارمی‌برد. بعدها استعمال انواع گازها درجنگ طبق معاهدهٔ ژنو ممنوع ومنسوخ شد تااین اواخرکه آمریکا درجنگ‌های غیرقابل‌توجیه ویت‌نام به استعمال انواع مرگ‌آورگازها اقدام کرد.

نبرده‌اند.

گیلاسش را لاجرعه بالارفت وطرف میز راه افتادکه دوباره پرش‌کند.

ـ درعمل، مسالهٔ مهم مسالهٔ گاز نیست بلکه مسالهٔ دفن‌کردن اجساد است. من‌نمی‌توانم سریع‌تر ازآن‌که بشود اجساد را دفن‌کردجسد تولیدکنم! ودفن‌کردن هم واقعاً وقت می گیرد.

جرعه‌ئی نوشید و دنبال حرفش راگرفت‌که:

ـ نتیجهٔ کار من ، دربیست وچهارساعت ، هیچ وقت بـه پانصد واحد نرسیده .

سرش را جنباند وادامه داد:

ـ مسلماً رایشس‌فورر حق دارد این نتیجه را بسیار ناچیز بداند. از طرف دیگر، این‌هم‌که من تا حالا نتوانسته‌ام کامیون‌های نو به چنگ بیاورم خودش مساله‌ئی است.

نگاه خالیش را دور اتاق گردش داد و بـا لحن بی‌قیدش پی‌حرفش را گرفت‌که:

ـ گاه به‌گاه باشورش‌هائی هم رو در رو می‌شویم. توجه می‌فرمائید که، آن‌ها می‌دانند چه‌آشی برای‌شان پخته شده. بعض وقت‌ها، روراست، از رفتن توی سرپوشیده سرپیچی می‌کنند . حتی بعض وقت‌ها هم به طرف افراد حمله‌ور می‌شوند. البته آن‌ها را سرجای‌شان می‌نشانیم و کار را تمام می‌کنیم، اما درهرحال، وقت‌مان ضایع می‌شود.

سکوتی افتاد. گفتم:

ـ به عقیدهٔ من اگر کار به شورش می‌کشد دلیلش این است‌که به‌آنها آمادگی روانی صحیحی داده نمی‌شود. شما به‌آن‌ها می گوئید: «می‌خواهیم شپش‌های لباس‌تان را بکشیم، و دراین مدت باید توی این سرپوشیده منتظر بمانید.» اما حقیقتش این است‌که آن‌ها می‌دانند هیچ جای دنیا چنین رسمی نیست. موقعی‌که شپش‌های لباس شما را دفع می‌کنند ، رسم معمولش این است‌که خودتان را هم شست وشوئی بدهند . بایـد خودمان را جای آن‌ها بگذاریم. هیچ وقت لباس ضدعفونی و شپش‌کشی شده را تن آدمی نمی‌کنند که خودش غرق شپش است . این را هرکسی می‌داند. این‌کار معنی ندارد. حتی یك بچهٔ ده ساله هم‌فوراً شستش خبردار می‌شودکه این میان یك چیزی می‌لنگد.

اشمولـده گفت :

ـ البته، هراشتورم‌بان‌فورر ، این نکتهٔ بسیار جالب توجهی است. اما مسالهٔ بزرگ...

گیلاسش را لاجرعه بالارفت، گذاشت روی میز، و گفت:

ـ اما مسالهٔ بزرگ، مسالهٔ اجساداست.

نگاه معنی داری به من انداخت واضافه کرد:

ـ خودتان خواهید دید.

به خشکی گفتم:

ـ معنی کنایه‌تان را درست متوجه نمی‌شوم. من این‌جافقط برای کسب اطلاعات آمده‌ام.

اشمولـده سرش را برگرداند وبا لحن بی‌حالتی گفت:

ـ البته، هراشتورم بان‌فورر . استنباط خود من هم عیناً همین است. بدجور به‌ام توضیح داده بودند.

بعد ازآن سکوتی طولانی پیش آمد. و زتسلـر ناگهان پرسید:

ـ نمی‌شد لااقل دور زن‌ها را خط کشید؟

اشمولده سری تکان داد وگفت:

ـ از قضا درست زن‌ها هستندکه باید از میان برداشت‌شان. چه طور می‌شود نژادی را برانداخت اگر قرار باشد ماده‌هاشان را حفظ کرد؟

زتسلر گفت:

ـ ریشتیگ، ریشتیگ[1].

و بعد باصدای فروخورده و نامفهومی اضافه کرد:

ـ ولش کن، به‌قدرکافی وحشت‌آور هست.

نگاهش کردم. هیکل بلند توزدارش پاك دوتا شده‌بود. سیگارش‌همان جوری لای انگشت‌های دست راست او برای خودش دود می‌شد.

اشمولده با قدم‌های کشیده به میز نزدیك شد وگیلاس خـودش را از شراب پرکرد.

**

تمام هفتهٔ بعد را با دلواپسی وحشت‌آوری طی کردم:

ماحصل کار بیست.وچهار ساعتهٔ تربلینکا پانصد واحد بود . مال آوش‌ویتس ، طبق برنامه می‌بایست سیصدهزار واحد باشد. حداکثر تاچهار

۱. Richtig,richtig صحیح است، صحیح است.

هفتهٔ دیگر می‌بایست یك طرح کلی دربارهٔ این‌موضوع تسلیم **رایشس‌فورر** کنم و هنوزکم‌ترین فکری نداشتم.

مسأله را هزاربار از همه‌جهت در ذهنم زیـر و روکرده بـودم. حتی به‌طورمبهم‌هم‌نمی‌توانستم‌نتیجهٔ کار را حدس بزنم . روزی بیست‌بـار گلویم به‌طرز دردناکی از یقین به شکست فشرده می‌شد و با وحشت تو دلم تکرار می‌کردم‌که همان اول کار به رقت‌بارترین وضعی در انجام وظیفه به بن‌بست خواهم رسید. می‌دیدم‌که باید نتیجه‌ئی شش برابر عملکرد **تربلینکا** به دست بیاورم، اما برای رسیدن به‌این‌نتیجه‌کم‌ترین راهی به‌عقلم نمی‌رسید. به‌آسانی می‌شد شش برابر اتاق‌های گاز **تربلینکا** را بناکرد، اما فایده‌اش چه بود ؟ ـ می‌بایست شش‌برابر آن هم کامیون تدارك دید. و دراین‌باره هیچ توهمی به خود راه نمی‌دادم: وقتی **اشمولده** علی‌رغم همهٔ‌تقاضاها وتمناهایش‌نتوانسته بود چیزی اضافه برای خودش دست و پاکند، از آفتاب روشن‌تر بودکه من هم نمی‌توانستم.

می‌رفتم تو دفترم، در را به‌روی خودم می‌بستم و درتمام طول بعداز ظهرها سعی‌می‌کردم حواسم را متمرکزکنم. وموفق نمی‌شدم. هوای‌مقاومت ناپذیری به‌جانم می‌افتادکه از جا بلند شوم و از این اتاق‌که چهاردیواریش خفه‌ام می‌کرد بزنم بیرون. به‌خودم فشار می‌آوردم‌که بنشینم. ذهنم از هر فکری خالی بود. در برابر وظیفه‌ئی‌که **رایشس‌فورر** با اعتمادکامل به من محول‌کرده تا این‌اندازه نـالایق و ناتوانم، و احساس عمیقی از شرمساری بی‌عرضگی سراپایم را درخود می‌گرفت.

دست‌آخر، یك‌روز بعدازظهر به‌این فکر افتادم‌که اگر بخواهم به‌همین وضع درخلاء پرسه‌بزنم وبرای قطعیت‌دادن به‌چیزهائی‌که از ذهنم می‌گذرد هیچ‌اقدام عملی نکنم به هیچ‌جـا نخواهم رسید، و تصمیم گرفتم در اردوگاه خودم یك‌مرکز تجربی شبیه تأسیسات **تربلینکا** به‌وجود بیاورم تا دست‌کـم بتوانم شیوه‌های تازه‌ئی راکه دنبالش می‌گـردم در آنجا جست وجوکنم. به مجردی‌که فکر «مرکزتجربی» از ذهنم‌گذشت، پنداری پرده‌ئی ازجلوچشمم کنار رفت. ترس از شکست نابودشد واحساسی از نیرو و اهمیت وکاربری مثل تیری دروجودم نشست.

پاشدم کاسکتم را برداشتم از دفترکارم بیرون آمدم، به سرعت برق سراغ **زتسلر** رفتم و با عجله گفتم:

ـ بیائید **زتسلر**، به‌تان احتیاج دارم.

بدون‌این‌که منتظر جوابش بشوم از دفترش خارج شدم ازپله‌ها پائین دویدم و چپیدم تو اتومبیل. راننده با عجله پشت فرمان پرید. گفتم «صبر کنید!». زئسلر هم پیداش شد. کنار من نشست. گفتم:

ـ بیرکه‌ناو. زمین‌های مصادره شده!

راننده گفت:

ـ هراشتورم‌بان‌فورر. آن‌جا راهش درست و حسابی یك‌باتلاق‌است.

با تشدد گفتم:

ـ دستوری راکه به‌تان می‌دهند انجام بدهید!

راننده ماشین راجاکن‌کرد. به‌جلوخم شدم وفریاد زدم: «تندترا»، و ماشین به‌پرواز درآمد. به‌سرم افتاده بودکه با آخرین درجهٔ سرعت وقابلیت دست به‌کار بشوم. درست مثل یك ماشین.

اتوموبیل درفاصلهٔ دویست‌متری زمین‌های مصادره شده، درست وسط جنگل درگل فرو رفت. یادداشتی برای «لاگرفورر[1] خدمت» نوشتم و به راننده دستور دادم آن را به‌اردوگاه برساند.

راننده دوان‌دوان رفت. سعی‌کردم خودم را به مزرعه‌هاکه بام‌های پوشیده از سنگ لوح تأسیساتش ازآن دور به‌طرزی مبهم از میان درخت‌ها پیدا بود برسانم اما پس ازچندقدم ناچار ایستادم. چکمه‌هایم تا ساقه درگل فرو می‌رفت.

بیست دقیقه بعد، دوکامیون پراز زندانی و افراد اس. اس. رسید. فرامینی صادر شد و زندانی‌ها به زمین جستند و مشغول بریدن شاخه‌ها و احداث جاده‌ئی ازآن‌ها شدند. ماشین ازگل بیرون‌آمد وراننده برای‌آوردن دوکامیون دیگر به‌اردوگاه‌برگشت. به زئسلر دستور دادم بگذارد پشت‌کار. اس. اس.ها وارد عمل شدند، صدای ضربه‌های کنگ بلند شد، و زندانی‌ها دیوانه‌وار به‌تلاش افتادند.

شب موقعی رسیدکه جادهٔ ترکه‌پوش به تأسیسات مزرعه رسیده بود. زئسلر سرگرم مستقرکردن نورافکن‌هائی شدکه می‌بایست به‌نزدیك‌ترین تیر برق متصل شود. من تأسیسات هردو مزرعه‌را با دقت بررسی‌کردم. هنگامی که از آنجا بیرون آمدم زئسلر را احضارکردم. یك شارفورر دوان دوان رفت و دودقیقه بعد سروکلهٔ زئسلر پیدا شد. همه‌جا را نشانش دادم و کار-

---

۱. Lager führer رئیس اردوگاه (معاون فرماندهی اردوگاه). ــ لاگرفورر خدمت: معاونی‌که مدیریت قسمت‌کار وخدمات بااوست.

هائی راکه باید انجام شود حالیش کردم. تمام که شد، نگاهش کردم و گفتم : «سه روزه!»

خیره نگاهم کرد . دهانش باز شد که چیزی بگوید اما من با حدت و شدت تکرارکردم: «سه روزه!»

جز برای خوردن غذا و خوابیدن، محوطهٔ کار را ترک نمی‌کردم؛ و درغیاب من زتسلر مراقبت ازکار را به‌عهده می‌گرفت. کارها را با سرعتی عجیب و غریب به جلو بردیم و غروب سومین روزکار، دو تالار دویست نفری آماده بود.

درواقع من مشکلی را حل نکرده‌بودم، فقط وظیفه‌ام عملا پابه‌مرحلهٔ اجراگذاشته بود و حالا مرکزی آزمایشی دراختیار داشتم که به‌وسیلهٔ آن می‌توانستم روز به‌روز افکارم را به‌سنجش عملی بگذارم.

درهمان‌نخستین‌قدم‌توانستم درشیوهٔاجرائی تربلینکا اصلاح‌چشمگیری به‌عمل آورم: دادم روی هردو ساختمان نوشتند: تالارگندزدائی ، ودستور دادم درداخل هردو تالار دوش‌ها ولوله‌کشی‌های بچه‌گولزنکی نصب‌کردند تا به‌زندانی‌ها امر را این‌جور مشتبه‌کندکه آن‌هارا برای استحمام آورده‌اند. و باز درهمین زمینه به «اونترشتورم‌فورر خدمت» تعلیمات زیررا دادم:

باید به زندانی‌ها اعلام‌کندکه پس‌از حمام قهوهٔ گرم تقسیم می‌شود. همچنین باید شخصاً همراه آن‌ها وارد «تالارگندزدائی» بشود و شوخی‌کنان از پیش این دسته پیش دستهٔ دیگر برود و ضمناً از این‌که نمی‌تواند صابون دراختیارشان بگذارد ازشان عذر بخواهد، و این کار را تا وقتی‌که همه وارد تالار نشده‌اند ادامه بدهد.

بلافاصله تأسیسات را به‌کار انداختم ، و تجربه کارآیند بودن این مقدمات و تدارکات را تأییدکرد . زندانی‌ها برای ورود به تالار هیچ‌گونه کراهتی نشان ندادند. و در نتیجه، توانستم تأخیرها وگرفتاری‌هائی راکه احتمالا ممکن بود براثر عصیان وسرکشی زندانی‌ها پیش آید منتفی‌شده‌تلقی کنم.

باقی ماند مسألهٔ‌کارزسانی.

از همان بدوکار استفادهٔ ازکامیون در نظر من به‌مثابهٔ بدترین وسیلهٔ ممکن جلوه کرد و تمام دو هفتهٔ بعد را با حدت و شدتی تب‌آلود پی‌وسیلهٔ مطمئن‌تر ومؤثرتری گشتم. به‌دنبال فکری‌که خودم به اشمولده تلقین‌کرده بودم، وولفسلانگ را واداشتم از رایشس‌فورر سؤال‌کند آیا می‌شود ترتیبی

دادکه مقادیری گاز خفه‌کننده به‌اختیار من گذاشته شود یانه؟ ـ جوابی که به من دادند این بودکه ورماخت [۱] مقادیری از این نوع گازها را به صورت ذخیره دراختیار دارد (تا درصورتی‌که دشمن به‌استفادهٔ از چنین سلاح‌هائی پیشقدم شود بتواند به معاملهٔ متقابل بپردازد)، منتها اس. اس. نمی‌تواند بدون تحریك حس‌کنجکاوی ورماخت نسبت به فعالیت‌های خود ـ که مثل همیشه‌کم وبیش بدخواهانه است ـ سهمی ازاین‌گونه «چیزها» ازآن‌هامطالبه کند.

تقریباً از یافتن راه‌حلی برای این اشکال بزرگ به‌کلی نومید شده‌بودم که تقدیری ربانی کارساز من شد. درست یك هفته پیش از تاریخی‌که رایشس‌فورر برای تسلیم طرح کامل مقرر داشته بود، رسماً اطلاع حاصل کردم‌که گروپن‌فورر «گولرتس» برای بازبینی به‌اردوگاه می‌آید. درنتیجه دستور دادم به‌رفت و روب و تمیزکاری تمام گوشه‌کنارهای کاال بپردازند؛ و روز پیش‌از بازرسی‌هم شخصاً با دقت فراوان همه‌چیز و همه‌جا را بازدید کردم، و در این بازدید بودکه ناگهان در اتاق‌کوچکی به‌توده‌ئی از قوطی‌های‌کوچك استوانه‌ئی برخوردم‌که روی هم چیده شده بود، با برچسب گیفت‌گاس [۲]، و زیرآن: تسیکلون«ب» [۳].

این‌ها باقیماندهٔ جنسی بودکه سال قبل کارخانهٔ «ورله» و «فریشلر» از هامبورگ برای مبارزه با حشرات در سربازخانه‌های توپچیان لهستان برای ما فرستاده بود. هرکدام از این قوطی‌ها یك‌کیلو وزن داشت و درش با دقت بسیار زیاد ومحتاطانه‌ئی بسته شده بود، ویادم‌آمدکه وقتی درقوطی را بازمی‌کردند دانه‌های متبلورسبزرنگی درآن بودکه درمجاورت بااکسیژن هوا بی‌درنگ‌مبدل به‌گازمی‌شد. وبازیادم‌آمدکه کارخانهٔ «ورله» و «فریشلر» دونفر دستیار فنی همراه محموله فرستاده بودکه پیش ازبازکردن درقوطی‌ها ماسك ضدگاز به‌صورتشان می‌گذاشتند وهمه‌جور احتیاط به‌عمل می‌آوردند، و ازیادآوری این نکات نتیجه‌گرفتم که این‌گاز برای انسان هم دقیقاً به همان اندازه خطرناك است‌که برای حشرات.

---

۱. Wehrmacht ارتش آلمان، که شدیداً درسازمان اس. اس. با نظر عداوت و نفرت نگاه می‌کرد.

۲. Giftgas گاز سمی.

۳. Cyclon «B» نام نوعی‌گازسمی بسیار خطرناك که به صورت دانه‌های بلورین است ودرمجاورت هوا تبدیل به‌گاز می‌شود.

بی‌درنگ تصمیم گرفتم که این محصول را آزمایش کنم. دستور دادم در دیوار هردو تالار موقتی بیرکه‌نائو سوراخی به قطر لازم تعبیه کردند که ازبیرون مجهز به سرپوشی بود. به امر من دویست‌تائی از زندانی‌ها راکه قادر به‌کار نبودند در تالار جمع‌کردند، و محتوی یکی از قوطی‌های تسیکلون «ب» را درآن سوراخ ریختند. همان دم زوزه‌های جگرخراش زندانی‌ها بلند شد وباران مشت ولگد بودکه به در و دیوارها کوبیده شد. آن‌وقت لعره‌ها ونریادها فروکشید، ضربهٔ‌مشت‌ها ضعیف شد، وپنج دقیقه‌بعد همه چیز از صدا افتاد و سکوت مرگ برتالار فرود آمد. دستور دادم اس. اس.ها ماسك‌های ضدگازشان راگذاشتند وبرای ورود هواهمهٔ درها و منفذهای تالار را واکردند. چند دقیقهٔ دیگر هم صبرکردم و بعد، شخصاً پیشاپیش دیگران وارد تالار شدم:

مرگ، شاهکارش را زده بود.

نتیجهٔ عملیات بیش از حد انتظار من بود: یك قوطی یك‌کیلوئی تسیکلون «ب» کافی بودکه ظرف ده دقیقه دویست نفر را بفرستد به‌آن‌دنیا. نصاب زمانی بسیارقابل ملاحظه بود، درصورتی‌که با شیوهٔ معمول تربلینکا وصول به همین نتیجه نیم‌ساعتی و بیش‌تر وقت می‌گرفت. ازطرف دیگر، نتایج حاصله به تعدادکامیون‌ها یا نقایص فنی و یا کم بود بنزین هم بستگی پیدا نمی‌کرد؛ و ازهمهٔ اینهاگذشته، این شیوه ازلحاظ اقتصادی هم سخت مقرون به صرفه بود، چراکه هرکیلو گیفت‌گاس ــ چنان‌که من بی‌درنگ محاسبه‌کردم ــ سه مارك ونیم بیش‌تر نمی‌ارزید!

راه حل مسأله را پیداکرده بودم، وتازه، سرضرب، نتیجهٔ عمده‌ئی را هم‌که ازاین راه حل ناشی می‌شد برآوردکردم:

در واقع، خود به خود این نتیجه به دست آمده بودکه می‌بایست شیوهٔ تالارهای‌دویست نفری راکه از تربلینکا اتخاذکرده بودم‌دوربیندازم. ظرفیت اندك این‌اتاق‌ها تنها باکمیت گازی‌که یك موتورکامیون می‌توانست تولیدکند تناسب داشت. چون‌که عملاً تقسیم یك قطار دوهزارنفری‌زندانی به واحدهای دویست‌نفری، واعزام آن‌ها به اتاق‌های مختلف، اتلاف وقت بود. این طریقه وقت می‌برد و نظام پیچیده‌ئی لازم داشت که در صورت‌بروزیك‌شورش‌همزمان، بدون شك مسائل حادی به وجود می‌آورد.

استعمال تسیکلون «ب» به وضوح‌تمام، درمان همهٔ این اشکالات‌بود. وقتی‌که دیگر ریش‌مان درچنگ مقدار ضعیف گازی‌که یك موتورکامیون

می‌توانـد تولید کند نبـاشد ، طبیعی است کـه با مصرف مقدار بیشتری کیفت گاس ، تمام افراد یك قطار را می‌شود دریك تالار واحد سر به‌نیست کرد.

با بررسی نتایج ایجاد تالاری بـدان ظرفیت ، دریافتم کـه توانسته‌ام برای نخستین‌بار وسایلی متناسب با وظیفهٔ تاریخی عظیمی که به من محول شده‌است طرح‌ریزی کنم.

فقط ، لزومی نـداشت زیاد تند بروم. می‌بایست جوانب امـر را با وسعت‌نظر نگاه‌کنم، آن هم ازهردو کار. بـا تفکر در زمینه‌های اجرائی طرح متقاعد شدم که این چنین تالار عظیمی می‌باید به صورت زیـرزمینی ساخته شود، آن هم ازبتون؛ هم به‌دلیل مقاومت دربرابر یورش نومیدانهٔ توده‌ئی بدین شکوهمندی ازقربانیان، و هم به خاطر خفه‌گیر کردن فریادهای آن‌ها. وچون ازاین‌نظر لازم بود از تعبیهٔ هرگونه دریچه و منفذی برای این تالار چشم‌پوشی شود ، پیش‌بینی نوعی دستگاه تهویه لازم به نظرآمـد تا بتوان پس ازجریان گاز، تالار را هوا داد. همچنین معلوم شدکه باید نوعی «بینه» برای رخت‌کنی درنظر گرفته‌شود، شامل نیمکت‌ها و رخت‌آویزها یاطاقنماها، کـه با تزئینات مخصوصش بتوانـد محکومان به مرگ را اطمینان خاطر بدهد.

با این‌افکار، توجهم به مسألهٔ کارکنان این «واحد» جلب شد؛ واین‌جا بودکه متوجه شدم اشمولده ، با پیش‌بینی نکردن این نکته‌کـه کوماندوی ویژهٔ اس.اس.ها وکومانـدوی ویژهٔ زندانی‌ها هردو بایـد درخودمحوطه اسکان داده شوند وارتباط آن‌ها به دقت بسیار زیادی بایـد با بقیهٔ اردوگاه بریده شود چه خطای فاحشی‌کرده است . و ازاین نکته به نکتهٔ دیگری پی بردم وآن این بودکه تـرتیبات و تمهیدات به وقت کافی نیاز دارد و تمامی عملیات باید دراختفای مطلقی‌که ایجاب می‌کند صورت بگیرد.

نکتهٔ دیگری‌که معلوم‌شد این بودکه اتاق‌های گازمی‌باید با ایستگاه راه آهنی درارتباط باشد، وباید خط‌آهنی کشیدکه محموله‌های زندانی را جلو در اتاق‌های گاز خالی‌کند تا هم ازاتلاف وقت جلوگیری شود، وهم ظرفیت محموله‌ها ازفلوس غیرنظامی آوش‌ویتس پنهان بماند.

بدین‌ترتیب، اندك‌اندك، فکر اصلی‌طرح در ذهن من‌شکل می‌گرفت؛ با دقتی مست‌کننده وبه غول‌آسائی تأسیساتی صنعتی که مستقیماً از راه‌آهن رفع احتیاج می‌کرد، وساختمان‌های ظاهری‌آن‌که برفراز تالارهای عظیم زیر

زمینی بنا شده بود به واحدهای غذاخوری افراد، آشپزخانه‌ها، خوابگاه‌ها، بویته کامرها[1]، و نیز به تالارهای متعدد تجزیه و تشریح و مطالعه برای دانشمندان ناسیونال سوسیالیست مجهز بود.

چهل وهشت ساعت پیش ازپایان موعدی‌که هیملر معین‌کرده بود به لوبرشتورم‌بان‌فورر «وولف‌لانگ» تلفن کردم که طرح مخصوص رایش‌فورر در رأس موعد مقرر آماده خواهد بود. خودم‌شخصاً آن را ازابتدا تا انتها ماشین‌کردم‌که وقت زیادی ازم‌گرفت. ساعت هشت شب به الزی تلفن‌کردم‌که منتظرم نباشد، و پس ازآن به غذاخوری تلفن زدم وغذای سردی خواستم‌که با عجله بلعیدم وبه‌کار ادامه دادم. ساعت یازده همهٔ اوراق را با نهایت دقت مرورکردم، امضاکردم، گذاشتم تو پاکت وپاکت را ازپنج نقطه لاك ومهرکردم، گذاشتمش توی جیب بغل‌نیم تنهٔ سربازیم وگفتم ماشین را بیاورند.

روی تشك عقب لمیدم و ماشین‌که‌راه افتاد. سرم را روی‌پشتی تشك رهاکردم وچشم‌هایم را بستم.

ترمز شدید ناگهانی ماشین مرا ازخواب پراند. نور چراغ قوه‌ئی توصورتم افتاده‌بود وگروهی اس. اس. ماشین را دوره‌کرده‌بودند. زیربرج ورودی لاگر بودیم.

صدائی درآمدکه:

ـ معذرت می‌خواهم هراشتورم‌بان‌فورر؛ آخر معمولا چراغ تو را روشن می‌گذارید.

ـ ماخت نیشتس[2]، هاوپت‌شارفورر.

ـ چراغ توی ماشین خاموش بود، خواستم ببینم‌کیست. بازهم معذرت می‌خواهم هر اشتورم‌بان‌فورر!

ـ شون‌گوت[3]... حقش همین است‌که آدم مدام شکاك باشد.

---

۱. Beutekammer به‌معنی «غنیمت خانه‌ها». ـ اتاق‌هائی‌که اموال مصادره شده ازقربانیان ـ ازقبیل البسه، کفش، پول، جواهرات و اشیاء دیگر ـ را درآن‌ها گرد آورده دسته‌بندی می‌کردند و به‌آلمان می‌فرستادند.

۲. Macht nichts اشکالی ندارد. چیزی نیست.

۳. Schon gut بسیار خوب. خوب است.

اشاره‌ئی کردم. هاوپت‌شارفورر پاشنه‌هارا به‌هم کوبید. دروازهٔ مضاعف مجهز به‌سیم خاردار اردوگاه با ژیغ‌ژیغ و دندان قروچه بازشد وماشین به‌راه افتاد. می‌دانستم که بازیك پاسگاه دیگرهم یك‌جا روی جاده هست، و چراغ داخل اتومبیل را روشن کردم.

راننده را درپانصدمتری ویلا متوقف‌کردم وبرش‌گرداندم به‌اردوگاه. ترسیدم صدای موتور بچه‌ها را بیدارکند.

همان‌طورکه پیاده‌گز می‌کردم، روی جاده به‌چندتا حفره برخوردم و به‌خاطرسپردم که فردا عده‌ئی اززندانی‌ها را بفرستم تعمیرش‌کنند. داشتم از خستگی می‌مردم اما آن چندقدم پیاده‌روی حالم راجاآورد. شب زیبائی ازماه اوت بود، نیمگرم و روشن.

در را باکلید خودم بازکردم وخیلی‌آرام بستم. کاسکت ودستکش‌هایم راروی عسلی سرسراگذاشتم وبه‌دفتر کارم رفتم. اسم‌اتاق‌کوچکی راکه درش روبه‌روی اتاق غذاخوری باز می‌شد گذاشته بودم دفتر کار، وشب‌هائی که دیروقت از اردوگاه برمی‌گشتم آنجا می‌خوابیدم. اثاثش رایك میز، یك صندلی حصیری، یك دستشوئی ویك تختخواب سفری تشکیل می‌داد. بالای میزهم طبقه‌ئی ازچوب سفید به‌دیوار نصب‌شده بودکه چند جلدکتاب رویش قرار داشت. الزی همیشه می‌گفت آن جا به‌یك حجرهٔ زندان می‌ماند، اما هرچه بود من ازش خوشم می‌آمد.

گرفتم نشستم و بی‌اراده دستم به‌طرف چپ سینهٔ نیم تنه‌ام رفت‌که یقین پیداکنم گزارشم سرجایش است. چکمه‌هایم راکندم و بادمپائی، بی‌صدا بناکردم تواتاق قدم زدن. ازخستگی خرد و خاکشی بودم اما خوابم نمی‌آمد.

دو ضربهٔ‌کوتاه به‌در خورد. گفتم «بیائید تو!»، و سروکلهٔ الزی پیدا شد. از دو تالباس خانه‌ئی که داشت خوشگل ترینش را پوشیده بود، وحتی با تعجب فراوان به‌نظرم رسیدکه عطرهم زده است.

ـ مزاحمت نمی‌شوم؟

ـ البته‌که نه. بیاتو.

در را پشت سرش بست و صورتش را بوسیدم. ازاین که چکمه‌هایم پایم نبود و این جوری خیلی‌کوتاه‌تر از او جلوه می‌کردم ناراحت شدم.

با لحن خشکی‌گفتم:

ـ بگیر بنشین، الزی.

روتخت سفری کرفت نشست و با ناراحتی گفت:
ـ وقتی آمدی صدایت را شنیدم.
ـ من که خیلی آرام آمدم.
گفت: ـ آره، آره، همیشه خیلی آرام می‌آیی.
سکوتی شد و باز دنبال حرفش را گرفت:
ـ می‌خواستم بات حرف بزنم.
ـ حالا؟
با لحن مرددی گفت:
ـ اگر موافق باشی.
و اضافه کرد:
ـ خودت که متوجهی، کم‌تر می‌توانم این جور وقتی ببینمت.
ـ من که هر کار دلم بخواهد نمی‌توانم بکنم.
چشم‌هایش را به‌روی من‌دوخت و گفت:
ـ از حالت پیداست که خیلی خسته‌ای رودلف، تو خیلی زیاد کار می‌کنی.
ـ یا، یا.
بعد گفتم:
ـ می‌خواستی چیزی بم بگوئی الزی؟
کمی سرخ شد و باعجله گفت:
ـ موضوع سربچه‌هاست.
ـ یا؟
ـ دربارهٔ تحصیل‌شان. وقتی برگردیم آلمان، حسابی‌تو درس و مشق از هم‌سال‌هاشان عقب‌اند.
با سر گفتم «درست است» و او پی حرفش را گرفت که:
ـ سر این موضوع با فراو[1] «بت‌مان» *Bethmann* و فراو «پیک» *Pick* صحبت کرده‌ام. بچه‌های آن‌ها هم همین وضع را دارند. آن‌ها هم از این بابت غصه‌شان است.
ـ یا؟
ـ این بود که فکر کردم...
ـ یا؟

۱. Frau بانو. خانم.

- ... که شاید بتوانیم برای بچه‌های افسران یک‌معلم‌آلمانی بیاوریم.
نگاهش کردم و گفتم:
- بسیار فکر خوبی است الزی. فورا این کار رابکن. من باید زودتر ازاین‌ها به‌این فکر می‌افتادم.
الزی با دودلی گفت:
- فقط موضوع این است‌که نمی‌دانم‌کجا جایش بدهم...
- معلوم است دیگر. پیش خودمان.
بی‌اراده دست بردم طرف چپ نیم‌تنه‌ام، و گفتم:
- خوب پس. به‌این‌ترتیب وضع روبه‌راه می‌شود.
الزی همان‌جور نشسته باقی‌ماند. نگاهش را پائین انداخته بود وکف دست‌هایش راگذاشته بود روی زانوهایش. سکوتی شد. بعد سرش‌را بلندکرد فشار زیادی به‌خودش آورد و بالاخره گفت:
- نمی‌خواهی پهلوی من بنشینی، رودلف؟
نگاهی به‌اش‌کردم:
- خوب، البته.
کنارش نشستم و ازنوبوی عطرش به‌دماغم خورد. بسیار کم اتفاق می‌افتاد‌که الزی عطر به‌خودش بزند.
- بازهم حرفی داری‌که بخواهی به‌ام بزنی، الزی؟
با لحن دودلی گفت: - نه. فقط دلم می‌خواست همین‌جوری پرچانگی کنم.
دستم راگرفت. آهسته رویم را برگرداندم.
گفت: - دیگر تورا زیاد این‌جور وقت‌ها نمی‌بینم، رودلف.
- کارم خیلی زیاد است.
باصدای اندوهناکی گفت: - آره. اما تو باتلاق هم‌که بودیم کارت خیلی زیاد بود، خودم هم زیادکار داشتم اما وضع این‌جوری نبود.
سکوتی شد وبعد الزی درآمدکه:
- تو باتلاق‌که بودیم نه یک‌شاهی پول داشتیم نه آسایش، نه‌کافت نه‌ماشین، اما باوجود همهٔ اینها...
- دیگر به‌آن مسائل برنگرد، الزی!
ناگهان از جام پاشدم و با خشونت گفتم:
- یعنی تو باورت نمی‌شودکه من خودم هم...

حرفم را خوردم. چندقدمی توی‌اتاق راه رفتم و بالحن آرام‌تری‌دنبال حرفم راگرفتم:

ـ اگر من این‌جا هستم برای آن است‌که وجودم در این‌جا بیش‌تر قابل‌استفاده است.

پس‌از لحظه‌ئی الزی گفت:

ـ دلت نمی‌خواهد دوباره بنشینی، رودلف؟

لب تخت سفری نشستم. آهسته خودش‌را به‌طرف من‌کشاند ودوباره دستم راگرفت. بدون این‌که نگاهم بکند گفت:

ـ رودلف! یعنی واقعاً لازم است‌که تو هر شب بگیری تک و تنها این‌جا بخوابی؟

رویم را برگرداندم.

ـ آخر خودت‌که می‌دانی. من اغلب شب‌ها بوق سگ برمی‌گردم. دلم نمی‌خواهد بچه‌ها را بیدار کنم.

با ملایمت گفت:

ـ توکه اصلا‌سرصدا درنمی‌آوری. تازه، می‌توانم دمپائی‌هایت را هم بگذارم تو سرسرا.

بی‌این‌که نگاهش کنم گفتم:

ـ آخر فقط این نیست که. این روزها خیلی بد می‌خوابم. یك بند تو رختخواب غلت وواغلت می‌زنم و ازاین دنده به‌آن دنده می‌شوم. گاهی‌هم بلند می‌شوم‌که سیگاری بکشم یا آبی بخورم. دلم نمی‌خواهدناراحت‌کنم.

بوی عطرش بیش‌تر تو دماغم پیچید، و فهمیدم که به‌طرف من خم شده.

ـ ناراحتم نمی‌کنی.

دستش را انداخت دورگردنم. باصدای پستی گفت:

ـ رودلف، تا حالا هیچ وقت نشده بودکه تومدت به‌این درازی...

به‌شتاب گفتم:

ـ از این حرف‌ها نزن الزی. می‌دانی که از این حرف‌ها ناراحت می‌شوم...

سکوت درازی پیش‌آمد. چشمم به‌خلاء راه کشیده بود.

گفتم: ـ خودت خوب می‌دانی که من آدم گرم مزاجی نیستم.

دستش روی دست من فشرده شد.

ـ منظورم این نیست: فقط این اواخر می‌بینم خیلی عوض شده‌ای. از سفر برلن به این ور، پاك عوض شده‌ای.

به‌تندی گفتم:

ـ خدا عقلت بدهد الزی!

بلندشدم راه افتادم طرف میزو سیگاری روشن کردم.

صدای نگرانش را ازپشت سرم شنیدم که:

ـ خیلی سیگار می‌کشی.

ـ یا ، یا ...

سیگار را به‌لبم گذاشتم و دستم را روی جلد کتاب‌ها کشیدم.

ـ تو چه‌ات شده، رودلف؟

ـ هیچی بابا، هیچی!

و رویم را به اوکردم:

ـ حتماً لازم است این جوراسباب پریشانی خیالم بشوی، الزی؟

پا شد وباچشم‌های پراز اشك خودش را به‌آغوش من انداخت.

ـ من که نمی‌خواهم خیالت را پریشان کنم، رودلف. فقط همین قدر فکر می‌کنم مرا دوست نداری.

موهایش را نازکردم و با تقلای زیاد گفتم:

ـ معلوم است که دوستت دارم.

پس از لحظه‌ئی گفت:

ـ توی باتلاق، هرچه نبود دست‌کم خوشبخت بودیم. یادت می‌آید برای خریدن مزرعه پول پس‌انداز می‌کردیم؟ چه‌دوران خوشی بود!

خودش را بیش‌تر به‌من فشرد. خودم را عقب کشیدم و صورتش را بوسیدم.

ـ حالا دیگر برو بگیر بخواب الزی.

پس از لحظه‌ئی گفت:

ـ دلت‌نمی‌خواهد امشب بیائی بالا بخوابی؟

از روی بی‌حوصلگی گفتم:

ـ امشب نه الزی، حالانه.

یك دقیقهٔ تمام نگاهم کرد. رنگش سرخ شد. لب‌هایش جنبید اما هیچی نگفت. صورتم را بوسید و، رفت.

در را بستم. بعد به‌صدای پله‌ها که زیر قدم‌هایش ناله می‌کرد گوش

دادم. وقتی‌که دیگر صدائی نیامد، آرام چفت در را انداختم. نیم‌تنهٔ افسریم را درآوردم و برای خاطرجمعی دستم را توی جیب بغل‌آن کردم‌که ببینم پاکت سرجایش هست یانه. بعد چکمه‌هایم را برداشتم و با دقت به وارسی‌شان پرداختم. نعل‌پاشنهٔ راستش سائیده شده‌بود. به‌یاد سپردم‌که همین فردا صبح اول وقت عوضش کنم. دستم را روی ساقه‌اش کشیدم. چرم، لطیف و نرم بود. هیچ وقت کار واکس زدن آن‌ها را به‌کس دیگری محول نمی‌کردم.

رفتم لوازم را از توی کشو میز درآوردم. کمی واکس روی آن گذاشتم و بادقت پهنش‌کردم. بعد، شروع‌کردم به‌بروس زدن. مدت درازی به‌آرامی بروس‌شان زدم. چکمه‌ها برق افتادند اما دست من همان جور به آرامی، بی‌اختیار می‌رفت و می‌آمد.

چند دقیقه‌ئی گذشت.

موج گرمی از خشنودی دربرم گرفت.

پس‌فرداش که یک روز پنج‌شنبه بود، لـوبرشتورم بان فورر[۱] وولفسلانگ ، با یک اتوموبیل سروکله‌اش پیدا شد. گزارشم‌را تحویلش دادم. دعوت مرا بـه‌ناهار، تقریباً با خشونت رد کرد و به‌سرعت راهش راکشید و رفت.

بلافاصله بعدازظهر، زتلر ازمن تقاضای ملاقات‌کرد. به‌گماشته گفتم بیاوردش تو. آمد، پاشنه‌هایش را به‌هم‌کوبید واحترام گذاشت. رد احترام کردم و خواهش‌کردم بنشیند. کاسکتش را برداشت گذاشت روی صندلی پهلو دستیش و دست دراز نی قلیانیش را به‌کلهٔ تاسش‌کشید. از ریختش اندوه و خستگی می‌بارید.

ـ هر اشتورم بان فورر. برای موضوع «مرکزآزمایشی»آمده‌ام. یک چیزهائی هست‌که مرا می‌جود... مخصوصاً یکیش.

ـ یا؟

ـ می‌توانم‌گزارشی دربارهٔ نحوهٔ کارش خدمت‌تان تقدیم کنم؟

ـ البته.

۱. Obersturmbannfuhrer نایب سرهنگ. سرهنگ دوم.

دست درازش را از نو به‌کله‌اش کشید.

ـ دربارهٔ آنچه به‌آمادگی روانی مربوط می‌شود مطلب قابل عرضی ندارم. باوجود این چون به‌آن‌ها قول می‌دهیم کـه بعد از «استحمام» بین‌شان قهوهٔ گرم تقسیم می‌شود، من شخصاً به‌عهده گرفتم یك چـرخ طوانی کهنه را بیاورم به‌محل...

نیمچه لبخندی زد:

ـ ... که، به‌اصطلاح، دکور را کامل‌کرده باشم.

سرم را خم‌کردم و او دنبال حرفش را گرفت:

ـ درمورد گاز رسانی هم به‌خودم اجازه می‌دهم حضورتان عرض‌کنم که‌گاهی بیش‌تر از ده دقیقه وقت می‌گیرد. به دو دلیل: یکی رطوبت فضا، یکی هم رطوبت تالار.

ـ رطوبت تالار؟

ـ من‌به زوندر کوماندو اجازه داده‌ام بعد از گاز رسانی روی اجساد آب بپاشند. حسابی غرق کثافت می‌شوند. البته آب را بـی‌درنگ از تالار می‌ریزند بیرون؛ ولی، خوب دیگر، یك‌کمیش می‌ماند.

کاغذی جلو کشیدم، سرخودنویسم را باز کردم و گفتم:

ـ چی پیشنهاد می‌کنید؟

ـ به‌ساروج‌کف تالار شیبی داده بشود و جدولـی برای جریان آب احداث. بشود.

یك لحظه فکرکردم و گفتم:

ـ یا ، اما این‌کافی نیست. باید یك دستگاه‌گرم‌کننده ایجاد بشود. و علاوه برآن، یك تهویهٔ قوی. دستگاه تهویه برای بیرون راندن گازها هم به‌دردمان می‌خورد. بعدازگاز رسانی، هوادادن تالار چه‌قدر طول می‌کشد؟

ـ ازقضا، هر اشتورم بان فورر، من هم درست دربارهٔهمین موضوع می‌خواستم با شما حرف بزنم: شما برای هوا رسانی ده دقیقه وقت درنظر گرفته‌اید. اما این مقدار چندان کافی نیست: افراد زوندرکوماندو کـه برای بیرون کشیدن جنازه‌ها وارد تالار می‌شوند مدام از سردرد و دلاشوبه می‌نالند وگردش کار کند می‌شود.

ـ عجالتاً هرمقدار وقتی‌که‌لازم هست بدهید. دستگاه‌های تهویه بعداً به‌تان اجازه می‌دهدکه وقت را کوتاه‌کنید.

زتسلر سرفه‌کرد:

- یك موضوع دیگر، هراشتورم‌بان‌فورر. آن دانه‌های بلوری گاز همین‌جوری کف سالن می‌افتند، و البته معلوم است دیگر: وقتی معدومین به زمین می‌افتند می‌غلتند روی آن‌ها، و ازآن جائی‌که تعدادشان خیلی زیاد است مانع‌آن می‌شوندکه قسمت عمده‌ئی ازگاز آن‌ها آزاد بشود.

پا شدم، خاکستر سیگارم را توی زیرسیگاری‌تکاندم‌و ازپنجره‌مشغول تماشاکردن بیرون شدم:

- چی پیشنهاد می‌کنید؟

- درحال حاضر هیچی، هراشتورم‌بان‌فورر.

بدون این‌که بنشینم موضوع را یادداشت‌کردم، بعد به زتسلر اشاره کردم ادامه بدهد.

- افراد زوندرکوماندو هم برای‌بیرون‌کشیدن جنازه‌ها اشکالات‌زیادی دارند. پس ازآب‌پاشی جنازه‌ها خیس می‌شوند، و افرادهم وسیله‌ئی‌دراختیار ندارند.

یادداشت برداشتم وبه زتسلر نگاه‌کردم. برایم مثل روز روشن بود که مطلب خیلی مهم‌تری هم دارد و طولش می‌دهد و برای‌گفتنش دنبال فرصت می‌گردد. با بی‌حوصلگی گفتم:

- ادامه بدهید.

زتسلر سرفه‌ئی‌کرد و نگاهش را ازمن‌برگرداند:

- و باز... یك موضوع جزئی دیگر...هراشتورم‌بان‌فورر... یکی از افراد زوندرکوماندو را، به‌دنبال چغلی‌کردن رفیقش، دادم بازرسی بدنی کردند. یك بیست‌تائی حلقهٔ ازدواج پیشش‌کشف شدکه از جنازه‌هاکش رفته بود.

- آن‌ها را می‌خواست باشان چه کارکند؟

- خودش‌گفت‌که نمی‌تواند بدون الکل یك‌چنین کاری را انجام بدهد. می‌خواست حلقه‌ها را با اشناپس تاخت بزند.

- باکی؟

- با اس‌اس‌ها. دادم اس‌اس هارا هم بازرسی‌بدنی‌کردند. چیزی‌گیر نیاوردم. اما آن جهوده، معلوم است دیگر، تیرباران شد.

روی این موضوع فکری‌کردم وگفتم:

- از این به‌بعد می‌دهید همهٔ حلقه‌ها را بعد ازگاز رسانی جمع‌کنند. اموال معدومین، قاعدتاً متعلق به رایش است.

سکوتی شد و به‌زتسلر نگاه کردم. کلهٔ‌تاسش آرام‌آرام به‌سرخی می‌نشست. نگاهش را ازمن می‌دزدید. در اتاق بناکردم به قدم زدن، و گفتم:

ـ تمام شد؟

گفت:ـ نابن، هراشتورم‌بان‌فورر.

و سرفه‌کرد.

بدون این‌که به‌اش نگاه‌کنم، همان‌طور به‌گردش‌کردن در اتاق‌ادامه دادم. چند ثانیه‌ئی گذشت، صندلیش به‌صدا درآمد، ازنوسرفه‌ئی کرد ومن گفتم:

ـ خوب؟

وناگهان دلواپسی بی‌دلیلی سراپایم را دربر گرفت. من هرگزنسبت‌به زتسلر خشونتی نشان نداده بودم: پس ترسش ازجانب من نمی‌توانست‌باشد.

ازگوشهٔ چشم نگاهش‌کردم. گردنش را به‌جلوکشید ویکنفس گفت:

ـ و اما دربارهٔ عملکرد کلی، هراشتورم بان‌فورر، متأسفم به‌اطلاعتان برسانم‌که نتایج ما آن‌قدرها بیش از تربلینکا نیست.

صاف وسیخ ایستادم و به‌اش خیره شدم. دست لاغرش راکف‌کله‌اش کشید و درآمدکه:

ـ البته ما نسبت به تربلینکا پیشرفت‌های‌مهمی‌کرده‌ایم. عملاشورشها را ازمیان برده‌ایم، کارگازرسانی‌مان مؤثر وسریع است، و با دوتا تالار کوچک‌مان ازهمین حالا هم می‌توانیم شبانه‌روزی پنج‌هزارواحد راگازرسانی کنیم.

خیلی خشک گفتم:

ـ بسیار خوب؟

ـ اما بیش‌تر از پانصدتایش را نمی‌توانیم دفن‌کنیم.

و به‌دنبال آن گفت:

ـ راستش، کشتن مساله‌ئی نیست، چیزی‌که وقت می‌گیرد دفن کردن است.

دیدم دست‌هایم بناکرده‌اند به لرزیدن. پشت سرم قایم‌شان‌کردم و گفتم:

ـ زوندرکوماندو را دوبرابر کنید.

ـ عذر می‌خواهم هراشتورم بان‌فورر، اما این کار دردی را دوا نمی‌کند. ما نمی‌توانیم درهر مرتبه بیش از دو و حداکثر سه جسد از درها

بیرون بیاریم. و اما نفراتی که ته گودال‌ها هستند وجنازه‌ها را می گیرند هم از یك تعداد معینی نمی‌توانند بیش‌تر بشوند. اگر از این‌تعدادبیش‌تربشوند دست وبال همدیگر را تنگ می کنند.

- نفرات را ته گودال گذاشته‌اید که چه؟

- آخر باید جنازه‌ها را بادقت زیاد مرتب کنندکه جای کم‌تری بگیرند. به‌قول اونترشتورم‌فورر «پیك» *Pick*، آن‌ها را باید مثل ساردین توی قوطی کنار هم چید.

- عمق گودال‌ها را بیش‌تر بگیرید.

- سعی خود راکردم، هراشتورم‌بان‌فورر، اما دیدم‌حفرش وقت‌خیلی زیادتری می گیرد، و تازه، مقدارجائی که بدست می‌آید به اندازهٔ وقتی که صرفش شده نمی‌ارزد. به‌عقیدهٔ من عمق مطلوب سه‌متر است.

آرام سرش را به‌طرف دیگر بر گرداند و گفت:

- یك موضوع دیگر این‌که: گودال‌ها به طرز وحشتناکی زمین‌خوره دارند!

به‌خشکی گفتم:

- این‌جا ترېلینکاکه نیست. تا دل‌تان بخواهد این‌جا زمین ریخته.

- ناین، هراشتورم‌بان‌فورر. ولی من چیزدیگری می‌بینم: هر گودال تازه‌ئی که بکنیم ناچار از اتاق‌های گاز دورترمی‌شویم‌وحمل‌جنازه‌ها از اتاق‌گاز تاگودال‌ها رفته‌رفته مسالهٔ لاینحلی می‌شود و ناچار مقدار عمل کردمان را بازهم پایین‌تر می‌آورد.

مکوتی طولانی پیش‌آمد. تدراست کردم وبا مدوتشدید گفتم:

- راه‌حلی به‌نظرتان رسیده؟

- متأسفانه به‌هیچ‌وجه، هراشتورم‌بان‌فورر.

به‌سرعت وبدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- بسیارخوب زتسلر، می‌توانید فکر کنید.

با همهٔ اینها صدایم لرزیده بود!

کاسکتش را برداشت، بلند شد، و با لحن دو دلی گفت:

- طبیعی‌است هراشتورم‌بان‌فورر، بازهم‌فکرمی کنم. راستش‌رابخواهید، ازسه‌روز پیش‌تاحالا، مدام از بابت‌این گودال‌های لعنتی خودم‌را خورده‌ام. اگر درباره‌اش باشما حرف زدم برای این‌بودکه هیچ راهی به‌نظرم‌نمی‌رسد.

- پیدایش می کنیم زتسلر. این که گناه شما نیست.

فشار زیادی به‌خودم آوردم وبالاخره به‌دنبال حرفم گفتم:

ـ خوشوقتم به‌تان بگویم که، درمجموع، خدمات شمارا کاملا درنظر دارم.

احترام گذاشت، رد احترام کردم، و خارج شد.

گرفتم نشستم وبه کاغذی که روی آن مطالب را یادداشت کرده بودم چشم دوختم. سرم‌را میان دست‌هایم گرفتم وکوشش کردم‌یادداشت‌ها را مرور کنم. پس ازلحظه‌ئی بغض گلویم راگرفت. پاشدم رفتم جلو پنجره‌ایستادم: طرح‌غول‌آسائی که برای **رایشس‌فورر** فرستاده بودم به‌مفت نمی‌ارزید. مسأله به‌همان شکل وشمایل اولش باقی‌بود. به‌هیچ نتیجه‌ئی نرسیده بودم. در انجام وظیفه‌ام دربست شکست خورده بودم.

دو روزی‌که پس ازآن به‌من گذشت، وحشتناك بود.

یکشنبه آمد، و هاوپ‌تشتورم‌فورر «هاگه‌مان» *Hageman* برای‌یك **موزیکالیشر تەی**[1] مرا به‌خانه‌اش دعوت‌کرد. کنجکاوی وادارم‌کرد دعوتش‌را بپذیرم، آخرنیمی از افسران اردوگاه با خانم‌هاشان آن‌جا بودند. گیرم خوشبختانه مجبورنشدیم زیاد به گفت‌وگوها بپردازم: **فراو «هاگه‌مان»** همان اول مجلس نشست پشت پیانو، وجز درمدت‌کوتاهی که تنفس دادند وتنقلات خنکی به‌مجلس‌آوردند، نوازندگان، پساپس، قطعه پشت قطعه بود که اجرا کردند.

وقت گذشت‌ویك وقت‌به‌خودم‌آمدم‌که دیدم واقعاً موسیقی همهٔ‌حواسم را به‌خودش جلب کرده و راستی راستی ازآن لذت برده‌ام.

زلسلر قطعه‌ئی برای ویولون را تکنوازی‌کرد. هیکل بلند قوز دارش روی‌آرشه خم‌شده بودوحلقهٔ‌موی خاکستری دورسرش‌زیرچراغ می‌درخشید، وقسمت‌هائی از آهنگ راکه به‌هیجانش می‌آورد پیشاپیش می‌دانستم، چراکه کلهٔ تاسش ازچند لحظه پیش از رسیدن به‌آن جاها بنا می‌کرد به‌قرمزشدن.

بعد از برنامهٔ تکنوازی، **هاگه‌مان** نقشهٔ بزرگی ازجبههٔ روسیه‌آورد روی میزپهن کرد. دورش‌جمع شدیم‌و رادیو را بازکردیم. خبرها،فوق‌العاده عالی بود. پانزرها همه جا در حال پیشروی بودند و **هاگه‌مان** لاینقطع پرچمك‌های صلیب شکسته‌اش راروی نقشه‌اش جابه‌جا می‌کرد. برنامهٔ‌رادیو

---

۱. Musikalischer tee صرف چای باموسیقی.

که تمام شد، سکوتی از شادی وقبول خاطر برمجلس حاکم شد.
اتوموبیلم را فرستادم و خودم با الزی پیاده راه افتادیم. در دهکده حتی یك چراغ نمی‌سوخت. دوتا دیرك کلیسای آوش‌ویتس، بر گوشه‌ئی‌از آسمان به‌سیاهی‌تیرنقش بسته‌بود ومن دوباره با درماندگی احساس شکستم‌را باز یافتم.

روز بعد، از برلن با تلفن بـم خبـر دادنـدکـه لوبرشتورم‌بان‌فورر «وولفسلانگ» به‌دیدارم می‌آید.
حدود ظهر بودکه رسید. ازنو دعوت مرا به‌ناهار ردکرد و چند دقیقه هم بیش‌تر نماند. پرواضح بودکه می‌کوشدکاملا توی لاك پیغام‌رسانی‌خودش فرو برود و از دیگران کنار بکشد.
وولفسلانگ که رفت، درمضاعف دفترم را بستم، نشستم و با دستی لرزان نامهٔ رایشس‌فورر را بازکردم.
در انشای نامه تا جائی رعایت احتیاط شده بودکه امکان نداشت‌به‌جز من یا زتسلرکسی ازمطلب آن چیزی دستگیرش بشود. رایشس‌فورر طرح مرا مبتنی براین‌که «تمام‌خدمات لازم برای عملیات ویژه، دریك بنای وسیع متمرکز می‌شود» به‌گرمی بسیار ستوده، و از این‌که در امر رو به‌راه‌کردن «پاره‌ئی جزئیات عملی» مانع ولخرجی شده بودم بم‌تبریك‌گفته بود. معذلك به‌گوشم خوانده بودکه افق دیدم را به‌قدرکفایت وسیع نگرفته‌ام ولازم‌بود دست‌کم ایجاد چهار بنای وسیع از این نوع را پیش‌بینی‌کرده باشم، زیـرا «بیلان عملکرد، باید در ۱۹۴۲ به‌رقم دمهزار واحد در روزبالغ‌شود».«واما درباب بند پنجم گزارش» من، رایشس‌فورر «تدابیر و تمهیدات پیشنهاد شدهٔ» مرا «به‌کلی کن‌لم‌یکن‌تلقی» کرده دستور داده بود «به‌مجرد دریافت این‌امریه به مرکز آزمایشی کولم‌هوف *Culmhof* عزیمت‌کرده، دستورات لازمـه را از اشتاندارتن فورر[1] کلنر *Kellner* دریافت» کنم.
این جملهٔ آخری راکه خواندم،موجی‌ازشادی سراپایم را دربر گرفت: «بند پنجم گزارش» من به مسألهٔ دفن اجساد مربوط می‌شد. روشن بود کـه رایشس‌فورر با هوش نبوغ آسایش، هم ازاول کار، اشکال عظیمی راکه من‌در عمل با آن مواجه شده بودم پیش‌بینی‌کرده است، و مرا به‌کولم‌هوف‌حواله

۱. Standartenführer درجهٔ نظامی اس‌اس، معادل سرهنگ در ارتش.

می‌دهد تا ازنتایجی که یکی دیگر ازپژوهندگان او به‌دست‌آورده برای کارخود بهره‌برداری کنم.

برطبق دستور، نامهٔ رایش‌فورر را سوزانـدم . بعد به‌کولم هوف تلفن‌کردم وقراری برای فردای‌آن روزگذاشتم.

سفر به‌آنجا را با اتومبیل و درمعیت زتسلر انجام دادم . نخواستم راننده را با خودم ببرم، و رانندگی را زتسلر شخصاً به عهده گرفت. صبح بسیار زیبائی بود و زیرآفتاب زیبای‌ماه ژوئیه، باد ناشی ازسرعت ماشین‌که چهرهٔ‌آدم را به‌تازیانه می‌بست لذت می‌داد. پس ازآن هفته‌های عذاب‌دهندهٔ پرتلاش، این اندك دوری از اردوگاه وتنفس هوای پاك خارج، آن هم در شرایطی‌که نیمچه یقینی پیداکرده بودم‌که سرانجام ازآن همه خون دلی‌کـه خورده‌ام نتیجهٔ مثبتی به چنگ می‌آورم شنگول وتردماغ‌کرده بود.

زتسلـر را در جـریان نامهٔ رایش‌فورر اس اس گـذاشتم و هدف سفرمان را برایش تشریح‌کردم . قیافه‌اش ازهم بازشد وچنان پا را روی‌گاز فشردکه ناچارشدم موقع عبور ازمیان‌آبادی‌ها به‌اش هشدار بدهم‌که ملایم‌تر براند.

برای‌صرف‌صبحانه درآبادی‌نسبتاً پدرومادردارتری لنگ‌کردیم ووضع مضحکی پیش آمد: دهاتی‌های لهستانی، به مجردی کـه پا ازاتومبیل‌بیرون گذاشتیم وچشم‌شان به لباس ما افتاد، همگی با دم‌شان را گـذاشتند رو کول‌شان، دوپا داشتند دوپا هم قرض‌کردند وفرار را برقرار ترجیح دادند؛ چپیدند تو خانه‌ها، کرکره‌ئی پنجره‌ها را بستند و شتابان درها را بـه روی خودشان قفل‌کردند! ـ ما، همه‌اش دونفـر بودیم ، اما ازقرار معلوم ، این دهاتی‌ها قبلاً صابون اس‌اس‌ها به جامه‌شان خورده بود!

پای‌مان‌که به مرکز آزمایشی کولم‌هوف رسید ، ازبوی‌گند تهوع‌آوری‌که برسراسر آن ناحیه حاکم بود دست و پایم را گم‌کردم : این تعفن وحشتناك ، حتی پیش ازآن‌که به برج نگهبانـی برسیم دل و روده‌مان را بالاآورده بود. هرچه دراردوگاه پیش‌تر رفتیم شدت وغلظتش بیش‌تر شد، و حتی موقعی که به کوماندانتور[۱] چپیدیـم و درها به روی‌مـن‌کیپ شد هم رهامان نکرد. انگار این‌گند وبوی سمج با دیوارها، با اسباب و اثاثه، و با سرولباس ما درآمیخته بود. بوی چرب و دبشی بودکه تا آن وقت هیچ‌کجا به دماغم نخورده بود وحتی با تعفن ناشی ازگندیدگی جسد اسبی مرده یا

۱. Kommandantur مقر فرماندهی، اداره یا ساختمانی‌که مرکز فرماندهی‌است.

توده‌ئی ازاجساد متلاشی شدهٔ آدم‌ها هم هیچ وجه مشترکی نداشت.

چند دقیقه بعد، یك هاوپت‌شارفورر ما را به اتاق کوماندانت[۱] راهنمائی کرد.

پنجره چارطاق بازبود، وپایم راکه توی اتاق گذاشتم، موجی ازآن تعفن چرب دل و روده‌ام را بالا آورد. به‌حال‌خبردار درآمدم وسلام دادم.

اشتاندارتن‌فورر پشت‌میزکارش نشسته بود. شل وول وبی‌قیدانه رد احترام وسلام‌کرد وصندلی‌ئی نشانم داد. خودم را معرفی‌کردم، زتسلر را معرفی‌کردم، وگرفتم نشستم. زتسلر هم طرف راست من، کمی عقب‌تر روی صندلی‌ئی نشست.

کلنر با لحن مؤدب ومهربانی گفت:

ـ اشتورم‌بان‌فورر، از ملاقات‌تان دراین‌جا خوشوقتم.

رویش راکرد به‌پنجره ویك دم بی‌حرکت ماند. موهای بور ونیمرخی شبیه‌نیمرخ‌های روی‌سکه وعینك‌یك چشمی داشت. برای اشتاندارتن‌فورر بودن زیادی جوان بود.

همان‌جورکه سرش را به طرف پنجره چرخانده بود پی حرفش درآمد که:

ـ باید چندکلمه‌ئی راجع به مأموریت خاص خودم حضورتان عرض کنم.

مرا نگاه‌کرد، قوطی طلائی از روی میزش برداشت بازکرد و دراز کرد طرف من. سیگاری‌برداشتم. فندك زد وپیش‌آورد ومن به جلو خم‌شدم. دست‌هایش سفید وآراسته بود.

با همان لحن مؤدب گفت:

ـ رایشس‌فورر به من امرکرده است درسراسر لوشتراوم[۲]، توده‌های اجساد را پیداکنم. اجساد غیرنظامی‌ها را البته...

حرفش را برید، روکرد به زتسلر وگفت:

ـ عذر می‌خواهم، به شما سیگار تعارف نکردم.

دوباره قوطی‌را بازکرد، ازبالای میز خم شد وآن را به‌طرف زتسلر درازکرد، زتسلر تشکرکرد و کلنر سیگارش را آتش زد. بعد، همچنان‌که

---

۱. Kommandant فرمانده (درمراکز نظامی یا مراکزی‌که با اصول نظامی اداره می‌شود).

۲. Ostraum فضای خاوری. ـ نگاه‌کنید به حاشیهٔ ۲ صفحهٔ ۲۳۷.

باز از نو به تماشای پنجره مشغول شده بود پی‌حرفش را گرفت:
- پس من باید همهٔ توده‌های اجساد را در لوشتراوم پیداکنم. یعنی نه فقط آنچه راکه درلهستان هست...
به دستش حرکت مختصری داد:
- ... و درمضافاتش... بلکه، توده‌های اجسادی را هم‌که پیشروی واحدهای ما در روسیه پشت سرخود باقی‌گذاشته باید جست وجوکنم. منظورعرضم را متوجه می‌شویدکه: جهودها، افراد غیرنظامی، پارتیزان‌ها، عملیات ویژه...
دوباره حرکت بی‌قیدانهٔ مختصری به دستش داد:
- ... و ازاین جور چیزها.
مکثی‌کرد. رویش همان‌جور به طرف پنجره بود.
- بنابراین، من باید این قبیل توده‌های اجساد را پیداکنم، بدهم گودال‌هاشان را بشکافند... وآثار وبقایاشان را ازمیان ببرم.
نگاهش را متوجه من‌کرد و دست راستش را آرام بالا آورد:
- ... وبدهم همهٔ آثار وبقایاشان را به‌کلی ازمیان ببرند. به قول رایشس‌فورر: «به نحوی‌که، بعدها، تاینده‌ئی نتواند از تعداد افرادی‌که به دست ما سر به نیست شده‌اند رقمی به دست بدهد»...
لبخند فروتنانه‌ئی زد:
- این مأموریت ... چه طور عرض‌کنم؟... یك خرده مشکل است. خوشبختانه توانستم از رایشس‌فورر مهلتی بگیرم... برای مطالعهٔ روی مسأله... واین (حرکت مختصر دست:) مرکزآزمایشی، منتجهٔ آن است.
به پنجره نگاه‌کرد، و ازنو نیمرخ کاملش آشکار شد.
- متوجه‌هستیدکه؟ هیچ وجه مشترکی با تربلینکا... با اردوگاه‌های کوچك وحشتناکی ازآن قبیل درمیان نیست... البته من هم افرادی را گاز می‌خورانم، اما اقدام من منحصراً برای آن است‌که اجسادی تهیه‌کنم.
مکثی‌کرد.
- بنده تجربه‌های جور به‌جوری‌کرده‌ام. به عنوان مثال، مواد منفجره را مورد آزمایش قرار داده‌ام.
ازپنجره بیرون‌رانگاه‌کرد، ابروهایش‌راکمی به‌هم‌کشید وزیرلب‌گفت:
- دو، لی‌بر هیم‌مل[1]! چه بوی‌گندی!

---

۱. Du lieber Himmel! ای خدای محبوب!

بلند شد چند قدم محکم برداشت وپنجره را بست.
با لحن فروتنانه‌ئی گفت:
ـ می‌بخشید!
ونشست.
بو، همچنان زیردماغ‌مان بود: دبش وچرب وتهوع‌آور.
دنبال حرفش را گرفت که:
ـ نتیجهٔ تجربهٔ مواد منفجره، اشتورم‌بان‌فورر ، دماغ‌سوختگی‌بود. استعمال موادمنفجره، فقط جنازه‌ها را از ریخت می‌انداخت. همین.وبس!... خوب بقایای آن وامانده‌ها را چه جوری می‌شد سر به نیست‌کرد؟... آن «محو کامل همهٔ آثار وبقایای اجساد» که مورد توجه رایشس فورر بود، از مواد منفجره برنمی‌آمد.
دست راستش را آهسته بلندکرد:
ـ درد سرتان ندهم: تنها راه عملی، سوزاندن جنازه‌ها بود...
کوره‌ها... یاللعجب! چه‌طور من تا آن وقت به فکرکوره‌ها نیفتاده بودم؟
با صدای بلندگفتم:
ـ کوره‌ها، هراشتاندارتن‌فورر ؟
ـ خودش است. اما توجه داشته باشید اشتورم‌بان‌فورر ، که این روش همیشه هم مناسب نیست. اگرمن یک‌گودال پرازجسد وسط جنگلی در پنجاه‌کیلومتری این‌جا پیداکنم، لازم به‌گفتن نیست‌که نمی‌توانم‌کوره‌هایم را بردارم وبه‌آنجا ببرم. پس‌ناچار شدم طریقهٔ دیگری پیداکنم...
پاشد وبا فروتنی لبخندی تحویل من داد:
ـ وپیداکردم!
قوطی سیگار طلا را به‌جیبش‌گذاشت کاسکتش را برداشت وگفت:
ـ بیته !
پاشدم وزتسلر هم به من تأسی کرد. کلنر در را بازکرد، ما را پیش انداخت وآن را بست. بعد، دوباره‌گفت: «بیته!»، خودش جلو افتاد و به یکی از هاوپت شار فورر ها اشاره کرد دنبال‌مان بیاید.
وقتی پا به محوطهٔ خارج‌گذاشتیم، کلنر دماغش را چین داد، بینیش راآهسته بالاکشید، نگاهی به‌من انداخت وبا لبخند نیم‌بندی گفت:
ـ مسلماً این جا منطقهٔ خوش‌آب و هوائی‌که به درد معالجهٔ بیمارها

بخورد نیست.

شانه‌هایش را بالا انداخت و به فرانسه اضافه‌کرد:

ـ کو وولەوو؟۱

من طرف راستش راه‌می‌آمدم. آفتاب، صاف تو رویش تابیده بود: صورتش شبکه‌ئی از چین و چروك بود. دست کم پنجاه سالی از سنش می‌گذشت.

جلو گاراژی ایستاد وهاوپت شار فورر به دستور او درش را باز کرد. دست دستکش پوشش را روی بدنهٔ عقبی ماشین گذاشت و گفت :

ـ کامیون تولیدگاز...

وبعد:

ـ به‌طوری که ملاحظه می‌کنید، گاز خروجی موتور به‌وسیلهٔ شیلنگ فرستاده می‌شود تو. حالا فرض کنیدکه گشتاپو۲ یك‌گروه سی نفری پارتیزان را توقیف‌کند و درنهایت محبت به اختیارمن بگذارد. کامیون می‌رود دنبال شان، وموقعی که به‌این جامی‌رسد همه‌شان مرده‌اند.

لبخندی زد:

ـ توجه می‌فرمائید؟ بایك تیر دونشان می‌زنیم : بنزین، هم برای آوردن آنها به‌کار رفته ، هم برای گاز خوراندن‌شان... به‌عبارت دیگر...

حرکت مختصری به دستش داد :

ـ ... صرفه‌جوئی!

اشاره‌ئی‌کرد و هاوپت شارفورر درگاراژ را بست.

باز به‌راه افتادیم و او دنبال حرفش راگرفت:

ـ گیرم درنظرداشته باشیدکه‌این روش رامن به‌کسی توصیه نمی‌کنم. روش مطمئنی نیست. آن اوائل، درکامیون را باز می‌کردیم‌که جنازه‌ها را برداریم، اما آن‌ها فقط ازهوش رفته بودند و موقعی که می‌انداختیم‌شان میان شعله‌ها نعره‌شان به آسمان می‌رفت.

زتسلر تکانی خورد.

من گفتم: ـ هراشتالدارلن فوررا این موضوع راکه کارآن‌هاساخته

---

۱. Ouc vouler vous? تکیه کلامی است معادل : « چه انتظاری دارید؟ » «چی خیال می‌کردید؟»

۲. Gestapo پلیس امنیتی آلمان هیتلری که دوشادوش اس‌اس‌ها به جنایاتی باور نکردنی در سراسر قلمرو رایش مشغول بود.

شده‌است یانه، باید ازرنگ پوست‌شان نهمید: اگر کارشان تمام شده باشد، رنگ صورت‌شان مهتابی وگونه‌های‌شان صورتی رنگ می‌شود.

کلنر با حالتی که تحقیری نامحسوس در آن بودگفت:

ـ گاز خوراندن برای من‌جالب نیست. همان طورکه عرض کردم من فقط برای‌آن به اشخاص گاز می‌خورانم‌که جنازه‌هاشان گیرم بیاید. چیزی که مورد توجه من است جنازه است وبس.

ساختمان سنگی‌درازی پیداشد که دودکش بلندی ازآجر سرخ، عینهو دودکش کارخانه، ازکمرکشش سربلند کرده بود.

کلنرگفت:

ـ آن جاست.

جلو درش‌که رسیدیم، به فروتنی خودش را پس‌کشید. ساختمان به کلی خالی بود. درآمدکه: ـ کوره‌هایش مضاعف هستند.

شخصاً در سنگین فلزی یکی ازکوره‌ها را بازکرد وتویش را نشان‌مان داد.

ـ ظرفیتش سه تا جسد است و آتشخانه‌اش بازغال سنگ کار می‌کند. باد زن‌های پرقدرتی‌که درآن‌ها نصب کرده‌ایم در یک چشم به هم زدن حرارت کوره را به درجهٔ مطلوب می‌رساند.

درکوره را بست.

پرسیدم:

ـ بیته ، هراشتاندارتن فورر، برای این‌که درهر بیست و چهارساعتی دوهزار واحد سوزانده بشود چند تاکوره لازم است؟

شلیك خنده را سرداد :

ـ دو... هزار... واحد!... ماین‌لی‌برمان[1]! ماشاءالله شما توی مسائل عجب نظربلند هستید!

دفترچهٔ یادداشت ومداد گیره طلائی از جیب درآورد و به سرعت ارقامی روی کاغذ نوشت.

ـ هشت تاکورهٔ مضاعف.

نگاهی به زتسلر انداختم.

کلنر به دنبال حرفش‌گفت:

ـ من خودم دوتاکورهٔ مضاعف بیش‌تر ندارم.

۱. Mein lieber Mann آقای عزیزم.

ابروی راستش را بالابرد، عینك یکچشمیش افتاد. آن را مثل شعبده‌بازی به تردستی تو هوا گرفت و افزود:

ـ اما فقط به چشم وسائل کومکی به‌آن‌ها نگاه می‌کنم.

بعد گفت:

ـ بیته!

تکچشمیش را گذاشت وجلو افتاد. گذاشتم زتسلر ازمن جلـو بیفتد، وتپوکی به شانه‌اش زدم.

اتوموبیل اشتاندارتن فورر جلو درمنتظرمان بود. زتسلر، جلو،کنار راننده نشست و من دست چپ کلنر، روی صندلی عقب جاگرفتم.

بوی چرب ودبش تند و تیـزترشد. اتـوموبیل به طرف درختـزاری می‌رفت که مارپیچ‌هائی از دود سیاه از میان آن به‌آسمان بلند بود.

کلنر دستور توقف داد. محوطهٔ کم درخت زیبائی جلو چشم‌مان آمد که درست در انتهایش، دودغلیظی از زمینی به طـول تقریبی پنجاه متر به هوا تنوره می‌کشید. میان دود، شبح نامتمایزی از اس‌اس‌ها وزندانی‌ها به چشم می‌خوردکه درحرکت وکار وکوشش بودند. گهگاه شعله‌هائی لیسه‌کشان از زمین برمی‌خاست و اشباح را بـه رنگ سرخ جلوه می‌داد. بـوی تعفن به راستی غیرقابل تحمل بود.

جلوتر رفتیم:

دود وشعله‌ها ازگودال وسیعی بیرون می‌زدکه در آن، جنازه‌هائی از زن و مرد روی هم تلنبار شده بود. جنازه‌ها بر اثر آتش به‌خود می‌پیچیدند و با جست و واجست‌های شدید از هم وا می‌رفتند، چنان‌که انگار زنده‌اند. جز وجز کباب شدن بودکه مدام با فشارو شدتی‌حیرت‌آور تو هوادم گوش آدم می‌ترکید. دم به دم نوری به رنگ سرخ روشن، سرزنده وغیر واقعی، همچون خوشه افشان‌آتشبازی ازشعله‌های‌بلند وسیاه رها می‌شد. کنارگودال، کپه‌کپه، اجساد عریان درفواصل‌مساوی برهم انباشته شده بود، و زندانی‌های زوندر [1] دور و براین‌کپه‌ها می‌پلکیدند وسرگرم‌کار بودند. دود،پاره‌ئی از حرکات‌شان را ازچشم پنهان می‌کرد، اماگاه به‌گاه، از هردو طرف ودر تمام طول‌گودال، جنازه‌های برهنه بودکه به‌هوا پرتاب می‌شد، در بازتاب شعله‌ها برقی تند می‌زد ودرخرمن آتش سرنگون می‌شد.

---

۱. Sonder مقصود عضو زوندر کوماندو است. ـ نگاه‌کنید به‌حاشیهٔ ومتن‌صفحهٔ ۲۵۹

در ده قدمی خودم کاپو¹ئی را دیدم که سر برگرداند و دهانش غار وار بازشد. می‌بایست عربده‌کشان فرمانی‌داده باشد، اما من چیزی‌نشنیدم، جزوجز کباب شدن وسوختن هر صدائی را خفه می‌کرد.

صورت کلنر از شعله‌ها قرمز می‌زد. دستمالی جلو دماغش گرفته بود. دهانش را تقریباً به گوش من چسباند وزوزه‌کشان گفت:ـ بیائید!

دنبالش راه افتادم. مرا به انتهای گودال برد. زیرپایم، تقریباً در سه متری عمق حفره، در مخزنی که وسط دیواره‌های گودال جا داده بودند مایع غلیظی می‌جوشید. بر رویه‌اش مدام طاول‌های بزرگی می‌ترکید ودود زننده و متعفنی از آن بیرون می‌جست.

یك زندانی، دلوی راکه به‌سر طنابی بسته بود در مخزن فرو برد و بالا کشید.

کلنر دم گوشم زوزه‌کشید:

ـ چربی است!

از آن جائی‌که ایستاده بودیم می‌توانستم همهٔ سطح گودال را دریك نظر ببینم.

زندانی‌های دور وبرمان دیوانه‌وار درتقلا بودند. دستمالی‌که اززیر چشم‌ها گذرانده پشت سر گره زده بودند دماغ ودهن‌شان را جوری‌می‌پوشاند که انگار صورت وچهره نداشتند.ـ زندانی‌های‌کمی دورتر، پشت ماریپچ غلیظ‌دود ازنظر پنهان می‌ماندند، و جنازه‌های برهنه‌ئی که به میان آتش پرتاب می‌کردند پنداری به‌ناگهان از اعماق عدم ظاهر می‌شد. آن‌ها از چپ وراست لاینقطع به پرواز درمی‌آمدند، همچون آدمك‌های خیمه شب بازی‌یك دم درهوا چرخ می‌خوردند، نوری تند از زیر به بعض قسمت‌های هیکل‌شان می‌تابید، وفرومی‌افتادند. انگارآتش باآن‌ها تردستی نشان می‌داد و به چشم برهم زدنی غیب‌شان می‌کرد.

یك زندانی بایك دلو آمد جلو. طنابش بازشد و دلو از نو در مایع جوشان فرو رفت. صدای جزوجز گوش را کر می‌کرد.

کلنر دم‌گوشم فریادکشید: ـ بیائید!

به اتومبیل بر گشتیم. زتسلر به در تکیه داده بود و انتظارمان را می‌کشید. مراکه دید، سرووضعش را مرتب کرد. گفت:

---

۱. Kapo سرکارگری‌که ازمیان خود زندانی ها انتخاب می‌شود وبرکارگروهی از محکومان به اعمال شاقه نظارت دارد.

ـ معذرت می‌خواهم. لای دودها گم‌تان کردم.

سوار اتوموبیل شدیم. حرفی ردو بدل نشد. کلنو بی حرکت بود. بالاتنه‌اش را صاف وسیخ گرفته بود ونیمرخش که به نیمرخ روی سکه‌یی می‌ماند، برزمینهٔ شیشهٔ اتومبیل برجسته می‌نمود.

موقعی که داشت از نو پشت میزش می‌نشست گفت:

ـ ملاحظه می‌فرمایید که روش‌کار بسیارآسان است... اما تاوقتی‌که رو به‌راه‌بشود تجربه‌های فراوانی‌کرده‌ایم... در درجهٔ اول، گودال باید... چه‌طور می‌گویند؟... حدوحدود مشخصی داشته باشد.

ابروی راستش را بلندکرد. تکچشمیش افتاد. تو هوا قاپیدش و بناکرد میان شست و ابهام خود تابش دادن.

ـ به این نتیجه رسیدم که یك‌گودال حسابی باید پنجاه متر درازیش باشد، شش متر پهناش، سه‌متر گودیش.

دستی را که تکچشمی درآن بود بلندکرد:

ـ نکتهٔ دوم‌که خون دل زیادی‌هم سرش خوردم، تناسب میان سوخت وجنازه‌ها است. متوجه هستیدکه: همین جور الله‌بختکی جور درنمی‌آید... حالا عرض خواهم کردکه من چه جوری عمل می‌کنم: اول یك طبقه هیزم می‌چینم روی زمین. روی‌آن، صدتائي جنازه مـی گذارم، و... نکتهٔ مهمش همین جا است اشتورم بان فـورر!... لابه لای جنازه‌ها هم، باز، هیزم می‌چینم. آن وقت، به کومك کهنه‌پاره‌های آغشته بـه نفت کـار راشروع می‌کنم. وقتی‌آتش کاملا گرفت، ودرست درآن موقع، شروع می‌کنم به‌اضافه کردن هیزم، و ازنو، انداختن اجساد روی‌آن‌ها...

به دستش حرکت مختصری داد:

ـ وهمین جور تاآخر...

تکچشمیش را بلند کرد:

ـ نکتهٔ سوم: چربی.

نگاهش را متوجه من کرد واادامه داد:

ـ باید این نکته را بدانید که درابتدای امر، زیادی مقدار روغنی که جنازه‌ها پس می‌دهند کار احتراق رامشکل می‌کرد. من گشتم و گشتم تا برای حل این مشکل راهی پیدا کنم...

از روی فروتنی خندهٔ‌کوتاهی کرد:

ـ... وپیداکردم!... به گودال شیب ملایمی می‌دهم وبرای‌سهولت

جریان جدول‌هائی ایجاد می‌کنم تا روغن جنازه‌ها توی مخزنی جمع بشود.
گفتم:

ـ هراشتاندارتن فورر، پس‌آن زندانی‌ها که این روغن را با سطل بالا می‌کشیدند...

به علامت پیروزی لبخند کوتاهی زدو گفت:

ـ درست است.

کف جفت دست‌هایش را گذاشت روی میز و با دقت تو نخ من رفت.

ـ آن روغن‌ها را مجدداًمی‌ریزند روی جنازه‌ها. تمام‌کلک کار درهمین جا است: من جنازه‌هارا بایك مقدار از روغنی که خود آن‌ها پس می‌دهند آغشته می‌کنم!... و اما چرا؟

دست راستش را بلندکرد:

ـ چربی زیاد، کار احتراق را مختل می‌کند؛ اما یك خرده چربی، باعث تند و تیزی آتش می‌شود. مثلاً اوقاتی‌که هوا بارانی است، روغن دادن به آتش کلی قیمت دارد.

قوطی سیگار طلایش را بازکرد ودرازش‌کرد طرف من، درازش کرد طرف زتسلر، و برای‌مان فندك زد. بعد خودش سیگاری برداشت،فندکش را خاموش‌کردو دوباره زد، و شعله را به سیگارش نزدیك کرد.[1]

گفتم:

ـ هراشتاندارتن فورر! کارکرد یك چنین گودالی درهربیست وچهار ساعت چه قدر است؟

خندهٔ کوتاهی کرد:

ـ در بیست و... چهار... ساعت! راستی راستی که شما همه چیز را با نظر بلندی نگاه می‌کنید!

ازگوشهٔ چشم نگاهی به طرف من کرد وقیافه‌اش حالتی جدی‌گرفت. گفت:

ـ می‌دانید؟کارکرد بیست و چهارساعته برای من مطرح نبوده. یعنی هیچ وقت برای رسیدن به‌چنین کمیّتی عمل نکرده‌ام. باوجود این، می‌توانم مقدارعمل‌کردیك ساعتم را برای‌تان محاسبه کنم: بین سیصد تاسیصد وچهل تااست: یعنی‌اگرهواخشك باشد سیصد وچهل‌تا، واگرمرطوب‌باشدسیصد تا.

۱. اروپائی‌های خرافاتی معتقدند با یك شعله نباید سه سیگار را روشن‌کرد، زیرا نفر سوم می‌میرد ـ اشارهٔ نویسنده به‌این نکته است.

حساب کردم و گفتم:
ـ بیست وچهارساعتش می کند هشت هزارتا!
ـ به‌نظرم.
پس از لحظه‌ئی گفتم: ـ طبعاً هرگودال هم می‌تواند تا الی ماشاءالله مورد استفاده قرار بگیرد؟
ـ طبعاً.
سکوتی پیش‌آمد، و من به زتسلر نگاه کردم.

دورهٔ بی‌تجربگی و کورمال کورمال پیش رفتن ووحشت و دلهره به آخر رسید. حالا دیگر می‌توانستم با اعتماد به آینده نگاه‌کنم. مطمئن بودم که ازاین به‌بعد می‌توانم به‌حدنصابی که درطرح مربوطه‌پیشبینی شده بود برسم وحتی ازآن هم تجاوز کنم.

تا آن جاکـه به‌من مربوط می‌شد، می‌توانستم کـم و بیش به‌کوره‌ها قناعت کنم:

با پیش‌بینی سی‌ودوکوره برای مجمـوع چهار ساختمـان عظیمی کـه می‌بایست بسازم، می‌توانستم به یك حدنصاب کلی هشت هزار واحـد در بیست وچهارساعت برسم. یعنی به‌رقمی‌که فقط دو هزارواحد از «حدقطعی» که **رایشس فورر** پیش‌بینی‌کرده بودکم داشت . در نتیجه فقـط یك گـودال کومکی کافی بودکه، عندالاقتضا، کلك دوهزار واحد باقی مانده را بکند.

راستش، من ازگودال‌ها چندانی خوشم نمی‌آمد. این شیوه، برای‌یك ملت بزرگ صنعتی، به‌نظر من زشت و ابتدائـی وناشایسته بـود. درنظر داشتم که با اتخاذ شیوهٔ کوره‌ها طریقهٔ بسیار امروزی تری را درآن به‌کار گیرم. علاوه‌براین، کوره این‌امتیاز راهم داشت‌که اصول پنهانکاری را بهتر می‌شد باآن ضمانت‌کرد. چراکه عمل کوره سوزی، مانندگودال‌ها در فضای آزاد انجام نمی‌شد بلکه کاملا ازدیدها در امان بـود. از طرف دیگـر، از همان ابتدا آرزوی من این‌بودکه تمام خدمات لازم بـرای اجرای «عملیات ویژه» را بتوانم زیر یك سقف متمرکز کنم. به این موضوع سخت علاقمند بودم و ازپاسخ **رایشس فورر** هم چنین استنباط‌کرده بودم‌که او هم مجذوب این طرز تفکر شده است. درحقیقت، در این تصورکـه تمام عملیات مربوط

به‌یك قطاردوهزارتائی جهود ـ ازلحظه‌ئی که درهای بینهٔ رختکن به‌روی‌شان بسته می‌شود تا لحظه‌ئی که به مشتی خاکستر تبدیل می‌شوند ـ بی‌هیچ تصادم و دغدغهٔ خاطری دریك نقطه صورت بگیرد، چیزی وجود داشت‌که خیال آدم را راحت می‌کرد.

با تعمق بیش‌تر روی این‌فکر دیدم‌که باید، درست مثل یك کارخانه، تسمه‌زنجیره‌ئی تعبیه کردکه افراد را از بینهٔ رختکن به اتاق گاز و ازاتاق گاز به‌کوره‌ها ببرد؛ آن هم درکم‌ترین زمان ممکن. و ازآن‌جا که اتاق‌گاز می‌بایست زیرزمینی باشد وتالار کوره‌ها باید درطبقهٔ فوقانی آن تعبیه شود به‌این نتیجه رسیدم‌که حمل اجساد ازآن تالار به‌این تالارجز این‌که باوسائل مکانیکی‌انجام‌بگیرد راهی‌ندارد. تصوراین‌که‌افراد **زوندرکوماندو** چندین‌صدتا جسد را ازپلکانی و یا حتی ازشیب کمی بالا بکشند نادرست بود. زمانی‌که این میان ازدست می‌رفت بسیار زیاد بود. لاجرم در طرح ابتدائی خودم دستکاری‌هائی کردم و تصمیم گرفتم جای‌لازم برای تعبیهٔ چهار بالابر بسیار نیرومند راکه هرکدام ظرفیت تقریبی بیست وپنج جنازه را داشته باشند در آن‌ها پیش‌بینی‌کنم. حساب کردم‌که با این ترتیب، برای انتقال دو هزار جسد از تالارگاز به تالارکوره‌ها فقط‌کافی بودکه بالابرها بیست مرتبه پائین وبالا بشوند. این‌تمهیدات، با ارابه‌هائی‌که درطبقهٔ بالا سوار می‌شدواجساد را از بالابرها به‌کوره‌ها منتقل می‌کرد بالمره کامل می‌شد.

وقتی طرح من به این ترتیب اصلاح شد، گزارش دیگری برای **رایشس فورر** آماده کردم. **لوبرشتورم بان فورر«وولفسلانگ»** یك‌بار دیگر به عنوان واسطه مورد استناده قرارگرفت، و بیست وچهار ساعت بعد پاسخ **هیملر** را تسلیم من‌کرد:

طرح من دربست‌مورد پذیرش قرارگرفته بود. اعتبارات مالی مهمی برایم بازکرده بودند واجازه پیداکرده‌بودم‌که برای دریافت هرنوع مصالح ساختمانی برای خود حق تقدم قائل شوم.

دریادداشت **رایشس فورر** اضافه شده بودکه دودستگاه از دستگاه‌های چهارگانه می‌باید«حداکثر تا پانزدهم ژوئیهٔ۱۹۴۲» و دو دستگاه دیگرتاسی ویکم دسامبر همان سال «آمادهٔ بهره برداری» باشد. با این حساب، برای رساندن نخستین‌بخش‌کارها به‌مرحلهٔ نهائی فقط اندکی‌کم‌تر ازیك‌سال‌فرصت داشتم.

بی‌درنگ کارشاراشروع کردم. درهمان حال، تأسیسات دوگانهٔ موقتی

بیرکه ناو هم زیر نظر زتسلر همچنان به‌کار ادامه می‌داد وعلاوه بر آن، به زتسلر ماموریت دادم که گودال‌های قبلی را هم بشکافد و اجساد آن‌ها را بسوزاند.

چیزی نگذشت که تعفن تی‌آوری که در کولم هوف استنشاق کرده بودیم برسراسر اردوگاه حاکم شد و متوجه شدم که این تعفن عجیب، حتی موقعی که باد ازطرف مغرب می‌وزد هم کاهش پیدا نمی‌کند. هنگامی‌که باد از سمت مشرق می‌وزید، تعفن تا نقاط دوردست‌تری پخش می‌شد: تادهکدهٔ آوش‌ویتس وحتی از آن هم دورتر ، تابوبیتس *Bobitz*. واداشتم شایع کنند که یک کارخانهٔ دباغی درناحیه به‌کار افتاده و این گند و تعفن ازآن است، امامطلقاً خودم را با تصور موفقیت این شایعه فریب نمی‌دادم: به‌راستی‌که گند وبوی پوست درحال تجزیه، به هیچ‌وجه شباهتی با تعفن پیه و چربی گندیدهٔ مشتعل وگوشت‌سوخته‌وموی‌کز برداشته‌ئی که‌ازگودال‌ها بلندمی‌شد نداشت. باتشویش ودلهره‌به این فکرافتادم‌که وقتی دودکش‌های بلند چهارتا کورهٔ غول‌آسای جسد سوزی من بیست و چهار ساعت به‌دست وچهار ساعت دود طاعونی‌شان را برسراسر منطقه‌قی‌کنند، وضع از این هم‌که‌هست وحشتناک‌تر می‌شود.

با همهٔ این حرف‌ها وقت زیادی نداشتم که بر سر این گونه ملاحظات تلف‌کنم. مدام درمحوطهٔ کار ایستاده بودم، و الزی هم دوباره ازاین‌که‌هیچ وقت مرا درخانه گیر نمی‌آورد غرغرش درآمد. درحقیقت من صبح‌ها ساعت هفت ازخانه بیرون می‌آمدم‌و شب‌ها پیش ازده ودوازده‌به‌خانه‌برنمی‌گشتم، که آن هم رسیده نرسیده روی تخت سفریم می‌افتادم و مثل تخته سنگی به خواب می‌رفتم.

ودست‌آخر همین تلاش وتقلاها بودکه به‌میوه رسید: نوئل سال‌چهل ویک نزدیک می‌شد، وکارهای بزرگ هر دو بنا تاآن اندازه پیش رفته بودکه مرا به‌تمام‌شدن آن‌ها در راس‌مهلت مقررخوش بین‌کند. بااین همه من‌ذره‌ئی ازکارو تلاش دست برنداشتم ، ومیان همهٔ غم وغصه‌هائی که گسترش‌مداوم دوتا لاگرهابرایم فراهم می‌آورد، ووصول تقریباً همه روزهٔ قطارهای حامل زندانیان جدید وبی‌انضباطی آلکه ماینه اس‌اس‌ها (که پیش ازپیش مراوامی‌داشتند به‌ازدست دادن شیرمردان سابق واحدهای «جمجمه»[1] ام حسرت بخورم)،

---

۱. نگاه کنید به حاشیهٔ ۳ صفحهٔ ۲۲۸

هر روز فرصت‌هائی گیر می‌آوردم که چندین بار درمحوطهٔ کار خودی نشان بدهم.

در ابتدای ماه دسامبر، یکی ازلاگرفورر های پیر که‌ناو-هاوپ‌تشتورم فورر«هاگه‌مان» - ازمن برای گفت وگو تقاضای ملاقات کرد. گفتم فوراً داخلش کنند. احترام گذاشت و صندلی تعارفش کردم که نشست. ازقیافهٔ سرخ و سفیدش سرگردانی می‌بارید.

با صدای بریده بریده گفت:

- هراشتورم‌بان‌فورر ...دربارهٔ زتسلر...مطلبی‌بودکه... می‌خواستم عرض کنم.

گفتم:

- زتسلر ؟

حیرتی که نشان داده بودم، ناراحتی حال هاگه‌مان را ازآن‌که بود بیش‌ترکرد.

- درست است هراشتورم بان فورر ... با در نظرگرفتن این‌که... لوبرشتورم فورر «زتسلر»... مرئوس بنده نیست... بلکه مستقیماً زیردست شماست... شاید صحیح تر بودکه...

وانمودکردکه می‌خواهد بلند بشود.

- موضوع مربوط به کارهای اداری است؟

- البته هراشتورم‌بان فورر.

- در این صورت ملاحظه‌کاری‌تان لزومی ندارد.

- البته، هراشتورم بان‌فورر ، من هم آخرسر همین فکر راکردم... از طرفی، وضع، بدجوری است... زتسلر (به زحمت زیاد نفسی گرفت) شخصاً رفیق من‌است... واقعاً برای روحیهٔ هنرمندانه‌اش ارزش قائلم...

با خشونت گفتم:

- این مسائل ربطی به موضوع ندارد. اگر زتسلر خطائی مرتکب شده وظیفهٔ شماست که مرا درجریان بگذارید.

- من‌هم همین فکر را کردم هراشتورم بان فورر.

این راگفت وکمی تسکین پیداکرد.

- طبعاً من شخصاً از زتسلر شکایتی ندارم... کارش فوق‌العاده‌سنگین

است، و تصور می‌کنم به تفریح احتیاج داشته‌باشد... معذلك این اشتباه است... مخصوصاً جلو افراد... چه‌طورعرض کنم؟... ازلحاظ درجه و رتبه اشتباه بسیار بزرگی است... البته، اگر ازیك شارفورر ساده سرمی‌زد آن قدرها اهمیت نداشت... اما برای یك افسر!...

دوتا دست‌هایش را بلندکرد، صورت مهتابی رنگش حالتی جدی و لطمه خورده پیداکرد و به یك‌نفس گفت:

ـ به همین جهت بودکه دست آخر فکرکردم درستش همین است...

با بی‌حوصلگی گفتم:

ـ خوب. بعد؟

هاگه‌مان انگشت‌کلفت پیچیده‌اش را توی یخه‌اش فرو برد وبه‌طرف پنجره نگاه‌کرد:

ـ من این‌را شنیدم...البته، هراشتورم‌بان‌فورر، به‌خودم اجازه‌ندادم که... بدون اجازهٔ شماگزارشی‌تهیه‌کنم...با وجود این، خودتان‌که اطلاع دارید، من ازجهت خودم... هیچ شکی ندارم...

نفسی تازه‌کرد:

ـ خلاصه، قضیه این است. هروقت‌که یك‌قطار جلو تأسیسات موقتی لخت می‌شود... زتسلر... طبعاً به‌علل خدمتی آن‌جا حاضر است... دراین موردش حرفی نیست... خلاصه، دستور می‌دهد... یك دخترجهود را جدا کنند... معمولا آنی‌راکه ازهمه‌شان خوشگل‌تر است... و موقعی‌که همهٔ قطار رفت تو... دختره را می‌کشد می‌برد... توجه داشته باشیدکه دختره لخت وعور است... یعنی چیزی‌که قضیه را ناجورتر می‌کند... می‌کشد می‌بردش به‌یك اتاق پرت... وآن‌جا...

ازنو انگشتش را توی یخه‌اش چپاند.

ـ... آن‌جا، دختره را ازمچ دست‌هایش... به دوتا ریسمان‌که داده است به سقف‌بسته‌اند می‌بندد... بنده خودم آن دوتا ریسمان را دیده‌ام هراشتورم‌بان‌فورر... خلاصه، دختره لخت وپتی است... مچ‌دست‌هایش‌هم که باآن ریسمان‌ها بسته است... آن‌وقت زتسلر با تپانچه شروع می‌کند به طرفش تیر درکردن... البته، اس‌اس‌ها هم همه‌شان شاهدند...

به‌حال لطمه خورده و بدبختی نفس تازه‌کرد.

ـ... همه‌شان جیغ‌های جگرخراش دختره وصدای گلوله‌ها رامی‌شنوند... و زتسلر، راستش را خواسته باشید، همهٔ وقتش صرف این می‌شود...

هاگه‌مان باز نفسی چاق کرد:

ـ باز اگریک شارفورر ساده همچین کاری می‌کرد... البته خودتان که متوجهید...

یکی از دکمه‌های استانداردی را که روی میزم بود نشردم، گوشی‌را برداشتم و گفتم:

ـ شمائید زتسلر؟ باید باتان حرف‌بزنم.

هاگه‌مان به یك‌جست ازجا پرید وحیرت در چهرهٔ مهتابی رنگش‌نقش بست:

ـ هراشتورم‌بان‌فورر! یعنی من واقعاً باید... تو روی زتسلر...

با مهربانی گفتم:

ـ شما می‌توانید بروید، هاگه‌مان.

با عجله سلامی داد وبیرون جست. یك دقیقه‌ئی‌طول‌کشید تا دراتاقم را زدند. گفتم «بیائیدتو!»، و سروکلهٔ زتسلر پیدا شد. در را بست و سلام کرد. خیره توچشم‌هایش نگاه‌کردم وکلهٔ تاسش شروع‌کرد به‌سرخ شدن.

با لحن خشکی گفتم:

ـ گوش بدهید زتسلر، من نه سرزنش‌تان می‌کنم، نه می‌خواهم به‌ام توضیحی بدهید. بلکه فقط ازتان می‌خواهم که درتأسیسات موقتی، سرخدمت که هستید، جز در صورت بروز اغتشاش تپانچه‌تان را به‌کار نبرید.

رنگ از صورتش پرواز کرد.

ـ هر اشتورم بان فورر...

ـ ازتان توضیح نمی‌خواهم زتسلر. من، خیلی ساده، عمل مورد بحث را باشئون افسری‌تان ناموافق تشخیص داده‌ام؛ و به‌تان امر می‌کنم که به این عمل خاتمه بدهید. همین و بس.

زتسلر دست لاغرش را به‌جمجمه‌اش‌کشید و با صدای پست بی‌طنینی گفت:

ـ این عمل را برای آن می‌کنم که نعره و فریاد دیگران را نشنوم!

سرش را به‌زیر انداخت و باشرم زدگی اضافه‌کرد:

ـ دیگر نمی‌توانم.

ازجایم پا شدم. نمی‌دانستم چه‌فکرکنم.

زتسلر پی‌حرفش راگرفت:

ـ اما بیش‌ترش، سراین بوی زندهٔ گوشت سوخته است. مدام این‌بو

به‌ام چسبیده. حتی شب‌ها. از خواب که بیدار می‌شوم به‌نظرم می‌آید که بالشم بوی گند می‌دهد. البته یك توهم بیش‌ترنیست...

چشم‌هایش را بلندکرد و ناگهان صدایش را به‌سرش انداخت:

ـ و آن فریادها! به‌مجردی که آن دانه‌های بلوری را می‌ریزند... و آن مشت‌هائی که به‌دیوارها کوبیده می‌شود!... تحملش ازم ساخته نیست... باید یك کاری بکنم...

تو نخ زتسلر رفته بودم. حرفش حالیم نمی‌شد. به‌عقیدهٔ من، رفتارش چیزی جزیك مخالفت‌بافی نبود.

سر صبرو حوصله گفتم:

ـ گوش بدهید، زتسلر. شما فقط یك شارفورر بوده‌اید... اما حالا «افسر» هستید. چرا نمی‌فهمید آخر؟ قابل قبول نیست... افراد پشت‌سرتان هزار جور حرف می‌زنند...

رویم را برگرداندم و به‌زحمت اضافه‌کردم‌که:

ـ باز اگر دست‌کم دختره لباس تنش بود...

صدایش را ناگهان به‌سرش انداخت‌که:

ـ آخرچرا حالی‌تان نیست هراشتورم بان فورر... من‌طاقتش‌راندارم که همین جوز آن جا بایستم و زوزه‌های آن‌ها را گوش بدهم...

با لحن خشنی گفتم:

ـ این جا هیچ مطلب «حالی شدنی» وجود ندارد. شما نباید چنین عملی ازتان سربزند.

زتسلر وضع ایستادنش را اصلاح‌کرد، قامتش را راست‌گرفت و بالحن محکمی گفت:

ـ این یك دستور است، هر اشتورم بان فورر؟

ـ البته.

سکوتی شد. زتسلر ، بی‌حرکت، خبردار ایستاده بود. قیافه‌اش سخت بود. با لحنی خشنی‌که ساختگی بودن ازش می‌بارید گفت:

ـ هر اشتورم بان فورر! ازحضورتان استدعا می‌کنم محبت بفرمائید و تقاضای انتقال مرا به یکی از واحدهای جبهه به دفتر رایشس فورر ابلاغ کنید!

بهتم زده بود. به‌سرعت رویم را برگرداندم و نشستم. خودنویسم را برداشتم و صلیب‌هائی روی دستهٔ یادداشت کشیدم. پس از لحظه‌ئی‌سرم

را بلندکردم و به زتسلر خیره شدم:

ـ میان دستوری که من الساعه به‌شما دادم، و تقاضای شما برای اعزام به‌جبهه، رابطه‌ئی هست؟

چشم‌هایش به‌صورت من لغزید، وبعد، به‌چراغ روی میز کارم دوخته شد. باصدای فروخورده‌ئی گفت:

ـ یا.

خودنویس را گذاشتم.

ـ لابد از آن‌جاکه من، سردستوری‌که داده‌ام می‌ایستم...

راست تو چشم‌هایش خیره شدم:

ـ و اما درمورد اعزام‌تان به‌جبهه: می‌دانیدکه تقاضای‌تان باید از طریق من‌ارسال‌بشود... خوب، من تقاضای‌تان رامی‌فرستم، امااز‌تان پنهان نمی‌کنم: عدم توافق من هم ضمیمه‌اش می‌شود.

زتسلر حرکتی به‌خودش داد و من دستم را بلندکردم:

ـ زتسلر! شما از ابتدای این‌کار، درتمام موارد قدم‌به‌قدم همراه من بودید. از من که بگذریم، فقط یك شما هستیدکه برای راه بردن تأسیسات موقتی صلاحیت لازم را دارید. اگرشما بروید، باید شخصاً افسر دیگری را انتخاب‌کنم وهمه چیز را از اول به‌اش یاد بدهم...

با تشدد پی‌حرفم راگرفتم‌که:

ـ من وقت چنین‌کاری را ندارم. ناچارم تا ماه ژوئیه همهٔ وجودم را وقف تأسیسات تازه‌کنم.

و از جایم پا شدم:

ـ از حالا تا آن موقع وجود شما برای من از نان شب هم واجب‌تر است.

سکوت بود. و من به‌دنبال حرف‌هایم گفتم:

ـ در آن تاریخ، اگر هنوز جنگ ادامه داشته باشد (که به‌نظر من احتمالش به‌هیچ‌وجه وجود ندارد) شما می‌توانید تقاضاکنیدکه به‌جبهه اعزام بشوید، و من هم از آن پشتیبانی خواهم‌کرد.

ساکت شدم. زتسلر با قیافهٔ سخت و منجمد بی‌حرکت ایستاده بود. پس ازلحظه‌ئی گفتم:

ـ همین.

شق و رق سلامی داد، عقب‌گرد محکمی کرد و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد سروکلهٔ هاگه‌مان پیدا شد، سرخ و مهتابی و ازنفس افتاده، و کاغذهایش را برای امضا به‌من داد. درآن کاغذها هیچ چیز نوری و نوتی نبود. خودنویسم را دست‌گرفتم وگفتم:

ـ انکار نکرد.

هاگه‌مان به‌من نگاه‌کرد و گل ازگلش شکفت:

ـ طبیعی است... مرد بسیار رو راستی است... بسیارصادق ودرستکار است...

ـ اما موضوع را بد جور به‌دل گرفت.

با حیرت گفت:

ـ آخ! راستی؟... آخرهرچه نباشد اویك هنرمند است، نیشت وار؟ شایدهم علتش همین باشدکه...

چشم‌هایش را به‌من دوخت و نفسی تازه کرد:

ـ اگر بتوانم برای توجیه روحیه‌اش تصوری بکنم، هر اشتورم بان فورر، قطعاً باید به‌همین «هنرمند بودن» او بچسبم ... این نکته همه چیز را روشن می‌کند...

قیافه‌ئی متورع وحیرت‌زده داشت:

ـ فکرش‌راهم‌نمی‌شودکرد: یك اف ـ سر!... هراشتورم‌بان‌فورر!... چه‌بوالهوسی باور نکردنی‌ئی!... هنرمند است دیگر؛ دلیلش‌همین است...

دست‌های تپلی چاقش را به‌حالتی پیروزمندانه بلندکرد و به‌حـرفش ادامه داد:

ـ و خوب توجه بفرمائید هر اشتورم بان فورر، که به‌قول خودتان «موضوع را هم بدجوری به‌دل گرفت» ... خـوب دیگر: ار ایست له‌بن کولست لر[۱]...

سرخودنویسم را بستم.

ـ هاگه مان! برای این که تق قضیه درنیایـد چشم امیدم به شما است.

ـ خاطرجمع باشید.

پا شدم کاسکتم را برداشتم وبرای‌سرکشی به کارگاه ساختمانی رفتم. اونترشتورم فورر «پیك» به استقبالم آمد. مرد ریزه نقش واسوخته و آرام و سرد.

۱. Er ist eben Künstler حسابی یك هنرمند است.

به‌سلامش جواب گفتم.
ـ میان زندانی‌ها اقدام به‌تحقیق کردید؟
ـ یاوول، هرلوبرشتورم بان فورر. درست همان جور است که شما فکر می‌کردید. به هیچ وجه نتوانسته‌اند حدس بزنند که حکمت این ساختمان چیست.
ـ اس. اس.ها چطور؟
ـ آن‌ها فکرمی‌کنند باید پناهگاه ضدهوائی باشد. اسم هردو ساختمان راگذاشته‌اند «بونکر[۱]ها» یا، بهترش را بخواهید: «بونکر دوقلو».
ـ بسیار فکر خوبی است. ماهم بعد از این آن‌هارا به‌همین اسم می‌خوانیم.
پیک پس‌ازچند لحظه درآمدکه:
ـ وامایك اشکال‌کوچك، هرلوبرشتورم بان فورر: روی‌نقشه، چهارتا بالابر بزرگی که افراد را از تالار «دوش‌ها» می‌برند، به تالار وسیع فوقانی می‌رسندکه تالار آیندهٔ کوره‌هاست. واین تالار البته به‌جای‌دیگری راه‌ندارد. یکی از معمارها ازاین بابت سخت متعجب شده. البته او نمی‌داندکه در این تالار باید کوره‌ها نصب بشوند و در واقع ازآن‌جاست‌که...
لبخند نیم‌بندی زد:
ـ ... افراد خارج خواهند شد!
پس از لحظه‌ئی پرسیدم:
ـ چه‌جوابی به‌اش دادید؟
ـ گفتم‌که من هم سردرنمی‌آورم، فقط دستور رااجرا می‌کنم.
سرم را خم‌کردم، نگاهی بسیار معنی‌دار به پیك انداختم وگفتم:
ـ اگر این معمار باشی بازهم ازاین سؤال‌ها کرد، یادتان باشد به‌من نشانش بدهید.
پیك نگاه مرا درك کرد ومن داخل محوطهٔ ساختمانی شدم. مشغول سوارکردن تنبوشه‌های سیمانی بودند که اتاق گاز زیر زمینی را به‌هوای آزاد مربوط می‌کرد.
این هواکش‌ها می‌بایست از حیاط خلوت داخلی ساختمان سردربیاورد وکلاهك بدون منفذی روی هرکدامشان سوار شود.
جریان در فکر من این‌جوری طرح ریزی شده بود:

۱. Bunker

وقتی زندانی‌ها به‌اتاق‌گاز رفتند و درها رویشان بسته شد، مأموران اس. اس. با قوطی‌های گیفت‌گاس به‌حیاط خلوت می‌روند، ماسک‌های ضد گازشان را می‌زنند، در قوطی‌ها را باز می‌کنند، درپوش هواکش‌ها را برمی‌دارند و دانه‌های‌متبلور داخل قوطی‌ها را درآن‌ها می‌ریزند و درپوش‌ها را می‌گذارند سرجایشان. بعد ازآن دیگر برایشان کاری باقی نمی‌ماند جزاین که ماسک‌هایشان را بردارند و ، اگراهل دودند سیگاری بکشند.

پیك گفت:

ـ اشکال کار این است‌که دانه‌های بلورین همین طور می‌افتند روی زمین. لابد خاطرتان هست هر اشتورم بان فورر ، کـه‌سرکار زتسلر در تأسیسات موتتی هم از همین موضوع ناله داشت.

ـ خاطرم هست.

ـ نتیجه‌اش این است‌که جماعت،گازکه به‌شان رسید ولو مـی‌شونـد روی زمین، دانه‌های بلورین زیرشان می‌ماند و درست تبدیل‌به‌گازنمی‌شود.

ـ درست است.

سکوتی شد. پیك بفیمی‌نفهمی سرووضعش را مرتب‌کرد و گفت:

ـ هرشتورم‌بان‌فورر اجازه هست عرضی بکنم؟

ـ البته.

ـ می‌توانیم تنبوشهٔ هواکش‌ها را ادامه بدعیم‌که به‌صورت ستـون‌عای مشبك تاکف اتاق‌های‌گاز ادامه پیداکند. به‌این ترتیب بلورعا وسط ستون می‌افتند وگازشان از شبکه‌ها بیرون می‌زند، و دیگر زیر جنازه‌عا نمی‌ماند. من دراین پیشنهاد دوتا امتیاز می‌بینم: یکی تسریع درگازخورانی، یـکـی صرفه‌جوئی درگیفت‌گاس.

فکری کردم و گفتم:

ـ به‌عقیدهٔ‌من‌فکرفوق‌العاده‌ئی است، از زتسلر بخواعیدکه‌این‌پیشنهاد را دریکی از دوتا تالار تأسیسات موتت امتحان‌کند. به‌تالار دیگر دست‌نزند تا بتوانیم ازمقایسهٔ دوطرزعمل مقدار صرفه‌جوئی درکریستال‌عا و وقت به دستمان بیاید.

ـ یاوول‌هرشتورم‌بان‌فورر.

ـ معلوم است‌که اگرمقدار این‌صرفه‌جوئی‌عا چشم‌گیر باشدپیشنهادتان را در بونکرعا هم پیاده می‌کنیم.

تونخ پیك رفتم: کمی‌ازمن ربزه‌تر بود. فقط موقعی‌چیزی می گفت‌که

مورد خطاب قرار گرفته باشد. آرام و دقیق و مثبت بود. شاید تا آن وقت مطلقاً به ارزش این آدم پی نبرده بودم.

پس از لحظه‌ئی گفتم:

- برای نوئل چه فکری کرده‌اید، پیك؟

- برنامهٔ خاصی نداریم هرشتورم‌بان‌فورر.

- من و زنم یك شب‌نشینی کوچولو ترتیب می‌دهیم. اگر شما و فراو «پیك» هم سرافرازمان کنید بسیار خوشبخت می‌شویم.

این اولین‌باری بود که اورا به‌خانه‌ام دعوت می‌کردم. قیافهٔ مهتابی‌اش مختصر رنگی گرفت، و گفت:

- البته، هرشتورم‌بان‌فورر. ما هم بسیار اسباب...

دیدم نمی‌داند جمله‌اش را چطور تمام کند. با ملاطفت دنبال حرفم اضافه کردم:

- پس منتظرتان هستیم دیگر.

یك‌روز به‌عید مانده، درنخستین ساعات بعدازظهر، زتسلر ازمن اجازهٔ ملاقات خواست. پس از آخرین گفت‌وگوئی که با هم کرده بودیم روابطمان به ظاهر عادی بود اما عملاً بسیارکم دیده بودمش، و فقط برای کارهای اداری.

احترام گذاشت. رد احترام کردم وخواهش کردم بنشیند. باحرکت سررد کرد.

- اگر اجازه بفرمائید هرشتورم‌بان‌فورر، یك کلمه حرف بیشتر ندارم.

- هرطور میل‌تان است، زتسلر.

و نگاهش کردم. پاك عوض شده بود. قوزش بیش‌از پیش‌زده‌بود بیرون، وگونه‌هایش گود افتاده بود. ازحالت چشم‌هایش یکه خوردم.

با مهربانی گفتم:

- خوب، زتسلر؟

دیدم سینه‌اش برآمد، مثل این که هوا به‌اش نمی‌رسد دهن واکرد، ولی هیچی نگفت. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

گفتم:

- نمی‌خواهید بنشینید زتسلر؟

با سر گفت نه، و با صدای خفه‌ئی اضافه کرد:
ـ ممنونم هرشتورم‌بان‌فورر.
چند ثانیه گذشت. مثل سنگ بی‌حرکت بود. بلندوتوزکرده، چشم‌های تب‌دارش را به‌من دوخته بود و سراپا به‌یك شبح می‌مانست.
گفتم:
ـ خوب؟
سینه‌اش بالا آمد. فکش منقبض شد و با صدای بی‌زنگی گفت:
ـ هرشتورم‌بان‌فورر انتخاردارم ازحضورتان تمناکنم تقاضای انتقالم به‌یکی از واحدهای جبهه برای رایشس‌فورراس.اس. ارسال شود.
کاغذی ازجیبش درآورد، بازش‌کرد، مثل دستگاه خودکاری دو قدم جلو آمد، گذاشتش روی میز من، دوقدم به‌عقب برداشت و به‌حالت‌خبردار ایستاد.
دست به‌کاغذش نزدم. چند ثانیه‌ای گذشت تا گفتم:
ـ نامه‌تان را با نظر غیرموافق رد می‌کنم.
چندبار پشت سرهم مژك زد، جوزك گلویش روی گردن لاغرش بالا رفت، وهمین: پاشنه‌هایش را به‌هم کوبید، سلام داد، عقب گرد محکمی کرد وبه‌طرف در رفت.
ـ زتسلر!
برگشت.
ـ وعده‌مان به امشب، زتسلر.
هاج و واج نگاهم کرد:
ـ امشب؟
ـ زنم دعوتتان کرده، نیشت‌وار؟ شما وفراو «زتسلر» را. یادتان که هست؟ پای کاج نوئل.
تکرار کرد:
ـ پای کاج نوئل.
خندهٔ کوتاهی کرد.
ـ اوه البته هرشتورم‌بان‌فورر، یادم است.
ـ به مجردی که گشت شبانه تمام شد منتظرتان هستیم.
سرش را خم کرد، ازنوسلامی داد و خارج شد.
رفتم به کارهای ساختمانی سری زدم. بادی که از شرق می‌آمد دود

گودال‌هـای بیرکه‌ناو را روی اردوگاه می‌ریخت. پیك را کناری کشیدم و گفتم:

ـ راجع به‌این بوچه می‌گویند؟

پیك سگرمه‌اش را به‌هم کشید.

ـ دادشان ازش به‌هواست هرشتورم‌بان فورر.

ـ این را ازتان نپرسیدم.

پیك با اکراه گفت:

ـ بسیارخوب‌اس. اس‌.هامان مدام تکرارمی‌کنندکه بوی گند کارخانهٔ دباغی است، دیگر نمی‌دانم خودشان هم این را باور دارند یانه.

ـ زندانی‌ها چی؟

ـ هرشتورم‌بان فورر جرئت نمی‌کنم زیاد دلمه‌چر[۱]ها را سؤال‌پیچ کنم. ممکن است‌هشیار بشوند.

ـ گه‌ویس[۲]. اما می‌توانید باشان وراجی کنید، حرف بزنید.

ـ درست‌است‌هرشتورم‌بان‌فورر. اماتا می‌آیم راجع به تعفن هوا لب از لب بازکنم مثل ماهی لالمانی می‌گیرند.

ـ به فال بد باید گرفت.

پیك گفت:

ـ بااجازه‌تان بنده‌هم درست همین‌جورفکرمی‌کنم هرشتورم‌بان‌فورر.

از اوجدا شدم. دلهره داشتم و ناراضی بودم. پیدا بودکه «عملیات ویژه»، دست‌کم در داخل اردوگاه، دیگرتامدت زیادی پنهان نمی‌ماند.

به‌طرف میدان حضوروغیاب رفتم. دستور داده بودم به‌مناسبت نوئل درآن‌جا کاجی برای زندانی‌ها برپاکنند.

هاگه‌مان، گنده وبلند، با قیافهٔ جدی به استقبالم آمد. غبغب پرپیهش، چین برچین روی‌یخه‌اش خوابیده بود.

ـ بزرگترین کاج ممکن را برای این‌جاگیر آورده‌ام... باعرض‌وطولی که میدان حضوروغیاب دارد... (نفس چاق‌کرد:) یك کاج کوچك چیزمضحکی ازآب درمی‌آمد، نیشت‌وار؟

سری به‌تصدیق تکان دادم وجلو رفتم. کاج روی‌زمین‌افتاده‌بود. دوتا

---

۱. Dolmetscher مترجم.

۲. gewiss البته.

از زندانی‌ها زیرنظر یك کاپو داشتند چاله‌ئی می‌کندند. راپورت‌فورر[1] و دوتا شارفورر تماشا می‌کردند. همین‌که چشم‌راپورت‌فورر به‌من افتاد، داد زد: «آختونگ!». دوتا شارفوررها خبردار کردند و کاپو وزندانی‌هاشبکلاه‌هاشان را به‌سرعت برداشتند وشق‌ورق ایستادند.

ـ مشغول باشید!

راپورت‌فورر داد زد: «لوس[2]!لوس!»، و دوتا زندانی‌ها دیوانه‌وار شروع به کارکردند. درنظرم، ریخت وقیافه‌شان آن‌قدرها به‌سامی‌نمی‌برد. گو این‌که‌می‌شد گفت علتش لاغری وتکیدگی بی‌اندازه‌شان بود.

درخت را نگاه‌کردم. طول و وزنش را به‌تخمین برآوردکردم‌وبه‌طرف هاگمان برگشتم:

ـ چاله‌اش را چه‌قدرگود می‌کنید؟

ـ یك‌متر، هراشتورم‌بان‌فورر.

ـ برای اطمینان بیش‌تر یك‌متروسی بگیرید. امشب بعیدنیست‌بادبلند بشود.

ـ یاوول، هراشتورم‌بان‌فورر.

یکی دو دقیقه کارکردن زندانی‌ها را تماشاکردم. بعد نیم‌چرخی زدم. هاگه‌مان دستور مرا برای راپورت‌فورر تکرارکرد و به‌من‌ملحق‌شد. برای این‌که خودش را به‌من برساند به‌عن‌وعن افتاده بود.

ـ گمان‌کنم امشب برف بیاید.

ـ یا؟

با خندهٔ نیم‌بند فروخورده‌ئی درآمدکه:

ـ بویش را توی مفصل‌هایم حس می‌کنم.

بعد سرفه‌کرد.

همچنان چند دقیقهٔ دیگر هم راه رفتیم و هاگه‌مان دوباره به حرف درآمد:

ـ اجازه می‌فرمائید . . . فکری راکه برایم پیش آمده عرض کنم هراشتورم بان‌فورر ؟...

ـ یا ؟

---

۱. Raportführer از درجات سازمانی‌اس.اس. است. معادل دقیق آن را نیافتم اما چنان‌که از عنوان و ازفعالیت‌های‌او پیداست، چیزی فلیرالفر رابط یا آجودان بایدباشد.

۲. los! los! زود! زود!

ـ شاید زندانی‌ها ترجیح بدهندکه امشب . . . جیرهٔ سوپ‌شان... دو برابر بشود.

با لحن خشکی گفتم:

ـ به چی ترجیح بدهند؟

هاگه‌مان سرخ شد و به نفس‌نفس زدن افتاد.

گفتم:

ـ آن جیرهٔ اضافی سوپ راکجاگیر می‌آورید ؟ ممکن است به من هم بگوئید؟

هاگه‌مان با عجله گفت:

ـ هراشتورم‌بان‌فورر، منظورم‌این‌نبودکه چیزی را به شما تلقین‌کنم. حرفم‌رابدجورحالی‌کردم... یعنی‌اصلا نمی‌خواستم‌چیزی را تلقین‌کرده‌باشم... همین قدر یك فکری بودکه ازکله‌ام گذشت... یك فکری، اگر بشودگفت ، روی حساب‌های روانشناسی... گذاشتن کاج، قطعاً کار جالبی است... حتی اگر زندانی‌ها قدرش را ندانند...

با بی‌حوصلگی گفتم:

ـ عقیدهٔ آن‌ها برای من‌هیچ ارزشی ندارد. ماکاری راکه شایسته‌بوده انجام داده‌ایم. واصل، همین است.

هاگه‌مان گفت:

ـ البته. البته، هراشتورم بان‌فورر . ماکاری راکـه به‌جا و شایسته بوده انجام داده‌ایم.

هوای دفتر ازماندگی بوی نا می‌داد. بارانیم را درآوردم باکاسکتم زدم به چوب رختی، وپنجره را چارطاق واکردم. آسمان خاکستری ومه‌آلود بود. سیگاری روشن‌کردم ونشستم. تقاضانامهٔ زلسلـر همان جائی‌که‌گذاشته بود باقی بود. کشیدمش جلو، خواندمش، سرخودنویسم را برداشتم و زیر نامه، طرف راست، نوشتم:

با اعلام عدم توافق

برف شروع کـرد ، وچند پرازآن دراتاق به رقص درآمد، آهسته به زمین نشست و به سرعت آب شد . پس ازلحظه‌ئی احساس‌کردم‌که سرما به همهٔ وجودم نفوذ می‌کند. تقاضانامهٔ زلسلـر را دوباره خواندم و زیر جملهٔ

«با اعلام عدم توافق» را امضا کردم. زیرش نوشتم:

متخصص ضروری (تاسیسات موقت)

و دوباره امضاءکردم.

یك یورش باد، دانه‌های به هم‌چسبیدهٔ برف را تا نزدیك میز من کشاند، وسرم راکه‌بلندکردم دیدم‌آب مختصری جلوپنجره جمع شده‌است. تقاضانامهٔ زتسلر را گذاشتم توپاکت وپاکت راگذاشتم‌توجیبم. بعد دستهٔ یادداشت راکشیدم جلو. دستم ازسرماکبود شده بود. سیگارم را توی زیر سیگاری له کردم ومشغول کار شدم.

پس از لحظه‌ئی‌که سرم را بلندکردم ، چنان‌که انگار عمین علامت توجه‌ام را جلب‌کرده باشد، دیدم برف بندآمده . بلند شدم به طرف پنجره رفتم دستگیره راگرفتم دولنگه پنجره را روی هم‌گذاشتم وبا دست به جلو نشردم. ودرهمان لحظه‌پدر را دیدم، سیاهپوش وشق و رق ، با چشم‌های درخشان: باران بند آمده بود، پس می‌توانست پنجره را ببندد!

دست راستم تیرکشید . دیدم‌که دستگیرهٔ پنجره را بی‌اختیار با همهٔ نیرویم درجهت مخالف می‌فشارم. فشارمختصری درجهت دیگر به‌آن دادم، وتق‌کوچك ولغزانی از زبانهٔ چفت شنیده شد. میز را دور زدم دکمهٔ بخاری برقی را با خشم بازکردم وبناکردم طول وعرض اتاق راگزکردن . پس از لحظه‌ئی نشستم صفحهٔ کاغذی پیش‌کشیدم ونوشتم:

زتسلر عزیزم
ممکن‌است تمناکنم‌تپانچه‌تان را برای‌من بفرستید؟

زنگ زدم گماشته آمد، یادداشت را به او دادم و دو دقیقه بعد با تپانچه واین یادداشت برگشت:

با تقدیم احترامات فائقه
او برشتورم‌فورر
زتسلر

نشانه روی باتپانچهٔ زتسلر به طرز چشمگیری دقیق بود؛ و به همین جهت افسران کاال اغلب اوقات برای مشق تیراندازی تپانچهٔ او را ازش امانت می‌گرفتند.

اتوموبیلم‌راخواستم. گفتم مرا به محوطهٔ تیراندازی ببرد. کم وبیش ربع ساعتی، ازنوآصل مختلف روی هدف های ثابت وهدف‌های متحرك تیراندازی‌کردم. تپانچه را توی جلدش‌گذاشتم‌گفتم جعبه‌ئی راکه محتوی مقواهای نشانه‌گیری تبلیم بود آوردند و با مقواهای جدید مقایسه‌کردم: بازهم دست به تیرم پس رفته بود.

رفتم بیرون وتو درگاه محوطهٔ تیراندازی ایستادم.

برف، ازنو شروع کرده بود. میان برگشتن وبرنکشتن به دفترگیر کرده بودم. ساعتم را نگاه‌کردم: هفت ونیم بود. سوار ماشین شدم و به دیتس *Dietz* گفتم ببردم به خانه.

خانه حسابی چراغان بود.

رفتم تو اتاق‌کارم، کمربندم را واکردم‌گذاشتم روی میز وکلاه و بارانیم را آویزان‌کردم به چوب رخت. بعد دست‌هایم را شستم و به اتاق غذاخوری رفتم.

الزی و فراو «موللر» *Muller* وبچه‌ها دور میز بودند. امافقط بچه‌ها شام می‌خوردند. فراو «موللر» معلمه‌ئی بودکه‌گفته بودیم برای بچه‌ها از آلمان فرستاده بودند. کامله زنی بود جاسنگین وخاکستری مو.

میان درگاه ایستادم وگفتم:

ـ برای‌تان برف آورده‌ام[۱].

فرانتس کوچولو دست‌هایم‌را نگاه‌کرد وبا صدای روشن وهوشمندانه‌اش پرسید:

ـ پس‌کو؟

کارل و دوتا دخترها زدند زیرخنده.

الزی گفت:

ـ بابا آن را گذاشته دم در. یخ‌تر ازآن بودکه بیاوردش تو.

کارل ازنو به خنده افتاد.

گرفتم‌کنار فرانتس نشستم ومشغول تماشای غذا خوردنش شدم.

فراو «موللر» درآمدکه:

ـ پوه! نوئل بی‌برف...

حرفش را خورد و به ناراحتی به دور وبرش نگاه‌کرد. انگار پایش‌را

---

۱. ازآنجائی‌که مسیحیان ریزش برف را درشب عیدنوال میمون می‌شمارند، لانگ با این جمله به خانواده‌اش مژده می‌دهدکه بارش برف شروع شده‌است.

ازگلیمش درازترکرده بود.

هرتا *Hertha* گفت:

ـ مگر نوئل هم بی‌برف می‌شود؟

کارل گفت:

ـ زیخر![1] تو افریقا اصلا برف به هم نمی‌رسد.

فراو «موللر» سرفه‌کرد:

ـ البته جز درکوه‌ها.

کارل با اطمینان گفت:

ـ البته خوب.

کاترینا *Katherina* درآمدکه:

ـ برف را دوست ندارم.

فرانتس کوچولو قاشقش را بلندکرد ، سرش را چرخاند به طرف من وحیرت زده گفت:

ـ کاترینا برف را دوست ندارد.

فرانتس به مجردی‌که غذایش را تمام‌کرد دست مرا گرفت بردکه کاج قشنگ تالار را نشانم بدهد. الزی چلچراغ را خاموش‌کرد، سیمی را به‌برق زد، وستاره‌های‌کوچك میان درخت به نورافشانی پرداختند. بچه‌ها ازتماشا سیر نمی‌شدند.

بعد فرانتس به‌یاد برف افتاد وخواست ببیندش. من نگاهی به الزی انداختم و او با لحن دلسوزانه‌ئی گفت:

ـ اولین برفش است، رودلف...

چراغ روی بهارخواب را روشن‌کردم وکرکره‌ئی‌هـای پنجره را پس زدم. نزدیك چراغ، تکه‌های برف، سفید و درخشان بود.

بعد، فرانتس هوای تماشای چیزهائی راکردکه برای پذیرائی شب تهیه دیده شده بود، وهمه‌شان را چند دقیقه‌ئی به‌آشپزخانه بردم. سراسر میز بزرگ ازساندویچ‌های جوراجور، نان‌های شیرینی وبستنی پوشیده بود.

به هرکدام‌شان شیرینی‌ئی دادم و رفتند بالاکـه بخوابند . خاطرشان جمع بودکه‌نصف شب بیدارشان خواهندکردکه‌بستنی بخورندو بابزرگ‌ترها سرود او، تانن‌باوم[2] *O Tannenbaum* را بخوانند.

من خودم هم رفتم بالا، اونیفورمم را عوض‌کردم. بعد آمدم پائین ،

---

۱. Sicher! مطمئناً! البته!

۲. اوه، درخت کاج!

رفتم به اتاق کارم، در را روی خودم بستم وسرگرم ورق زدن کتابی شدم که مربوط به ایلخی‌داری و تربیت اسب بود و هاگه‌مان برایم تهیه کرده بود. پس ازلحظه‌ئی توی فکر «باتلاق» رفتم واحساس کردم غمی عمیق سراپایم را در برمی‌گیرد. کتاب را هم گذاشتم و تو اتاق مشغول قدم زدن شدم.

کمی بعد الزی دنبالم آمد. رفتیم‌تو سالن‌غذاخوری گوشهٔ میزنشستیم و تهٔ بندی مختصری کردیم. الزی لباس شب به تن داشت وشانه‌هایش برهنه بود. تمام که کردیم، رفتیم توی تالار، الزی این گوشه وآن گوشه شمع‌هائی روشن کرد، چلچراغ را خاموش کرد ونشست پشت پیانو. به‌آهنگی که می‌زد گوش دادم. نواختن پیانو را در داخائو شروع کرده بود، موقعی که من دیگر «السر» شدم.

ده دقیقه به ده، ماشینم را دنبال هاگه‌مان‌ها فرستادم و درست سر ساعت ده هاگه‌مان‌ها و پیک‌ها سر وکله‌شان پیدا شد. بعد ماشین دنبال خانواده‌های بت‌مان *Bethman*، اشمیت *Shmidt* وخانم زتسلر رفت. وقتی همه آمدند، کلفت را فرستادم به دیتس بگویدکه برود تو آشپزخانه گرم بشود.

الزی خانم‌ها را به اتاق خودش فرستاد، وآقایان بارانی‌هایشان را تو اتاق کار من درآوردند. بعد بردمشان به تالارکه به انتظار خانم‌ها گیلاسی بزنیم. دربارهٔ اتفاقات روسیه اختلاط کردیم و هاگه‌مان گفت:

ـ جالب نیست؟ ... در روسیه زمستان حسابی شروع شده . . . و آنوقت این‌جا هنوز هیچ خبزی نیست...

این راکه گفت کمی صحبت به موضوع زمستان روسیه وعملیات‌نظامی کشید و در این مسأله همه با هم متفق‌الرأی شدیم که بهارآینده اردوکشی به روسیه تالش کنده‌است.

هاگه‌مان گفت:

ـ اگراجازه بفرمائید نظربنده این است... یك بهار برای لهستان... یك بهار برای فرانسه... وبرای روسیه، چون بزرگتر است دوبهار...

وآنوقت همه با هم به وراجی افتادیم.

اشمیت با صدای تند وتیزش درآمدکه:

ـ ریش‌تیك[1]! وسعت! دشمن واقعی، وسعت است.

---

۱. Richtig مسلماً، قطعاً.

پیك گفت:
ـ روسیه خیلی بدوی است.
بت‌مان عینك گیره‌ئیش را سوار دماغ تیغ‌کشیده‌اش کرد و درآمدکه:
ـ به‌همین دلیل درنتیجهٔ اردوکشی هیچ تردیدی باقی نیست. ازلحاظ نژادی یك آلمانی به‌ده‌تا روس می‌ارزد. حالا دیگرفرهنگش بماند.
هاگه‌مان هن هن کنان گفت:
ـ زی خرلیش!۱ باوجود این ... اگر بتوانم به‌خودم اجازه بدهم‌که مطلبی را خاطرنشان‌کنم...
لبخندی زد، دست تپلی گوشت آلودش را بلندکرد و منتظر ماند تا کلفت از اتاق برود بیرون:
ـ ... برایم گفته‌اندکه، توی مناطق اشغالی... سربازهای ما، ازبابت روی هم ریختن با زن‌های روس ... کلی دردسر پیداکرده‌اند... آن زن‌ها هیچی توکت‌شان نمی‌رود... ملاحظه می‌کنید؟... یا دست‌کم، کار، احتیاج به‌یك دوره رفاقت طولانی دارد... اما...
دستش را تکان داد و صدایش را پائین‌آورد:
ـ ... برای انداختن و دررفتن... گوشی‌که دست‌تان است... هیچ جور رکاب نمی‌دهند...
بت‌مان قهقههٔ‌کوتاهی زد وگفت:
ـ غیرعادی است این. آن‌ها باید احساس افتخار و سربلندی بکنند...
خانم‌ها آمدند. به احترام‌شان بلند شدیم و هر کسی جائی نشست.
هاگه‌مان نشست‌کنار فراو «زتسلر».
ـ اگر اجازه بفرمائید ... من می‌خواهم امشب تنها بودن شما را غنیمت بشمرم‌که... به‌قول معروف، یك خرده دنبال‌تان موس موس‌کنم...
فراو «زتسلر» گفت:
ـ گناه کوماندانت است‌که من امشب تنها هستم.
و با انگشت مرا تهدید ملیحی‌کرد.
گفتم:
ـ ولی، من، گنه دیگه فراو۲، این میان هیچکاره‌ام: خیلی‌ساده، امشب نوبت نگهبانیش بود.

---

۱. Sicher lich مسلماً! بدون تردید!
۲. Gnädige Frau خانم عزیز.

و هاگه‌مان گفت:
ـ مسلماً هم پیش از نصف شب این‌جا خواهد بود.
الزی وفراو «موللر» ساندویچ و نوشابه‌های خنك دورمی‌گرداندند، و موقعی‌که حرف‌ها ته‌کشید، فراو «هاگه مان» نشست پشت پیانو. آقایان هم رفتند سازهای‌شان را که در سرسرا گذاشته بودند آوردند و مشغول نواختن شدند.
پس از ساعتی وقفه‌ئی دادند. شیرینی تقسیم شد و در بارهٔ موسیقی حرف زدیم و هاگه‌مان از موسیقیدانان بزرگ لطیفه‌هائی تعریف‌کرد.
ساعت یازده‌ونیم فراو «موللر» را فرستادم بچه‌ها را بیدارکند، وکمی بعد از پشت شیشه‌های دربزرگی‌که تالار را از اتاق غذاخوری جدا می‌کرد آنها را دیدیم‌که پشت میز نشسته‌اند وقیافه‌هائی رسمی و چرت‌آلود دارند. از پس توری قدری تماشای‌شان کردیم و فراو «زتسلر» که بچه نداشت با هیجان بسیار گفت:
ـ آخ! چه‌قدر بانمکند!
ده دقیقه به‌نیمه‌شب مانده رفتم بچه‌ها را آوردم. دور تالارگشتند وبا مهمان‌ها سلام و احوالپرسی فصیحی‌کردند. بعد، کلفت خانه و خانم موللر سینی بزرگی آوردند، باشرابخوری‌ها ودوبطری شامپانی. گفتم « شامپانی را مدیون‌هاگه‌مان هستیم»، وهلهله وهورای‌مهمانان بلند شد و هاگه‌مان، دورتادور تبسمی تحویل جماعت داد.
وقتی همه‌جام‌هاشان‌را برداشتند بلند شدیم. الزی چلچراغ راخاموش و درخت نوئل را روشن‌کرد و همگی به‌انتظار نصفه شب در یك نیمدایره جلوش صف‌کشیدیم. سکوتی پدید آمد. همهٔ چشم‌ها به‌ستاره‌های کوچك درخت دوخته شده بود، و من حس‌کردم‌که دست کوچولوئی دست چپ مرا می‌گیرد. فرانتس بود. خم شدم به‌اش گفتم‌که حالا سرصدای زیادی راه می‌افتد، چون‌که همه باهم شروع می‌کنند به‌سرود خواندن.
یکی آهسته به‌بازوی من زد. برگشتم دیدم فراو «موللر» است.
خیلی آهسته گفت:ـ پای تلفن می‌خواهندتان هرکوماندانت.
به فرانتس گفتم برود پیش مادرش، و خودم ازجماعت کنارکشیدم.
فراو «موللر» در تالار رابرایم بازکرد و خودش درآشپزخانه فرو رفت. در اتاق کارم را از تو بستم، جام شامپانیم را گذاشتم روی میز و گوشی‌را برداشتم.

صدائی گفت:

ـ **هر اشتورم بان فورر!** بنـده اونترشتورم فورر «لولك» *Lueck* هستم.

صدا انگار از ته چاه می‌آمد اما بسیار واضح بود.

ـ خوب؟

ـ **هر اشتورم بان فورر**، اگر امر مهمی پیش نیامده بود به خـودم اجازه نمی‌دادم مزاحم‌تان بشوم.

با بی‌حوصلگی تکرار کردم:

ـ بسیار خوب؟

لحظه‌ئی طول کشید تاصدای دور به‌حرف درآمد:

ـ **لوبرشتورم فورر «زتسلر»** مرده.

ـ چی؟

صدا تکرارکرد:

ـ **اوبرشتورم‌فورر «زتسلر»** مرده.

ـ مرده؟ درست همین را گفتید؟

ـ **یا ، هر اشتورم بان فورر.**

ـ **لاگرآرتز** [1] را خبر کرده‌اید؟

ـ البته، **هر اشتورم بان فورر**... خیلی‌عجیب است... هیچ‌نمی‌دانم که باید...

ـ خودم آمدم **لولك**. دم برج ورودی منتظرم باشید.

گوشی راگذاشتم، رفتم توسرسرا و در آشپزخانه را واکردم. **دیتس** پا شد. کلفت و **فراو «موللر»** با حالتی متعجب نگاهم کردند.

ـ راه بیفتیم، **دیتس** .

دیتس مشغول پوشیدن بارانیش شد.

گفتم: «**فراوموللر!**»، و اشاره‌کردم دنبالم بیاید. بردمش به‌اطاق کارم و گفتم:

ـ **فراو«موللر»** مـن مجبورم بروم به اردوگاه. بعد از رفتنم به‌خانم اطلاع بدهید.

ـ **یا، هر کوماندانت.**

صدای پای **دیتس** راازتوی سرسرا شنیدم. کمربندم را بستم، بارانیم

---

۱. Lagerarzt پزشك اردوگاه.

را پوشیدم و کاسکتم را برداشتم. فراو «موللر» نگاهم می‌کرد.

ـ اتفاق بدی افتاده هرکوماندانت؟

ـ یا.

در را بازکردم و برگشتم به‌طرفش:

ـ موضوع را خیلی خلاصه به‌زنم اطلاع بدهید.

ـ یا، هرکوماندانت.

گوشم را تیزکردم: تالاردر سکوت کامل فرورفته بود.

ـ پس چرا سرود نمی‌خوانند؟

ـ لابد منتظر شما هستند، هرکوماندانت.

ـ به‌زنم بگوئید منتظر من نباشند.

به‌سرعت از سرسرا خارج شدم، از پله‌ها پائین دویدم و چپیدم تـو اتوموبیل. دیگر برف نمی‌آمد. هوا یخبندان بود.

ـ بیرکه ناو!

دیتس ماشین را ازجاکند. کمی پیش ازآن کـه به‌برج ورودی برسیم چراغ سقفی ماشین راروشن‌کردم. نگهبان‌که به‌حالتی عصبی سرش رابه‌طرف پاسدارخانه برگردانده بود دروازهٔ سیم خاردار را بازکرد. غش‌غش خنده‌ها و برگردان آوازها به‌گوش می‌رسید.

سیاهی‌هیکل ورزشکارلولك ازتاریکی درآمد. سوار اتوموبیلش‌کردم.

ـ توی‌کوماندانتور است هر اشتورم بان فورر. خودم اورا...

دستم را روی بازویش‌گذاشتم، حرفش را خورد.

گفتم:

ـ کوماندانتور، دیتس!

لولك گفت:

ـ ازبابت پاسدارخانه معذرت می‌خواهم. فکرنمی‌کردم پیش‌آمدی... البته، تقصیرکار که هستند...

ـ یا، یا.

جلو کوماندانتور پیاده شدم و به دیتس گفتم برود دربرج ورودی منتظرم باشد. راه افتاد رفت ومن به‌طرف لولك برگشتم.

ـ کجاست؟

ـ بردمش به‌دفتر کار خودش.

از پلـه‌ها بالا رفتم وبه‌سرعت وارد راهرو شدم. در اتاق کار زلسلر

بسته بود.

لولك گفت:

ـ اجازه بفرمائید هر اشتورم بان فورر، فکر کردم صلاح است درش را قفل‌کنم.

دررا بازکرد و من چراغ را روشن‌کردم. زتسلر روی زمین درازبود. با پلك‌های نیم بسته. صورتش آرام بود و به‌این می‌ماندکه درخواب است. لازم نبود دوباره برگردم نگاهش‌کنم تا بفهمم‌که چه‌طور مرده است. در رابستم، رفتم پردهٔ جلو پنجره را کشیدم و گفتم:

ـ حالا گوشم به‌شما است.

لولك سرو وضعش را مرتب‌کرد.

ـ یك دقیقه، لولك .

رفتم پشت میز زتسلر نشستم، یك ورق کاغذ برداشتم گذاشتم توی ماشین تحریر.

لولك گفت:

ـ ساعت یازده، هنگام خروج از کوماندانتور صدای موتوراتومبیلی را شنیدم‌که توی گاراژ شمارهٔ دو آرام مشغول کار بود...

ـ شمرده‌تر!

لحظه‌ئی سکوت‌کرد و بعد ادامه داد:

ـ درکشوئی گاراژپائین‌کشیده بود...من‌چندان توجهی به‌اش‌نکردم... رفتم به‌فروشگاه که یك‌گیلاس مشروب...

اشاره‌کردم‌که تأمل‌کند. «گیلاس مشروب» را پاك کردم و به‌جایش زدم «بطری نوشابه».

ـ ادامه بدهید.

ـ ...بله یك‌گیلاس‌مشروب بخورم ویکی دوتاصفحه موسیقی بشنوم. وقتی‌برگشتم به کوماندانتور ، دیدم موتور هنوز روشن است... ساعتم را نگاه‌کردم دیدم یازده ونیم است... به‌نظرم عجیب آمد...

دستم را بلندکردم. عبارت «یازده و نیم است» را زدم پرسیدم:

ـ چرا؟

ـ که راننده بگذارد موتور این همه وقت بیخودی روشن بماند.

اشاره‌ئی‌کردم و لولك به‌گزارش ادامه داد:

ـ ... سعی‌کردم درگاراژ را بالا بزنم دیدم از تو بسته است...

انداختم از تـوی راهرو کوماندانتور ، و دری را که از تو وارد گاراژ مـی‌شود بازکردم... لوبرشتورم فورر «زتسلر» پشت فرمان از حال رفته بود... موتور را خاموش‌کردم... بعـد از پشت فرمان آوردمش پائین ... و منتقلش‌کردم به‌این جا...

سرم را بلندکردم:

ـ خودتان تنها؟

لولك سینهٔ پهنش را راست‌گرفت وگفت:

ـ تك و تنها، هر اشتورم بان فورر.

ـ ادامه بدهید.

ـ ... بعد مشغول دادن تنفس مصنوعی شدم...

ـ چرا؟

ـ پیدا بودکه لوبرشتورم بان فورر «زتسلر» بر اثر تنفس گاز ماشین به‌آن حال افتاده...

جمله را ماشین‌کردم، بلند شدم چند قـدمی تو اتاق راه رفتم و به زتسلر نگاه‌کردم. کف اتاق، دراز به‌دراز، با پاهای‌کمی از هم‌گشاده طاقباز افتاده بود.

سرم را بلندکردم:

ـ در این مورد چه‌عقیده دارید لولك؟

ـ همان طورکه عرض کردم یك مسمومیت است، هر...

با تحکم گفتم:

ـ منظورم این نیست.

نگاهش‌کردم. چشم‌های آبیش پراز نگرانی شد وگفت:

ـ نمی دانم. هراشتورم بان فورر.

ـ خوب، بالاخره یك فکری، یك تصوری، که دارید.

سکوتی افتاد، و لولك آرام‌گفت:

ـ بسیارخوب... ازدوحال خارج‌نیست: یا خودکشی‌است یا تصادف.

و بازهم آرام‌تر از اول ادامه داد:

ـ اگر نظر بنده را خواسته باشید... عرض می‌کنم...

راست و پوست‌کنده حرفش را خورد، ومن جمله‌اش را تمام‌کردم:

ـ ... که این، یك «تصادف» است.

و او باعجله گفت:

ـ راستش بنده هم درست همین‌عقیده را دارم قربان، **هراشتورم‌بان فورر !**

نشستم به‌دنبال گزارش اضافه‌کردم:

«به عقیدهٔ من، حادثه برحسب تصادف پیش آمده است.»

و گفتم:

ـ مایلید گزارش‌تان را امضا کنید؟

لوئلک آمد این‌ور میز، خودنویسم‌را دادم دستش، و بدون‌این‌که‌وقت را به‌مرور گزارش تلف‌کند امضا کرد.

گوشی را برداشتم:

ـ کوماندانت صحبت می‌کند. به‌رانندهٔ من بگوئید بیاید این‌جا.

گوشی‌راگذاشتم و لوئلک خودنویس را به‌طرف من درازکرد:

ـ اتوموبیل‌مراسوارمی‌شویدمی‌رویدبی هاوپتشتورم‌فورر «هاگه‌مان» و لاگه‌رارزت... هاگه‌مان در خانهٔ من است. توی اتوموبیل دربارهٔ قضیه صحبت نکنید.

ـ یاوول، هراشتورم‌بان‌فورر .

دم درکه رسید، دوباره صدایش‌کردم.

ـ جیب‌های جسد را جست وجو کرده‌اید؟

ـ چنین اجازه‌ئی به‌خودم ندادم هراشتورم‌بان‌فورر .

اشاره‌ئی به‌طرفش‌کردم و خارج شد.

پا شدم رفتم در را پشت سرش چفت‌کردم. بعد خم شدم و جیب‌های زتسلر راگشتم. تو جیب چپ نیم‌تنهٔ افسریش پاکتی به‌اسم خودم‌پیداکردم. پاکت‌را واکردم. نامه‌ئی توش‌بودکه طبق مقررات مرسوم ماشین شده‌بود:ـ

از : اس اس لوبرشتورم‌فورر «زتسلر»
کاال آوش ویتس،
به : اس اس اشتورم‌بان‌فورر «لانگ»
کوماندانت کاال آوش‌ویتس

چون دیگر قادر به‌تحمل این‌بوی نفرت‌انگیز گوشت‌سوخته‌نیستم، خودم را می‌کشم.

ر . زتسلر
اس اس ـ لوشتوف[۱]

---

۱. SS-Ostuf مخفف درجهٔ نظامی اوست که در بالای نامه به‌طور کامل آمده.

زیرسیگاری را در سبد زیر میز خالی‌کردم، نامه و پاکتش را گذاشتم توی آن و آتش زدم. وقتی کاملا سوخت پردهٔ پشت‌دری را زدم‌کنار، پنجره را بازکردم و خاکسترش را بیرون ریختم.

گرفتم پشت‌میز نشستم. لحظه‌ئی گذشت. به‌یاد تپانچهٔ زتسلر افتادم. از قاب تپانچه‌ام درش آوردم گذاشتم در یکی ازکشوهـای میز، و آن‌وقت یکی‌یکی کشوهای میز راگشتم تا چیزی راکه می‌جستم پیداکردم: یك بطر اشناپس. آنقدری ازش نخورده بود.

پاشدم رفتم دوسوم بطری را تو دستشوئی خالی کـردم. بعد،کمی از عرق‌را به‌قسمت جلو نیم‌تنه‌اش مالیدم. درست زیر گلویش. شیر را بازکردم تاقدری‌آب ازدستشوئی بگذرد، و آن‌وقت در بطری‌را بستم‌گذاشتمش روی میز. هنوز دوبند انگشت اشناپس‌ته بطری باقی مانده بود.

چفت در را بازکردم، سیگاری آتش زدم رفتم پشت میزگرفتم نشستم و منتظر ماندم.

از آن جائی‌که نشسته بـودم جنازهٔ زتسلر دیـده نمی‌شد. چشمم به بالاپوشش[۱] افتادکه به‌چوب‌رختی آویزان بود، بر رخت‌آویزی طرف راست در. وسط سرشانه‌ها، آن‌جاکه توز زتسلر بود، کاسه افتاده بود.

صدای قدم‌هائی از راهـرو بلند شد. اول هاگه‌مان آمد تو، با رنگ پریده و حال منقلب. لاگه‌رارزت، هاوپتشتورم‌فورر «بنز» *Benz* به دنبال او، و آخر ازهمه لولك ، که یك‌سر وگردن از دکتر بلندتر بود.

هاگه‌مان تند وتند می گفت:

ـ چه‌جوری؟... آخر چه‌جوری؟... سر درنمی‌آورم...

بنز خم شد پلك‌های جنازه را بلندکرد و سر تکان داد. بعد راست شد عینکش را برداشت شیشه‌هایش را پاك‌کرد و دوباره‌گذاشت ، موهـای سفید براقش را باکف دست صاف‌کرد و بدون یك‌کلمه حرف‌گرفت نشست.

گفتم:

ـ شما می‌توانید بروید لولك، اگر لازم شد صدایتان می‌کنم.

لولك رفت.

هاگه‌مان بی‌حرکت ایستاده بود و جنازه را نگاه می‌کرد.

گفتم: ـ راستی‌که بدبختی وحشتناکی است.

---

۱. بالاپوش، مانتو یاپالتوافسران اس اس،که دراین‌جاگاهی هم «بارانی» ترجمه شده، از جنس چرم سیاه‌بود و جزو اونیفورم زمستانی آنجا به‌شمار می‌رفت.

و بعد:

ـ گزارش لولك را برای‌تان می‌خوانم.

متوجه شدم‌که سیگارم را همان‌طور توی دستم نگهداشته‌ام. ناراحت شدم و به‌سرعت توی زیرسیگاری چلاندمش.

گزارش لولك را خواندم و رو کردم به بنز:

ـ قضیه را چه‌طور می‌بینید، بنز؟

مرا نگاه‌کرد. پیدا بودکه مطلب را متوجه شده. به‌آرامی گفت:

ـ به‌عقیدهٔ من این یك‌تصادف است.

هاگه‌مان با حواس پرت‌گفت:

ـ آخر چه‌جوری؟... چه‌جوری آخر؟...

بنز با انگشت به‌بطری اشناپس اشاره‌کرد.

ـ توی‌جشنی‌که برای خودش گرفته یك‌خرده زیادی رفته. بعدخواسته موتور را روشن‌کند، از زور سرما سکته‌کرده وکار ازکارگذشته.

هاگه‌مان گفت:

ـ آخر، سر درنمی‌آورم. زتسلو از حدمعمول هم‌کم‌تر می‌خورد...

بنز شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ خوب. کافی است بو بکشید.

هاگه‌مان هن وهن‌کنان‌گفت:

ـ ولی اگر اجازه بدهید... باهمهٔ این حرف‌ها... یك چیز عجیبی این میان هست... چرا زتسلو مثل همیشه یك راننده صدا نکرده؟... هیچ حقی نداشته‌که خودش پشت‌فرمان بنشیند...

من به‌تندی گفتم:

ـ شماخودتان‌خوب‌می‌دانیدکه‌زتسلو هیچ کارش به‌دیگران‌نمی‌رفت...

هاگه‌مان گفت:

ـ یا ، یا ، به‌عبارت دیگر یك «هنرمند» بود...

به‌من نگاه‌کرد و به‌سرعت گفت:

ـ طبعاً نظر بنده هم به‌همین «تصادف» است.

بلند شدم.

ـ به شما مأموریت می‌دهم‌که فراو«زتسلو» را برگردانید به‌منزلش و موضوع را به‌اش اطلاع بدهید. اتوموبیل را بردارید... و شما، بنز دلم می‌خواهد صبح اول‌وقت گزارش‌تان را داده باشیدکه پیوست گزارش خودم

کنم.

بنز بلند شد وسر خم کرد. هردو با هم خارج شدند.

به بهداری تلفن زدم گفتم آمبولانسی بفرستند و نشستم پشت میز مشغول ماشین کردن گزارشم شدم.

وقتی پرستارها آمدند جنازه را بردند سیگاری آتش زدم ، پنجره را چارطاق بازکردم و دوباره نشستم به‌ماشین کردن.

کمی بعد گوشی‌را برداشتم و منزل لوبرشتورم‌فورر«پیك» راخواستم. صدای زنی ازآن طرف شنیده شد.

گفتم:

ـ اشتورم‌بان‌فورر «لانگ» صحبت می‌کند. ممکن‌است گوشی‌را به شوهرتان بدهید فراو «پیك» ؟

صدای گوشی‌راکه روی میزگذاشته شد شنیدم، وبعد صدای قدم‌هائی راکه دور شد و دری راکه جائی به‌هم‌خورد. سکوتی‌پدیدآمد وبعد ناگهان صدای سردوآرامی دم‌گوشم گفت:

ـ لوبرشتورم‌فورر «پیك».

ـ بیدارتان نکرده باشم پیك ؟

ـ به‌هیچ‌وجه هراشتورم‌بان‌فورر ، همین الان از راه رسیده‌ایم.

ـ درجریان قضیه هستید؟

ـ بله، اطلاع دارم، هراشتورم‌بان‌فورر .

گفتم:

ـ پیك! فردا صبح ساعت هفت تو دفترم منتظرتانم.

ـ خدمت می‌رسم هراشتورم‌بان‌فورر .

گفتم:

ـ درنظر دارم کارتان را عوض‌کنم.

سکوت کوتاهی پیش آمد، و بعد صدا گفت:

ـ دراختیار شما هستم هراشتورم‌بان‌فورر .

کوره‌های جسدسوزی دوقلو، درست چندروز پیش‌ازتاریخ مقررآمادهٔ کار شد ، و رایشس‌فورر روز ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۲ به آوش‌ویتس آمدکه به‌دست خودش افتتاح‌شان کند.

اتوموبیل‌های مقامات رسمی می‌بایست سر ساعت دوی بعدازظهر به بیرکه‌ناو برسند، اما سه‌ونیم گذشته بود و هنوز ازشان خبری نشده بود، و این تأخیر باعث وقوع پیشامدی بسیار جدی شد.

من می‌خواستم به‌طورحتم عملیات ویژه بدون هیچ اشکالی درحضور رایشس‌فورر انجام بگیرد. به‌این‌دلیل نخواستم از افراد ناتوان موجود در اردوگاه به‌عنوان خوراك اتاق‌های گاز وکوره‌های جسدسوزی استفاده‌کنم. بدون‌شك تو جوال‌رفتن بااین‌ها ـ که حالا دیگر کاملاً ازحکمت بالغۀایجاد این‌کوره‌ها سر درآورده بودند ـ بسیار مشکل‌تر از سلوك باکسانی بودکه‌از خارج به‌اردوگاه آورده شده‌باشند. روی همین‌حساب ترتیبی دادم‌که قطاری شامل دوهزارجهودازیك گتتو۱ ی لهستانی برای‌مراسم افتتاح‌کوره‌ها فرستاده شود؛ و قطار دروضع‌نسبتاً خوبی درست‌کمی پیش‌ازظهر به‌اردوگاه رسید، که زیر مراقبت اس اس‌ها وسگ‌ها درحیاط خلوت وسیع «کره‌ما-۱»۲ جای‌شان دادم. ده دقیقه به‌ساعت دو مانده به‌این جهودها اعلام کردیم‌که می‌باید استحمام‌کنند، اما چون رایشس‌فورر نیامد وانتظار طولانی شد، جهودها‌که از گرمای سوزان حیاط به‌جان آمده بودند نگران و عصبانی بناکردند به آب و غذا خواستن، وکمی‌بعد دست‌گذاشتند به‌جنب‌وجوش وعوارکشیدن.

پیك خونسردیش را از دست نداد. به من تلفن زد و از میان یکی از پنجره‌های کره‌ما برای جماعت سخنرانی‌کرد و به وسیلۀ مترجمی به‌شان توضیح دادکه کورۀدوش‌ها نقص فنی پیداکرده و ازکار افتاده ودارنددرستش می‌کنند. دراین میان خودم هم رسیدم وفوراً دستور دادم سطل‌هائی را آب کنند برای جهودها ببرند، وقول دادم‌که پس‌از استحمام نان میان‌شان‌تقسیم می‌شود، و تلفنی از هاگه‌مان خواستم گروه نوازندگانی راکه از زندانی‌ها ترتیب داده بود فوراً بفرستد. چنددقیقه بعد دستۀ نوازندگان درگوشه‌ئی از حیاط مستقر شد و به‌نواختن آهنگ‌های وینی ولهستانی پرداخت. دیگر نمی دانم آنچه آنها را آرام‌کرد موسیقی بود فقط ، یا در عین‌حال، نفس اجرای برنامۀ موسیقی‌نسبت به‌مقاصد ونیات ما خاطرجمع‌شان‌کرد؛ این‌قدر هست‌که کم‌کم آشوب وغوغا فرونشست، جهودها دست ازجنب وجوش وبی‌قراری برداشتند ومن متقاعدشدم‌که وقتی هیملر برسد، برای‌راندن آن‌ها به‌رختکن زیرزمینی گرفتار دردسری نمی‌شویم.

---

۱. Getto، محلۀ خاص یهودیان درشهرهای لهستان.

۲. Créma-1 مخفف Crématoire No1 کورۀ جسدسوزی شمارۀ یك.

از بابت آنچه مربوط می‌شد به‌ورود از بینه و رختکن به‌تالاردوش‌ها زیاد خاطرجمع نبودم. از وقتی که کره‌ما های دوقلو تمام شده‌بود چندین‌بار عملیات ویژه را تمرین داده بودم، وسه یا چهار مرتبه متوجه این نکته شده بودم که جمعیت، درلحظه‌ئی که واردتالار دوش‌ها می‌شد ناگهان به‌یك‌حرکت پس می‌زد؛ به‌طوری‌که ناچار می‌شدیم برای‌کندن تال‌کار از ضربات تنداق تفنگ و رهاکردن سگ‌های درنده‌کمك بگیریم، که نتیجتاًدرقسمت جلوگله، همه روی هم می‌ریختند، زن‌ها و بچه‌ها زیر دست وپا می‌ماندند، و زوزه‌ها و فریادهاو صدای‌کتك و فحش‌گوش راکر می‌کرد.

مسلماً اگر چنین پیشامدی برنامهٔ بازدید رایشس‌فورر را به هم می‌ریخت بسیاراسباب دلخوری‌بود. باوجود این، ابتدا خودم‌را قادربه‌پیشگیری ازاین امر نمی‌دیدم زیرا تالار دوش‌ها با لوله‌کشی بچه‌گولزنك وجدول‌های فاضل‌آب و دوش‌های متعددخودچیزی برای‌بیدارکردن سوءظن آن‌هانداشت ومن به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم این‌حرکت جاخوردن و پس‌زدن را جزبه‌هشدار غریزه‌ئی‌کور به‌چیز دیگری حمل‌کنم.

دست‌آخر تصمیم‌گرفتم‌که روز بازدید هیملر ، شارفوررها را همراه جهودها به تالار دوش‌ها بفرستم تا قالب‌های‌کوچك صابون میان‌شان تقسیم کنند. و دستور دادم دولمه‌چرها در سربنیه و موقعی‌که زندانی‌ها مشغول درآوردن لباس‌هایشان هستند این مطلب را به‌گوش آن‌ها برسانند . البته به‌خوبی این نکته را می‌دانستم‌که کوچك‌ترین تکهٔ صابون برای زندانی‌ها گنجی باورنکردنی به‌حساب می‌آید و به همین‌خاطر یقین داشتم‌که می‌توانم با این طعمه آن‌ها را بی‌سر صدا به‌تله بیندازم.

این‌حیله‌سخت‌چهره‌کرد: به‌مجرد پیداشدن سروکلهٔ هیملر،شارفوررها با جعبه‌های بزرگ مقوائی از وسط زندانی‌ها گذشتند و دولمه‌چرها از بلندگوها خبر صابون را به اطلاع زندانی‌ها رساندند ، همهمه‌ئی از رضایت برخاست،کار رخت‌کندن به‌سرعت انجام‌شد و همهٔ جهودها شادمان وعجول به‌اتاق‌گاز چپیدند.

شارفوررها یکی‌یکی بیرون‌آمدند، سرشماری شدند، و پیك درسنگین چوب بلوط را بست. از رایشس‌فورر پرسیدم مایل است از روزنه نگاهی‌آن تو بیندازد؟ سری به رضایت تکان داد ، من خودم را پس‌کشیدم، و همان دم نعره‌ها و فریادها و مشت‌های خفه‌ئی‌که به‌دیوارها می‌خورد شروع شد .

هیملر به‌ساعتش نگاه‌کرد، جلو چشمش را با دست تاریك‌کرد و مدت

درازی به‌تماشا مشغول شد. قیافه‌اش نفوذناپذیر بود. از تماشاکه سیر شد به‌افسران ملازمش اشاره‌کردکه می‌توانند تماشاکنند.

بعد او را به‌حیاط کوره‌ها راهنمائی کردم و هواکش‌های سیمانی راکه بلورهای گاز از آن‌ها به‌داخل تالار ریخته شده بود نشانش دادم.

ملتزمین رکاب هیملر هم به‌ما پیوستند و همگی را به‌کوره‌خانه بردم و همان‌طور به‌دادن توضیحات ادامه‌دادم. پس‌ازلحظه‌ئی صدای زنگی‌شنیده شد. گفتم:

ـ این پیك است‌که تقاضا می‌کند دستگاه تهویه را به‌کار بیندازند، هررایشس‌فورر، کارگازخورانی تمام شده است.

مأمور مربوطه دسته‌ئی را پائین‌کشید. غرغر خفه و نیرومندی هوارا لرزاند و هیملر از نو به‌ساعتش نگاه‌کرد.

از آن‌جا به‌اتاق‌گاز برگشتیم. ستون‌های مشبك را به‌آقایان بازدید کنندگان نشان دادم و البته توضیح این نکته راهم‌که «ازاین بابت خودم‌را مدیون پیك می‌دانم» از یاد نبردم... زندانی‌های زوندرکوماندو که‌چکمه‌های بلند لاستیکی پایشان بود سرلوله‌هائی راکه آب بافشار زیاد از آن‌ها خارج می‌شد به‌طرف هرم‌های‌بلند اجسادگرفته‌بودند. دلیلش را برای هیملر توضیح دادم. پشت سر من یکی از افسران ملازم او با لحن ریشخندآمیزی درآمدکه:

ـ خوب، پس به‌هرحال دوش نگرفته از دنیا نمی‌روند!

دوسه نفری زیرلب خندیدند.

هیملر رویش را برنگرداند وقیافه‌اش همان‌طور نفوذناپذیر باقی‌ماند.

برگشتیم به‌طبقهٔ هم‌کف و به تالارکوره‌ها رفتیم. در همان دم بالا بر شمارهٔ دو هم رسید، نردهٔ جلوش به‌طور خودکار باز شد و زندانیان زوندر مشغول چیدن اجساد برارابه‌هاشدند. سپس اجساد از برابر کماندوئی می‌گذشت‌که مأمور درآوردن حلقه‌ها وانگشترهای آن‌ها بود، یك کوماندوی سلمانی‌که موهاشان را می‌چید و یك کوماندوی دندان، که دندان‌های طلا را بیرون می‌کشید. آخرین کوماندو اجساد را به‌کوره می‌انداخت.

هیملر تمام عملیات را قسمت به قسمت از نظر گذراند بدون این‌که کلمه‌ئی بگوید. فقط‌جلوکوماندوی دندان توقف طولانی‌تری‌کرد: مهارت‌این دسته به‌راستی چشمگیر بود.

پس‌ازآن هیملر رابه‌تالارهای‌تشریح وپژوهش‌های‌کره‌ها ـ۱ راهنمائی

کردم. از علاقهٔ شدید **رایشس‌فورر** به علوم کاملاً اطلاع داشتم و به همین خاطر همهٔ دقت و وسواسم را به‌کار برده بودم که تالارها و آزمایشگاه‌ها مجموعهٔ افتخارآفرینی ازکار درآید: یک دانشگاه بسیار جدید!

رایشس‌فورر همه‌چیز را باتوجه بسیار نگاه‌کرد و به توضیحات من با دقت فراوان‌گوش داد، اما همچنان ساکت ماند وکمترین اظهارنظری نکرد.

از کره‌ما که خارج‌شدیم **رایشس‌فورر** قدم تندکرد ومن شستم‌خبردار شدکه میلی به‌بازدید از اردوگاه ندارد. چنان تند قدم برمی‌داشت که‌ستادش از او عقب ماند و من‌هم به‌زحمت می‌توانستم خودم را به‌او برسانم.

به‌اتومبیلش‌که رسیدایستاد، روکرد به‌من، چشم‌هایش راکمی بالاتراز سرم به‌نقطه‌ئی از فضا دوخت و بالحنی شمرده و یکنواخت گفت:

ـ وظیفهٔ بسیاردشواری درپیش داریم، اما باید آن‌را به‌انتهابرسانیم.

سرو وضعم را مرتب کردم و گفتم:

ـ یاوول، هررایشس فورر!

سلام دادم. سلام‌مرا جواب داد و به اتوموبیلش چپید.

دوازده روز بعد، درست درسی‌ام ژوئیه نامهٔ زیر به دستم رسید.

بر حسب اطلاعیه‌ئی که ازطرف رئیس **آمتس گروپه «د»**[۱] صادر شده است، **رایشس‌فوراس‌اس**، به دنبال بازدید خود از **کاال «آوش‌ویتس»** کـه در تاریخ هیجدهم ژوئیه ۱۹۴۲ صورت گـرفته، فـرمانده اردوگاه، **اشتورم‌بان‌فورر «رودلف لانگ»** رااز تاریخ مذکور به‌درجهٔ **ئوبرشتورم‌بان‌فورر**[۲] **اس‌اس** مفتخر می‌کند.

فعالیت ساختمانی دو تاکره‌ما ی دیگر را بی درنگ آغاز کردم. اطمینان داشتم بـا تجربیاتی که ازبنای کره‌ما-۱ به دست آورده بودم، این یکی را بسیار زودتر ازتاریخ پیشبینی شده به‌آخرخواهم رساند. ـ از طرفی نیاز به این کره‌مای جدید هم بـه شدت احساس می‌شد. چرا کـه

---

۱. Amtsgruppe «D» توضیحی داده نشده است. احتمال دارد منظور از آن کارگزینی یا اداره‌ای نظیر آن باشد.

۲. Obersturmbannführer درجه اس‌اس، معادل درجهٔ سرهنگ دومی ارتش.

پس از بازدید رایشس فورر ، بلافاصله، ار. اس.هـ.آ[1] با آهنگی چنان روز افزون اقدام به اعزام محموله‌های زندانی کرد که «کره ما دوتلوی» ما به زحمت موفق به انجام وظیفهٔ خود می‌شد.

از آنجائی که ما فقط افراد به دردنخور را سربه نیست می‌کردیم، باقی ماندهٔ آن‌ها به عدهٔ افراد اردوگاه - که همین حالاهم فوق‌العاده زیاد بود - افزوده می‌شد. زندانی‌ها درسرپوشیده‌های تنگ روی‌هم انباشته می‌شدند، وضع بهداشت و تغذیهٔ آن‌ها روز به‌روز اسف‌انگیزتر می‌شد و بیماری‌های واگیر - به خصوص مخملك، دیفتری و تیفوس - مدام جانشین هم می‌شدند. شرایط سخت نومیدانه بود، زیرا کارخانه‌هائی که به خاطر کارگر فراوان و مقرون به‌صرفه‌ئی که از طریق اردوگاه‌ها برای‌شان تأمین می‌شد می‌بایست مثل قارچ درمنطقه شروع به روئیدن کنند ، هنوز در این تاریخ جز تعداد کمی از افراد راکه شماره‌شان به نسبت کل نفوس اردوگاه بسیار بسیار ناچیز بود جذب نمی‌کرد.

لاجرم از نو و به‌کرات با ار.اس.هـ.آ. نامه پرانی کردم ودست به‌دامن شان شدم که محمولهٔ کم‌تری برای من بفرستند اما تمامی اقداماتم بی‌نتیجه ماند، تا این که سرانجام بر اثر دهن‌لقی یکی از مقامات پی‌بردم که برطبق دستور صریح رایشس فورر ، هر یك از سران اس‌اس که به‌سهو یا ازروی عمد، و به هراندازهٔ ناچیز، از سرعت اجرای برنامهٔ امحاء وانعدام یهودیان بکاهد بی‌درنگ جلو جوخهٔ آتش گذاشته می‌شود. قطار حامل یهودیان، عملاً درایستگاه‌ها حق تقدم عبور پیداکرده بود وحتی پیشاپیش قطارهائی که سلاح ومهمات به جبههٔ روسیه می‌برد جوازعبور می گرفت!

پس دیگر راهی جز سرفرود آوردن نبود.

با همهٔ این‌ها از مشاهدهٔ این که اردوگاه‌های من - اردوگاه‌هائی که آن اول به صورت تشکیلاتی نمونه درآورده بودم - هفته به‌هفته درآشوب وهرج ومرج بیش‌تری فرو می‌رود سراپا درنفرت غرق می‌شدم.

زندانی‌ها مثل مگس می‌مردند. بیماری‌های واگیرهم کم‌وبیش به‌سرعت اتاق‌های گازآدم می‌کشت، وتوده‌های جسد به‌سرعتی دربرابر هر سرپوشیده روی هم انباشته می‌شدکه گروه‌های ویژهٔ حمل اجساد به کره‌ها در کار خود درمانده بودند.

---

۱. R.S.H.A سازمان مرکزی امنیت‌کشور.

روز شانزدهم اوت، از برلن تلفنی به‌من اطلاع دادند که **اشتاندارتن فورر «کلنر»** *Kellner* مأموریت دارد که برای کسب اطلاعات، از تأسیسات **کاال «بیر که‌ناو»** بازدید به عمل آورد. و اول صبح روز بعد، **کلنر** با اتوموبیلی از راه رسید. با ادب و مهربانی بسیار ازش استقبال کردم و همه چیز و همه جا را نشانش دادم. به «عملیات ویژه» توجه بسیار نشان داد و تشکیلات **کره‌ماها** سخت جلب توجهش را کرد.

ظهر، برای صرف غذا به ویلای خودم بردمش.

به‌انتظار ناهار در تالار نشستیم. چیزی نگذشت که **الزی** هم به‌ما پیوست. **کلنر** از جا جست پاشنه‌ها را به‌هم کوبید، تکچشمیش را گذاشت، تا زمین خم شد و انگشت‌هایش را بوسید. بعد به‌همان سرعت که پاشده بود نشست، رویش را به‌طرف پنجره کرد و گفت:

ـ خوب، **گنه دیگه فراو**، دربارهٔ **آوش ویتس** عقیده‌تان چیست؟

اما تا **الزی** آمد جواب بدهد، خودش درآمد که:

ـ **یا**، **یا**، طبعاً. این بوی واقعاً مهوع...

حرکت مختصری کرد:

ـ ... و باقی قضایا... آخر ماهم در **کولم هوف** همین گرفتاری‌های کوچولو را داریم... باور بفرمائید...

تکچشمیش را گذاشت و باحالتی سرزنده و خوشایند دور و برش را نگاه کرد:

ـ اما شما هم‌درست و حسابی این جا مستقر شده‌ایدها. حسابی این جا ماندگار شده‌اید، **گنه دیگه فراو**...

از در بزرگ شیشه‌ئی نگاهی به‌اتاق غذاخوری انداخت.

ـ ... و عجب گنجهٔ کنده‌کاری شدهٔ زیبایی هم دارید...

الزی گفت:

ـ دلتان می‌خواهد تماشا کنید **اشتاندارتن فورر**؟

به‌نهارخوری رفتیم. **کلنر** جلو گنجه ایستاد و مدت درازی کنده کاری‌ـ هایش را تماشا کرد، و همان طور که چشم‌هایش را چین داده بود گفت:

ـ موضوعات مذهبی ... چه تشویشی هم توش هست! یك برداشت توی «یهودی‌ـ مسیحی» از مسئلهٔ مرگ...

حرکت کوچکی به دستش داد:

ـ... و از این‌قبیل چیزهای کهنه و قدیمی... البته مرگ موقعی اهمیت

پیدا می‌کندکه شخص، مثل خود این‌ها به یك « آن دنیا»ئی معتقد باشد...
اما راستی راستی عجب کمالی در کارش هست ، ماین لی‌برا عجب کار پخته‌ئی است.

گفتم:

ـ کار یك جهود لهستانی است، هراشتاندارتن فورر.

کلنر گفت:

ـ یا یا ، با این حال باید یك مقدار خون نوردیك [1] در رگ‌هایش وجود داشته باشد، وگرنه امکان نداشت چنین شاه‌کاری بیافریند. جهودهای خالص قدرت خلاقه ندارند ، این را دیگر خیلی وقت است‌که به‌اش پی برده‌ایم.

دست‌های تمیز وآراسته‌اش راعاشقانه روی‌کنده کاری‌های گنجه کشید و گفت:

ـ آها چیزی‌که داد می‌زندکار زندانی‌ها است ا... حتی خبر ندارند یك روزتو هنرشان زنده می‌مانند یانه ... برای آن‌ها طبعاً مرگ چیزمهمی است... تا زنده‌اند دل خودشان را به همین امید واهی خوش می‌کنند...

حالت نفرتی به قیافه‌اش داد ومن با حیرت پرسیدم:

ـ به عقیدهٔ شما من باید جلو این هنرمند جهود را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم به موضوعات مذهبی بپردازد، هراشتاندارتن فورر؟

به طرف من چرخید وشلیك خنده را سرداد، و بالحنی حاکی از بد طینتی گفت:

ـ هاهاها! لانگ ! کف دست‌تان را بو نکرده بودید که گنجه‌تان این جور ضد مسلکی ازآب در می‌آید...

بعدلجبازیش را کنار گذاشت، دوباره نگاهی به‌گنجه انداخت، آهی کشید وگفت:

ـ شما، لانگ، باردوگاه‌تان نقش آورده‌اید. اجباراً یك مشت هنرمند میان‌آن‌ها گیرتان می‌آید.

دورمیز نشستیم والزی گفت:

ـ ولی من‌خیال‌می‌کردم شماهم فرمانده یك اردوگاهید، اشتاندارتن

---

۱. Nordique منسوب به Nord (شمال) ، که منظور از آن نژاد آریائی است که ساکن‌سرزمین‌های اصلی شمال اروپایند وبه‌زعم تئوریسین‌های نازی، اصیل‌ترین نژاد روی زمین به شمار می‌رود.

فورر؟

کلنر که داشت دستمال سفره‌اش را باز می‌کرد گفت:

ـ یك جور دیگر است... من مثل همسرشما «زندانی ثابت» ندارم... زندانی‌های من،همه‌شان... (خنده‌ئی کرد و ادامه داد:) به‌اصطلاح«عبوری» هستند.

الزی هاج وواج نگاهی بش انداخت، وکلنر بی‌توجه پی حرفش‌را گرفت:

ـ امیدوارم شما ازدوری مادر وطن زیاد ناراحت نشوید گنه‌دیگه‌فراو، لهستان کشور غم‌انگیزی است، نیشت وار؟ منتها ، گمان می‌کنم دیگر چندانی‌باقی نمانده باشد: بااین وضعی‌که نیروهای ماپیش می‌روند، تاچندی دیگر به قفقاز می‌رسند وکلك جنگ کنده می‌شود.

من گفتم:

ـ این بار، دیگر، پائیز نیامده قالش را مـی‌کنیم . این جا همه ایـن جور عقیده داریم هراشتاندارتن فورر.

کلنر با لحنی قاطع گفت:

ـ ظرف دو ماه!

الزی پرسید:

ـ یك خرده دیگر گوشت برای‌تان بگذارم، اشتاندارتن فورر؟

ـ اوه، خیر ، ممنونم گنه‌دیگه فراو... در سن و سال مـن... (خندهٔ کوچکی‌کرد:) دیگر یواش یواش باید اندازه نگهداشت.

الزی با لحنی دوست داشتنی گفت:

ـ اوه! اما شما که هنوز جوان هستید اشتاندارتن فورر!

کلنرتمام وکمال رویش را به پنجره کـرد و بـاصدای اندوهزده‌ئی گفت:

ـ البته، من «هنوز» جوانم.

سکوتی پیش‌آمد و بعد، کلنربه دنبال حرفش گفت:

ـ خوب، لانگ ! بعد از جنگ خیال دارید چه کنید؟ این اردوگاه‌ها که تا قیامت نمی‌مانند.

ـ فکرکرده‌ام ازرایش تقاضاکنم در اوشتراوم قطعه زمینی هم بدهند، هراشتاندارتن فورر .

الزی گفت:

ـ آخرشوهرم درپومرانی اجاره دارباروت فون یه‌زه‌ریتس بود. زراعتکی داشتیم و اسب پرورش می‌دادیم.

کلنر تکچشمیش را گذاشت، به‌حالت تفاهم براندازم کردو گفت:

ـ عجب! راستی؟ کشت و کار! اسبداری! پس‌شما کمان‌تان خیلی بیش‌تر از یك زه دارد، لانگ ! خیلی چیزها توچنته‌تان هست.

رویش را به پنجره‌کرد، حالتی نجیبانه وجدی به قیافهٔ خود دادو با لحنی خشك گفت:

ـ بسیارخوب است. خیلی خیلی‌خوب است. لانگ ! حکومت رایش به مهاجرنشین‌ها احتیاج فوق‌العاده‌ئی خواهد داشت. وقتی که اسلاوها... (خندهٔ کوچکی کرد)... نابود بشوند... در واقع شما همان چیزی خواهید بودکه... عین جملهٔ رایشس فورر چه بود؟ ... آها : «پیشاهنگ نمونهٔ آلمانی اوشتراوم ».

و اضافه‌کرد:

ـ از همه‌چیز گذشته، گمان مـی‌کنم دربارهٔ خـود شما بود که این را گفت:

الزی چشم‌هایش برق زد. گفت:

ـ راست می‌گوئید؟ این را دربارهٔ شوهرمن گفت؟

کلنر بالحنی متواضع جواب داد:

ـ خوب البته، گنه دیگه فراو . خیال می‌کنم‌منظورش همسرشمابود. وحالاکه فکرش‌را می‌کنم، حتی می‌توانم یقین داشته باشم... رایشس‌فورر یك داور به تمام معنا است.

الزی گفت:

ـ آخ، چه قدربرای رودلف خوشحالم! آخر، نمی‌دانید چه‌قدرزحمت می‌کشد! نمی‌دانید چه قدر دقیق و وظیفه شناس است!

گفتم:

ـ ول‌کن، الزی!

کلنر زد زیر خنده، با قیافه متأثری متناوباً به مادوتا نگاه کرد، بعد دست‌های آراسته وپیراسته‌اش را بلند کرد و گفت:

ـ چه‌کیفی دارد آدم خودش را دریك خانوادهٔ واقعی آلمانی ببیند ، گنه دیگه فراو!

وآن وقت با لحن اندوعباری گفت:

ـ من خودم عزبم. یعنی راستش را خواسته باشید هیچ وقت به‌صرافت زن گرفتن نیفتاده‌ام. اما دربرلین دوستان متأهل زیادی دارم که زندگی‌شان واقعاً دلپذیر است.

از سرمیزبلند شدیم وبرای خوردن قهوه به تالاربرگشتیم.

قهوه‌مان یك قهوهٔ حسابی بودکه از فرانسه برای هاگه‌مان فرستاده بودند، ویك بسته‌اش را به الزی تعارف کرده بود.

کلنر گفت:

ـ فوق‌العاده است! راستی راستی‌که شما این جا درآوش‌ویتس توناز ونعمت زندگی می‌کنید!... زندگی در اردوگاه هم محاسنی دارد اگر فقط این...

قیافهٔ نفرت زده‌ئی به خودگرفت:

ـ... این همه‌کراهت و شناعت رانداشت.

به خود فرو رفت و شروع کرد به گرداندن قاشق در فنجانش:

ـ بله، عیب بزرگ اردوگاه‌ها فقط همین‌است: شناعت وکراهت!... امروز صبح داشتم به همین فکرمی‌کردم، لانگ ،موقعی‌که داشتید«عملیات ویژه» را نشانم می‌دادید... این جهودها...

با عجله پریدم تو حرفش که:

ـ یك دنیا عذرمی‌خواهم، هراشتاندارتن فورر... الزی جان! ممکن است لطف‌کنی کمی لیکور برای‌مان بیاری؟

الزی با قیافه‌ئی حیرت‌زده نگاهم‌کرد، بلند شد وبه‌ناهارخوری رفت. کلنر سرش را بلند نکرد. همان‌طور قاشقش را تو فنجان قهوه می گرداند. الزی در ناهارخوری را پشت‌سر خودش نیم‌لاگذاشت.

کلنر که نگاهش به فنجان قهوه راه‌کشیده بود همان‌جور دنبال حرفش را گرفت:

ـ... چه قدر زشتند!... وقتی به اتاق گاز می‌رفتند خوب تونخ‌شان بودم و نگاه‌شان می‌کردم... چه منظره‌ئی! چه برهنگی وعریانی عجیبی! علی‌الخصوص زن‌ها...

نومیدانه به‌اش خیره مانده بودم.

چشم ازفنجانش برنمی‌داشت:

ـ وآن بچه‌ها... به‌آن لاغری... باآن قیافه‌های کوچك‌شان که عینهو به قیافهٔ میمون می‌مانست... درست قد یك مشت گره‌کرده... عیناً جنازهٔ

تشریح!...: راستی راستی که وحشتناك بودند... وآن لحظه‌ئی که گاز شروع کرد به‌پخش شدن...

یك چشمم به‌کلنر بود یك چشمم به‌در. دست وپایم راگم‌کرده‌بودم. عرق رو مهره‌های پشتم راه‌کشیده بود اما هرچه می‌کردم نمی‌توانستم لام تا کام چیزی بگویم.

وکلنر که، همان‌طور بی‌اراده، یك‌بند قاشقش را دورفنجان می‌گرداند باز دنبال حرفش راگرفت:

ـ چه زبونی‌وبیچارگی، چه‌حال وچه وضعی!... عینهویکی‌ازپرده‌های بروگل[1]! آخ کـه اگر فقط‌به‌خاطرهمین‌زشتی‌هم شده باشد، مردن‌حق‌شان است!... وتازه، فکر این‌که...

خندهٔ کوچکی کرد:

ـ... فکر این‌که بعدازمرگ، تعفن‌وگند وبوشان‌از زنده‌یاری‌شان‌هم بیشتر است...

باگستاخی عجیبی حرکتی‌کردم: زدم به زانویش، یك‌هو از جا جست. به‌یك هرش خم شدم، با سرم به‌طرف درنیمه‌باز اشاره‌کردم وبه‌سرعت، به‌یك لب جنبه، گفتم: «اوچیزی نمی‌داند!»

دهن واکرد ویك دم سرگشته، قاشق‌به دست دوبه دل‌ماند، وسکوتی کردکه هزاربار ازپرچانگیش وحشتناك‌تر بود.

آن‌وقت با لحنی ساختگی دنبال حرفش راگرفت‌که:

ـ بله بروگل... بروگل را می‌شناسید، لانگ؟... «بروگل پیر» را نمی‌گویم، نه... منظورم آن‌یکی بروگل است‌کـه بهاش «بروگل جهنم» می‌گویند و این لقب را فقط وفقط برای خاطر این‌که‌جهنم را نقاشی‌می‌کرد بهاش داده‌اند...

چشمم را به‌فنجانم دوخته بودم.

---

۱. Bruegel خانواده‌ئی از فلاندر (ناحیه‌ئی در شمالی‌ترین نقطهٔ فرانسه، مشترك میان این‌کشور و بلژیك) که نقاشان مهمی ازآن برخاست، بزرگترین ایشان «پیتر» بود (معروف به: بروگل‌پیر) ومشهورترین‌شان «پیتر بروگل ثانی» است (معروف به: بروگل‌جهنم). وی به‌سال ۱۵۶۴ در بروکسل به‌دنیا آمد و در۱۶۳۷ درآنور درگذشت. شهرتش به‌خاطراصرار اوست درکشیدن اتفاقاتی‌که در دوزخ می‌گذرد. پسر او ـ پیتر بروگل ثالث ـ نیز همین رویه را پیش‌گرفت، و چنان است که پرده‌های‌کار این پدر و پسر را از یکدیگر تمیز نمی‌توان داد.

صدای پائی آمد، درشیشه‌دار تقی کرد، وفقط خدا می‌داند برای این که سرم را بلند نکنم چه‌فشاری به‌خودم آوردم.

کلنر با صدای بلندتری ادامه داد:

- عاشق این بودکه جهنم را نقاشی کند. فکرش را بکنید. به‌کشیدن چیزهای شوم ومربوط به‌مرگ ومیرو این‌جور حرف‌ها علاقهٔ عجیبی داشت.

الزی سینی لیکور راگذاشت روعسلی. ومن با ادب بیش از اندازه‌ئی ازش تشکرکردم:

- دستت درد نکند الزی!

سکوتی پیدا شد. کلنر ازگوشهٔ چشم نگاهی به‌من انداخت وبا وجدی زورکی داد زد:

- آخ‌خ! بازهم‌ازآن چیزهای خوب‌خوب! انگار لیکورش‌فرانسوی‌هم هست؟

تمام زور و قدرتم را جمع‌کردم تا توانستم بگویم:

- این چیزها را برای هاوپت‌شارفورر «هاگه‌مان» می‌فرستند. در فرانسه کلی دوست وآشنا دارد.

اما با همهٔ جد وجهدی که‌کردم لحنم ساختگی ازآب درآمد. ازگوشهٔ چشم نگاهی به الزی انداختم: سرش را انداخته بود پائین وقیافه‌اش چیزی نشان نمی‌داد.

ازنو صحبت‌کرك انداخت. کلنر به الزی نگاهی‌کرد وگفت:

- این‌فرانسه هم عجیب است، **گنه‌دیگه‌فراو!**

الزی با صدای آرامی گفت:

- کنیاك، **اشتاندارتن‌فورر؟**

- فقط یك ذره، **گنه‌دیگه‌فراو**... کنیاك را باید مزه‌مزه‌کرد.

دستش را بلندکرد:

-... به‌سبك خود فرانسوی‌ها هربار فقط چند چکه، آن‌هم خیلی‌خیلی آهسته... رفقای بی‌ذوق ما در آنجا جام‌هاشان را لبالب پرمی‌کنند و می‌بلعند!

خندهٔ کوچکی کردکه داد می‌زد زورکی است. بعد، زیرچشمی نگاهی‌به من‌کردکه فهمیدم دلش می‌خواهد هرچه زودتر فلنگ را ببندد.

الزی برایش‌کنیاك ریخت وجام مراهم تا نصفه پرکرد.

گفتم:

ـ متشکرم الزی!
سرش را بلند نکرد. دوباره سکوت برقرار شد.
کلنر درآمدکه:
ـ در ماکسیم[1] کنیاك راتوجام‌های بزرگی می‌آورندکه گرد وشکم‌دار است. یك همچین.ـ
و با دوتا دست‌هایش شکل جام را درهوا نشان داد.
باز سکوت‌شد. وبازکلنر با لحنی‌که نشان می‌داد چه اندازه درزحمت است گفت:
ـ بله، پاریس شهرعجیبی است گنه‌دیگه‌فراو. باید اعتراف کنم که... (خندهٔ کوچکی کرد)... من گاهی سخت به هرهٔ آبتس *Herr Abets* حسودیم می‌شود.
کمی دیگر درباره ماکسیم و پاریس صحبت‌کرد وآن وقت بلند شد و اجازهٔ مرخصی خواست. دیدم حتی‌کنیاکش‌را هم تمام نکرده.
الزی را در اتاق پذیرائی‌گذاشتیم، من باکلنر تا پائین پله‌ها رفتم و تا دم اتومبیل بدرقه‌اش‌کردم. او رفت ومن تأسف خوردم‌که چراکاسکتم را از رختکن برنداشته‌ام. وگرنه من‌هم می‌رفتم.
آهسته برگشتم،ازپله‌ها بالا رفتم‌و از در ساختمان رفتم تو. ازرختکن که می‌گذشتم با حیرت متوجه شدم‌که کلاهم آنجا نیست. در اتاق‌کارم راکه بازکردم، همان‌جا خشکم زد: الزی آنجا بود. صاف وسیخ، وبا رنگ پریدهٔ مثل‌گچ ایستاده دست چپش را به‌پشتی صندلی گرفته بود.
بی‌اراده در را پشت سرم بستم و رویم رابرگرداندم. کلاهم‌آنجاروی میز بود.
یك دقیقهٔ تمام‌گذشت.
کاسکت را برداشتم‌گذاشتم سرم، وهمین‌که خواستم برگردم الزی گفت:
ـ رودلف.
به طرفش برگشتم... نگاهش خوف‌انگیز بود.
گفت:
ـ پس کار تو این است!
سرم را برگرداندم.

---

۱. chez Maxim,s یکی از مشهورترین‌کاباره‌های پاریس است.

گفتم:- نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی!

دلم می‌خواست نیم‌چرخی بزنم بروم بیرون و ماجرا را درز بگیرم. اما همان‌جور آنجا ایستاده بودم وفالج ویخزده، حتی قدرت این را نداشتم که به‌چشم‌هایش نگاه کنم.

با صدای خفه‌ئی گفت:

- پس توآن‌ها را باگاز خفه می‌کنی!... واین بوی وحشتناك مال‌آنها است!

دهنم را بازکردم اما صدائی ازم درنیامد.

دوباره گفت:

- آن دودکش‌ها!... تازه حالا دارم می‌فهمم.

نگاهم را به‌زمین دوختم.

گفتم:

- خوب، معلوم است، مرده‌ها را می‌سوزانیم دیگر. در آلمان‌همیشهٔ خدا جسدها را می‌سوزانده‌اند. خودت هم می‌دانی. یك مسالهٔ بهداشتی است این.گفتن ندارد. آن‌هم بااین امراض واگیر.

فریاد زد:

- دروغ می‌گوئی! تو آن‌ها را باگاز می‌کشی!

هاج و واج سرم را بلندکردم:

- من دروغ می‌گویم؟ الزی! چه‌طور جرئت می‌کنی...

بدون این‌که به‌حرف من محل بگذارد همان‌جور پی‌حرفش راگرفت:

- مردها را، زن‌ها را، بچه‌ها را... همه‌شان را تاتی‌پاتی... برهنه، لخت‌وعریان... و آن بچه‌ها راکه عینهو‌به‌یك مشت بچه‌میمون می‌مانند...

سرم را راست‌کرفتم. گفتم:

- نمی‌فهمم، این شر و ورها چیست‌که می‌گوئی؟

تلاش فوق‌العاده‌ئی‌کردم تا توانستم تکانی به‌خودم بدهم. برگشتم و قدمی سمت در برداشتم. اما الزی به‌یك جست، با سرعتی شگفت‌آور از من گذشت، خودش را به در رساند، به‌آن تکیه داد وگفت:

- تو! همین تو!

تمام تنش می‌لرزید. چشم‌هایش‌گشاد و براق به‌من دوخته بود...

دادم درآمدکه:

- خیال می‌کنی من خودم از این چیزها خیلی خوشم می‌آید؟

وناگهان موجی‌از شرمساری‌سراپایم‌را فراگرفت: من به رایش‌فورر خیانت‌کرده بودم. اسرار دولتی را پیش زنم افشاکرده بودم.

الزی فریادکشید:

ـ پس راست است! تو آن‌ها را می‌کشی!

و زوزه‌کشان تکرارکرد:

ـ می‌کشی‌شان! می‌کشی‌شان!

به‌سرعت برق پیش جستم، شانه‌هایش را چسبیدم، کف دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

ـ یواش‌تر! الزی، ترا به خدا یواش‌تر!

به سرعت مژه می‌زد. خودش را ازچنگ من خلاص‌کرد. دستم را پس کشیدم. گوشش را تیزکرد و هردو، لحظه‌ئی آرام وبی‌حرکت، مثل‌دوشریك جرم به صداهای خانه‌گوش خواباندیم.

به لحن عادیش با صدائی فروخورده‌گفت:

ـ گمانم خانم موللر رفته‌باشد.

ـ کلفت‌چه؟

ـ تو زیرزمین دارد رخت می‌شوید. بچه‌ها هم خوابیده‌اند.

دوباره لحظه‌ئی در سکوت‌گوش ایستادیم. بعد الزی سربرگرداند، نگاهی به من‌کرد و، مثل این‌که ناگهان به یادش‌آمده باشد من‌که‌'م، دوباره وحشت درخطوط صورتش شکل‌گرفت وخودش را به در چسباند.

با زحمت بسیارگفتم:

ـ گوش بده الزی! تو باید بفهمی. این‌ها نقطه‌نقله‌ها وچلغوزهاستند. آخرما نان مفت نداریم‌که بدهیم همهٔ عالم بخورند. تازه خود آن‌ها هم به نفع‌شان است‌که....

نگاهش سخت و ناباور به من خیره مانده بود.

به‌هرجان‌کندنی‌که بود ادامه دادم:

ـ...که باشان این‌جوری رفتار بشود... این‌جوری مردن‌بهتر ازمردن به‌گرسنگی است.

با صدای پستی گفت:

ـ که این‌جور... پس‌تو این‌جورفکر می‌کنی!

ـ اما آخر به‌من‌چه؟ من مگر چه‌کاره‌ام؟ این یك امر است...

بالحن تحقیرآمیزی گفت:

-کی به‌خودش اجازه داده همچین امریه‌ئی صادر کند؟
- رایشس‌فورر!
نگرانی شدیدی قلبم رافشرد: این‌هم یك خیانت دیگر!
و الزی تکرار کرد:
- رایشس‌فورر!
لب‌هایش بنا کرد به‌لرزیدن. با صدای خفهٔ فروخورده‌ئی گفت:
- آن‌هم مردی... که بچه‌ها با آن‌همه اعتماد و اطمینان... می‌رفتند به‌طرفش!
و تته‌پته کنان گفت:
- چرا؟ آخرچرا؟
شانه‌هایم را بالا بردم. گفتم:
- تو نمی‌توانی بفهمی. درك این‌جور موضوع‌ها برایت مشکل‌است. جهودها خطرناك‌ترین دشمن ماهستند. خودت این را خوب می‌دانی. همان‌ها بودندکه این جنگ را راه انداختند. اگرما همین حالا دست به‌کار نشویم و آن‌ها را ازبین نبریم، کمی بعد آن‌ها ملت آلمان را سربه‌نیست می‌کنند.
با سرعت انتقال عجیبی گفت:
- حرف‌های صدتایك‌تازا... درصورتی‌که ماداریم توجنگ‌فاتح‌می‌شویم آن‌ها چه‌جوری خواهند توانست سربه‌نیست‌مان‌کنند؟
با دهانی‌که ازحیرت وامانده بود نگاهش کردم. تا حالا هرگز به این فکر نیفتاده بودم. دیگر عقلم به‌جائی قد نمی‌داد. سرم را برگرداندم و پس ازسکوت‌کوتاهی، همین‌قدر گفتم:
- این یك‌امر است.
- اما تو می‌توانستی درخواست مأموریت دیگری بکنی.
به‌تندی گفتم:
- مگر نکردم؟ من‌که داوطلب شدم‌بفرستندم‌جبهه؛ مگر یادت‌نیست؟ رایشس‌فورر قبول‌نکرد دیگر!
با صدای پستی‌که خشونتی باور نکردنی داشت گفت:
- نباید زیربار می‌رفتی!
تقریباً سرش فریاد زدم:
- الزی!
و شاید یك دقیقهٔ تمام هرچه‌کوشیدم‌کلمه‌ئی پیدا نکردم. با صدائی

که تو گلویم می‌شکست گفتم:

ـ آخر... آخر، **الزی**! این حرفی که تو می‌زنی خلاف... خلاف شرافت است.

ـ عملی که تو می‌کنی چیست؟

ـ آخر، سرباز وسرپیچی از اطاعت؟... تازه این کار چی را عوض می‌کرد؟ درجه‌ام را می‌کندند، شکنجه‌ام می‌دادند و تیربارانم می‌کردند... آن‌وقت تو چه‌بلائی سرت می‌آمد؟ بچه‌ها به‌چه روزگاری می‌افتادند؟

الزی گفت:

ـ آخ، همه! همه! همه!

حرفش را بریدم که:

ـ وتازه تمام این کارها هم به‌مفت نمی‌ارزید: چون اگر من قبول نمی‌کردم دیگری قبول می‌کرد وباز همین آش می‌شد وهمین کاسه!

چشمش برقی زد و گفت:

ـ بله، منتها درآن صورت دیگر «تو» این کار را نکرده بودی!

هاج و واج و حیرت‌زده نگاهش کردم. خلئی کامل روحم را فراگرفته بود.

گفتم:

ـ آخر، **الزی**...

اما دیگر نکرم به‌هیچ کجا تد نمی‌داد.

پس که قامتم را شق ورق گرفته بودم حس کردم که همهٔ عضلاتم تیر می‌کشد. نگاهم را راست به‌روبه رو دوخته بودم بی‌آنکه به **الزی** نگاه کنم، بی‌این‌که اورا ببینم، بی‌این‌که هیچ‌جارا، هیچ‌چیز را ببینم.

به‌زحمت گفتم:

ـ یک‌امر است.

و **الزی** به ریشخند گفت:

ـ یک امر است!

و ناگهان صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد.

پس از لحظه‌ئی جلو رفتم و شانه‌هایش را گرفتم. چندشی از سراپایش گذشت. با تمام قوت به‌عقب علم داد و با صدائی که ازحدت رنج وشکنجهٔ روحیش خبر می‌داد فریاد زد:

ـ دستت را به‌من نزن!

پاهایم زیرتنه‌ام بنا کرد لرزیدن.

دادکشیدم:

- حق نداری با من این‌جوری رفتار کنی! من توار دوگاه هرچه می‌کنم روی امر و دستور می‌کنم. من آنجا مسؤول هیچ‌چیز نیستم.

- انجام دهنده‌اش که تو هستی!

درکمال نومیدی نگاهش کردم. گفتم:

- ازحرفت سر در نمی‌آرم الزی. آخرآنجاکه من جز یك چرخ دنده هیچی نیستم. تو ارتش، وقتی فرماندهی فرمانی صادر می‌کند مسؤولش خود اوست. فقط خودش تنها. اگر فرمان بد باشد، آن‌که تنبیه می‌شود فرمانده است نه مجری.

با آرامشی خردکننده گفت:

- پس دلیلی که تورا وادار به اطاعت می‌کند همین است که اگر دنده بد بچرخد، آن‌کس‌که پدرش را می‌سوزانند تونیستی!

دادم درآمدکه:

- ولی من هرگز به همچو فکری نیفتاده‌ام. موضوع فقط سراین‌است که نمی‌توانم از اطاعت امر مافوقم سربپیچم. آخر چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ اصلا جَنَمِ من طوری است که این‌کار برایم غیرممکن است!

با همان آرامش وحشت‌انگیز گفت:

- پس اگر به‌ات فرمان‌می‌دادند فرانتس کوچولومان را تیرباران‌کنی، می‌کردی!

هاج و واج نگاهش‌کردم.

گفتم:

- اما آخر... این جنون است!... امکان ندارد همچین فرمانی به من بدهند.

با خنده‌ئی وحشیانه گفت:

- چرا نه؟ مگر به‌ات فرمان نداده‌اند بچه‌کوچولوهای جهودها را بکشی؟ چه باعث می‌شودکه دستورکشتن کوچولوی خودت را ندهند؟ چه باعث می‌شود دستورکشتن فرانتس را ندهند؟

- آخر یعنی چه؟ امکان ندارد رایشس‌فورر همچو فرمانی به‌من بدهد! چنین‌چیزی محال است! این...

می‌خواستم بگویم «این‌غیرممکن‌است!» اماکلمه‌ها توگلویم گره‌خورد:

یادم آمدکه رایش‌فورر فرمان داده بود خواهرزادهٔ خودش را تیرباران کنند!

چشم‌هایم را پائین انداختم. کار ازکار گذشته بود.

الزی با تحقیر شکننده‌ئی گفت:

ـ پس اطمینان نداری! می‌بینی؟ اطمینان نداری... پس اگر رایش‌فورر بهات می‌گفت فرانتس را بکش، می‌کشتیش. نه؟

نیمی از دندان‌هایش از زیرلب بیرون افتاد. به‌نظرم آمدکه الزی‌دارد روخودش تا می‌شود، مچاله می‌شود، ودرهمان حال چیزی وحشی‌وحیوانی درنگاهش برق می‌زند... آه! الزی به‌آن مهربانی، به‌آن آرامی...

ازپا درافتاده، درآن حال‌که انگاربا هزارمیخ‌کینه به‌زمین‌کوبیده شده بودم نگاهش‌کردم.

با خشونت وخشمی فوق‌العاده تکرارکرد:

ـ می‌کردی! آن‌کار را می‌کردی!

دیگر نفهمیدم چه پیش آمد. سوگند می‌خورم‌که می‌خواستم بگویم «البته‌که نه!»... سوگند می‌خورم‌که بی‌هیچ شك وتردیدی می‌خواستم این را بگویم، اماکلمات درگلویم به‌هم پیچید وتنهاگفتم:

ـ البته!

یك لحظه فکرکردم هم‌الان است‌که خودش را به روی من بیندازد.

زمانی‌کند و پایان‌ناپذیر طی شد.

الزی چشم ازچشمم برنمی‌داشت. من دیگرتا نداشتم‌که چیزی‌بگویم اما نومیدانه دلم می‌خواست‌که می‌توانستم‌ازنوحرف بزنم، حال‌ووضع‌خودم را روشن‌کنم، موضوع را توضیح بدهم... منتها زبانم به‌سقم چسبیده بود.

الزی برگشت، درراباز‌کرد وبیرون‌رفت، وصدای پایش راکه شتابان ازپله‌ها بالا می‌دوید شنیدم.

پس ازلحظه‌ئی آهسته تلفن را جلوکشیدم، شمارهٔ اردوگاه راگرفتم، اتوموبیلم را خواستم و رفتم بیرون. پاهایم شل‌وول وناتوان بود. تارسیدن اتوموبیل ارست داشتم‌که قدمی‌بزنم.

هنوز چند دقیقه‌ئی از ورودم به‌اداره‌نگذشته بودکه زنگ تلفن به‌صدا درآمد.

گوشی را برداشتم، صدائی سرد از آن طرف گفت:

ـ هرلوبرشتورم‌بان‌فورر !

ـ یا؟

ـ پیك ازکره‌ما ـ۲ گزارش عرض می‌کند قربان: جهودهای قطار ۲۶ شورش‌کرده‌اند.

ـ چی؟

ـ جهودهای قطار ۲۶ شورش‌کرده‌اند. خودشان را انداختند روی شارفوررهائی‌که مراقب رختکنی‌شان بودند، اسلحه‌شان راگرفتند، سیمهای برق راهم‌کندند. نگهبان‌های داخلی آن‌ها را به‌گلوله بستند اما جهودهاهم متقابلاً به‌روی آن‌ها آتش‌کردند.

ـ بعد؟

ـ مشکل بشود به‌شان دست پیداکرد، قربان. تو رختکن‌پناه گرفته‌اند و تا روی پلکانی‌که به‌آن‌جا می‌رود یك‌جفت چکمه می‌بینند شلیك می‌کنند.

ـ بسیارخوب پیك، الان خودم می‌آیم.

گوشی راگذاشتم، به‌سرعت از دفتر بیرون پریدم‌خودم را انداختم‌تو اتومبیل.

ـ کره‌ما ـ۲ !

به‌جلو خم شدم وگفتم:

ـ تندتر، دیتس.

دیتس سرخم‌کرد واتومبیل به جلو جست. حیرت‌کرده بودم: تاآن وقت هرگز با شورش روبه‌رو نشده بودم.

جیغ ترمزها روی شن‌های‌کف حیاط درآمد.

از اتومبیل بیرون جستم. پیك‌آن‌جا بود. طرف چپ من قرارگرفت وبی‌درنگ به‌اتفاق طرف بینه رختکن کره‌ما راه افتادیم.

ـ چند تا از شارفوررها خلع سلاح شده‌اند؟

ـ پنج‌نفر.

ـ اسلحه‌شان چه‌بود؟

ـ مسلسل سبك.

ـ جهودها خیلی تیراندازی کرده‌اند؟

ـ نسبتاً. اما باید هنوز هم فشنگ داشته‌باشند. همین‌قدر توانستم که درهای بینه را ببندم.

و اضافه‌کرد:

ـ دوتا کشته داده‌ام چهارتا زخمی. البته آن پنج تا شارفورر را به

حساب نمی‌آورم. مسلماً آن‌ها...

حرفش را بریدم:

ـ به‌فکرتان چی می‌رسد؟

سکوتی شد، و پیلک گفت:

ـ با گشنگی دادن می‌توانیم به‌زانو درشان بیاریم.

با لحن خشکی گفتم:

ـ حرفش را هم نزنید. نمی‌توانیم کره ما را آن همه وقت بیکار بگذاریم. باید بچرخد.

نگاهم را روی صف اس. اس.ها که بینه‌رختکن را محاصره کرده بودند گردش دادم.

ـ سگ‌ها چی؟

ـ سعی‌کردم... اما جهودها سیم‌های برق راکنده اند. بینه مثل گور تاریك است و سگ‌ها پاتو نمی‌گذارند.

فکری کردم وگفتم:

ـ بفرستید یك نورافکن بیاورند.

پیلك ، به فریاد، فرمانی صادر کرد ودوتا اس‌اس به دو رفتند.

گفتم:

ـ کوماندوی حمله هفت‌نفر است. دونفر ناگهان در را بازمی‌کنند وپشت سر خودشان می‌بندند. هیچ خطری برای‌شان نیست. دروسط، یك نفر نور افکن را نگه می‌دارد.طرف راستش، دوتا تیرانداز نخبه، جهودهای مسلح را می‌بندند به‌گلوله. سمت چپش دوتیرانداز دیگر، مسلسل به‌دست، آتش بـه اختیار، شلیك می‌کنند، هدف، کندن‌کلك جهودهای مسلح است و جلوگیری ازاین که‌دیگران اسلحهٔ‌آن‌ها رابردارند، عین حالایك‌کوماندوی دیگر تعیین‌کنیدکه جای‌نفرات‌کوماندوی اول را بگیرد.

سکوتی شد وپیلك باصدای سردش گفت:

ـ نفری که باید نورافکن را نگه دارد خونش‌گردن من‌نیست.

گفتم:

ـ نفرات‌تان را انتخاب کنید.

دو تااس‌اس‌ها دوان دوان نورافکن راآوردند.پیلك خودش دوشاخه را به مادگی برقی که بیرون ساختمان بود زد وحلقهٔ سیم را بازکرد.

گفتم:

ـ سیم باید خیلی بلند باشد. اگر حمله‌مان نتیجه داد باید بتوانیم وارد بنیه بشویم.

پیك اطاعت کرد. دوتا مردها ازهمین حالا پشت در قرارگرفته بودند وآن پنج‌تای دیگر روی پلهٔ اول درازکش کرده بودند. نفر وسطی، یك شارفورر ، نورافکن را به سینه‌اش چسبانده بود . آن پنج‌تا بی حرکت بودند ؛ با قیافه‌هائی‌که سختکوشی ازشان می‌بارید.

پیك به فریاد فرمانی صادرکرد، آن‌ها با یکپارچگی کاملی ازپله‌ها پائین رفتند، وسیم برق، ماروار دنبال‌شان به زمین کشیده شد. دریك مترو نیمی در ایستادند. پنج اس‌اس دیگر بی درنگ روی نخستین پله جای آن‌هارا پرکردند و سکوتی سنگین به‌روی حیاط افتاد.

پیك روی پله‌ها خم شد، باصدای پست به شارفورری که نورافکن را به دست داشت چیزی گفت، ودستش را بلند کرد.

گفتم:ـ پیك، یك دقیقه!

برگشت طرف من، ودستش شل شد و افتاد.

رفتم طرف پلکان، افرادکوماندوی شمارهٔ دوخودشان را پس‌کشیدند ومن پائین رفتم:

ـ بدهیدش به‌من.

شارفورر هاج وواج به من‌نگاه کرد. سروصورتش خیس عرق بود. پس ازلحظه‌ئی خبردارکرد وگفت:

ـ یاوول هرلوبرشتورم‌بان فورر!

و نورافکن را به‌من داد.

گفتم:

ـ شما می‌توانید بروید.

شارفورر به‌من نگاهی‌کرد، پاشنه‌ها رابه‌هم‌کوبید، عقب گردی‌کرد، پله‌هارا گرفت و رفت‌بالا.

در انتظار رسیدن او به بالا یکی‌یکی افراد کوماندو را نگاه کردم:

ـ همچنین‌که گفتم «یا »، درها راوامی‌کنید، همه‌باهم دوقدم می‌رویم جلو، شماها درازکش می‌کنید و شروع می‌کنید شلیك کردن. تیرالدازهای نخبه به‌شان امان نمی‌دهند.

یك صداگفت:ـ هرلوبرشتورم‌بان فورر!

برگشتم سرم را بلندکردم. پیك بودکه ازآن بالا نگاه می‌کرد. سخت

منقلب بود. گفت:

ـ هرلوبر شتورم بان فورر... آخـر این کـه غیر ممکن است!... این که...

نگاه سختی به‌اش کردم، صداش برید. برگشتم راست جلـو رویم را نگاه کردم و گفتم:

ـ یا !

جفت لنگه‌های در باز وپشت سرمان بسته شد. نورافکن را به‌سینه‌ام نشردم، دوقدم جلو رفتم، افراد خودشان را درازکش به زمین انداختند، و گلوله بودکه دوطرف من به‌زوزه درآمد. تکه‌های کوچك ساروج جلوپاهایم به زمین می‌ریخت و مسلسل‌های افراد من به غشغشه درآمد. آهسته نور-افکنم را ازچپ بـه راست گردش دادم و تیراندازهای نخبه دو تیر شلیك کردند. نورافکن را آهسته به طرف چپ گرداندم، گلوله‌ها بـا خشم صفیر کشیدند ومن تو دلم گفتم: «حالاست!». نورافکن را برگرداندم به طـرف راست ، وزیر غشغشهٔ لاینقطع مسلسل‌هـا صدای خفهٔ دو شلیك متنـاوب تیراندازهای نخبه راشنیدم.

گلوله‌ها از صفیر افتادند. فریادزدم «به‌پیش!»، داخل بنیـه شدیم و پس از چندقدم آتش بس دادم . جهودهای نیمه عریان یك‌گوشهٔ رختکن به هم چپیده‌بودند، درهم وبرهم، به‌صورت یك تودهٔ درهم فشردهٔ به‌هم‌چسبیده؛ ونورافکن به‌چشم‌های وحشت دویده‌شان تابیده بود.

سروکلهٔ پیك کنار من پیدا شد. به ناگهـان احساس خستگـی شدیدی کردم. نورافکن را به‌یکی از مسلسلچی‌ها دادم، رو کردم به پیك ، وگفتم:

ـ فرماندهی را به دست بگیرید.

ـ تزو به‌فل[۱]، لوبر شتورم بان فورر!

و گفت:

ـ باید گازشان داد؟

ـ برای‌تان دردسر تولید می‌کنند. یکی‌یکی از درکوچك بیاریـدشان بیرون، ببریدشان تو تالار تشریح، نفر به‌نفر تیرباران‌شان کنید.

از پله‌هائی که به‌حیاط می‌رفت آرام بالا آمدم. به مجردی که سرو کله‌ام پیدا شد سکوت مرگ به‌روی‌اس‌اس‌ها افتاد وهمگی خبردارکردند. با اشاره به‌شان آزاد دادم. به حالت راحت باش در آمدند اما همان جور

۱. Zu Befehl! به‌فرمان شما هستم!

ساکت ماندند وچشم ازمن برنداشتند. پیدا بود که عمل من تحسین‌شان را برانگیخته. سوارماشین شدم و در را به‌خشم بستم. حق با پیك بود: به‌هیچ قیمتی نبایست دست به چنین عمل خطرناکی زده باشم. کار هــر چهارتا کوه‌ما تمــام شده بود اما هنوزتامدت‌هــا وجود من‌برای رو به‌راه شدن و روغلتك التأدن کارآنها لازم بود. به‌وظیفه‌ام خیانت‌کرده بودم.

برگشتم به دفترم وسعی کردم کارکنم.

ذهنم یکسره خالی بود وهرچه می‌کـردم به تمرکز حواسم مــوفق نمی‌شدم. آتش به‌آتش سیگار کشیدم.

ساعت هفت بودکه برگشتم به منزل.

الزی و فراو «موللر» داشتند به بچه‌ها شام می‌دادند.

بچه‌ها را نازکردم و گفتم:

ـ سلام الزی.

مکثی‌کرد، و بالحنی کاملاً عادی گفت:

ـ سلام رودلف.

در سکوت، مدتی به‌وررآجی بچه‌ها گوش دادم. بعد پاشدم به‌اتاق کارم رفتم. کمی بعد دراتاقم زده شد وصدای الزی آمدکه:

ـ شام، رودلف!

وصدای قدم‌هایش راکه دور شد شنیدم.

آمدم بیرون و به‌اتاق غذاخــوری رفتم، نشستم سرمیز و الزی و فراو «موللر» هم به‌من تأسی‌کردند. خودم را سخت خرد وخسته دیدم. طبق معمول گیلاس‌هارا پرکردم و الزی گفت:

ـ متشکرم رودلف.

فراو «موللر» مشغول حــرف زدن دربارهٔ بچه‌ها شد و الزی بــرسر استعدادهای‌شان با او گفت وگوکرد.

پس از لحظه‌ئی الزی گفت:

ـ مگر نه، رودلف؟

سرم را بلندکردم. به‌حرف‌هایش گوش نداده بودم، همین جورسرسری گفتم:

ـ یا، یا

و به‌او نگاه‌کردم: از چشم‌هایش هیچ چیز نمی‌شد فهمید.

به حالی طبیعی رویش را برگرداند.

فراو «موللر» گفت:

ـ اگر اجازه بفرمائید، هرکوماندانت، به عقیدهٔ من کارل هم بچهٔ باهوشی است. منتها آن قدر که به اشیاء توجه دارد به‌آدم‌ها علاقه نشان نمی‌دهد.

با سر گفتم«بله»، و دیگر به صحبت‌شان گوش ندادم.

بعد از غذا پاشدم از الزی و خانم موللر رخصت خواستم وچپیدم‌تو اتاقم. کتابم‌که دربارهٔ تربیت اسب گفت‌وگو می‌کرد روی میزم افتاده‌بود. قضا قورتکی بازش‌کردم و مشغول خواندن شدم. کمی بعد، گذاشتمش‌روی رف‌کتاب‌ها، چکمه‌هایم رادرآوردم ودرعرض وطول‌اتاق بناکردم‌قدم زدن.

ساعت ده صدای فراو «موللر» را شنیدم که به الزی شب خوش گفت و رفت بالا، و چند دقیقه بعد صدای پای الزی که ازپله‌ها بالامی‌رفت به‌گوشم خورد. صدای تق خشك و کوتاه دکمهٔ برق راکه الزی زدشنیدم وسراسر خانه در سکوت فرو رفت.

سیگاری‌آتش زدم وپنجره را چار طاق بازکردم.

مهتاب نبود اما شب روشنی بود. لحظه‌ئی‌کنار پنجره به آرنج تکیه دادم. بعدتصمیم‌گرفتم بروم با الزی صحبت‌کنم: سیگارم را خاموش‌کردم، رفتم به سرسرا وآرام ازپله‌ها بالا رفتم.

دستم را به‌توپی دستگیرهٔ در اتاقش گذاشتم و فشار مختصری دادم:

از تو چفت بود.

ضربهٔ آرامی به درزدم، وپس از چندثانیه دو ضربهٔ خشك.

جوابی نیامد.

سرم را نزدیك تختهٔ دربردم وگوشم را تیزکردم:

اتاق، از اتاقی که جسدی درآن گذاشته باشند خاموش‌تر بود.

۱۹۴۵

کارکره‌ها های ۳ و ۴ هم درتاریخ معین به‌آخر رسید، وازژانویهٔ ۱۹۴۲ تا پایان همان سال تأسیسات هرچهارکره‌ها یکسره روبـه راه شد و کارشان روغلتك افتاد.

در دسامبر ۱۹۴۳ بازرس اردوگاه‌ها شدم، آوش ویتس را ترك‌کردم وخانواده‌ام را به برلین بردم، اما خودم به آوش ویتس بـرگشتم و بخشی از تابستان ۱۹۴۴ راآن جا ماندم تا در حل مشکلاتی که اجرای عملیـات ویژه دربارهٔ چهارصدهزارنفر یهودی مجارستان پیش آورده بود به جانشینم کومك‌کنم.

آخرین گردش من درمقام بازرس، در مـارس ۱۹۴۵ صورت‌گرفت: اردوگاه‌های نوین‌گامن*Neuengammen*، برگن-بلزن *Bergen-Belsen* بوخن والد*Buchen wald* ، داخاو و فلوسن بورگ *Flossenburg* را بازدیدکردم و فرمان رایشس‌فورر را مبنی بر این که دیگـر یهودیـان را اعدام نکنند وبرای جلوگیری از مرگ ومیر به هر اقدام غیرممکنی‌متوسل شوند، شخصاً به فرماندهان این اردوگاهها ابلاغ کردم.

میان تمامی‌این اورودگاهها، اردوگاه برگن-بلزن بخصوص، در وضع وحشتناکی بود: آن جا دیگر نه آب به هم می‌رسید نه غـذا، مستراح‌ها پر شده سرزبر کرده بود؛ ودر خیابان بندی‌های اردوگاه، متجاوز از ده هـزار

جنازهٔ گندیده زیر آسمان خدا در حال تجزیه بود. ازطرف دیگر، تغذیهٔ زندانی ها امکان نداشت، زیرا ادارهٔ خواربار ناحیه یکسره از پرداخت همه چیز شانه خالی می‌کرد.

به فرماندهٔ اردوگاه دستور دادم به این اوضاع نابسامان نظمی بدهد. یادش دادم که چه طوراجساد را درگودال‌ها بسوزاند، و پس ازچندی شرایط بهداشتی آن جا تا حدودی بهبود حاصل کرد. معذلك همچنان آذوقه کیمیا بود وزندانی‌ها مثل مگس سرما زده می‌افتادند ومی‌مردند.

در آخر آوریل ۱۹۴۵ وضع به جائی رسید که فرمان داده شد آمتس گروپه‌ئی که من هم عضو آن بودم به کاال «راونس بروك» *KL Rauensbruck* نقل مکان کند. اتوموبیل‌های رؤسای اس‌اس وخانواده‌هاشان، وکامیون‌های حامل پرونده‌ها و اثاثه، به صورت کاروانی در جاده‌ها به‌راه افتاد؛ کاروانی که مدام غیر نظامیانی که از بمباران‌ها می گریختند راهش را سد می‌کردند و دست وپاگیرش می‌شدند.

از راونسبروك هم به رویسبورگ *Reusburg* سنگ تلاب شدیم، و درآن‌جا محلی که تنها می‌توانستم برای جادادن آن همه آدم پیدا کنم یك اصطبل بود. باهمهٔ این‌حرف‌ها روزبعدش توانستم برای‌خوابیدن‌زن‌ها وبچه‌ها مدرسه‌ئی گیربیاورم.

ازآن‌جا به‌بعد، مهاجرت به‌صورت کابوسی واقعی درآمد: روس‌ها از این طرف جلو می‌آمدند آنگلوساکسون‌ها ازآن طرف، و ما لاینقطع می‌بایست جلو پیشروی دشمن عقب بنشینیم.

در فلویسبورگ *Fleusburg*، یکهو یادم‌آمدکه معلم سابق بچه‌هادر آوش‌ویتس، خانم موللر، در آپن‌راده *Apenrade* می‌نشیند. فوراً الزی و بچه‌ها را پیش او بردم، و فراو«موللر» واقعاً محبت کرد و در خانهٔ خودش جای‌شان داد.

من خودم به‌تنهائی بادیتس تا موررویك *Murwlek* به‌حرکت ادامه دادم ودرآن‌جا، درمعیت رؤسای‌مهم‌آمتس گروپه برای آخرین بارهیملر را دیدم، که اعلام کرد دیگر فرمانی برای صدور به‌ما ندارد.

کمی بعد، یك دفترچهٔ خدمت نیروی دریائی، یك اسم عوضی، و یك دست لباس ملوانی به‌من‌دادند. طبق دستور واصله آن را پوشیدم، اما اونیفورم اس. اس. خودم راهم لای بند وبساطم گذاشتم ونگه‌داشتم.

در پنجم مه هم دستور رسید به‌رانتوم *Rantum* بروم. رفتم به‌آنجا

رسیدم و چند ساعت بعد از رسیدن به‌آن‌جا اطلاع پیداکردم که مارشال کایتل *Keitel* در رنس *Reins*، تسلیم بی‌قید و شرط ورماخت[1] *wehr macht* را امضا کرده است.

از رانتوم مرا به برونس‌بوتل *Brunsbuttel* اعزام کردند. چند هفته‌ئی درآن‌جا ماندم و چون روی جوازم قیدکرده بودم‌که پیش از خدمت نظام کشاورز بوده‌ام، در پنجم ژوئیه از حرکت بازم داشتند و به‌مزرعهٔ گوت روپل *Gottrupel* فرستادندم. پیش شخصی به نام گئورگ پوتزلر *Georg Putzler*.

هشت ماه تمام دراین مزرعه کارکردم.

مزرعهٔ روبه‌راهی بود و چند تااسب هم داشت که خوب و سرحال بودند، و موقعی‌که گئورگ فهمید زمانی تو ایلخی کار می‌کرده‌ام کار اسب‌ها را دست من سپرد. با دل و جان به‌این وظیفه چسبیدم، و گئورگ که مرا در خانهٔ خودش جاداده بود همیشه با خنده می‌گفت‌که اگر شب‌ها راهم تو آخور و بغل اسب نمی‌خوابم، فقط برای این است که می‌ترسم مبادا به‌اشان بی‌احترامی کنم و از خودم برنجانم‌شان!

گئورگ کامله مرد ریزه میزه‌ئی بود، گیرم زورمند و عضلانی، با چانهٔ دراز نوك تیز وچشم‌های نانذ آبی، و همان اوائل فهمیدم‌که سابق در اس. آ[2] مقام نسبتاً مهمی داشته. من هم راز کار و مشغله‌ام را برای‌او گفتم، و از آن لحظه با من رفتاری به‌راستی دوستانه پیداکرد، و مواقعی که زنش نبود به‌تفصیل باهم اختلاط و درد دل می‌کردیم.

یك روز صبح تك و تنها با اسب‌ها تو چراگاه بودم که ناگهان سر وکله‌اش پیدا شد، کنار من چمبك زد، چشم توچشمم دوخت و با قیافه‌ئی جدی گفت:

ـ هیملر را گرفتند.

تته پته‌کنان گفتم:

ـ بازداشتش‌کردند؟

گئورگ گفت:

ـ نه بابا، گوش‌کن تابگویم: قلیچ‌را بدشان زد! تاآمده‌اند بکشندش زیراخیه و ازش بازجوئی بکنند، خودش را کشته!

---

۱. Wehrmacht ارتش آلمان.

۲. S.A نگاه کنید به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۷

نگاهش کردم و خشکم زد.

گنورگ سه‌گرهش را به‌هم کشید و بنا کرد دست‌هایش را به هم کوبیدن.

ـ گوش بده تا بگویم ... خیلی رند بود این هیملر! تو دهنش یك حباب شیشه‌ئی سیانور قایم کرده بود. آن را می‌جود و ، خلاص!

و با رضایت خاطر داد زد:

ـ آخ خدا! عجب قلیچی به‌شان زد!

من تکرار کردم که:

ـ پس ... خودش را ... کشت!

گنورگ گفت:

ـ هیچ معلوم هست توجه‌ات است؟ چرا لج مـی‌کنی؟ دنگی به‌شان سوار کرده که، شاهکار!... نکند می‌خواهی بگوئی کارش اشتباه بوده؟

بدون این‌که جوابش بدهم نگاهش کردم.

گنورگ چانه‌اش را خاراند و با ناراحتی مرا برانداز کرد:

ـ هیچ نمی‌توانم از عقیدهٔ تو سردربیاورم. این که یك سردار بزرگ وقتی گرفتار مـی‌شود خـودش را بکشد، بسیار کار شایسته‌ئی است دیگر، نیشت وار؟ این‌جا، همیشه، همهٔ مردم این جـور می‌گویند. یادت می‌آید پاولـوس *Paulus*[1] را که بعد از قضیهٔ استالینگراد خـودش را نکشت و گذاشت زنده به‌چنگش بیارند چه‌قدر تف ولعنت کردند؟

دو باره پس از لحظه‌ئی با دلهره و تشویش درآمد که:

ـ خـوب، نگفتی چه‌ات است؟ دست‌کم یك‌چیزی بگو. انگار پاك خشکت زده... یك‌کلام بگو ببینم: انشاءالله اشتباه که نمی‌خواهی بگوئی کرده. ها؟

خشم ودرد جلوچشم‌هایم راگرفته بود. حس‌کردم گنورگ بازوهایم را چسبیده به‌شدت تکانم می‌دهد.

با صدای خفه‌ئی گفتم:

ـ به‌من خیانت‌کرد!

---

۱. مارشال فریدریخ پاولوس فرمانده ارتش ششم آلمان در نبرد استالینگراد (۱۹۴۳) بود که پس از دستگیری، از رادیو مسکو برعلیه هیتلر سخن گفت. هیتلر مدام او را تف و لعنت می‌کرد که چرا در آخرین لحظه خـودکشی نکرده است! وی به‌سال ۱۹۵۳ از اردوگاه اسیران جنگ آزاد شد و چهار سال بعد وفات یافت.

صدای گنورگ درآمدکه:

ـ رایشس‌فورر؟!

ونگاه پراز سرکوفت و سرزنشش را دیدم‌که به‌من دوخته است.

سرش فریاد کشیدم:

ـ تو نمی‌فهمی! حالیت نیست! او فرمان‌های وحشتناك صادرکرده و حالا مارا جلو یك دنیا مذمت تنهاگذاشته!

گنورگ گفت:

ـ رایشس فورر! تو بااین لحن از رایشس فورر حرف می‌زنی!

ـ ... عوض این‌که قد علم‌کند... عوض این‌که بگوید «فقط من مسؤولم!» ... تشریف بیارید تماشاکنید چه‌کارکرده!... هوم! چه‌قدر آسان است!... یك‌آمپول سیانور را می‌جویم ودست وبال افرادمان را تو خمیر می‌گذاریم!

ـ اما،راستی راستی،توکه نمی‌خواهی بگوئی...

بناکردم قاه قاه خندیدن:

ـ ماینه اهره، هایست ترویه[1]!... یا ، یا . اما فقط برای ما، نه برای او! برای ما، زندان و ننگ و طناب دار...

گنورگ هاج و واج گفت:

ـ پس تورا ... اگر بگیرند... دارت می‌زنند؟

ـ چه‌فکرها می‌کنی!... اما برای من علی‌السویه است، می‌شنوی؟ برای من علی‌السویه است! برای من، مرگ، از هیچ هم پوچ‌تر است... گیرم، چیزی که مرا دیوانه می‌کند تصور این مطلب است‌که او...

بازوی گنورگ را چسبیدم:

ـ یعنی تو این مطلب حالیت نمی‌شود؟... او مثل بزدل‌ها فلنگ را بسته!... می‌فهمی؟... آن آدمی که من درست مثل یك پدر دوستش داشتم...

گنورگ با دو دلی گفت:

ـ خوب، آره... فلنگ را بسته... بعدش چی؟ مگر زنده ماندن او می‌توانست جان تو را نجات بدهد؟

با خشم تکانش دادم:

ـ حرف زندگی را پیش می‌کشی که چه؟ این که مرا دار بزنند یا نه

---

۱. Meine Ehre heist Treue! شرف‌من،وفاداری من است (شعارافراد اس.اس.)

برایم علی‌السویه است! فوقش من هم با او می‌مردم! با مانفوتم!... همین قدر می‌گفت: «من بودم که به لانگ امر کردم جهودها را سر به‌نیست بکند!»، و آن وقت دیگر هیچ‌کس هیچی نداشت‌که بگوید!...

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. داشتم از درد و ازشرمساری خفه می‌شدم. دیگر نه‌مهاجرت نتیجه‌ئی به‌حالم داشت، نه‌بدبختی و تیره روزی.

روزهای بعد، گئورک یواش یواش نق نقش بلند شد که من «از سابق هم کم حرف‌تر» شده‌ام.

راستش خیالم بسیار آشفته بود، چون بحران‌هائی‌که آن وقت‌ها، بعد از مرگ پدرم، گرفتارش می‌شدم ناگهان دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود، هربار با فاصلهٔ‌کم‌تری به‌سراغم می‌آمد و هربار شدیدتر از بار قبل، وحتی در مواقعی‌که احساس می‌کردم حالم کاملا خوب است دلهرهٔ گنگی روی مغز و اعصابم سنگینی می‌کرد. متوجه شده بودم که حتی در مواقعی که گرفتار بحران نیستم هم، غالب اوقات کلمات را عوضی می‌گیرم؛ حتی گهگاه به‌تته‌پته می‌افتم، یا ناگهان جملهٔ کاملی توی گلویم گره می‌شود.

این پریشانی‌ها بیش از آن بحران‌ها اسباب وحشتم می‌شد، زیرا که تا آن وقت، دست‌کم تا این‌حد، گرفتارش نشده بودم. همه وحشتم از آن بود که این وضع روبه‌وخامت برود و اطرافیانم از آن بوببرند.

روز چهاردهم مارس ۱۹۴۶ با گئورک و زنش مشغول صبحانه خوردن بودم‌که، صدای ورود ماشینی را به‌حیاط مزرعه شنیدیم.

گئورک سرش را بلندکرد گفت:

– برو ببین کیست.

پاشدم به‌سرعت ساختمان را دور زدم و تقریباً سینه به سینهٔ دو تا سرباز امریکائی درآمدم: یکی گندم‌گون و ریزه، یکی بور و عینکی.

گندمگونه لبخندی زد و به‌آلمانی گفت:

– چه‌عجله‌ئی دارید، ماین هر!

ششلولی دستش بود که تکان تکانش می‌داد.

نگاهش کردم. بعد آن یکی را نگاه‌کردم. و پاکون‌شان را که نگاه کردم دیدم جفت‌شان افسرند.

برای‌شان خبردار کردم. گفتم:

ـ چه‌فرمایش دارید؟

بور عینکیه با تنبلی رویك پاتکیه داد، عکسی از جیبش درآورد نگاه کرد، دادش به‌گندمگون ریزه. گندمگون ریزه عکس را دیدی زد، به‌بوره نگاهی کرد و گفت: ـ یپ *Yep*.

آن وقت لب‌هایش را به‌هم فشرد، ششلولش را تکان داد وپرسید:

ـ **رودلف لانگ؟**

کار تمام بود. سرم را تکان دادم که «بله»، و آرامش عجیبی سراپایم را فراگرفت.

ریزه عینکیه گفت: ـ شما بازداشتید!

سکوتی پیش‌آمد. گفتم:

ـ می‌توانم بند و بساطم را بردارم؟

ریزه عینکیه لبخندی زد. ریخت ایتالیائی‌ها بود. گفت:

ـ بیفتید جلو!

به‌درگاهی آشپزخانه‌که رسیدیم یکی‌شان چنان به‌شدت هلم دادجلو، که چند قدم سکندری رفتم و اگر به‌موقع لبهٔ میز را نچسبیده بودم نقش زمین می‌شدم. سرم راکه بلندکردم افسر عینکیه را دیدم که ششلول بدست پشت سر گئورگ ایستاده. ازلولهٔ سلاحی‌که رو مهره‌های پشتم حس‌کردم فهمیدم که ریزه گندمگونه هم پشت سر من است.

افسر عینکیه گفت:

ـ **گئورگ پوتزلر؟**

گئورگ گفت: ـ **یا !**

ـ دست‌های‌تان را بگذارید روی میز، ماین هر !

گئورگ کف جفت دست‌هایش را تشنگ این ور و آن ور بشقابش روی میزگذاشت.

ـ شما همین‌جور، خانم!

زن گئورگ نگاهی به‌من انداخت نگاهی به‌شوهرش. و دستور را خیلی به‌آهستگی انجام داد.

ریزه گندمگونه گفت:

ـ بیفتید جلو!

از پلکان رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق من. ریزه‌گندمگونـه تکیه‌اش را داد به‌پنجره و برای خودش مشغول سوت زدن شد.

لباس رسمی اس اسم را تنم‌کردم. کار رخت پوشیدنم‌کـه تمام شد چمدانم را برداشتم‌گذاشتم روتختخواب و رفتم از تو دولابچه زیرپـوش بردارم. در دولابچه راکه واکردم، یارو ازسوت زدن دست‌کشید. زیرپوش و بساطم را گذاشتم رو تختخواب و چمـدان را مرتب کردم، و درست همین وقت بودکـه یاد ششلولم افتادم: یك‌متر آن‌ورتر، باضامن باز، زیر بالشم بود.

یك لحظه بی‌حرکت ایستادم و ناگهان خستگی بی‌نامـی سراپایم را فراگرفت.

افسر ریزه‌اندام ازپشت‌سرم گفت: ـ تمام؟

در چمدان را انداختم و چفت‌هایش را دودستی به‌شکاف قفل فشردم. تقهٔ خشك زبانه‌ها درسکوت انعکاس عجیبی داد.

آمدیم‌پائین، رفتیم توآشپزخانه. زن گئورگ لباس‌رسمی‌اس. اس. را که تنم دید با هر دودست جلو دهنش راگرفت و از زیر چشم نگاهی به شوهرش انداخت.

گئورگ حرکتی نکرد.

ریزه‌گندمگونه‌گفت: «برویم!» وآهسته مرا به جلو هل داد.

ازآشپزخانه‌که خارج می‌شدیم ، رویم را برگرداندم طرف گئورگ و زنش، وگفتم:

ـ به امید دیدار!

و گئورگ با صدائی‌آرام، بی‌این‌که سرش را برگرداندگفت:

ـ به امید دیدار!

افسر ریزه‌اندام خندید وبا لحن ریشخندآمیزی‌گفت:

ـ این دیگر ازآن حرف‌هاست!

زن گئورگ لب ازلب وانکرد.

آمریکائی‌هامرابردند به بردش‌تت *Bredstedt*. جلو یك بیمـارستان قدیمی پیاده شدیم و ازحیاطی‌که پر از سرباز بودگـذشتیم . سربازها سیگار دود می‌کردند وچندتاچندتا باهم قدم می‌زدند. هیچکدام‌شان به‌افسرهائی‌که مرا می‌بردند محل سگ نگذاشتند.

تو طبقهٔ اول ، مرا به اتاق کوچکی داخل کردند . یك تخت و دوتا صندلی ویك میز آنجا بود. وسطش هم یك بخاری با یك سطل زغال.

ریزه گندمگونه مرا روی یکی ازصندلی‌ها نشاند.

لحظه‌ئی بعد سربازی‌آمد توکه دومتر قد وبه‌همان نسبت پهنا داشت. با لوندی غیرقابل تصوری به دوتا افسرها سلام داد. افسرها که او را جو *Joe* صدا می‌کردند باش به‌انگلیسی گپ مفصلی زدند. بعد راه افتادند طرف در. من‌ازجا بلند شدم برای‌شان خبردارکردم، اما آن‌ها بدون این‌که‌نگاهی بم بیندازند رفتند بیرون.

سرباز لندوك بادستش بم اشاره‌کرد بنشینم. خودش هم گرفت نشست لب تخت . آرام نشست ، اما نالهٔ تخت ازسنگینیش درآمد . سرباز دوتا لنگ درازش را ازهم واکرد وتکیه‌اش را داد به دیوار. بعد، بدون این‌که یك دم‌چشم ازمن بردارد چیزکوچولوی تختی ازجیبش درآورد، کاغذ دورش راکند، انداخت تو دهنش و، حالا نجوکی بجو.

زمان درازی گذشت . سرباز چشم ازمن برنمی‌داشت . دیگر یواش یواش نگاهش داشت‌کفرم را درمی‌آورد. سرم را برگرداندم وچشمم را به پنجره دوختم. شیشه‌هایش کدربود وازش‌جائی‌رانمی‌شد دید.چشمم را دوختم به‌بخاری. رادیاتوری هم‌تو اتاق‌بود، اما احتمالاً دستگاه حرارت مرکزیش کار نمی‌کرد. این بودکه بخاری را روشن‌کرده بودند، که اتاق‌را مثل‌کوره تابانده بود.

یك ساعت دیگر هم‌گذشت. بعد افسرکوچولوی ترونرزی به سرعت باد آمد تو، نشست پشت میز وبا همان سرعت شروع به بازجوئی از من کرد.

هرچه می‌دانستم‌گفتم.

ازآن پس مدام مرا ازاین زندان به‌آن زندان‌کشیدند.

آن تو، حال و روزم چندان بد نبود. خورد وخوراك روبه راه بود وبحران‌های عصبیم بکلی قطع شد. اما وقت به‌کندی می‌گذشت ومن عجله داشتم‌که هرچه زودتر قال‌کار را بکنند.

آن اوائل برای الزی وبچه‌ها خیلی‌غصه می‌خوردم، اما وقتی‌فهمیدم که‌آمریکائی‌ها برخلاف انتظار وتصور من‌آن‌ها را نگرفته‌اند توبازداشتگاه‌ها

بچپانند، خیالم حسابی راحت شد. الزی چندین نامه به‌ام نوشت ومن هم توانستم به‌نامه‌هایش جواب بدهم.

گاهی به‌یاد زندگی گذشته‌ام می‌افتادم. عجیب این است که فقط دورهٔ بچگیم واقعی به‌نظرم می‌آمد. البته ازهمه اتفاقات‌بعدی زندگیم هم خاطرات بسیار دقیق و روشنی داشتم، اما این‌ها بیش‌تر به خاطره‌ئی می‌ماندکه آدم، ازفیلمی‌که یك وقت دیده و تحت تأثیرش قرارگرفته تو ذهنش مانده باشد. خودم را می‌دیدم‌که دارم توی این فیلم بازی می‌کنم و حرف می‌زنم، اما انگار نه انگارکه حوادث آن واقعا در زندگی خود من اتفاق افتاده.

ناچار شدم به عنوان شاهد موظف در دادگاه نورمبرگ اقاریرم را تکرارکنم. و درآنجا بودکه برای‌اولین مرتبه عده‌ئی ازکله‌گنده‌ای صاحب مقام حزبی راکه تا آن وقت فقط عکس‌شان را تو روزنامه‌ها دیده بودم رونیمکت متهمان دیدم.

در نورمبرگ، تو سلولم چندتا ملاقات هم داشتم‌که ازهمه مهم‌ترش ملاقات یك سرهنگ دوم آمریکائی بود. آدم هیکل‌دار سرخ وسفیدی بود با چشم‌های شبیه بدلچینی و موهای سفید. می‌خواست بداند خود من دربارهٔ مطلبی‌که مطبوعات آمریکا دربارهٔام نوشته بودند (وبرایم ترجمه‌اش‌کرد) چه عقیده دارم... درآن مقاله نوشته بودندکه: «من وقرن بیستم باهم به دنیا آمده‌ایم[1]، و در واقع من به خوبی می‌توانم نشانه‌ئی باشم ازمایحتوی نیم قرن تاریخ آلمان: ازخشونت و، ازکینه‌پرستی و...»

وخودم گفتم: ـ ... ازشوربختی، هرلوبرشت[2].

با تحکم درآمدکه:

ـ به من «هرلوبرشت» نگوئید.

بعد، درسکوت براندازم‌کرد، وبا تکیه برکلمهٔ شما پرسید:

ـ خود شما آدم شوربختی بودید؟

تو نخش رفته بودم ونگاهش می‌کردم. مثل‌بچه شیرخوره‌ئی‌که خوب به‌اش رسیده به موقع تروخشکش‌کرده باشند سرخ وسفید وتپل ومپل بود. ریختش داد می‌زدکه امکان‌ندارد بتواند از دنیائی‌که من توش زندگی کرده‌ام

---

۱. عنوان فصل اول کتاب «۱۹۱۳» است، و رودلف‌لانگ در این فصل ازسیزده سالگی خود سخن می‌گوید. در واقع می‌توان‌گفت صحبت برسر فاشیسم است‌که مشخص‌ترین چهره‌اش با قرن بیستم به جهان آمد.

۲. Herr Oberst، جناب سرهنگ.

کم‌ترین تصوری داشته باشد.
گفتم:
- بله. به‌قدر کافی.
با لحنی جدی گفت:
- این بهانه نشد.
- من به بهانه آوردن احتیاجی ندارم. من فقط اطاعت امر کرده‌ام.
بعد سرش را تکان داد و با حالتی جدی واندوهزده گفت:
- این نکته راکه توانستید به‌این‌جا برسید چه جور تشریح می‌کنید؟
فکری کردم و گفتم:
- مرا به خاطر استعداد سازماندهیم انتخاب کردند.
با آن چشم‌های آبیش‌که به چشم عروسك می‌ماند به من خیره شد. سری جنباند و گفت:
- سوآلم را درست نفهمیدید.
وپس ازلحظه‌ئی دوباره گفت:
- هنوز همان‌جور معتقدیدکه‌کشتار یهودی‌ها لازم بود؟
- خیر. دیگر چندان اعتقادی ندارم.
- برای چه؟
- برای این‌که هیملر خودش راکشته.
هاج و واج نگاهم‌کرد ومن دنبال حرفم راگرفتم‌که:
- این نشان می‌دهدکه او یك «رئیس واقعی» نبود، وچون یك رئیس واقعی نبود، توانست کشتار یهودیان را درنظرمن «امری لازم» جلوه بدهد و از این راه به‌ام دروغ بگوید.
گفت:
- بنابراین ، اگر می‌شد از نو شروع کرد ، شما دیگر این کار را نمی‌کردید؟
به سرعت گفتم:
- چرا. اگر به‌ام امرمی‌کردند دوباره همین کار رامی‌کردم.
یك لحظه نگاهم‌کرد، رنگ صورتی پوستش قرمز شد وبا تنفر گفت:
- یعنی برخلاف وجدان‌تان عمل می‌کردید!
خبردار ایستادم، راست جلو رویم را نگاه‌کردم و گفتم:
- معذرت می‌خواهم! فکر می‌کنم شما منظور مرا درك نمی‌کنید. در

حد من نیست که هرجور فکر می‌کنم عمل کنم: وظیفهٔ من فقط وفقط اطاعت است و بس.

فریاد زد:

ـ اما نه‌یك چنین اوامروحشتناکی!... چه‌طورازدست‌تان برآمده؟... خوف‌انگیز است!... این بچه‌ها ، این زن‌ها؟... یعنی شما هیچ‌چیز را حس نمی‌کنید؟

با خستگی گفتم:

ـ ازین سوآل‌شان دست بردار نیستند!

ـ خوب، معمولا چه جوابی می‌دهید؟

ـ تشریحش مشکل است. آن اوائل فشار دردآوری تحمل می‌کردم. بعد، کم‌کم، دیگر هرجور حساسیتی را از دست دادم . گمان‌کنم لازم بود که این‌جوربشود، وگرنه محال بود بتوانم دوام بیاورم... می‌دانید: جهودها برای من شکل یك «واحد» را داشتند، نه شکل موجودات انسانی را. فکر من فقط روی جنبهٔ فنی وظیفه‌ام متمرکز می‌شد.

واضافه کردم:

ـ کم وبیش، مثل خلبانی که بمب‌هایش را روی شهری ول می‌کند.

با قیافه‌ئی برافروخته گفت:

ـ هیچ خلبانی پیدا نمی‌شود که «یك ملت» را از دم نابودکرده باشد.

دراین‌باره فکر کردم و گفتم:

ـ اگر این کار امکان داشت وبه‌اش امر می‌کردند، کرده بود!

مثل این‌که بخواهد ازخیر این فرض بگذرد شانه‌ئی بالا انداخت و گفت:

ـ پس به هیچ‌وجه ندامتی احساس نمی‌کنید؟

صاف وپوست‌کنده گفتم:

ـ به من‌چه‌که ندامتی احساس کنم؟ شاید عمل کشتار اشتباه بوده‌باشد، ولی آخر مگر فرمانش را من صادرکرده‌ام؟

سر تکان داد وگفت:

ـ چیزی که‌می‌خواهم بگویم‌این نیست... از وقتی که بازداشت‌شده‌اید هیچ شده است به این هزاران موجود بینوائی که به‌کام مرگ فرستاده‌اید فکر کنید؟

ـ بله. گاهی.

ـ خوب. وقتی به فکرشان می‌افتید چه احساسی می‌کنید؟
ـ هیچ چیز به خصوصی احساس نمی‌کنم.
با ناراحتی شدیدی چشم‌های آبیش را به‌ام دوخت. ازنو سری جنباند و باصدائی خفه، با آمیزهٔ عجیبی ازوحشت و رحم گفت:
ـ پاك انسانیت را بوسیده‌اید گذاشته‌اید کنار!
و بااین حرف، پشتش را به‌من کرد و رفت. از این‌که دیدم دارد می‌رود احساس آرامشی بم دست داد. این ملاقات‌ها و این گفت و گوهائی که به‌کلی بی‌فایده می‌دیدم حسابی خسته‌ام می‌کرد.

بعداز شهادتم در دادگاه نورەمبرگ، آمریکائی‌ها گذاشتندم به‌اختیار لهستانی‌ها. این‌ها به‌دراختیارداشتن من بیش‌از دیگران علاقه داشتند، چون آوش‌ویتس درخاك لهستان بود.
محاکمه‌ام یازدهم مارس ۱۹۴۷ شروع شد، تقریباًیك‌سال تمام بعداز گرفتاریم. دادگاه در ورشو تشکیل شد؛ درسالن بزرگ لختی که دیوارهای سفید داشت. میکروفونی جلو من گذاشته شده‌بود، و به‌وسیلهٔ گوشی‌هائی که دراختیار داشتم می‌توانستم بلافاصله ترجمهٔ آلمانی هرچه راکه به‌لهستانی درباره‌ام گفته می‌شد بشنوم.
قرائت ادعانامه‌که تمام شد، اجازهٔ صحبت خواستم ، پاشدم خبردار ایستادم وگفتم:
ـ مسؤول همه حوادثی که در آوش‌ویتس اتفاق افتاده فقطمن هستم. کسانی که زیرفرمان من بوده‌اند کاره‌ئی نیستند.
و اضافه‌کردم که:
ـ منتها مایلم اعمال مختلفی‌راکه بدان‌ها متهم شده‌ام شخصاًجوابگو باشم.
رئیس بالحن خشکی گفت:
ـ شما درحضور شهود صحبت خواهیدکرد.
و رژهٔ طولانی شهود آغاز شد. ازاین‌که لهستانی‌ها آن‌همه آدم‌را به محکمه احضارکرده بودند و زحمت آوردن آن‌همه خلایق را ازچهارگوشهٔ اروپا ـ ولابد با تحمل کلی هزینه ـ به خودشان داده بودند متحیر شدم. در حالی‌که من زیر هیچ‌کدام ازکارهائی‌که کرده بودم نمی‌زدم ، دیگر حضور

این‌همه آدمیزاد ، راستی راستی کار هجوی بود. به‌عقیدهٔ من ، این کار فقط معنیش تلف‌کردن کلی‌وقت وکلی پول‌بود، وبا مشاهدهٔ این کارها نمی‌توانستم قبول‌کنم‌که اسلاوها هیچ‌وقت بتوانند نسلی‌از سروران به‌وجود بیاورند.

از همه‌چیزگذشته، بعضی از این شهود مهملاتی می‌پراندندکه بارها و بارها مرا حسابی ازکوره دربرد.

مثلا یکی‌از آن‌ها گفت مرا دیده است‌که یك کاپو را کتك می‌زده‌ام . سعی‌کردم برای محکمه توضیح بدهم‌که حتی اگر واقعاً هم من همان غول بی‌شاخ و دمی باشم‌که این شهود می‌خواهند ازم بسازند ، باز محال است چنین عملی ازم سرزده باشد : آخر این‌چنین‌کاری اصولا با مقام افسری من مغایرت داشته.

یك شاهد دیگر اظهارکرد با دوتا چشم‌هایش مرا درحال خالی‌کردن تیر خلاص به‌شقیقهٔ زندانیانی‌که تیرباران شده بودند مشاهده‌کرده است. و من‌مجدداً توضیح‌دادم‌که چنین‌چیزی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند امکان داشته‌باشد: زدن تیر خلاص عملی بود در حد یك سرجوخهٔ اس‌اس و نه یك « فرمانده اردوگاه». فرمانده اردوگاه عندالاقتضا می‌توانست در مراسم اعدام حضور پیداکند ، اما دیگر تیر خلاص خالی‌کردن به شقیقهٔ اعدامی‌ها شایستهٔ مقام او نبود. آئین‌نامه این مورد را صریحاً منع می‌کرد.

مثل روز روشن بودکه دادگاه به‌انکارهای من یك پول سیاه هم ارزش قائل نیست، بلکه بیش‌تر سعیش براین است‌که از هرکلمهٔ من برعلیه خودم اتخاذ سندکند.

یك‌بار، درفرصتی‌که پیش آمد، دادستان فریاد زد:

ـ شما سه‌میلیون ونیم انسان راکشته‌اید!

من اجازهٔ صحبت‌گرفتم وگفتم:

ـ معذرت می‌خواهم، دومیلیون ونیم نفر بیش‌تر نبوده.

سر صداهائی از همه جای تالار بلند شد و دادستان فریادکشیدکه من باید ازاین همه‌وقاحت خجالت بکشم. درحالی‌که من جز تصحیح یك‌رقم نادرست‌کاری نکرده بودم.

بیش‌تر گفت وگوهای من با دادستان همین وضع را پیدا می‌کرد:

در موضوع اعزام‌کامیون‌های من به دس‌ساو برای آوردن گاز خفه کننده، ازم پرسید:

ـ چرابرای‌فرستادن‌کامیون‌های‌تان‌به دس‌ساو آن‌قدرجوش‌می‌زده‌اید؟

ـ وقتی می‌دیدم انبار گاز دارد ته می‌کشد، طبیعی بود که برای تجدید ذخیره‌ام به‌آب و آتش بزنم.

دادستان گفت:

ـ پس گاز، روی هم رفته برای شما حکم ذخیرهٔ نان و شیر را داشت؟

با صبر و حوصله به‌اش جواب دادم که:

ـ آخر من برای همین آن‌جا بودم نه!

دادستان پیروزمندانه سینه پیش داد و فریاد کشید:

ـ پس شما به‌جهت آن این جا تشریف داشتید که برای قتل‌عام هرچه بیش‌تر مردم، هرچه بیش‌تر گاز تهیه ببینید!

ـ خوب، دستور این بود.

آن وقت دادستان به‌طرف هیأت قضات برگشت و به‌آنها خاطرنشان کرد که من نه فقط اتهام سر به‌نیست‌کردن یهودیان‌را قبول دارم، بلکه حرص هم می‌زده‌ام که تا سرحد امکان تعداد هرچه بیش‌تری از آن‌ها را نابود کنم.

دراین‌جا، من مجدداً اجازهٔ صحبت گرفتم و به دادستان توضیح دادم که اضافاتش صحیح نیست: چون من هرگز به هیملر توصیه نکرده بوده‌ام تعداد یهودیانی را که برایم می‌فرستاد اضافه کند. بلکه درست به عکس: به دفعات وطی نامه‌های مکرر از ار. اس. ه. آ تقاضا کردم که آهنگ ارسال قطارها کندتر شود.

دادستان گفت:

ـ با وجود این نمی‌توانید انکار کنید که به خصوص در وظیفهٔ خودتان مبنی بر نیست ونابودکردن زندانی‌ها، صمیمی وخلاق بوده‌اید.

ـ بله، من دراجرای اوامر صمیمی ومبتکر بودم، اما برای دریافت این اوامر هیچ‌گونه اقدامی ازناحیه‌ام سرنزده است.

ـ آیا برای آن‌که خودتان را از انجام این اوامر برکنار بدارید هیچ اقدامی کردید؟

ـ پیش از آن‌که رایش‌فورر برای مأموریت سر به نیست‌کردن یهودی‌ها به شخص من اعتماد کند تقاضا کرده بودم که به جبهه اعزام بشوم.

ـ خوب، بعدش؟

ـ بعد، دیگر موضوع مطرح نشد: آخر این معنی را پیدا می‌کرد که به اصرار می‌خواهم از زیر فرمان شانه خالی کنم.

ـ پس این مأموریت مورد علاقه‌تان بود؟
به صراحت گفتم:
ـ به هیچ وجه. به هیچ وجه علاقه‌ئی به‌آن نداشتم.
آن وقت سکوت کرد، چشم‌هایش را به من دوخت، دست‌هایش را برد عقب، و گفت:
ـ خوب، پس برای ما بگوئید ببینیم که درباره آن چه فکرمی‌کردید. به این‌جور وظایف چه جور نگاه می‌کردید؟
سکوتی‌سنگین برقرار شد. تمام چشم‌ها به روی من دوخته شده بود. لحظه‌ئی فکر کردم وبالاخره گفتم:
ـ کارکسل‌کننده‌ئی بود.
دادستان دست‌هایش را به پهلوهایش رها کرد و دوباره هیاهو وسرصدا تالار را برداشت.
کمی بعد دادستان گفت:
ـ این را از روی اظهارات خود شما می‌خوانم:

«زن‌های یهودی غالباً بچه‌هاشان را به جای آن‌که با خود به اتاق‌گاز ببرند زیر البسه‌شان مخفی می‌کردند. روی این‌حساب، کوماندوی مخصوص‌ـ که‌ازافراد زندانی‌تشکیل شده‌بودـ دستور داشت تحت مراقبت اس‌اس‌ها تودهٔ البسه را بگردند و اگر بچه‌ئی پیدا شد به‌اتاق گاز پرت‌کنند.»

سرش را بلندکرد وپرسید:
ـ این عین اظهارات شماست. نه؟
ـ بله.
واضافه کردم:
ـ منتها باید یك نکته را تصحیح کنم.
با دستش اشاره کوچکی کرد، ومن گفتم:
ـ عبارت من «بچه‌ها را پرت‌کنند» نبود: من گفته‌بودم: «بچه‌ها را به اتاق گاز بفرستند».
دادستان از روی‌کمال بی‌حوصلگی گفت:
ـ کلمه چندان اهمیتی ندارد!
وبعد ادامه داد:

ـ آیاشما از رفتار این زن‌های بینوای بیچاره‌ئی‌که به مرگ خودشان تن می‌دادند اما نومیدانه می‌کوشیدند جان بچه‌های شیرخوارشان را نجات بدهند و در واقع آن‌هارابه‌آقائی وبزرگواری‌مقامات اردوگاه واگذار کنند، دل‌تان به رحم نمی‌آمد؟ متأثر نمی‌شدید؟

گفتم:

ـ من‌نمی‌توانستم به خودم اجازهٔ متأثرشدن بدهم. من دستورداشتم. بچه‌ها فاقد قدرت کارتشخیص داده شده بودند ومن جز این‌که آنها را به‌اتاق گاز بفرستم چاره‌یی نداشتم.

ـ پس هیچ وقت به فکر نیفتادیدکه آن‌ها را معاف‌کنید؟

ـ هیچ وقت به فکر نیفتادم‌که از اطاعت امر مافوق شانه خالی‌کنم.

واضافه کردم که:

ـ ازاین‌گذشته، آخرمن دریك کال بچه‌ها را چه می‌توانستم بکنم؟ یك کال که شیرخوارگاه نیست!

درآمدکه:

ـ شما خودتان پدر خانواده هستید؟

ـ بله.

ـ وبچه‌های‌تان را دوست دارید؟

ـ مسلماً.

مکثی‌کرد. نگاهش را آرام روی تالارگردش داد . بعد به طرف من برگشت وگفت:

ـ عشق به بچه‌های خودتان را با رفتارتان درحق بچه‌های یهودی چه جور با هم آشتی می‌دهید؟

لحظه‌ئی فکرکردم وگفتم:

ـ هیچ ربطی به هم ندارند. رفتار من در اردوگاه ، رفتار یك سرباز بود، وتوی خانه البته‌که رفتار دیگری داشتم.

ـ می‌خواهید بگوئید طبیعت دوگانه‌ئی دارید؟

اندکی دودل ماندم، اما سرانجام گفتم:

ـ بله. گمان‌کنم مساله را بتوانیم به این نحو تعبیر کنیم.

اما دردادن چنین جوابی اشتباه کردم ، چون که دادستان ، طی‌دفاع از ادعانامه‌اش، ازآن برای سخنرانی درباره «دوروئی دوپیشگی» من‌حداکثر بهره برداری راکرد. اندکی بعد، وقتی داشت به عمل من‌که دربرابر به‌نس

شهود سخت ازکوره در رفته بودم گوشه‌کنایه می‌زد، فریادکشید:

ـ این دورونی دوپیشگی به حدی است که حتی در تعـویض حالت قیافهٔ متهم نقش بازی می‌کند و اورا، گاه کارمند دونپایهٔ آرام و درستکاری جلوه می‌دهد، گاه ستمگری که شمر هم جلودارش نمی‌شود!

همچنین گفت که علیرغم عدم رضایت از اطاعت اوامری که مرا بـه صورت «خبیث‌ترین جنایتکار عصر جدید» درآورده است ، دراجرای وظایفم آمیزهٔ دهشت انگیزی از ریاکاری ووقاحـت و خشونت را به منصهٔ ظهور رسانده‌ام.

روز دوم آوریل، رئیس، رای دادگاه را ابلاغ کرد:

درحالت خبردار به‌آن گوش دادم.

همان بودکه انتظارش را داشتم.

حکم دادگاه ضمناً تصریح می‌کرد که «من ، نه در ورشو ، بلکـه به خصوص باید در اردوگاه خودم آوش‌ویتس ، و بر یکـی ازچوبه‌هائی که شخصاً برای اعدام زندانی‌ها علم‌کرده‌ام به‌دار آویخته شوم.

لحظه‌ئی پس از ابلاغ رأی، مستحفظی که سمت راست مـن ایستاده بودآهسته به شانه‌ام زد. گوشی‌ها را برداشتم گذاشتـم روی صندلیم ، رو کردم به‌وکیلم وگفتم:

ـ متشکرم آقای وکیل دعاوی.

سری در برابرم خم‌کرد اما بسام دست نداد.

به اتفاق نگهبان‌هایم از دری‌که سمت راست مقر هیأت دادرسان بود خارج شدم، و ازراهروهای درازی‌که تاآن وقت هیچگاه ازشان عبورنکرده بودم گذشتم. پنجره‌های بزرگی این‌راهروها را روشن می‌کرد، ودیوارمقابل پنجره‌ها زیر نورآفتاب برق می‌زد.

هوا سرد شده بود.

چند لحظه بعد، در سلول به رویم بسته شد.
روی تختخوابم نشستم و کوشیدم فکر کنم.
دقایق بسیاری گذشت. هیچی حس نمی‌کردم. به نظرم می‌آمد که مرگ من مربوط به من نیست.
از جایم بلند شدم و در عرض و طول سلول بنا کردم به قدم زدن. یك وقت متوجه شدم، دیدم دارم قدم‌هایم را می‌شمرم.

مرگ کار من است

روبر مرل

ترجمهٔ احمد شاملو

